هری پاتر و جام آتش

Harry Potter

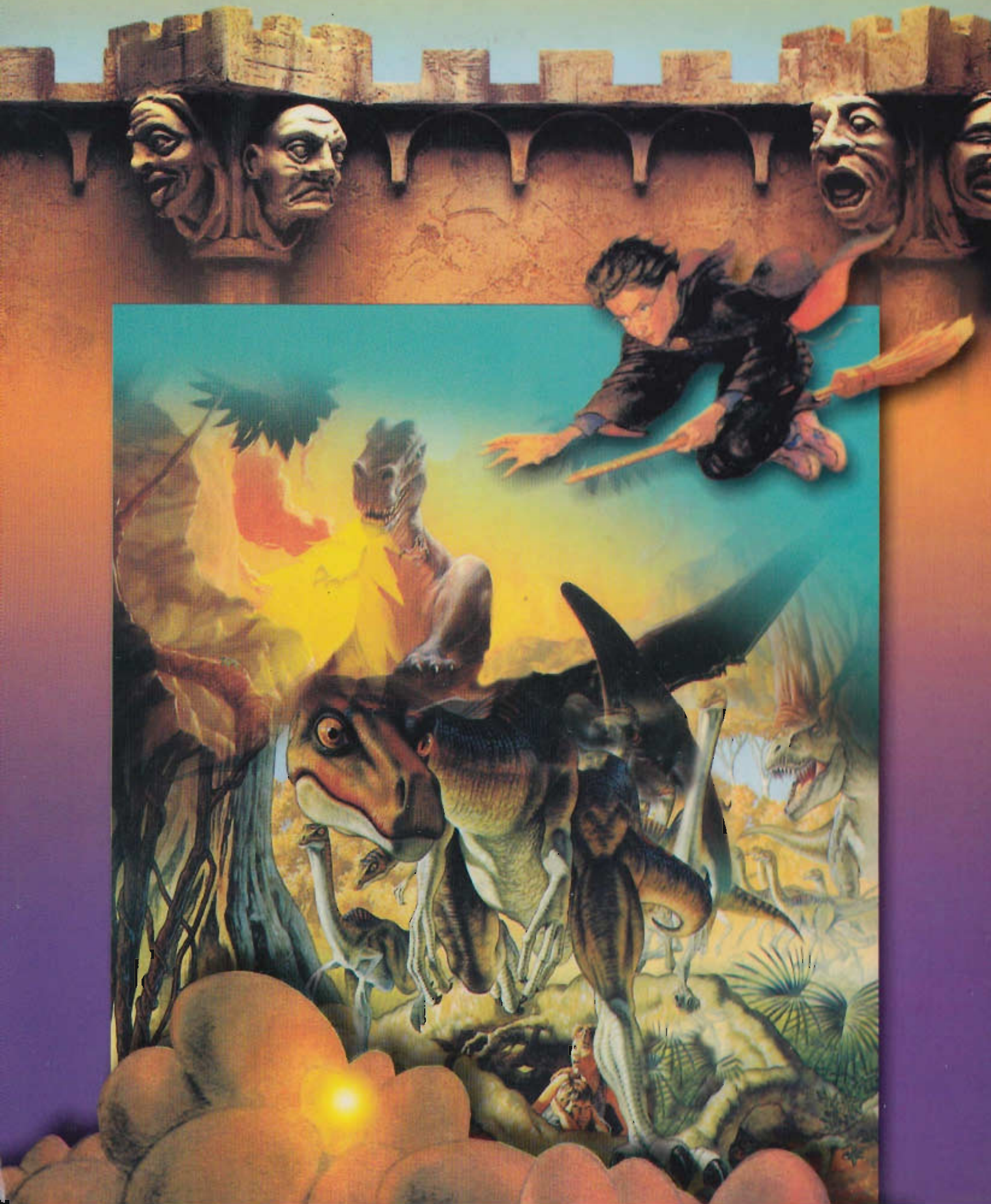
By J.K.Rowling

جی.کی.رولینگ

ترجمه ویدا اسلامیه

۱

چاپ پنجم

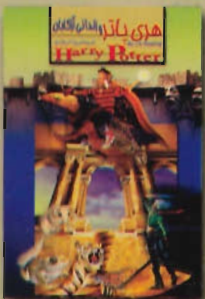


کتابسرای تندیس

از همین نویسنده منتشر کرده است .

- هری پاتر و سنگ جادو
- هری پاتر و زندانی آزکابان
- هری پاتر و حُفرهٔ اسرار آمیز







ISBN 964-5757-05-3
9 789645 757050

کتابسرای تندیس
تهران خیابان ولیعصر
نرسیده به استاد مطهری شماره ۹۱۵
تلفن و دور نگار: ۸۸۹۲۹۱۷

به نام یزدان پاک

کتابسرای تندیس

هری پاتری و جام آتش

جلد اول

نویسنده: جی.-کی. رولینگ

ترجمه: ویدا اسلامیه

رولینگ Rowling,J.K.
هری پاتر و جام آتش / نویسنده جی.کی.رولینگ؛ ترجمه ویدا اسلامیه. ـ تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۷۹ ـ
۲ ج.
ISBN 964-5757-03-7 (دوره).-ISBN
964-5757-05-3 (ج. ۱) :۲۰۰۰۰ ریال
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Harry potter and the goblet of fire
۱. داستانهای انگلیسی -- قرن ۲۰. ۲. جادوگران -- ادبیات نوجوانان.
الف. اسلامیه، ویدا، ۱۳۴۶ -. ب. عنوان.
PZ۷/۹۵ه۳۸۵ ۸۲۳/۹۱۴[ج]
الف ۱۳۷۹ ه۸۴۷ر
۱۳۷۹
کتابخانه‌ملی‌ایران ۷۹-۱۰۳۹۹م

کتابسرای تندیس
تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری
شماره ۹۱۵ تلفن: ۸۸۹۲۹۱۷

عنوان: هری پاتر و جام آتش
مترجم: ویدا اسلامیه
طراحی جلد: احمد قلی‌زاده
چاپ پنجم ۱۳۸۰
تیراژ ۵۰۰۰ نسخه
حروفچینی: محمدافضلی
لیتوگرافی: غزال
چاپ: غزال
۲۰۰۰ تومان
شابک دوره ۷-۰۳-۵۷۵۷-۹۶۴
شابک جلد اول: ۳-۰۵-۵۷۵۷-۹۶۴

هری پاتر و جام آتش

جلد اول

فصل اول

خانه‌ی ریدل[1]

اهالی دهکده‌ی لیتل هنگلتون[2] هنوز آن جا را به نام خانه‌ی ریدل می‌شناختند اما از زمان سکونت خانواده ریدل در آن جا سال‌ها می‌گذشت. خانه‌ی ریدل بالای تپه‌ای مشرف به دهکده بود. بعضی از پنجره‌های آن تخته‌کوب شده و قسمت‌هایی از سفال‌های شیروانی آن افتاده بود. ساقه‌های پیچک از هر سو روی نمای ساختمان گسترده بود. خانه ریدل روزگاری قصر زیبا و باشکوهی بود و تا شعاع چندین کیلومتری خانه‌ای با آن شکوه و عظمت به چشم نمی‌خورد در حالی که اکنون خانه‌ای نمور، ویران و متروک بود.

از نظر همه‌ی اهالی دهکده لیتل هنگلتون این خانه‌ی قدیمی ترسناک و چندش‌آور بود. نیم قرن پیش حادثه‌ی عجیب و وحشتناکی در آن به وقوع پیوسته بود و هنوز اهالی سالخورده‌ی دهکده هرگاه موضوعی برای گفتگو نمی‌یافتند آن حادثه را پیش می‌کشیدند. این ماجرا را بارها بازگو کرده و به بسیاری از قسمت‌های آن شاخ و برگ داده بودند چنان‌که دیگر هیچ کس اطمینان نداشت حقیقت امر چه بوده است. با این حال در همه‌ی روایت‌ها ماجرا از یک جا آغاز می‌شد: پنجاه سال پیش، در سپیده‌دم یکی از روزهای دلپذیر تابستان، در روزگاری که خانه ریدل هنوز با عظمت و شکوهمند بود خدمتکاری به سالن

---

1 - Riddle

2 - Little Hangleton

پذیرایی رفت و با اجساد بی‌جان هر سه عضو خانواده ریدل روبه‌رو شد.

خدمتکار شیون کنان از تپه پایین دوید و به سوی دهکده شتافت، و بدین ترتیب بسیاری از اهالی دهکده را از خواب ناز بیدار کرد. خدمتکار به هر که می‌رسید می‌گفت:

ـ با چشمای باز افتادەن اون جا! تنشون مثل یخ سرده! هنوز همون لباسایی که دیشب سرشام پوشیده بودن تنشونه!

پلیس را خبر کردند. همه‌ی اهالی دهکده که آثار هیجان در چهره‌هایشان نمایان بود از روی کنجکاوی و تعجب جمع شدند. هیچ کس به خود زحمت نمی‌داد که برای خانواده ریدل ابراز تأسف کند زیرا آن‌ها بسیار منفور بودند. آقا و خانم ریدل بسیار ثروتمند، خودخواه و گستاخ بودند و تام، پسر میانسالشان از آن دو بدتر بود. آنچه بیش از همه برای اهالی دهکده اهمیت داشت هویت قاتل بود. امکان نداشت سه نفر که آشکارا صحیح و سالم بودند همه در یک شب به مرگ طبیعی مرده باشند.

آن شب «مرد سربه‌دار»، کافه‌ی دهکده، درآمد چشمگیری داشت. همه‌ی اهالی دهکده به آنجا رفته بودند تا به بحث و گفتگو درباره‌ی این جنایت بپردازند. وقتی آشپز خانواده ریدل با شور و هیجان خود را به جمع آن‌ها رساند پاداش دوری از خانه‌های گرم و نرمشان را گرفتند. ناگهان سکوت سنگینی بر فضای کافه حاکم شد و آشپز اعلام کرد که مردی به نام فرانک برایس[1] دستگیر شده است.

چند نفر یک صدا گفتند:

ـ فرانک؟ امکان نداره!

فرانک برایس باغبان خانواده ریدل بود که تک و تنها در کلبه مخروبه‌ای در باغ خانه ریدل زندگی می‌کرد. وقتی از جنگ برگشت پایش معلول بود و از

---

1 - Frank Bryce

شلوغی و سروصدا بدش می‌آمد و از همان زمان در خانه ریدل مشغول به کار شد.

همه در تکاپو بودند که برای آشپز نوشابه سفارش بدهند و جزئیات واقعه را از زبان او بشنوند. آشپز پس از نوشیدن چهارمین لیوان نوشابه رو به روستاییان مشتاق کرد و گفت:

ـ همیشه فکر می‌کردم آدم عجیبیه. از اون آدمای نچسب بود. وقتی بهش چایی تعارف می‌کردم باید صددفعه می‌گفتم تا قبول می‌کرد. اصلاً نمی‌خواست با آدم قاطی بشه.

زنی که کنار پیشخوان ایستاده بود گفت:

ـ هرچی باشه فرانک توی جنگ خیلی سختی کشیده بود برای همین همیشه دلش می‌خواست در آرامش باشه. دلیلی نداره که حالا ...

آشپز با ناراحتی گفت:

ـ پس فکر می‌کنی کی کلید در پشتی‌رو داشت؟ تا اون جایی که یادمه یه کلید اضافی توی اتاق باغبون آویزون بود! دیشب هیچ‌کدوم از درها به زور باز نشده! اما وقتی همه‌ی ما خواب بودیم فرانک می‌تونسته شَلون شلون خودشو از پله‌ها بکشه بالا ...

روستاییان با شک و تردید به هم نگاه کردند. مردی با صدای خرناس مانند گفت:

ـ راست می‌گه، به قیافه‌شم می‌اومد خلافکار باشه.

صاحب کافه گفت:

ـ به نظر من که جنگ باعث شده بود اون قدر عجیب غریب بشه.

زنی که هیجان زده شده بود از گوشه‌ای گفت:

ـ یادته، دات، یادته بهت می‌گفتم خوشم نمیاد با فرانک درگیر بشم؟

دات با حرارت سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت:

ـ خیلی اخلاقش گند بود. یادمه اون وقتا که بچه بود ...

صبح روز بعد کسی در دهکده نبود که درباره‌ی قتل ریدل‌ها به دست فرانک

برایس تردید داشته باشد.

اما در کلانتری تاریک و دلگیر شهر گریت هنگلتون[1] در مجاور دهکده، فرانک لجوجانه تکرار می‌کرد که بی‌گناه است. او بارها گفت که در روز مرگ خانواده ریدل فقط یک پسر غریبه‌ی نوجوان را با موی مشکی و چهره‌ی رنگ پریده در نزدیکی خانه‌ی آن‌ها دیده است. هیچ یک از اهالی دهکده چنین پسری را ندیده بودند و مأمورین پلیس اطمینان داشتند که این موضوع ساخته و پرداخته‌ی فرانک است.

اما درست هنگامی که اتهام فرانک بسیار جدی به نظر می‌رسید گزارش اجساد خانواده‌ی ریدل رسید و همه چیز را تغییر داد.

مأمورین پلیس گزارشی به آن عجیبی نخوانده بودند. گروهی از پزشکان پس از معاینه‌ی اجساد به این نتیجه رسیده بودند که هیچ یک از ریدل‌ها مسموم نشده‌اند، با چاقو مجروح نشده‌اند، به ضرب گلوله به قتل نرسیده‌اند و خفه نشده‌اند. بر طبق این گزارش (و به تشخیص گروه پزشکان) هیچ یک از آن‌ها هیچ گونه آسیبی ندیده بودند. در واقع، در ادامه‌ی گزارش که از حیرت و شگفتی پزشکان حکایت می‌کرد نوشته بود که اعضای خانواده ریدل در کمال سلامت و صحت بوده و فقط همه با هم مرده‌اند. پزشکان (که گویی خود را موظف می‌دانستند عیب و علتی در جسدها پیدا کنند) اظهار داشته بودند که در چهره‌ی هر سه نفر آثار ترس و وحشت به خوبی مشهود است. اما به گفته‌ی مأمورین ناکام پلیس چه کسی شنیده است که سه نفر با هم از وحشت بمیرند؟

از آن جا که مأمورین پلیس مدرکی برای اثبات قتل ریدل‌ها در دست نداشتند به ناچار فرانک را آزاد کردند. اجساد ریدل‌ها را در حیاط کلیسای لیتل هنگلتون دفن کردند و قبر آن‌ها تا مدت‌ها مورد توجه افراد کنجکاو بود. فرانک برایس در آن فضای شبهه‌انگیز به کلبه‌اش در باغ خانه ریدل بازگشت و باعث

---

1 - Great Hangleton

حیرت اهالی دهکده شد.

دات در کافه مرد سربه‌دار گفت:

ـ من کاری ندارم که مأمورای پلیس چی گفته‌ن، من که می‌گم کار خودشه. اگر یه ذره ادب و نزاکت سرش می‌شد از این جا می‌رفت، هر چی باشه اون می‌دونه که ما فکر می‌کنیم خودش اونارو کشته.

اما فرانک از آن جا نرفت. همان جا ماند تا باغبان خانواده‌ی دیگری باشد که به خانه‌ی ریدل نقل مکان کردند. سپس باغبان خانواده‌ی بعدی شد ... هیچ خانواده‌ای مدت زیادی در آن خانه ماندگار نشدند. شاید تا حدودی به علت حضور فرانک بود که همه‌ی صاحبان جدید خانه از آن جا بدشان می‌آمد. بدین ترتیب خانه‌ی ریدل خالی از سکنه ماند و رو به ویرانی گذاشت.

*

صاحب کنونی خانه ریدل که مرد ثروتمندی بود نه در آن جا سکونت داشت نه از آن استفاده دیگری می‌کرد. اهالی دهکده می‌گفتند خانه را برای «امور مالیاتی» نگه داشته است اما هیچ کس به درستی نمی‌دانست که این امور چه می‌تواند باشد. سالروز هفتادوهفت سالگی فرانک نزدیک بود. گوشش سنگین شده بود و پای معلولش دردناک‌تر از همیشه بود. در هوای خوب و آفتابی پای بوته‌های گل می‌پلکید با این حال علف‌های هرز چنان رشد کرده بودند که چیزی نمانده بود هم‌قد خودش بشوند.

البته تنها علف‌های هرز نبودند که او را به مبارزه می‌طلبیدند. پرتاب سنگ به سمت پنجره‌های خانه ریدل برای پسر بچه‌های دهکده یک عادت شده بود. آن‌ها با دوچرخه از روی چمن‌هایی رد می‌شدند که فرانک با کار و تلاشی پیگیر آن‌ها را مرتب و یکدست نگه می‌داشت. یک یا دو بار وارد ساختمان قدیمی خانه شده بودند تا او را به مبارزه بطلبند. آن‌ها می‌دانستند که او نسبت به خانه و باغ آن احساس مسئولیت می‌کند از آزار و اذیت او لذت می‌بردند. او لنگ‌لنگان به سویشان می‌رفت و در حالی که عصایش را در هوا تکان می‌داد خس‌خس‌کنان بر سرشان فریاد می‌کشید. اما به عقیده‌ی فرانک علت آزار و

اذیت بچه‌ها این بود که آن‌ها نیز مانند والدین و اجدادشان او را قاتل می‌پنداشتند. بدین ترتیب وقتی در یکی از شب‌های ماه اوت از خواب پرید و با صحنه‌ی عجیبی در آن خانه مواجه شد تنها فکری که به ذهنش رسید این بود که پسر بچه‌ها برای مجازات او یک قدم فراتر رفته‌اند.

فرانک در اثر درد شدید پایش از خواب پرید. درد پایش شدیدتر از هر زمان دیگر در دوران سالخوردگیش بود. از جایش برخاست و لنگ‌لنگان از پله‌های آشپزخانه پایین رفت تا دوباره کیسه آب جوشش را پرکند و درد زانوی انعطاف ناپذیرش را التیام بخشد. وقتی کنار ظرفشویی ایستاده بود و در کتری آب می‌ریخت سرش را بلند کرد و به خانه ریدل نگاهی انداخت. در پنجره‌های بالایی خانه نوری سوسو می‌زد. فرانک بلافاصله فهمید چه پیش آمده است. پسر بچه‌ها دوباره وارد ساختمان شده بودندو نوری که از دور سوسو می‌زد نشان می‌داد که در آن جا آتش روشن کرده‌اند.

فرانک تلفن نداشت اما گذشته از آن به مأمورین پلیس بدگمان بود. از همان وقتی که مأمورین پلیس برای بازجویی درباره مرگ خانواده ریدل او را بازداشت کرده بودند به آن‌ها بدگمان شده بود. فوراً کتری را کنار گذاشت و با بیش‌ترین سرعتی که پای معلولش اجازه می‌داد از پله‌ها بالا رفت، لباس‌هایش را پوشید و دوباره به آشپزخانه برگشت. از قلاب کنار در کلبه کلید زنگارگرفته‌ای را برداشت. سپس عصایش را که به دیوار تکیه داشت به دست گرفت و از کلبه‌اش بیرون رفت.

در ورودی و پنجره‌های خانه ریدل هیچ یک به زور باز نشده بودند. لنگ‌لنگان خانه را دور زد و به در پشتی خانه رسید که در زیر پیچک‌ها کاملاً از نظر مخفی مانده بود. کلید قدیمی را درآورد و بی‌سروصدا در را باز کرد.

وارد آشپزخانه‌ی غار مانند خانه شد. آشپزخانه تاریک بود و با این که فرانک سال‌ها بود به آن جا قدم نگذاشته بود می‌دانست دری که به هال باز می‌شد کجاست. بوی گند مشامش را پر کرد. گوش‌هایش را تیز کرد بلکه از طبقه بالا صدایی بشنود و کورمال کورمال به سمت در هال رفت. وارد هال شد که به

دلیل وجود پنجره‌های بزرگ و مشبک در دو طرف در ورودی آن کمی روشن‌تر از آشپزخانه بود. از پله‌ها بالا رفت. خوشبختانه گرد و خاک قطوری که روی پله‌های سنگی نشسته بود صدای برخورد پا و عصایش با پله‌ها را خفه می‌کرد.

وقتی به بالای پله‌ها رسید به سمت راست نگاه کرد و بلافاصله فهمید مهاجمین کجا هستند. در انتهای راهرو دری نیمه‌باز بود و از لای در نور شعله‌های آتش که بر روی سنگ کف راهرو می‌تابید بخش باریک و طویلی از زمین تیره را به رنگ طلایی درآورده بود. فرانک محکم به عصایش چنگ زد و آهسته به در نزدیک و نزدیک‌تر شد. وقتی هنوز چند قدم با در ورودی اتاق فاصله داشت توانست بخش باریکی از اتاق را که از لای در نمایان بود ببیند. اکنون شعله‌های آتش را می‌دید که در بخاری دیواری زبانه می‌کشید. از دیدن آن صحنه متحیر شد. مردی در اتاق شروع به صحبت کرد و فرانک بی‌حرکت ایستاد و سراپا گوش شد. مرد با صدایی که هول و هراسی در آن نهفته بود گفت:

ـ اگه بازم میل دارین یه ذره دیگه توی بطری هست، سرورم.

صدای دیگری گفت:

ـ باشه برای بعد.

این صدای زیر عجیب و گوشخراش نیز صدای یک مرد و بسیار سرد و بی‌روح بود. حالتی که در صدای دوم بود باعث شد موهای پراکنده‌ی پشت گردن فرانک سیخ شود. مرد دوم گفت:

ـ دم‌باریک، منو ببر جلو که به آتیش نزدیک‌تر باشم.

فرانک گوش راستش را کمی جلوتر برد تا بهتر بشنود. صدای برخورد یک بطری با سطح سخت چیزی به گوش رسید سپس صدای خفیف و گوشخراش کشیده شدن پایه‌ی صندلی روی کف اتاق بلند شد. فرانک در یک لحظه مرد کوچک اندامی را دید که پشتش به در بود و صندلی را به سمت بخاری می‌کشید. پشت سرش طاس بود و شنل سیاه و بلندی به تن داشت. آن‌گاه دوباره مرد به کناری رفت و از نظر ناپدید شد. صدای بی‌روح گفت:

ـ نجینی[1] کجاست؟

مرد اولی با نگرانی گفت:

ـ ن... نمی‌دونم، سرورم. مثل این که رفت توی خونه یه گشتی بزنه ...

مرد دومی گفت:

ـ دُم باریک، حتماً باید قبل از خواب زهرشو برام بگیری. قبل از این که صبح بشه بازم باید غذا بخورم. این سفر خیلی منو خسته کرد.

فرانک به ابروهایش چینی انداخت و گوش سالمش را به در نزدیک‌تر کرد. حواسش را جمع کرده بود که بهتر بشنود. لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد مردی که دم‌باریک نام داشت شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ سرور من، می‌شه بگین چند وقت قراره این جا بمونیم؟

صدای بی‌روح گفت:

ـ یک هفته. شایدم بیش‌تر. اینجا جای نسبتاً راحتیه. فعلاً نمی‌تونیم نقشه‌مونو عملی کنیم. اجرای نقشه قبل از تموم شدن جام جهانی کوییدیچ کار احمقانه‌ایه.

فرانک دست پینه‌بسته‌اش را در گوشش فرو کرد و چرخاند. بی‌تردید ترشحات گوشش باعث شده بود کلمه «کوییدیچ» را بشنود که در واقع اصلاً کلمه نبود.

ـ جا ... جام جهانی کوییدیچ ... سرور من؟

این صدای دم‌باریک بود. (فرانک انگشتش را محکم‌تر در گوشش چرخاند.) دم‌باریک ادامه داد:

ـ ببخشین سرورم ... اما من سر در نمیارم ... چرا باید تا آخر جام جهانی کوییدیچ صبر کنیم؟

ـ برای این که همه‌ی جادوگرها از همه جای دنیا سرازیر شده‌ن اینجا، احمق،

---

1 - Nagini

الآن همه‌ی فضولباشی‌های وزارت سحر و جادو در حال آماده باشن. منتظرن که یه چیز غیرعادی ببینن. تمام مدت دارن دوباره و سه‌باره هویت جادوگرها رو کنترل می‌کنن. تمام فکر و ذکرشون برقراری امنیت و آرامشه تا یه وقت مشنگ‌ها متوجه چیزی نشن. برای همین باید صبر کنیم.

فرانک دیگر برای تمیز کردن گوشش تلاشی نمی‌کرد. او به وضوح کلمه‌ی «مشنگ‌ها» و «وزارت سحر و جادو» را شنیده بود. کاملاً روشن بود که این کلمات رمزی هستند و تا جایی که فرانک می‌دانست فقط دو گروه از افراد رمزی صحبت می‌کردند: جاسوس‌ها و مجرمین. فرانک بار دیگر عصایش را در دستش فشرد و دوباره سراپا گوش شد. دم‌باریک آهسته گفت:

ـ عالی‌جناب، پس دیگه تصمیمتونو گرفتین؟

صدای بی‌روح که اکنون حالت تهدیدآمیزی به خود گرفته بود گفت:

ـ معلومه که تصمیممو گرفتم.

لحظه‌ای هر دو ساکت ماندند و بعد دم‌باریک شروع به صحبت کرد. کلمات با عجله از دهانش خارج شدند گویی می‌خواست پیش از آن که کنترل اعصابش بر هم بخورد حرفش را بزند. او گفت:

ـ سرور من، می‌تونیم نقشه‌رو بدون هری‌پاتر[1] عملی کنیم.

دوباره هر دو ساکت شدند و این بار به مدتی طولانی‌تر و بعد ...

مرد دوم به نرمی و بسیار آهسته گفت:

ـ بدون هری پاتر؟ که این طور ...

دم‌باریک که صدایش جیغ مانند شده و لحظه‌به لحظه بلندتر می‌شد گفت:

ـ سرورم، یه وقت فکر نکنین پسره برام اهمیتی داشته که این حرفو زدم. پسره اصلاً برام مهم نیست، اصلاً! فقط برای این گفتم چون اگه می‌شد از یه جادوگر یا ساحره‌ی دیگه ... حالا هر کی می‌خواد باشه ... اگه می‌شد از یکی

---

1 - Harry Potter

دیگه استفاده کنیم نقشه‌مون خیلی زودتر عملی می‌شد! اگر فقط به من اجازه بدین مدت کوتاهی از شما دور بشم در عرض دو روز می‌تونم یکی رو که مناسب باشه پیدا کنم و برگردم. آخه خودتون که می‌دونین من خیلی خوب می‌تونم تغییر شکل بدم ...

مرد اولی به نرمی گفت:

ـ می‌تونیم از یه جادوگر دیگه استفاده کنیم. درسته ...

دم‌باریک که گویی باری از دوشش برداشته شده بود گفت:

ـ سرورم، این طوری خیلی بهتره. انگشت گذاشتن روی هری پاتر کارمونو خیلی مشکل می‌کنه چون اون تحت محافظت شدیده ...

ـ پس برای همین می‌خوای بری و به جای اون یکی دیگه رو برام پیدا کنی؟ عجیبه ... نکنه پرستاری از من خیلی برات خسته کننده شده؟ نکنه پیشنهاد عوض کردن نقشه برای اینه که بتونی منو بذاری و بری؟

ـ سرورم، من ... من اصلاً دلم نمی‌خواد از پیش شما برم ... اصلاً ...

مرد دوم آهسته زمزمه کرد:

ـ به من دروغ نگو! دُم باریک، من می‌دونم! تو از برگشتن پیش من پشیمونی. از دیدن من چندشت می‌شه، وقتی بهم دست می‌زنی بدنت می‌لرزه، من همه‌ی این چیزارو می‌بینم ...

ـ نه! عالی‌جناب، وفاداری من به شما ...

ـ وفاداری تو فقط از روی بزدلیه. اگه جای دیگه‌ای‌رو داشتی اینجا نمی‌اومدی. من هر چند ساعت یک بار باید غذا بخورم. بدون تو چه طوری می‌تونم دوام بیارم؟ اگه تو بری کی برام زهر نجینی رو بگیره؟

ـ ولی سرورم، به نظر من شما خیلی قوی‌تر شدین ...

مرد دومی آهسته گفت:

ـ دروغگو! من اصلاً قوی‌تر نشدم. اگه دوسه روز تنها بمونم همین یه ذره نیرویی که در اثر مراقبت‌های مسخره‌ی تو گرفتم از بین می‌ره. *ساکت!*

دم‌باریک که از وحشت جملات نامفهومی را بریده‌بریده بیان می‌کرد

بلافاصله ساکت شد. تا چند لحظه بعد، فرانک جز صدای ترق و توروق آتش صدای دیگری نشنید. آن گاه مرد دوم با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد زیرلب گفت:

ـ همون طور که قبلاً هم بهت گفتم‌م به دلایل خاصی می‌خوام از این پسره استفاده کنم و امکان نداره از کس دیگه‌ای استفاده کنم. سیزده‌سال آزگار صبر کردم، چند ماه دیگه‌م روش ... و اما در مورد اقدامات امنیتی که برای محافظت از این پسره وجود داره باید بگم مطمئنم که نقشه‌م عملی می‌شه. تنها چیزی که لازم داریم اینه که تو یه ذره شجاعت به خرج بدی، دم باریک، و می‌دونم که شجاعت به خرج می‌دی. مگر این که بخوای طعم شدیدترین تنبیه لرد ولدمورتو بچشی ...

دم‌باریک که دیگر وحشت در صدایش موج می‌زد گفت:

ـ سرور من، بگذارین منم حرف بزنم! در طول سفرمون خیلی این نقشه‌رو بررسی کردم ... سرورم ... گم شدن برتا جورکینز[1] مدت زیادی مخفی نمی‌مونه. اگه به اجرای نقشه ادامه بدیم ... اگه من یه طلسم دیگه بکنم ...

صدای اول زمزمه کرد:

ـ اگه؟ اگه؟ دم باریک، اگه مطابق نقشه پیش بری وزارتخونه هیچ وقت نمی‌فهمه که یه نفر دیگه گم شده. باید بدون جر و بحث و با آرامش کامل این کارو بکنی. ای کاش خودم می‌تونستم ... حیف که در شرایط فعلی ... بس کن دیگه دم باریک، فقط یه مانع دیگه مونده. اگه این مانعم از سر راهمون برداریم هری پاتر توی چنگمونه. من که ازت نخواستم خودت به تنهایی این کارو انجام بدی. تا اون موقع خادم وفادارم دوباره بهمون ملحق شده ...

دم‌باریک که ذره‌ای از ناراحتیش در صدایش منعکس نشده بود گفت:

ـ خادم وفادار شما منم.

---

1 - Bertha Jorkins

ـ دم باریک، من کسی‌رو می‌خوام که مغزش خوب کار کنه، کسی که وفاداریش به من ذره‌ای خدشه‌دار نشده باشه. اما متأسفانه تو هیچ کدوم از این خصوصیاتو نداری.

دم‌باریک که اکنون دیگر ناراحتیش در صدایش محسوس بود گفت:

ـ من شمارو پیداکردم ... این من بودم که شمارو پیداکردم. این من بودم که برتا جورکینزو پیش شما آوردم.

مرد دوم که ظاهراً می‌خندید گفت:

ـ درسته، دم باریک، کارت واقعاً بی‌نظیر بود. اصلاً فکرشم نمی‌کردم که بتونی چنین کاری بکنی. البته اگه راستشو بخوای باید بگم وقتی برتارو آوردی خودتم نمی‌دونستی چه قدر به درد می‌خوره، درسته؟

ـ من ... من ... می‌دونستم که اون به دردبخوره، سرورم.

صدای بی‌روح که این بار وحشیانه می‌خندید گفت:

ـ ای دروغگو! البته اقرار می‌کنم که اطلاعاتش واقعاً ارزشمند بود. بدون اون اطلاعات امکان نداشت بتونیم نقشه‌مونو طرح کنیم، برای همینم تو پاداش می‌گیری، دم باریک. بهت اجازه می‌دم که نقش بسیار مهمی‌رو برام ایفا کنی ... خیلی از پیروانم حاضرن دست راستشونو از دست بدن و این نقشو برام ایفا کنن ...

دم‌باریک که بار دیگر وحشت‌زده شده بود گفت:

ـ جدی می‌گین ... سرورم؟ چه نقشی؟

ـ دم باریک، اگه بگم که مزه‌ش از بین می‌ره. نقش تو در آخرین مرحله‌ست ... بهت قول می‌دم که تو هم مثل برتا جورکینز این افتخارو داشته باشی که به دردم بخوری.

دم‌باریک که گویی دهانش ناگهان خشک شده بود با صدای دورگه گفت:

ـ شما ... شما ... می‌خواین ... منم ... بکشین؟

صدای بی‌روح با ملایمت و نرمی گفت:

ـ دم‌باریک، دم‌باریک، آخه برای چی تورو بکشم؟ من مجبور شدم برتا

جورکینزو بکشم. بعد از این که اون سؤالارو ازش پرسیدم دیگه به هیچ دردی نمی‌خورد، کاملاً بی‌مصرف شده بود. اگه برمی‌گشت به وزارتخونه و به همه می‌گفت که توی تعطیلات تو رو دیده کنجکاوی همه‌رو تحریک می‌کرد. آخه جادوگرایی که از نظر همه مرده‌ن حواسشونو خوب جمع می‌کنن که توی کافه‌های کنار جاده با ساحره‌های وزارت سحر و جادو روبه‌رو نشن ...

دم‌باریک بسیار آهسته چیزی گفت که فرانک صدایش را نشنید اما با حرف خود مرد دوم را به خنده انداخت، خنده‌ای خشک و تصنعی که به اندازه‌ی صدایش سرد و بی‌روح بود. مرد دوم گفت:

ـ *باید حافظه‌*شو *پاک می‌کردیم*؟ ولی یه جادوگر قدرتمند می‌تونه طلسمای حافظه‌رو بشکنه. مگه خودت ندیدی؟ منم وقتی داشتم ازش سؤال می‌کردم همین کارو کردم. دم‌باریک، استفاده نکردن از اطلاعاتی که من از حافظه‌ش بیرون کشیده بودم توهین به حافظه‌ش بود.

فرانک هنوز پشت در ایستاده بود و وقتی به خود آمد متوجه شد آن دستش که به عصا چنگ زده بود خیس عرق شده است. مردی که صدای سرد و بی‌روح داشت یک زن راکشته بود. او بدون ذره‌ای پشیمانی در نهایت خشنودی درباره‌ی این موضوع صحبت می‌کرد. او خطرناک بود ... دیوانه بود ... او نقشه‌ی جنایت دیگری را طراحی می‌کرد ... پسری که هری پاتر نام داشت ... هر که بود ... جانش در خطر بود ...

فرانک می‌دانست چه باید بکند. اکنون لحظه‌ای از عمرش فرا رسیده بود که باید به مأمورین پلیس مراجعه می‌کرد. باید آهسته و بی‌سروصدا از خانه بیرون می‌خزید و یکراست به باجه تلفن دهکده می‌رفت. اما صدای بی‌روح دوباره شروع به صحبت کرد و فرانک همان جا ایستاد و سراپا گوش شد گویی سرجایش میخکوب شده بود.

ـ فقط یه طلسم دیگه ... خادم وفادارم توی هاگوارتز ... دم‌باریک، هری پاتر به خوبی خودمه ... تصمیمم قطعیه. دیگه‌م با من جروبحث نکن. صبرکن، ببینم ... مثل این که صدای نجینی‌رو شنیدم ...

آن گاه صدای مرد دوم تغییر کرد و از دهانش صداهایی درآورد که فرانک پیش از آن نشنیده بود. او بی‌وقفه فش‌فش و فیس‌فیس می‌کرد. فرانک گمان کرد او دچار نوعی حمله‌ی صرع یا سکته شده است.

در همان وقت فرانک صدای حرکت چیزی را در راهروی تاریک پشت سرش شنید. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و از ترس سرجایش میخکوب شد.

چیزی روی زمین راهروی تاریک می‌خزید و به سویش می‌آمد. وقتی نزدیک‌تر شد و به قسمتی از راهرو رسید که از نور آتش بخاری دیواری روشن بود فرانک متوجه شد که یک مار غول‌پیکر است و طول آن دست‌کم به سه‌مترونیم می‌رسد. بدن موجی شکل مار که روی زمین می‌خزید و جلو می‌آمد در مسیر حرکتش روی کف راهروی خاک گرفته رد پهنی به جا می‌گذاشت. فرانک از وحشت سرجایش خشک شده بود و لحظه‌ای از مار چشم برنمی‌داشت. مار لحظه به لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد ... چه باید می‌کرد؟ تنها راه گریزش رفتن به داخل اتاقی بود که آن دو مرد در آن نقشه‌ی جنایتی را طراحی می‌کردند. اگر هم سرجایش باقی می‌ماند بی‌تردید طعمه‌ی مار می‌شد ...

اما پیش از آن که فرانک بتواند تصمیم بگیرد مار به او رسید و به طور باورنکردنی و معجزه‌آسایی از کنارش گذشت. مار به دنبال صدای فش‌فش مرد دوم می‌رفت و پس از چند لحظه انتهای دمش که خط و خالی شبیه به الماس داشت از لای در به درون اتاق خزید و ناپدید شد.

قطرات عرق بر پیشانی فرانک نشسته بود و آن دستش که عصا را نگه داشته بود می‌لرزید.

مرد بی‌روح در داخل اتاق به صدای فش‌فش خود ادامه داد و فکر عجیبی به ذهن فرانک خطور کرد ... *آن مرد می‌توانست به زبان مارها حرف بزند* ...

فرانک نمی‌دانست در اتاق چه می‌گذرد. در آن لحظه آرزو می‌کرد می‌توانست با کیسه آب جوش به رختخوابش برگردد. مشکلش این بود که پاهایش یارای حرکت نداشتند. همان طور که با بدن لرزان ایستاده بود و

می‌کوشید بر خود مسلط شود صدای بی‌روح بار دیگر به زبان عادی شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ دم‌باریک، نجینی یه خبر جالب برامون آورده.

ـ جدی می‌گین، سرورم؟

ـ نجینی می‌گه یه مشنگ پیر درست پشت در اتاق وایساده و همه‌ی حرفامونو می‌شنوه.

فرانک فرصتی برای پنهان شدن نداشت. صدای پایی به گوش رسید و لحظه‌ای بعد در اتاق کاملاً باز شد. یک مرد طاس قدکوتاه و ریزنقش با موی جوگندمی، بینی نوک تیز و چشم‌های ریز و براق در مقابل فرانک ایستاده بود. آثار ترس و احساس خطر در چهره‌اش نمایان بود.

ـ دعوتش کن بیاد تو، دم‌باریک، ادبت کجا رفته؟

صدای بی‌روح از طرف مبل یک نفره‌ی قدیمی می‌آمد که جلوی بخاری دیواری بود. اما فرانک نمی‌توانست او را ببیند. مار همچون سگ دست‌آموز هراس‌انگیزی روی قالیچه‌ی پوسیده‌ی جلوی بخاری دیواری چنبره زده بود.

دم‌باریک با اشاره‌ی دست او را به داخل اتاق دعوت کرد. فرانک که هنوز سراپا می‌لرزید عصایش را محکم‌تر گرفت و لنگ‌لنگان از آستانه‌ی در گذشت.

نور آتش تنها منبع روشنایی اتاق بود و سایه‌های دراز و رعب‌انگیزی به در و دیوار می‌انداخت. فرانک به پشت مبل نگاه کرد. به نظرش رسید که مرد بی‌روح از خادمش نیز کوتاه‌تر است زیرا حتی سرش نیز از پشت مبل معلوم نبود. مرد بی‌روح گفت:

ـ تو همه‌ی حرفامونو شنیدی، مشنگ؟

فرانک اکنون که دیگر وارد اتاق شده بود و ناچار بود واکنشی از خود نشان بدهد احساس می‌کرد دل و جرئت بیش‌تری پیدا کرده است، درست مثل آن روزها شده بود که در جبهه می‌جنگید. فرانک جسورانه گفت:

ـ منو چی صدا کردی؟

صدای بی‌روح با خونسردی گفت:

ـ بهت گفتم مشنگ. معنیش اینه که تو جادوگر نیستی.

فرانک با صدایی محکم‌تر از قبل گفت:

ـ من نمی‌دونم منظورت از جادوگر چیه. تنها چیزی که می‌دونم اینه که امشب حرفایی شنیده‌م که برای مأمورین پلیس خیلی جالبه. تو یه نفرو کشتی و بازم می‌خوای آدم بکشی.

ناگهان فکری به ذهن فرانک رسید و بلافاصله اضافه کرد:

ـ در ضمن بگذار اینم بهت بگم که همسرم می‌دونه من اومده‌م اینجا. اگه من برنگردم ...

صدای بی‌روح به آرامی گفت:

ـ تو همسر نداری، هیچ‌کسم نمی‌دونه تو اینجایی. تو به هیچ‌کس نگفتی که می‌خوای بیای اینجا. مشنگ، به لردولدمورت دروغ نگو ... چون اون می‌فهمه ... همیشه می‌فهمه ...

فرانک با عصبانیت گفت:

ـ راست مـی‌گی؟ تـو لردی؟ ولی بـه رفـتارت نـمیاد، سـرورم. پس چـرا برنمی‌گردی و مثل یه مرد با من روبه‌رو نمی‌شی، هان؟

صدای بی‌روح که با وجود ترق توروق آتش بـخاری بـه زحـمت شـنیده می‌شد گفت:

ـ من مرد نیستم، مشنگ. من مافوق مافوق یک مردم. ولی خب ... حق با توست. باید باهات روبه‌رو بشم. دم‌باریک، بیا صندلی منو برگردون.

خادم ناله‌ای کرد و از جایش تکان نخورد.

ـ دم‌باریک، مگه نشنیدی چی گفتم؟

مرد قدکوتاه با چهره‌ای درهم کشیده جلو رفت گویی حاضر بود هر کاری بکند غیر از نزدیک شدن به اربابش و قالیچه‌ای که مار بر روی آن چنبره زده بود. آن‌گاه شروع به برگرداندن مبل کرد. وقتی پایه‌ی مبل به قالیچه گیر کرد مار سر سه گوشش را بالا آورد و آهسته فش‌فش کرد.

سرانجام مبل روبه‌روی فرانک قـرار گـرفت و او چـیزی را کـه بـر روی آن

نشسته بود دید. عصایش به زمین افتاد و شترقی صدا کرد. فرانک دهانش را باز کرد و از ته دل فریاد کشید. صدای فریادش چنان بلند بود که وقتی آن موجود چوبدستیش را بلند کرد و زیرلب چیزی گفت فرانک صدایش را نشنید. آنگاه نور سبز رنگی جلوی چشمانش درخشید، صدای خش‌خشی آمد و فرانک برایس بر روی زمین افتاد. پیش از آن که بدنش به زمین برخورد کند مرده بود.

سیصدکیلومتر آن طرف‌تر پسری به نام هری پاتر با تکان شدیدی از خواب پرید.

فصل دوم

جای زخم

هری به پشت روی تختش افتاده بود و چنان بریده‌بریده نفس می‌کشید گویی مسافتی را دویده بود. خواب بسیار روشن و واضحی دیده بود. وقتی از خواب پرید با هر دو دستش صورتش را گرفته بود. جای زخم قدیمی روی پیشانیش که شبیه به صاعقه بود در زیر انگشتانش چنان می‌سوخت که انگار کسی سیم گداخته‌ای را روی آن می‌فشرد.

بلند شد و در رختخوابش نشست. هنوز یک دستش روی پیشانیش بود. دست دیگرش را دراز کرد و در تاریکی عینکش را از روی میز کنار تختش برداشت و به چشم زد. تصویر اتاقش واضح و روشن شد. نور نارنجی کم‌رنگ چراغ‌های خیابان که از لابه‌لای پرده می‌تابید کمی فضای اتاق را روشن کرده بود.

هری جای زخمش را فشار داد. هنوز دردناک بود. چراغ کنار تختش را روشن کرد و چهاردست و پا از روی تخت پایین آمد. از عرض اتاق گذشت، در کمد را باز کرد و در آینه‌ی داخل در کمد صورتش را نگاه کرد. پسر لاغر چهارده‌ساله‌ای در آن سوی آینه به او خیره شده بود. چشم‌های سبز روشنش در زیر موهای مشکی و نامرتبش گیج و مبهوت به نظر می‌رسید. او در آینه با دقت جای زخم صاعقه مانندش را معاینه کرد. حالت آن طبیعی بود اما هنوز تیر می‌کشید.

هری سعی کرد خوابی را که دیده بود به یاد آورد. خیلی واقعی به نظر می‌رسید ... در خواب سه نفر را دیده بود که دو نفر از آن‌ها را می‌شناخت اما دیگری ناشناس بود ... فکرش را کاملاً متمرکز کرد و کوشید خوابش را به یادِ آورد.

تصویر کم‌نور اتاق تاریکی در برابر چشم‌هایش پدیدار شد ... یک مار روی قالیچه‌ی جلوی بخاری دیواری بود ... مرد قدکوتاهی به نام پیتر با نام مستعار دم‌باریک ... و یک صدای سرد و بی‌روح ... صدای لردولدمورت. با یادآوری آن صحنه گویی تکه یخی لغزید و در شکمش فرو افتاد ...

چشم‌هایش را محکم بست و سعی کرد قیافه‌ی ولدمورت را به خاطر آورد. اما غیرممکن بود ... تنها چیزی که به یاد داشت این بود که وقتی صندلی ولدمورت برگشت و هری او را روی صندلی دید تمام بدنش از وحشت منقبض شد و از خواب پرید ... شاید هم درد پیشانیش باعث شده بود از خواب بپرد ...

آن پیرمرد که بود؟ اطمینان داشت که در خواب یک پیرمرد را دیده است. هری او را هنگام به زمین افتادن دید. تصویر در برابر چشمانش تیره و تار می‌شد. هری با دست جلوی پیشانیش را گرفت بلکه بتواند تصویر آن اتاق تاریک را بیش‌تر در ذهنش نگه دارد اما این کار درست مثل این بود که بخواهد مشتی آب را در دست‌هایش نگه دارد. هر چه بیش‌تر می‌کوشید جزئیات تصویر با سرعت بیش‌تری از خاطرش محو می‌شد ... دم‌باریک و ولدمورت درباره شخصی که به قتل رسانده بودند حرف می‌زدند اما هری نام آن شخص را به خاطر نمی‌آورد... آن‌ها نقشه‌ی قتل دیگری را طرح ریزی می‌کردند ... نقشه‌ی قتل هری را ...

هری دستش را از روی صورتش برداشت، چشم‌هایش را باز کرد و به گوشه و کنار اتاق خوابش خیره شد گویی انتظار داشت در آن جا چیز غیرعادیی ببیند. اتفاقاً اشیاء غیرعادی متعددی در اتاقش بود. یک صندوق چوبی بزرگ در پایین تختش بود. در صندوق باز بود و در آن یک پاتیل، یک جاروی دسته‌بلند، چند ردای سیاه و کتاب‌های جادویی جورواجور به چشم می‌خورد. روی میز تحریرش یک قفس پرنده‌ی بزرگ و خالی قرار داشت که جغد سفیدش، هدویگ، همیشه در آن می‌نشست. در قسمتی از سطح میز تحریر که توسط قفس هدویگ اشغال نشده بود حلقه‌های کاغذ پوستی اینجا و آنجا به چشم می‌خورد. کنار تختش روی زمین کتابی که دیشب قبل از خواب سرگرم خواندن آن بود با صفحات باز افتاده بود. همه‌ی تصویرهای کتاب متحرک بودند. افرادی

که رداهای نارنجی پرزنگ به تن داشتند سوار بر جاروی پرنده از این سو به آن سوی تصویر می‌رفتند و توپ سرخ رنگی را به هم پاس می‌دادند.

هری به طرف کتاب رفت و آن را برداشت و به تصویر خیره شد. یکی از جادوگرها توپ را به درون حلقه‌ای در ارتفاع پانزده‌متری پرتاب کرد و یک گل تماشایی را به ثمر رساند. هری کتاب را محکم بست. در آن لحظه حتی کوییدیچ که از نظر هری بهترین ورزش دنیا بود هم نمی‌توانست حواس او را پرت کند. کتاب *پرواز با* تیم کنونز را روی میز کنار تختش گذاشت. آنگاه به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد تا نگاهی به خیابان بیندازد.

سپیده‌دم روز یکشنبه بود و در آن ساعت پریوت درایو درست مثل هر خیابان خوش نام دیگر حومه‌ی شهر به نظر می‌رسید. پرده‌ی همه‌ی خانه‌ها کشیده بود. تا آن جا که چشم هری در تاریکی تشخیص می‌داد در خیابان پرنده پر نمی‌زد. حتی یک گربه هم در خیابان نبود.

اما ... اما ... هری دوباره با بی‌قراری به سمت تختش رفت و روی آن نشست. دوباره انگشتش را روی جای زخمش کشید. این درد پیشانیش نبود که او را آزار می‌داد. هری با درد و جراحت نامأنوس نبود. یک بار تمام استخوان‌های دست راستش از بین رفت و او درد طاقت‌فرسای رویش استخوان‌های دستش را در طول یک شب تحمل کرد. مدتی پس از آن حادثه یک نیش سی سانتی‌متری زهرآلود در همان دستش فرو رفت. همین سال گذشته هنگام پرواز با جاروی پرنده‌اش از ارتفاع پانزده متری سقوط کرد. او به حوادث و جراحت‌های عجیب و غریب عادت داشت. برای کسی که وارد مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز شده بود و همه‌ی دردسرها را به سمت خود جذب می‌کرد مواجهه با این گونه حوادث اجتناب ناپذیر بود.

آنچه هری را می‌آزرد این بود که آخرین بار سوزش زخمش به دلیل نزدیک بودن ولدمورت ایجاد شده بود ... اما اکنون ... امکان نداشت ولدمورت آنجا باشد. امکان نداشت ولدمورت در پریوت درایو کمین کرده باشد ... محال بود.

هری در سکوت اتاق گوشش را تیز کرد. آیا انتظار شنیدن صدای غژغژ پله یا

خش‌خش یک شنل را داشت؟ با شنیدن صدای خروپف بلند پسرخاله‌اش دادلی از اتاق مجاور از جا پرید.

هری به خود آمد. رفتارش احمقانه بود. غیر از خودش و عمو ورنون و خاله پتونیا و دادلی هیچ کس دیگری در خانه نبود. آن‌ها نیز در آن لحظه بدون هیچ دغدغه‌ای به خوابی آرام و شیرین فرورفته بودند.

هری خانواده‌ی دورسلی را هنگام خواب بیش‌تر از سایر اوقات دوست داشت زیرا در زمان بیداری هیچ کمکی به او نمی‌کردند. عمو ورنون و خاله پتونیا و دادلی تنها خویشاوندان هری بودند. آن‌ها مشنگ (غیرجادویی) بودند و از جادو و جادوگری به شدت بدشان می‌آمد و این بدین معنا بود که هری در خانه‌ی آن‌ها همان قدر ارزش و احترام داشت که یک سبد پر از آشغال. آن‌ها برای توجیه غیبت‌های طولانی هری در طول سه سال تحصیلی گذشته در هاگوارتز به همه گفته بودند که او به مرکز امنیتی سنت بروتوس ویژه‌ی پسران مجرم ناسازگار رفته است. آن‌ها به خوبی واقف بودند که هری جادوگر زیرسن قانونی محسوب می‌شود و در خارج از مدرسه اجازه‌ی استفاده از سحر و جادو را ندارد با این حال هر بار مشکلی در خانه پیش می‌آمد او را مقصر می‌دانستند. هری به هیچ وجه نمی‌توانست به آن‌ها اعتماد کند یا درباره‌ی زندگیش در دنیای جادویی با آن‌ها حرف بزند. به فکرش رسید که وقتی دورسلی‌ها بیدار شدند به سراغشان برود و درباره‌ی سوزش جای زخمش با آن‌ها صحبت کند یا نگرانیش از بابت ولدمورت را با آن‌ها در میان بگذارد اما حتی از تصور چنین کاری به خنده افتاد. در واقع این ولدمورت بود که باعث شده بود هری ناچار شود با دورسلی‌ها زندگی کند. اگر ولدمورت نبود جای زخم صاعقه مانند هم روی پیشانی هری نبود. اگر ولدمورت نبود هری هنوز پدر و مادر داشت ...

شبی که ولدمورت به خانه‌ی پدر و مادر هری رفت و آن دو را به قتل رساند هری یک‌ساله بود. ولدمورت، قدرتمندترین جادوگر تبهکار قرن، در طول یازده‌سال روز به روز نیرومندتر شده بود. او پس از کشتن والدین هری چوبدستیش را به سمت هری نشانه گرفت و طلسمی را به کار برد که در طول

اوج‌گیری قدرتش با استفاده از آن بسیاری از جادوگران و ساحره‌های بزرگسال را از پا انداخته بود. اما طلسم ولدمورت به طرز اعجاب‌انگیزی خنثی شد و به جای کشتن هری به سوی خودش بازگشت. هری زنده ماند و جز زخم صاعقه مانند روی پیشانیش هیچ صدمه‌ی دیگری ندید. اما ولدمورت تبدیل به موجودی شد که به زور زنده بود. قدرتش از بین رفت، زندگیش رو به تباهی گذاشت و ناپدید شد. ترس و وحشتی که سال‌ها بر جامعه‌ی مخفی جادوگران حاکم بود از میان رفت. پیروان ولدمورت پراکنده شدند و هری پاتر مشهور و سرشناس شد.

وقتی هری در سالروز یازده سالگیش فهمید که جادوگر است مات و متحیر شد اما از آن عجیب‌تر این بود که در دنیای مخفی جادوگران همه با نام او آشنا بودند و این مایه‌ی عذابش می‌شد. وقتی وارد هاگوارتز شد به هر جا می‌رفت سرها به سویش می‌چرخید و از پشت سرش صدای پچ‌پچ دانش‌آموزان را می‌شنید. اما اکنون دیگر به این وضعیت عادت کرده بود. در پایان تابستان امسال قرار بود چهارمین سال تحصیلش در هاگوارتز را آغاز کند و برای برگشتن به قلعه روزشماری می‌کرد.

اما هنوز دوهفته دیگر مانده بود. بار دیگر با ناامیدی به گوشه و کنار اتاقش نگاه کرد و چشمش به کارت‌هایی افتاد که دو نفر از بهترین دوستانش برای تبریک سالروز تولدش در آخر ماه ژوئیه برایش فرستاده بودند. اگر برای آن‌ها درباره‌ی درد و سوزش جای زخمش می‌نوشت چه می‌گفتند؟

بلافاصله صدای وحشت‌زده‌ی هرمیون گرنجر[1] در گوشش پیچید که می‌گفت: «جای زخمت درد می‌کنه؟ هری یه وقت این موضوع سرسری نگیری‌ها ... برای پروفسور دامبلدور نامه بنویس! منم می‌رم ببینم توی کتاب *انواع بیماری‌های جادویی رایج* چیزی نوشته یا نه ... ممکنه درباره‌ی اثر زخم

---

1 - Hermione Granger

طلسم‌ها چیزی داشته باشه ...»

بله، هرمیون چنین پیشنهادی می‌کرد: یکراست به سراغ مدیر مدرسه‌ی هاگوارتز برو و در این میان به کتابی مربوط با موضوع مراجعه کن. هری از پنجره بیرون را نگاه کرد و به آسمان تیره‌ی نیلی‌رنگ خیره شد. شک داشت که در آن وضعیت مطالعه‌ی کتاب‌ها فایده‌ای به حالش داشته باشد. تا آن جا که می‌دانست خودش تنها کسی بود که از طلسم جادوگری مانند ولدمورت جان سالم به‌در برده بود. بنابراین پیدا کردن عوارض ناراحتیش در فهرست کتاب *انواع بیماری‌های جادویی رایج* بسیار غیرمتحمل بود و اما درباره‌ی اطلاع دادن به مدیر مدرسه ... مشکل این جا بود که هری نمی‌دانست دامبلدور در تعطیلات تابستان به‌کجا می‌رود. لحظه‌ای دامبلدور را با ریش بلند سفید، ردای بلند و کلاه نوک تیز جادوگریش مجسم کرد که در ساحل یکی از دریاها دراز کشیده و به بینی قوزدار و کشیده‌اش کرم ضد آفتاب می‌مالد و از تصور چنین صحنه‌ای خنده بر لبش نشست. البته هری اطمینان داشت که هدویگ دامبلدور را، هرجا که باشد، پیدا می‌کند. سابقه نداشت جغد هری در رساندن نامه‌ها، حتی نامه‌های بدون آدرس، در مانده باشد. اما برای او چه باید می‌نوشت؟

پروفسور دامبلدور عزیز، ببخشید که مزاحمتان شدم
ولی می‌خواستم به اطلاعتان برسانم که امروز صبح جای
زخمم درد گرفت. ارادتمند شما، هری پاتر

چنین نامه‌ای هرچند که هنوز از ذهنش خارج نشده بود مضحک به نظر می‌رسید.

هری سعی کرد واکنش دوست خوب دیگرش رون ویزلی را مجسم کند. بلافاصله صورت پر کک‌مک و بینی کشیده‌ی رون در برابر چشم‌های هری پدیدار شد که مات و متحیر به او نگاه می‌کرد و می‌گفت: «جای زخمت درد گرفت؟ ولی امکان نداره اسمشونبر نزدیکت باشه، نه؟ منظورم اینه که ... اگه نزدیکت بود می‌فهمیدی، درسته؟ سعی می‌کرد یه جوری کلکتو بکنه، نه؟ راستش نمی‌دونم چی بگم، هری. ممکنه تیر کشیدن گاه و بی‌گاه اثر زخم طلسما

عادی باشه ... حالا من از بابام می‌پرسم ...»

آقای ویزلی جادوگر متشخص و کارآمدی بود که در بخش سوءاستفاده از محصولات مشنگی در وزارت سحر و جادو کار می‌کرد. اما تا آن جا که هری می‌دانست در زمینه‌ی انواع طلسم و نفرین تخصصی نداشت. در هر صورت، هری به هیچ وجه مایل نبود همه‌ی اعضای خانواده‌ی ویزلی بفهمند که او برای سوزش چند دقیقه‌ای جای زخمش آن قدر پریشان شده است. خانم ویزلی بیش‌تر از هرمیون دستپاچه می‌شد. فرد و جرج، برادرهای شانزده‌ساله‌ی دوقلوی رون نیز احتمالاً گمان می‌کردند هری خودش را باخته است. هری خانواده‌ی ویزلی را بیش‌تر از هر خانواده‌ی دیگری در دنیا دوست داشت و قرار بود یکی از همین روزها هری را به خانه‌شان دعوت کنند (رون چیزی درباره‌ی جام جهانی کوییدیچ گفته بود). نمی‌خواست در تمام مدتی که در نزد آن‌ها بود به پرسش‌های حاکی از نگرانی آن‌ها درباره‌ی جای زخمش جواب بدهد.

هری با بند انگشت‌هایش پیشانیش را ماساژ داد. در آن لحظه بیش از هر چیز نیاز داشت با کسی حرف بزند (و یادآوری این موضوع برایش شرم‌آور بود)، با کسی مثل پدر و مادر ... نیاز به جادوگر بزرگسالی داشت که بتواند بدون خجالت مشکلش را با او در میان بگذارد و نظرش را بپرسد ... کسی که او را دوست داشته باشد و از جادوی سیاه سر در بیاورد ...

آن گاه جواب معمایش را یافت. جوابش چنان ساده و بدیهی بود که هری از این که بلافاصله به یادش نیفتاده بود حیرت زده شد ... مشکل‌گشای او سیریوس بود.

هری از تختش پایین پرید و با عجله پشت میز تحریرش نشست. یک حلقه کاغذ پوستی جلو کشید، قلم پرعقابش را در مرکب فرو برد و نوشت: «سیریوس عزیز». آنگاه لحظه‌ای درنگ کرد. به دنبال کلمات مناسبی می‌گشت که به وسیله‌ی آن‌ها مشکلش را به روشنی بیان کند. هنوز از این که از اول به یاد سیریوس نیفتاده بود در حیرت بود. اما چندان هم تعجب نداشت زیرا همین دوماه پیش فهمیده بود که سیریوس پدرخوانده‌اش است.

عدم حضور سیریوس در زندگی هری دلیل خاصی داشت. سیریوس تا دوماه پیش در آزکابان زندانی بود. آزکابان زندان رعب‌انگیز جادوگرها بود که موجوداتی به نام دیوانه‌ساز نگهبان آن بودند. این موجودات خبیث و پلید فاقد قدرت بینایی و مکنده‌ی روح بودند و وقتی سیریوس از زندان فرار کرد برای یافتن او به هاگوارتز آمدند. اما سیریوس بی‌گناه بود. سیریوس به اتهام قتل‌هایی زندانی شده بود که دم‌باریک، یکی از طرفداران ولدمورت مرتکب آن‌ها شده بود و در حال حاضر همه او را مرده می‌پنداشتند. اما هری و رون و هرمیون می‌دانستند که او زنده است. آن‌ها سال گذشته با دم‌باریک روبه‌رو شده بودند اما تنها کسی که حرف آن‌ها را باور کرد پروفسور دامبلدور بود.

در طول یک ساعت استثنایی و باشکوه، هری گمان می‌کرد که برای همیشه از دورسلی‌ها جدا می‌شود زیرا سیریوس به او گفته بود به محض این که بی‌گناهیش ثابت شود هری می‌تواند به خانه‌ی او برود و تا ابد با او زندگی کند.

با این که سیریوس نتوانست در کنار هری باشد وجودش برای هری مفید واقع شد. اگر سیریوس نبود هری نمی‌توانست وسایل مدرسه‌اش را به اتاق خوابش بیاورد. پیش از آن دورسلی‌ها چنین اجازه‌ای به او نمی‌دادند. اصرار دورسلی‌ها به محدود و محروم نگه داشتن هری به علاوه‌ی ترسشان از قدرت‌های خارق‌العاده‌ی او باعث شده بود که در تابستان سال‌های گذشته صندوق مدرسه‌ی هری را در انبار زیرپله بگذارند و در آن را قفل کنند. اما از زمانی که فهمیدند یک جانی خطرناک پدرخوانده‌ی هری است رفتارشان به کلی تغییر کرد. هری فراموش کرده بود به آن‌ها بگوید که سیریوس بی‌گناه است.

از زمانی که هری به پریوت درایو برگشته بود تا آن وقت دو نامه از سیریوس به دستش رسیده بود. اما سیریوس هیچ یک از نامه‌ها را با جغد نفرستاده بود (ارسال نامه با جغدها روش عادی جادوگران برای فرستادن نامه بود). هر دو نامه را پرنده‌های بزرگ و رنگارنگ استوایی به دست هری رسانده بودند. هدویگ از ورود آن مهاجمین پرزرق و برق خشنود نشد و با اکراه به آن‌ها اجازه داد که پیش از بازگشت از ظرف آبش بنوشند. هری برخلاف هدویگ از آن‌ها خوشش آمده

بود. آن دو پرنده او را به یاد درختان نخل و شن‌های سفید ساحلی می‌انداختند و آرزو می‌کرد سیریوس هر جا که بود خوش و خرم باشد (از آن جا که ممکن بود کسی مخفیانه نامه‌ها را بخواند سیریوس محل اقامتش را به هری نگفته بود).

بعید بود که دیوانه‌سازها بتوانند مدت زیادی در آفتاب شدید دوام بیاورند. شاید سیریوس هم به همین دلیل به جنوب رفته بود. نامه‌های سیریوس که اکنون در حفره‌ای زیر کفپوش شل اتاق در زیر تخت هری پنهان بود نشان می‌داد که او شاد و راحت است. او در هر دو نامه به هری یادآوری کرده بود که هرگاه به کمکش نیاز داشت با او تماس بگیرد و هری اکنون به کمک او نیاز داشت ...

نور کم‌رنگی که پیش از طلوع خورشید پدیدار می‌شود اتاق را روشن‌تر کرده بود و به نظر می‌رسید نور چراغ ضعیف‌تر شده است. سرانجام وقتی خورشید طلوع کرد و انوار طلاییش بر دیوار اتاق تابید و صدای جنب و جوشی از اتاق عمو ورنون و خاله پتونیا به گوش رسید هری کاغذهای پوستی مچاله شده را از روی میز جمع کرد و بار دیگر نامه‌اش را خواند.

سیریوس عزیز،

از نامه‌ای که برام نوشتی متشکرم. اون پرنده خیلی بزرگ بود و به زحمت از پنجره وارد اتاقم شد. اینجا همه چیز مثل قبله. برنامه‌ی رژیم دادلی به درستی پیش نمی‌ره. دیروز وقتی داشت چند تا پیراشکی‌رو دزدکی به اتاقش می‌برد خاله مچشو گرفت. بهش گفتن اگه یه بار دیگه از این کارها بکنه پول توجیبی شو قطع می‌کنن. خلاصه دادلی عصبانی شد و پلی‌استیشنشو از پنجره بیرون انداخت. پلی‌استیشن یه جور دستگاه کامپیوتریه که بازی‌های مختلفی داره. خیلی مسخره‌س! آخه هنوز قسمت سوم بازی جدیدشو نگرفته که سرش گرم بشه. من حالم خوبه و کاملاً راحتم. آخه دورسلی‌ها از این وحشت دارن که سروکله‌ی تو پیدا بشه و همه‌شونو تبدیل به خفاش کنی. امروز صبح اتفاق عجیبی افتاد. جای زخمم دوباره درد گرفت. آخرین باری که

جای زخمم درد گرفت زمانی بود که ولدمورت توی هاگوارتز بود. اما گمون نمی‌کنم الآن این دورو اطراف باشه، درسته؟ تا حالا شنیدی که جای زخم طلسم‌ها بعد از چند سال به درد و سوزش بیفتند؟ همین که هدویگ برگرده این نامه‌رو برات می‌فرستم. آخه رفته شکار و هنوز نیومده. سلام منو به کج منقار برسون.

هری

هری به خود گفت: «آره، این طوری بهتره.» دلیلی نداشت خوابش را برای سیریوس بنویسد. نمی‌خواست سیریوس تصور کند که او آشفته و نگران است. کاغذ پوستی را تا کرد و روی میزش گذاشت که وقتی هدویگ برگشت آن را بفرستد. آنگاه از جایش برخاست و کش و قوسی به بدنش داد. بار دیگر در کمدش را باز کرد و بدون آن که به آینه نگاه کند لباس پوشید تا برای صرف صبحانه به طبقه‌ی پایین برود.

فصل سوم

دعوت

وقتی هری به آشپزخانه رفت هر سه عضو خانواده دورسلی دور میز نشسته بودند. هنگامی که هری وارد شد و نشست هیچ یک از آن‌ها به او نگاه نکردند. صورت بزرگ و سرخ عمو ورنون پشت روزنامه‌ی «دیلی‌میل» پنهان شده بود. خاله پتونیا که لب‌هایش را محکم بر روی دندان‌های اسبیش مـی‌فشرد داشت یک گریپ‌فروت را به چهار قسمت تقسیم می‌کرد.

دادلی ناراحت و عبوس بود و به نظر می‌رسید نسبت به قبل جای بیش‌تری را اشغال کرده است. با توجه به این که او قبلاً یک طرف میز آشپزخانه را اشغال می‌کرد کاملاً مشخص بود که در مدتی کوتاه بیش از اندازه چاق شده است. وقتی خاله پتونیا یک چـهارم گـریپ‌فروت را بـدون ذره‌ای شکـر در بشـقاب دادلی گذاشت و با حـالتی عـصبی گـفت: «بـفرمایین، دیـدی[1] جـونم.» دادلی بـه او چپ‌چپ نگاه کرد. از وقتی دادلی با گزارش پایان سالش برای گذراندن تابستان به خانه برگشته بود آب خوش از گلویش پایین نرفته بود.

عمو ورنون و خاله پتونیا مثل همیشه موفق شدند برای نمرات بدش عذر موجهی پیدا کنند. خاله پتونیا همیشه اصرار داشت که دادلی پسر فوق‌العاده با استعدادی است اما متأسفانه آموزگارهایش او را درک نمی‌کنند. عمو ورنون نیز

---

۱ ـ مخفف دادلی.م.

می‌گفت: «من که هیچ وقت دلم نمی‌خواست پسرم از اون بچه‌های خرخون و نازنازی باشه.» بخشی از گزارش پایان سال به انتقاد از قلدری‌های دادلی اختصاص داشت اما عمو ورنون و خاله پتونیا به این قسمت توجه چندانی نشان ندادند فقط خاله پتونیا با چشم‌های پر از اشک گفت: «درسته که این بچه یه ذره شلوغ و شاد و شنگوله اما آزارش به مورچه هم نمی‌رسه.»

با این همه، در انتهای گزارش بخش بسیار جالبی از اظهارنظر پرستار مدرسه را گلچین کرده بودند که حتی عمو ورنون و خاله پتونیا هم نتوانستند آن را توجیه کنند. خاله پتونیا هق‌هق کنان می‌گفت که استخوان بندی دادلی درشت است و چاقیش فقط پف است. او اصرار داشت که دادلی در سن رشد است و بدنش به مقدار زیادی غذا نیاز دارد. اما گذشته از همه‌ی این حرف‌ها، واقعیت این بود که در هیچ یک از فروشگاه‌هایی که پوشاک مدارس را می‌فروختند شلوارکی به اندازه‌ی دادلی پیدا نمی‌شد. پرستار مدرسه فهمیده بود خاله پتونیا (که هنگام بررسی اثر انگشت روی دیوارهای تمیز خانه یا هنگام زیرنظر گرفتن آمد و شد همسایه‌ها بی‌اندازه تیزبین بود) از دیدن چه چیزی اجتناب می‌ورزد و آن این بود که نه تنها دادلی نیازی به تغذیه‌ی اضافی نداشت بلکه از نظر وزن و ابعاد بدن به اندازه‌ی یک بچه نهنگ آدمخوار شده بود.

خلاصه بعد از داد و بیداد و بگومگوهایی که کف اتاق هری را به لرزه درآورد و بعد از آن که خاله پتونیا مثل ابربهار اشک ریخت سرانجام رژیم غذایی جدید تصویب شد. برنامه‌ی غذایی روزانه‌ی دادلی را که پرستار مدرسه اسملتینگ فرستاده بود روی در یخچال چسباندند. خوراکی‌های محبوب دادلی (مثل نوشابه‌های گازدار، کیک، انواع شکلات و همبرگر) را از یخچال درآوردند و در عوض آن را با انواع میوه و سبزیجات یا به قول عمو ورنون با «غذای خرگوش» پرکردند. خاله پتونیا اصرار داشت که همه‌ی خانواده طبق برنامه‌ی غذایی دادلی غذا بخورند تا دادلی احساس ناراحتی نکند. خاله پتونیا یک چهارم گریپ‌فروت را نیز به هری داد. هری بلافاصله متوجه شد که گریپ‌فروتش خیلی کوچک‌تر از گریپ‌فروت دادلی است. از قرار معلوم از نظر

خاله پتونیا بهترین راه برای تقویت روحیه‌ی دادلی این بود که دادلی مطمئن شود که خودش دست‌کم بیش‌تر از هری می‌خورد.

اما خاله پتونیا نمی‌دانست در حفره‌ی زیر کفپوش شل طبقه‌ی بالا چه چیزهایی پنهان شده است. او به هیچ وجه نمی‌دانست که هری طبق برنامه‌ی غذایی دادلی پیش نمی‌رود. هری به محض این که فهمید در طول تابستان باید با خوردن هویج رنده شده زنده بماند هدویگ را نزد دوستانش فرستاد و از آن‌ها تقاضای کمک کرد. آن‌ها نیز به نحو احسن به تقاضای او پاسخ گفتند. هدویگ با یک بسته‌ی بزرگ پر از غذاهای سبک و فاقد شکر (زیرا والدین هرمیون دندانپزشک بودند) از خانه‌ی هرمیون برگشت. هاگرید، شکاربان هاگوارتز، یک کیسه‌ی بزرگ پر از کیک کشمشی دستپخت خودش برای هری فرستاد (اما هری به آن‌ها لب نزد زیرا به اندازه‌ی کافی دستپخت هاگرید را چشیده بود). خانم ویزلی همراه با اِرول، جغد خانوادگیشان، یک کیک میوه‌ای بزرگ و تعدادی پیراشکی جورواجور برایش فرستاد. پنج روز تمام طول کشید تا خستگی سفر از تن ارول بیچاره که پیر و ضعیف بود بیرون رفت. هری در روز تولدش (که دورسلی‌ها به کلی آن را نادیده گرفتند) چهار کیک تولد بزرگ از سوی رون، هرمیون، هاگرید و سیریوس دریافت کرد. هنوز دو کیک تولد دست نخورده مانده بود و هری که می‌خواست زودتر به طبقه‌ی بالا برود و صبحانه‌ی درست و حسابی بخورد بدون هیچ شکایتی شروع به خوردن گریپ‌فروت کرد.

عمو ورنون روزنامه‌اش را کنار گذاشت و با دلخوری بینی‌اش را بالا کشید. به ربع گریپ‌فروت خودش نگاهی انداخت و غرولندکنان به خاله پتونیا گفت:

– همه‌ش همینه؟

خاله پتونیا نگاه معنی‌داری به او کرد و با سرش به دادلی اشاره کرد که حالا گریپ‌فروت خودش را تا آخر خورده بود و با چشم‌های ریز و خوک مانندش با ناراحتی به گریپ‌فروت هری چشم دوخته بود.

عمو ورنون آه عمیقی کشید و باعث شد سبیل‌های پرپشتش به هم بریزد. سپس قاشقش را برداشت.

زنگ در به صدا درآمد. عمو ورنون از روی صندلیش بلند شد و به سمت هال رفت. دادلی همین که دید حواس مادرش بـه کـتری مـعطوف شـده است فرصت را غنیمت شمرد و به سرعت برق باقیمانده‌ی گریپ‌فروت عمو ورنون را کش رفت.

هری صدای گفتگویی را از سمت در شنید. بعد صـدای خـنده‌ی کسـی و بلافاصله جواب تند عمو ورنون به گوش رسید. آنگاه در خانه بسته شد و هری صدای پاره شدن کاغذی را از سمت هال شنید.

خاله پتونیا قوری را روی میز گذاشت و با کنجکاوی به اطرافش نگاه کرد تا بفهمد عمو ورنون برای چه معطل شده است. کنجکاویش دیری نپایید و یک دقیقه بعد عمو ورنون به آشپزخانه برگشت. از شدت خشم چهره‌اش کبود شده بود. با عصبانیت به هری گفت:

ـ آهای، تو! زودباش بیا توی اتاق نشیمن ببینم.

هری که نمی‌دانست این بار دیگر چه خـطایی از او سـرزده است مـات و متحیر از جایش برخاست و به دنبال عمو ورنون به اتـاق مـجاور رفت. عـمو ورنون در را محکم پشت سرش بست.

عمو ورنون به سمت بخاری دیواری رفت و چنان به سمت هری برگشت گویی می‌خواست حکم توقیف او را اعلام کند. او گفت:

ـ که این طور. که *این طور!*

هری خیلی مشتاق بود که از او بپرسد «مگر چه شده است» اما بهتر دید که صبح اول وقت اعصاب عـمو ورنـون را تـحریک نکـند بـه خـصوص کـه در محدودیت غذایی شدیدی به سر می‌برد. بنابراین به این نتیجه رسید که مؤدبانه قیافه‌ی حیرت زده به خود بگیرد.

عمو ورنون یک کاغذ نامه‌ی ارغوانی را جلوی هری تکان داد و گفت:

ـ این همین الآن رسیده نامه‌ست که به تو مربوط می‌شه.

هری گیج و سردرگم شده بود چه کسی برای عمو ورنون نامه فرستاده و در آن درباره‌ی هری نوشته بود؟ چه کسی را می‌شناخت که نامه‌اش را به وسیله‌ی

پستچی بفرستد؟

عمو ورنون به هری چشم‌غره رفت و با صدای بلند شروع به خواندن نامه کرد:

آقا و خانم دورسلی عزیز،

متأسفانه سعادت آشنایی با شما را نداشته‌ام اما مطمئنم که هری مطالب زیادی را درباره‌ی پسرم رون برایتان بازگو کرده است.

شاید هری به اطلاعتان رسانده باشد که مسابقه‌ی جام جهانی کوییدیچ دوشنبه شب هفته‌ی آینده برگزار می‌شود و شوهرم آرتور از طریق یکی از دوستانش در اداره‌ی ورزش و تفریحات جادویی وزارت سحر و جادو موفق به تهیه‌ی بلیت شده است.

از آن جا که ممکن است در طول عمر هر کسی چنین فرصتی یک بار بیش‌تر پیش نیاید امیدوارم اجازه بدهید که هری را با خود به تماشای این مسابقه ببریم. بعد از سی سال این اولین بار است که انگلستان میزبان جام جهانی کوییدیچ است و تهیه‌ی بلیت کار چندان آسانی نیست. اگر هری بتواند بقیه تعطیلات تابستان را در خانه ما بماند بی‌نهایت خوشحال می‌شویم و در پایان تعطیلات او را صحیح و سالم به ایستگاه می‌رسانیم تا به مدرسه بازگردد.

اگر هری جواب این نامه را در اسرع وقت به روش عادی برایمان بفرستد بهتر است زیرا پستچی مشنگ‌ها هیچ وقت به خانه‌ی ما نیامده و گمان نمی‌کنم از محل خانه‌مان اطلاعی داشته باشد. امیدوارم هر چه زودتر بتوانیم هری را ملاقات کنیم.

ارادتمند شما

مالی ویزلی

پی‌نوشت: امیدوارم تعداد تمبرهایی که به نامه می‌زنیم کافی باشد.

عمو ورنون بعد از خواندن نامه چیز دیگری را از جیب پیراهنش درآورد و غرولندکنان گفت:

ـ اینو ببین.

عمو ورنون پاکت نامه‌ی خانم ویزلی را بالا گرفت و هری به زحمت توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. غیر از مربعی به ضلع ۲/۵ سانتی‌متر در روی پاکت نامه که خانم ویزلی در آن آدرس خانه‌ی دورسلی‌ها را با خط بسیار ریز نوشته بود بقیه‌ی پاکت نامه پوشیده از تمبر بود.

هری با حالتی که گویی هر کسی ممکن است مرتکب اشتباه خانم ویزلی شود گفت:

ـ خوبه، به اندازه‌ی کافی تمبر زده.

چشم‌های عمو ورنون برقی زد و در حالی که دندان‌هایش را بر هم می‌فشرد گفت:

ـ پستچی تعجب کرده بود. خیلی دلش می‌خواست بدونه این نامه از کجا اومده. برای همینم زنگ زد. حتماً به نظرش مسخره بوده دیگه.

هری حرفی نزد. شاید عصبانیت بیش از اندازه‌ی عمو ورنون از دیدن آن همه تمبر روی پاکت نامه عجیب به نظر برسد اما هری که مدتی با دورسلی‌ها زندگی کرده بود به خوبی می‌دانست که چرا آن‌ها از مشاهده چیزهایی که ذره‌ای غیرعادی به نظر برسند آن قدر ناراحت و عصبانی می‌شوند. آن‌ها از این وحشت داشتند که کسی بفهمد آن‌ها با افرادی مانند خانم ویزلی ارتباط دارند (هرچند که این ارتباط بسیار جزئی بود.)

هری می‌کوشید قیافه‌اش عادی به نظر برسد و عمو ورنون همچنان به او چپ‌چپ نگاه می‌کرد. اگر هری حرف احمقانه‌ای نمی‌زد و رفتار نابجایی نمی‌کرد ممکن بود بتواند از لذتبخش‌ترین فرصت عمرش بهره‌مند شود. او منتظر ماند تا عمو ورنون شروع به صحبت کند اما او فقط به هری چشم غره می‌رفت. سرانجام هری تصمیم گرفت سکوت را بشکند و گفت:

ـ پس ... بالاخره می‌تونم برم؟

صورت بزرگ و برافروخته عمو ورنون منقبض شد و موهای سبیل پرپشتش تکان خورد. هری می‌توانست حدس بزند که در پشت آن چهره‌ی

غضبناک چه می‌گذرد. کشمکش ناخوشایندی میان دو خواسته‌ی اساسی عمو ورنون درگرفته بود. اگر به هری اجازه‌ی رفتن می‌داد او را خوشحال می‌کرد و این چیزی بود که عمو ورنون سیزده‌سال تمام با آن مبارزه کرده بود. از سوی دیگر اگر به او اجازه می‌داد بقیه‌ی تعطیلات را نزد خانواده‌ی ویزلی بماند برخلاف انتظارش دوهفته زودتر از شر او خلاص می‌شد. عمو ورنون از حضور هری در خانه‌اش متنفر بود. شاید برای آن که بیش‌تر فرصت فکر کردن داشته باشد بار دیگر به نامه‌ی خانم ویزلی نگاه کرد. با انزجار به امضای خانم ویزلی در پایین نامه نگاهی انداخت و گفت:

ـ حالا این زن کی هست؟

هری گفت:

ـ قبلاً دیدینش. مادر دوستمه. همون که آخر ترم پیش به ایستگاه هاگ ... قطار مدرسه‌مون اومده بود.

چیزی نمانده بود کلمه «هاگوارتز» از دهانش بپرد و همین برای عصبانی کردن عمو ورنون کافی بود. در خانه‌ی دورسلی‌ها هیچ کس نام مدرسه‌ی هری را بر زبان نمی‌آورد.

عمو ورنون سرش را بالا گرفت و قیافه‌اش درهم رفت گویی سعی می‌کرد چیز ناخوشایندی را به خاطر بیاورد. سرانجام با غرولند گفت:

ـ همون زن خپله؟ که چند تا بچه‌ی قدم و نیم‌قد موقرمز داشت؟

هری اخم کرد. از نظر هری عمو ورنون خیلی بی‌انصاف بود که خانم ویزلی را «خپل» خطاب می‌کرد در حالیکه پسر خودش توانسته بود به وضعیتی که از سن سه‌سالگی او را تهدید می‌کرد برسد و رشد عرضی‌اش بسیار بیش‌تر از رشد طولیش باشد.

عمو ورنون بار دیگر به نامه نگاهی انداخت و زیرلب زمزمه کرد:

ـ کوییدیچ ... کوییدیچ ... این دیگه چه کوفتیه؟

هری برای دومین بار رنجیده خاطر شد و بسیار کوتاه و مختصر گفت:

ـ یه نوع ورزشه. بازیکنا موقع بازی سوار جارو ...

عمو ورنون با صدای بلند گفت:

ـ خیلی خب ... خیلی خب!

هری در کمال خرسندی آثار مبهم ترس را در چهره‌ی او می‌دید. کاملاً مشخص بود که تحمل شنیدن کلمه «جاروی پرنده» را در اتاق نشیمنش ندارد. بار دیگر با خواندن نامه خود را مشغول کرد. هری از حرکت لب‌هایش فهمید که جمله‌ی «جواب این نامه را در اسرع وقت به روش عادی برایمان بفرستند» را می‌خواند. عمو ورنون اخم‌هایش را درهم کشید و با بدخلقی گفت:

ـ منظورش از روش *عادی* چیه؟

هری گفت:

ـ منظورش روش عادی خودمونه ...

و پیش از آنکه عمو ورنون حرفش را قطع کند ادامه داد:

ـ یعنی پست جغدی، پست عادی جادوگرها.

عمو ورنون چنان خشمگین شد که گویی هری فحش زننده‌ای را بر زبان آورده بود. در حالی که از خشم می‌لرزید با نگرانی نگاه سریعی به پنجره انداخت. انگار انتظار داشت همسایه‌ها پشت شیشه‌ی پنجره، فالگوش ایستاده باشند. سپس با چهره‌ای برافروخته از خشمی ناگهانی آهسته گفت:

ـ چند دفعه باید بهت بگم که توی این خونه درباره‌ی این چیزهای غیرعادی حرف نزن؟ این طوری به من نگاه نکن همین لباسایی که تنت کردی لباساییه که من و پتونیا به توی نمک‌نشناس دادیم ...

هری با خونسردی گفت:

ـ البته بعد از این که برای دادلی کوچیک شد.

بلوزی که هری به تن داشت چنان برایش گشاد بود که به ناچار آستینش را پنج بار تا زده بود تا دستش از آن در بیاید و بلندی آن به زانویش می‌رسید و شلوار جین گشاد و گنده‌اش را می‌پوشاند.

عمو ورنون که از خشم می‌لرزید گفت:

ـ این چه طرز حرف زدنه؟

هری دیگر تاب تحمل نداشت. دیگر دورانی که مجبور بود از تک‌تک دستورهای مسخره‌ی دورسلی‌ها اطاعت کند به سررسیده بود. او طبق برنامه‌ی رژیم دادلی غذا نمی‌خورد و حتی‌المقدور اجازه نمی‌داد عمو ورنون مانع رفتنش به مسابقه‌ی نهایی جام جهانی کوییدیچ شود.

هری نفس عمیق و آرامی کشید و گفت:

ـ باشه، پس من نمی‌تونم مسابقه جام جهانی‌رو ببینم. حالا، می‌تونم برم؟ نامه‌ای که برای سیریوس نوشته‌م نیمه‌کاره مونده. می‌خوام زودتر برم و تمومش کنم. پدرخونده‌مو که می‌شناسین ...

تیرش به هدف خورده بود. اکنون هری خونی را که به صورت عمو ورنون می‌دوید مشاهده می‌کرد. صورتش درست مثل بستنی شاه‌توتی شده بود که آن را هم زده باشند. عمو ورنون سعی می‌کرد خود را آرام نشان دهد اما هری ترس و واهمه را در چشم‌های ریزش می‌دید. عمو ورنون با آرامشی ساختگی گفت:

ـ داری ... داری براش نامه می‌نویسی؟

هری با حالتی خودمانی گفت:

ـ آره، آخه خیلی وقته ازم خبر نداره، خودتون که می‌دونین اگه ازم بی‌خبر باشه یه وقت فکر می‌کنه مشکلی برام پیش اومده.

هری دیگر چیزی نگفت و منتظر ماند تا از تأثیر جملاتش لذت ببرد. او کمابیش می‌دانست در زیر موهای پرپشت و تیره و مرتب عمو ورنون چه می‌گذرد. اگر مانع نامه نوشتن هری به سیریوس می‌شد امکان داشت سیریوس فکر کند با هری بدرفتاری کرده‌اند. اگر به هری اجازه نمی‌داد به جام جهانی کوییدیچ برود او این موضوع را برای سیریوس می‌نوشت و سیریوس می‌فهمید که با هری بدرفتاری کرده‌اند. عمو ورنون فقط یک راه در پیش‌رو داشت. هری به خوبی می‌توانست فکر او را بخواند درست مثل این بود که صورت سبیلویش شفاف شده باشد. هری سعی می‌کرد لبخند نزند و حالت عادی چهره‌اش را حفظ کند ... و آن‌گاه ...

ـ باشه. بهت اجازه می‌دم که به این مسابقه‌ی مسخره ... مسابقه‌ی احمقانه

بری ... چه می‌دونم همین جام جهانی دیگه ... برای این ... این ... ویزلی‌ها نامه بنویس و بهشون بگو که باید بیان دنبالت، فهمیدی؟ من وقت نـدارم تـورو از این‌ور مملکت به اون‌ور مملکت ببرم. می‌تونی بـقیه‌ی تـعطیلاتم هـمون جـا بمونی. حالا می‌تونی به پدر ... پدرخونده‌ت ... بگی ... بگی که ... بگی که داری می‌ری.

هری با خوشحالی گفت:

ـ باشه.

هری در حالیکه سعی می‌کرد از خوشحالی جست‌وخیز نکند برگشت و به سمت در اتاق نشیمن رفت. او مـی‌توانست بـرود ... مـی‌توانست بـه خـانه‌ی ویزلی‌ها برود. می‌توانست مسابقه‌ی نهایی جام جهانی کوییدیچ را تماشا کند!

وقتی از اتاق نشیمن بیرون رفت و وارد هال شد چیزی نمانده بود به دادلی بخورد. احتمالاً دادلی به خیال این که عمو ورنون با هری دعوا خواهد کـرد از پشت در اتاق دزدکی به حرف‌هایشان گوش می‌داده است. او از دیدن هری که به پهنای صورتش می‌خندید جاخورد. هری گفت:

ـ عجب صبحونه‌ی فوق‌العاده‌ای بود، من که دارم می‌ترکم. تو چی؟

هری که به قیافه‌ی مات و مبهوت دادلی می‌خندید از پله‌ها سه تا یکی بالا رفت و خود را به اتاقش رساند.

پیش از هر چیز چشمش به هدویگ افتاد که بـازگشته بـود. روی قـفسش نشسته بود و با چشم‌های درشت کهربایی رنگش به هری نگاه می‌کرد. از طرز بازو بسته کردن منقارش فهمید که از چیزی ناراحت شده است. آنچه مـوجب ناراحتی هدویگ شده بود بلافاصله خود را نشان داد. هری گفت:

ـ آخ!

چیزی شبیه به یک توپ تنیس کوچک خاکستری به یک طرف سر هری برخورد کرده بود. هری با عصبانیت سرش را ماساژ داد و سرش را بلند کرد تـا ببیند چه چیزی به سرش خورده است. چشمش به یک جغد کوچک و ظریف افتاد که در کف دستش جا می‌گرفت و مثل جرقه‌های آتش بازی با شور و هیجان

دور اتاق ویژویژ می‌کرد. هری متوجه شد که جغد کوچک نامه‌ای را جلوی پایش انداخته است. هری خم شد و نامه را برداشت. بلافاصله دستخط رون را شناخت و پاکت نامه را پاره کرد. در داخل پاکت یک یادداشت بود. از خطوط کج و معوج آن معلوم بود که رون آن را با عجله نوشته است.

هری! بابا بلیت گرفته! دوشنبه شب ایرلند و بلغارستان بازی می‌کنن. مامان برای مشنگ‌ها نامه نوشته که اجازه بدن پیش ما بمونی. شاید تا حالا نامه به دستشون رسیده باشه ... چون نمی‌دونم سرعت پست مشنگی چه قدره این یادداشتو با خر برات می‌فرستم.

هری به کلمه‌ی «خر» چشم دوخت و بعد سرش را بلند کرد و به جغد کوچک نگاه کرد که در آن لحظه دور چراغ نزدیک سقف می‌چرخید. آن پرنده به هیچ وجه به خر شباهت نداشت. شاید نتوانسته بود خط رون را درست بخواند. او به خواندن نامه ادامه داد:

چه مشنگ‌ها اجازه بدن چه اجازه ندن ما میایم دنبالت. حیفه که جام جهانی رو از دست بدی. مامان و بابام فکر کردن بهتره اول وانمود کنن که اجازه‌ی اونا براشون مهمه. اگه جوابشون مثبت بود فوری یه نامه با خر برام بفرست که ما ساعت پنج بعدازظهر یکشنبه بیایم دنبالت. اگر هم جوابشون منفی بود فوری خرو بفرست بیاد. در هر حال ما ساعت پنج بعدازظهر روز یکشنبه میاییم دنبالت.

هرمیون امروز بعدازظهر می‌رسه. پرسی کارشو رسماً شروع کرده. توی سازمان همکاری‌های جادویی بین‌المللی کار می‌کنه. یادت باشه تا وقتی اینجایی یک کلمه درباره‌ی کشورهای خارجی حرف نزنی وگرنه از زندگی سیر می‌شی.

به امید دیدار

رون

جغد کوچک اکنون ارتفاعش را کم کرده بود و دیوانه‌وار بالای سر هری جیرجیر می‌کرد. هری گمان می‌کرد علت آن همه هیجان این باشد که توانسته

است نامه را درست به مقصد برساند و از انجام کارش به خود مـی‌بالد. هـری گفت:

ـ آروم بگیر، بابا! بیا اینجا. باید جواب نامه‌رو ببری.

جغد پرزد و روی قفس هدویگ نشست. هدویگ سرش را بلند کرد و با انزجار به آن نگاه کرد گویی می‌خواست بگوید اگر جرئت داری یک قدم جلوتر بیا.

هری بار دیگر قلم پرعقابش را به دست گرفت یک تکه کاغذ پوستی سفید برداشت و روی آن نوشت:

رون، همه چی‌رو به راهه. مشنگ‌ها اجازه دادن که بیام. فردا ساعت پنج بعدازظهر می‌بینمت.

قربان تو

هری

هری کاغذ را آن قدر تاکرد تا کوچک شد و با زحمت فراوان آن را به پای جغد بست که از فرط هیجان بالا و پایین می‌پرید؛ همین که یادداشت را محکم به پایش بست جغد پرزد و رفت. از پنجره خارج شد و از نظر ناپدید گشت.

هری به طرف هدویگ برگشت و از او پرسید:

ـ حال و حوصله‌ی یه سفر دور و درازو داری؟

هدویگ با غرور و متانت هوهو کرد. هری نامه‌اش را برداشت و گفت:

ـ می‌تونی این نامه‌رو به دست سیریوس برسونی؟ پس صبر کن تا تمومش کنم.

هری تای نامه را باز کرد و با عجله یک پی‌نوشت در پایین آن نوشت:

من دارم می‌رم خونه‌ی ویزلی‌ها و تا آخر تابستون اونجا می‌مونم. اگر خواستی با من تماس بگیری اونجام. بابای رون برامون بلیت جام جهانی‌رو گرفته!

نامه به پایان رسید و هری آن را به پای هدویگ بست. هدویگ آرام‌تـر از همیشه ایستاده بود گویی می‌خواست نشان بدهد که یک جغد نامه‌رسان واقعی

چه‌گونه باید رفتار کند. هری به او گفت:

ـ من دارم می‌رم خونه‌ی رون ویزلی وقتی برگشتی بیا اون جا.

هدویگ با مهربانی به دست هری نوک زد، سپس بال‌های بزرگش را باز کرد و پروازکنان از پنجره بیرون رفت.

هری آن قدر آن را نگاه کرد تا از نظرش ناپدید شد. سپس به زیر تختش خزید، کفپوش شل زیر تختش را برداشت و یک تکه‌ی بزرگ از کیک تولدش را کند. همان جا روی زمین نشست و با لذتی وصف ناپذیر شروع به خوردن آن کرد. او می‌توانست کیک بخورد در حالی که دادلی چیزی جز گریپ‌فروت برای خوردن نداشت، آن روز روز تابستانی دلپذیری بود، فردا قرار بود از پریوت درایو برود، جای زخمش بدون هیچ درد و سوزشی کاملاً عادی بود و قرار بود به تماشای جام جهانی کوییدیچ برود. در آن لحظه هیچ چیز نمی‌توانست او را نگران و ناراحت کند حتی لرد ولدمورت.

فصل چهارم

بازگشت به پناهگاه

تا ساعت دوازده بعدازظهر روز بعد هری وسایل مدرسه و سایر وسایل ارزشمندش (از جمله شنل نامرئی که از پدرش به ارث برده بود، جاروی پرنده‌ای که سیریوس برایش خریده بود، نقشه‌ی سحرآمیز هاگوارتز که فرد و جرج ویزلی سال گذشته به او داده بودند) را در صندوقش گذاشته بود. او همه‌ی غذاها را از حفره‌ی مخفی زیر کفپوش شل اتاقش برداشته و چند بار به همه‌ی سوراخ سنبه‌های اتاقش سرک کشیده بود که کتاب جادویی یا قلم پری را جا نگذاشته باشد. جدول روزهای باقی مانده تا اول سپتامبر راکه روز به روز با علاقه آن‌ها را خط می‌زد نیز از دیوار کنده بود.

فضای خانه‌ی شماره‌ی چهار پریوت درایو بسیار پرتنش بود. تصور ورود یک گروه جادوگر به خانه‌ی دورسلی‌ها آن‌ها را نگران و عصبی کرده بود. وقتی هری به عمو ورنون اطلاع داد که ویزلی‌ها در ساعت پنج بعدازظهر روز بعد به دنبالش می‌آیند عمو ورنون حسابی وحشت‌زده شد و بلافاصله با صدای خرناس مانندی گفت:

ـ امیدوارم بهشون گفته باشی که لباس درست و حسابی بپوشن. آخه من خودم دیده‌م که شماها چه جوری لباس می‌پوشین. امیدوارم محبت کنن و لباس عادی بپوشن. همین.

دل هری به شور افتاد. به یاد نداشت که آقا یا خانم ویزلی را با لباس‌هایی دیده باشد که از نظر دورسلی‌ها عادی‌اند. فرزندانشان گاهی اوقات در تعطیلات

لباس مشنگی می‌پوشیدند اما آقا و خانم ویزلی همیشه رداهای بلندی به تن داشتند که همگی کمابیش کهنه و بی‌رنگ ورو بودند. این که همسایه‌ها چه فکر می‌کردند اصلاً برای هری اهمیتی نداشت. ناراحتی او برای این بود که اگر ویزلی‌ها با لباس جادوگری ظاهر می‌شدند و کابوس وحشتناک دورسلی‌ها به حقیقت می‌پیوست ممکن بود عمو ورنون بسیار گستاخانه با آن‌ها برخورد کند.

عمو ورنون بهترین کت و شلوارش را پوشید. شاید خیلی‌ها تصور کنند که او برای خوشامدگویی به میهمانان آماده شده بود اما هری می‌دانست که عمو ورنون می‌خواهد با ابهت و ترسناک به نظر برسد. دادلی لاغرتر از قبل به نظر می‌رسید نه به این علت که رژیم غذاییش سرانجام اثر کرده بود بلکه از شدت ترس چنین به نظر می‌رسید. دفعه قبل که دادلی با یک جادوگر بزرگ جثه روبرو شد یک دم فردار خوکی درآورد که پشت شلوارش را سوراخ کرد و بیرون آمد. عمو ورنون و خاله پتونیا ناچار شدند او را به یک بیمارستان خصوصی در لندن ببرند و به وسیله‌ی عمل جراحی آن را بردارند. خلاصه تعجبی نداشت که دادلی در حالی که با دو دست باسنش را گرفته بود می‌دوید و یک وری از این اتاق به آن اتاق می‌رفت تا هدف قبلی را در معرض دید دشمن قرار ندهد.

آن روز در سکوت کامل ناهار خوردند. دادلی از ناهار آن روز (که پنیر دَلمه و کرفس خرد شده بود) شکایتی نکرد. خاله پتونیا که اصلاً غذا نخورد. دست به سینه نشسته بود و لب‌هایش را طوری برهم می‌فشرد انگار داشت زبانش را می‌جوید، انگار داشت جملات تند و گزنده‌ای را که دلش می‌خواست نثار هری کند می‌جوید و فرو می‌داد. عمو ورنون با بداخلاقی از آن سوی میز به هری گفت:

ـ با ماشین میان دیگه، نه؟

هری گفت:

ـ اِ...

هری به این موضوع فکر نکرده بود. ویزلی‌ها برای بردن او چه طور به آن جا می‌آمدند؟ آن‌ها دیگر اتومبیل نداشتند. اتومبیل فورد آنجلیای سابقشان اکنون در

جنگل ممنوع هاگوارتز آزاد و رها پرسه می‌زد. اما در سال گذشته آقای ویزلی اتومبیل وزارت سحر و جادو را امانت گرفته بود. شاید امروز هم چنین قصدی داشت. هری گفت:

ـ به گمانم بله.

عمو ورنون با خشم و غضب نفسش را بیرون داد. در شرایط عادی عمو ورنون بی‌برو برگرد از هری می‌پرسید که آقای ویزلی چه نوع اتومبیلی سوار می‌شود زیرا عادت داشت از روی مدل و قیمت اتومبیل درباره‌ی صاحبش قضاوت کند. اما حتی اگر آقای ویزلی یک فراری داشت هری تردید داشت که عمو ورنون نسبت به او نظر خوبی پیدا کند.

هری بیش‌تر بعدازظهر را در اتاقش گذراند. تحمل دیدن خاله پتونیا را نداشت زیرا او هر چند لحظه یک بار از لای پرده‌ی توری طوری به خیابان نگاه می‌کرد انگار یک کرگدن فراری آن اطراف بود. سرانجام در ساعت یک ربع به پنج هری به طبقه پایین رفت و وارد اتاق نشیمن شد.

خاله پتونیا بی‌اختیار کوسن‌ها را صاف و مرتب می‌کرد. عمو ورنون وانمود می‌کرد که روزنامه می‌خواند اما چشمش روی یک نقطه از آن ثابت مانده بود. هری اطمینان داشت که او گوش‌هایش را تیز کرده و منتظر شنیدن صدای اتومبیل از پشت در خانه‌شان است. دادلی روی یکی از مبل‌ها نشسته بود و دست‌های گوشتالویش را زیر باسنش گذاشته بود. هری تاب تحمل آن فضای پراضطراب را نداشت. از اتاق بیرون رفت و روی پله‌های هال نشست. چشمش به ساعتش بود و قلبش از شدت هیجان و اضطراب تندتند در سینه می‌تپید.

ساعت پنج شد و از پنج گذشت. عمو ورنون که با آن کت و شلوار کمی عرق کرده بود در ورودی را باز کرد. از لای در به بالا و پایین خیابان نگاهی انداخت و فوراً سرش را به داخل آورد. غرولندکنان به هری گفت:

ـ اینا که دیر کردن!

هری گفت:

ـ آره، شاید ... شاید توی راه‌بندون گیر کرده‌ن.

پنج و ده دقیقه شد... پنج و ربع شد... کم‌کم دل هری داشت به شور می‌افتاد. در ساعت پنج و نیم صدای خاله پتونیا و عمو ورنون را شنید که در اتاق نشیمن پچ‌پچ می‌کردند و می‌گفتند:

ـ یه ذره ملاحظه ندارن.

ـ شاید ما می‌خواستیم جایی بریم.

ـ اگر دیر برسن ممکنه توقع داشته باشن شام نگهشون داریم.

ـ هیچم از این خبرانیست.

عمو ورنون بعد از گفتن این جمله از جایش برخاست و در اتاق نشیمن شروع به قدم زدن کرد. هری صدای گام هایش را می‌شنید عمو ورنون ادامه داد:

ـ وقتی اومدن پسره‌رو تحویلشون می‌دیم که برن. نباید اینجا معطل بشن. البته اگه بیان. حتماً اشتباه کرده‌ن و امروز نمیان. باورکن این جور افراد اصلاً به وقت‌شناسی اهمیت نمی‌دن. شایدم سوار یه هُتُل قراضه شدن که وسط راه زهوارش در رفته.

آ......خ!

هری از جا پرید. از اتاق نشیمن صدای وحشت‌زده‌ی دورسلی‌ها می‌آمد که با دستپاچگی می‌دویدند. آن‌گاه دادلی با چهره‌ی وحشت‌زده در را بازکرد و خود را به درون هال انداخت. هری گفت:

ـ چی شده؟ چه خبره؟

اما دادلی قادر به حرف زدن نبود. همان طور که با دو دست باسنش را نگه داشته بود مثل اردک دوید و به آشپزخانه رفت. هری با عجله به اتاق نشیمن رفت.

از داخل دودکش مسدود شده‌ی بخاری دیواری صدای گرمپ‌گرمپ و تلق تولوق می‌آمد. یک کنده‌ی گداخته‌ی مصنوعی بر روی منقل برقی بخاری دیواری خودنمایی می‌کرد.

خاله پتونیا که عقب‌عقب رفته و به دیوار چسبیده بود با هول و هراس به بخاری دیواری نگاه کرد و گفت:

ـ این صدا چیه؟ ورنون این صدا چیه؟

آن‌ها لحظه‌ای دیگر با شک و تردید به همان حال باقی ماندند. از درون دودکش مسدود بخاری دیواری صدای حرف می‌آمد.

ـ آخ! فرد، نیا، برگرد، مثل این که اشتباهی پیش اومده... به جرج بگو نـ.. آخ! جرج، اینجا جا نیست. زود برگرد و به رون بگو...

ـ بابا، شاید هری صدامونو بشنوه، شاید بتونه مارو از اینجا در بیاره.

از پشت منقل برقی بخاری دیواری صدای مشت کوبیدن می‌آمد.

ـ هری، هری، صدامونو می‌شنوی؟

خاله پتونیا و عمو ورنون مثل یک جفت گرگ زخم خورده برگشتند و به هری نگاه کردند. عمو ورنون با عصبانیت گفت:

ـ این چه وضعیه؟ اینجا چه خبر شده؟

هری به زحمت جلوی خنده‌ی شدیدش را گرفت و گفت:

ـ اونا با پودر پرواز اومده‌ن. آخه اونا می‌تونن از طریق آتیش جابه‌جا بشن. ولی شما راه دودکشو بستین ... صبر کنین ...

هری به بخاری دیواری نزدیک شد و فریاد زد:

ـ آقای ویزلی، صدای منو می‌شنوین؟

صدای گرمپ گرمپ قطع شد. یک نفر از داخل دودکش گفت: «هیس».

ـ آقای ویزلی، من هری‌ام ... راه دودکش بسته است. نمی‌تونین از اینجا وارد خونه بشین.

صدای آقای ویزلی به گوش رسید که گفت:

ـ لعنت به این شانس! آخه برای چی راه دودکشو بسته‌ن؟

ـ آخه منقل برقی خریده‌ن. منقل الکتریکی.

آقای ویزلی با شور و هیجان گفت:

ـ جدی می‌گی؟ گفتی اکلکتریکی؟ دو شاخه‌م داره؟ وای خداجون، باید حتماً ببینمش ... بذارین فکر کنم ببینم ... آی ... تویی رون؟

صدای رون نیز به صداهای دیگر اضافه شد. او گفت:

ـ اینجا چی کار می‌کنین؟ مشکلی پیش اومده؟

صدای فرد به گوش رسید که با نیش و کنایه گفت:

ـ نه، نه، هیچ مشکلی پیش نیومده. ما خودمون خواستیم به این روز بیفتیم.

صدای جرج که تو دماغی شده بود و به نظر می‌رسید بینی‌اش به دیوار دودکش فشرده شده است گفت:

ـ نمی‌دونی چه‌قدر داره بهمون خوش می‌گذره.

آقای ویزلی با صدای خفه‌ای گفت:

ـ بچه‌ها، بچه‌ها، بذارین فکر کنم ببینم چه کار باید بکنیم ... آره ... تنها راهش همینه ... عقب وایسا هری.

هری عقب‌عقب رفت تا به کاناپه رسید. اما عمو ورنون جلو رفت و نعره زد:

ـ صبر کن ببینم! چی‌کار می‌خوای بکنی ...

بوم!

منقل برقی به آن سوی اتاق پرتاب شد. دیواره‌ی دودکش منفجر شد. آقای ویزلی و فرد و جرج و رون با کوهی از پاره آجر و خرده‌سنگ به درون اتاق پرتاب شدند. خاله پتونیا جیغ زد و از پشت روی میز چایخوری افتاد اما قبل از آن‌که به زمین بیفتد عمو ورنون او را گرفت و با دهان باز به ویزلی‌ها که همگی از دم موی قرمز داشتند و به فرد و جرج که مثل سیب از وسط نصف شده بودند خیره شد. آقای ویزلی عینکش را صاف کرد و دوده‌های نشسته بر ردای سبز بلندش را پاک کرد سپس عینکش را بالا زد و گفت:

ـ این طوری بهتر شد. شما باید خاله و شوهرخاله‌ی هری باشین!

آقای ویزلی که مردی لاغر و بلندقامت و طاس بود به طرف عمو ورنون رفت و دستش را درازکرد تا با او دست بدهد اما عمو ورنون چند قدم عقب رفت و خاله پتونیا را نیز با خود کشید و برد. زبان عمو ورنون بند آمده بود. بهترین کت و شلوارش خاکی وکثیف شده بود، گرد و خاک بر مو و سبیلش نشسته بود و به نظر می‌رسید سی‌سال پیرتر شده است.

آقای ویزلی دستش را پایین آورد و به بخاری دیواری منفجر شده‌ی

پشت‌سرش نگاهی انداخت و گفت:

ـ واقعاً متأسفم که این طور شد. همه‌ش تقصیر منه. اصلاً فکرشو نکرده بودم که ممکنه نتونیم از این ور در بیایم. آخه می‌دونین، من بخاری دیواری شمارو وارد شبکه‌ی پرواز کردم، البته فقط برای امروز بعدازظهر ... تا بتونیم هری‌رو با خودمون ببریم. آخه اگه راستشو بخواین بخاری دیواری مشنگ‌ها نباید وارد شبکه بشه ... اما من با هیئت نظارت بر پرواز تماس گرفتم و اوناکارو برام ردیف کردن. توی یک چشم به هم زدن براتون درستش می‌کنم، اصلاً نگران نباشین. اما باید آتیش روشن کنم و بچه‌هارو بفرستم خونه. بعد بخاری دیواریتونو درست می‌کنم و خودموغیب می‌کنم.

هری حاضر بود شرط ببندد که دورسلی‌ها معنی یک کلمه از حرف‌های آقای ویزلی را نفهمیده‌اند. آن‌ها هنوز هاج و واج بودند و با دهان باز به آقای ویزلی نگاه می‌کردند. خاله پتونیا تلوتلو خورد و پشت سر عمو ورنون ایستاد.

آقای ویزلی با خوشرویی به هری گفت:

ـ سلام هری، صندوقت آماده‌ست؟

هری خنده‌ای کرد و گفت:

ـ آره، طبقه‌ی بالاست.

فرد بلافاصله گفت:

ـ پس ما می‌ریم صندوقتو میاریم.

آن‌گاه چشمکی به هری زد و همراه با جرج از اتاق بیرون رفت. آن‌دو می‌دانستند اتاق هری کجاست زیرا یک‌بار در نیمه‌های شب او را از اتاق فراری داده بودند. هری حدس می‌زد که فرد و جرج می‌خواهند دادلی را ببینند چون هری خیلی از او برایشان حرف زده بود.

آقای ویزلی که می‌خواست آن سکوت وحشتناک را بشکند دست‌هایش را کمی تکان داد و گفت:

ـ خب ... عجب ... عجب خونه‌ی قشنگی دارین.

آن اتاق که همیشه از تمیزی برق می‌زد اکنون پر از پاره‌آجر و خرده‌سنگ بود

و به همین دلیل تعریف آقای ویزلی برای دورسلی‌ها قابل هضم نبود. صورت عمو ورنون بار دیگر از خشم سرخ شد و خاله پتونیا بار دیگر شروع به جویدن زبانش کرد. آن دو چنان ترسیده بودند که جرئت حرف زدن نداشتند.

آقای ویزلی به اطرافش نگاه کرد. او عاشق اسباب و اثاثیه‌ی مشنگ‌ها بود. هری از قیافه‌ی آقای ویزلی فهمید که چقدر دلش می‌خواهد جلو برود و به تلویزیون و ویدیو نگاهی بیندازد. آقای ویزلی با زیرکی خاصی گفت:

ـ اینا‌هم اکلکتریکی‌ان؟ بله، بله، دوشاخه‌شونو دیدم.

سپس رو به عمو ورنون کرد و گفت:

ـ من کلکسیون دوشاخه دارم. کلکسیون باتری هم دارم. تعداد باتری‌هایی که جمع کردم خیلی زیاده. همسرم فکر می‌کنه من دیوونه‌م اما خب ... چه می‌شه کرد.

کاملاً مشخص بود که عمو ورنون هم فکر می‌کند او دیوانه است. او آهسته خود راکمی به سمت چپ کشید تا خاله پتونیا کاملاً در پشتش پنهان باشد گویی گمان کرده بود هر لحظه ممکن است آقای ویزلی به آن‌ها حمله‌ور شود.

ناگهان دادلی وارد اتاق شد. هری صدای برخورد صندوقش با پله‌ها را شنید و بلافاصله متوجه شد که دادلی از شنیدن این صدا ترسیده و از آشپزخانه به آنجا آمده است. دادلی در امتداد دیوار جلو رفت و بدون آن که نگاه وحشت‌زده‌اش را از آقای ویزلی بردارد سعی کرد پشت پدر و مادرش پنهان شود. با این که هیکل عمو ورنون برای پنهان کردن خاله پتونیای استخوانی کافی بود برای پنهان کردن دادلی کوچک به نظر می‌رسید.

آقای ویزلی بار دیگر دل را به دریا زد بلکه این بار باب صحبت را بگشاید و گفت:

ـ اِ ... هری ... این باید پسرخاله‌ت باشه، نه؟

هری گفت:

ـ بله، این دادلیه.

هری و رون نگاهی ردوبدل کردند و فوراً به جای دیگری نگاه کردند. هر

لحظه ممکن بود قهقهه‌ی خنده را سر بدهند. دادلی هنوز با دو دستش به باسنش چنگ زده بود انگار می‌ترسید باسنش بیفتد. کاملاً مشخص بود که آقای ویزلی از مشاهده‌ی رفتار دادلی متعجب شده است و از صحبت‌های بعدیش معلوم بود همان طور که دورسلی‌ها آقای ویزلی را دیوانه می‌پنداشتند آقای ویزلی نیز گمان می‌کرد دادلی دیوانه است با این تفاوت که به جای ترس احساس ترحمش برانگیخته شده بود. او با مهربانی به دادلی گفت:

ـ تعطیلات بهت خوش می‌گذره، دادلی؟

دادلی صدایی شبیه به زوزه از خود درآورد. هری متوجه شد که دادلی باسن بزرگش را محکم‌تر گرفته است.

فرد و جرج صندوق هری را به اتاق نشیمن آوردند. همین که وارد اتاق شدند به اطراف نگاهی کردند و نگاهشان لحظه‌ای روی دادلی متوقف ماند. آن‌گاه خنده‌ای شیطانی بر لب‌های یک شکلشان نشست. آقای ویزلی گفت:

ـ بسیارخب ... بهتره زودتر کارمونو شروع کنیم.

او آستین‌های ردایش را بالا زد و چوبدستیش را درآورد. چشم هری به دورسلی‌ها افتاد که هر سه با هم عقب رفتند و به دیوار پشت سرشان چسبیدند.

آقای ویزلی چوبدستیش را به طرف حفره‌ی روی دیوار پشت‌سرش گرفت و گفت: «*بیفروز!*» بلافاصله شعله‌های آتش در بخاری دیواری زبانه کشید گویی چند ساعت بود که آن را روشن کرده بودند. آقای ویزلی کیسه‌ای از جیبش درآورد بند آن را باز کرد و مقداری پودر از داخل آن برداشت و در آتش ریخت. بلافاصله شعله‌های آتش زبانه کشید و به رنگ سبز درآمد. آقای ویزلی گفت:

ـ بیا، فرد، اول تو برو.

ـ اومدم ... ای وای ... یه لحظه صبر کنین ...

یک بسته شکلات از جیب فرد درآمده و بر روی زمین افتاده بود. تافی‌های بزرگ درون آن که کاغذهای رنگارنگ داشتند روی زمین پخش شده بودند. فرد با عجله تافی‌ها را از روی زمین جمع کرد و در جیبش ریخت. آن‌گاه لبخندزنان برای دورسلی‌ها دست تکان داد و یکراست به درون آتش رفت و فریاد زد:

«پناهگاه!» خاله پتونیا بر خود لرزید و نفسش در سینه حبس شد. سپس صدای ویژی به گوش رسید و فرد ناپدید شد. آقای ویزلی گفت:

ـ خب، حالا تو برو، جرج، صندوقم با خودت ببر.

هری در بردن صندوق به درون آتش به جرج کمک کرد و آن را برگرداند تا جرج بهتر بتواند آن را نگه دارد. جرج نیز فریاد زد: «پناهگاه!» و بلافاصله ناپدید شد.

آقای ویزلی گفت:

ـ حالا نوبت توست، رون.

ـ رون با خوشرویی از دورسلی‌ها خداحافظی کرد. سپس به هری خندید و وارد آتش شد و فریاد زد: «پناهگاه!» او نیز بلافاصله ناپدید شد.

اکنون فقط آقای ویزلی و هری باقی مانده بودند. هری به دورسلی‌ها گفت:

ـ پس فعلاً خداحافظ.

آن‌ها جوابش را ندادند. هری به سمت آتش رفت اما همین که به انتهای قالیچه‌ی جلوی بخاری دیواری رسید آقای ویزلی شانه‌اش را گرفت و او را نگه داشت. او با تعجب به دورسلی‌ها نگاه کرد و گفت:

ـ هری با شما خداحافظی کرد مگه نشنیدین؟

هری زیرلب به آقای ویزلی گفت:

ـ مهم نیست. باور کنین اصلاً برام مهم نیست.

اما آقای ویزلی شانه‌ی هری را رها نکرد و با اندکی رنجش گفت:

ـ خواهرزاده‌تون تابستون سال دیگه برمی‌گرده‌ها! مطمئنم که دلتون می‌خواد باهاش خداحافظی کنین.

عمو ورنون از خشم بر خود لرزید. مردی که نیمی از دیوار سالن نشیمنشان را ویران کرده بود می‌خواست به او ادب و نزاکت بیاموزد و این برای عمو ورنون خیلی گران تمام شد.

اما عمو ورنون نگاه سریعی به چوبدستی آقای ویزلی انداخت که هنوز در دستش بود و با انزجار گفت:

ـ فعلاً خداحافظ.

هری گفت: «به امید دیدار» و پایش را به درون آتش گذاشت کـه هـمچون نفس گرم و مطبوع بود. در همان لحظه صدایی شبیه به صدای اسـتفراغ کـردن کسی را از پشت سرش شنید و بلافاصله خاله‌پتونیا شروع به جیغ کشیدن کرد.

هری روی پاشنه‌ی پا چرخید. دادلی دیگر پشت سر والدینش نایستاده بود. او کنار میز چایخوری روی زمین زانوزده بود و روی یک شیء سی سانتی‌متری لزج و جگری که از دهانش بیرون آمده بود استفراغ می‌کرد. هری که هاج و واج مانده بود لحظه‌ای بعد متوجه شد که آن شیء سی‌سانتی‌متری زبان دادلی است. در کنار دادلی کاغذ مچاله شده و خوشرنگ یک تافی افتاده بود.

خاله پتونیا خود را بر روی زمین کنار دادلی انداخت و نوک زبان متورم و دراز دادلی را در دست گرفت. چنان که انتظار می‌رفت دادلی نعره‌ی بـلندی زد، کلمات نامفهومی از دهانش خارج شد و سعی کرد مادرش را از خود دور کند. عمو ورنون با دستپاچگی دست‌هایش را تکان می‌داد و نعره می‌زد به همین دلیل آقای ویزلی ناچار شد فریاد بزند تا او حرفش را بشنود. آقای ویزلی به سمت دادلی رفت و چوبدستیش را به سمت او گرفت و فریاد زد:

ـ نگران نباشین، خودم درستش می‌کنم.

اما خاله پتونیا که بلندتر از قبل جیغ می‌کشید خود را روی دادلی انداخت تا بدین وسیله او را از دسترس آقای ویزلی دور نگه دارد. آقای ویزلی با درماندگی گفت:

ـ چیزی نیست، باور کنین این یه مسئله‌ی خیلی ساده‌ست. همه‌ش در اثر اون تافیه ... پسرم فرد ... خیلی شوخ‌طبعه ... نگران نباشین این فقط یه افسون بزرگ‌کننده‌ست ... به نظر من که غیر از این نمی‌تونه باشه ... خواهش مـی‌کنم اجازه بدین ... من می‌تونم درستش کنم ...

اما دورسلی‌ها که کارشان از دلگرمی دادن گذشته بود وحشت‌زده‌تر شدند. خاله پتونیا دیـوانـه‌وار گـریه مـی‌کرد و چـنان زبـان دادلی را مـی‌کشید گـویی می‌خواست آن را از حلقومش بیرون بکشد. به نظر می‌رسید دادلی در اثر بزرگی

بی‌اندازه‌ی زبانش و کندوکاو خاله پتونیا با آن در حال خفه شدن است. عمو ورنون که کنترلش را به کلی از دست داده بود یک مجسمه‌ی چینی را از روی بوفه برداشت و آن را با قدرت به طرف آقای ویزلی پرتاب کرد. اما آقای ویزلی با عصبانیت چوبدستیش را در هوا تکان داد و گفت:

ـ بس کنین دیگه، من می‌خوام کمکتون کنم.

عمو ورنون مثل یک ببر زخم خورده مجسمه‌ی چینی دیگری را برداشت. آقای ویزلی که چوبدستیش را به سمت عمو ورنون گرفته بود فریاد زد:

ـ هری تو برو، برو دیگه! من خودم درستش می‌کنم!

هری نمی‌خواست از تماشای آن صحنه‌ی جالب محروم شود اما دومین مجسمه‌ای که عمو ورنون پرتاب کرد از کنار گوش چپش رد شد و برای همین ترجیح داد کار را به آقای ویزلی بسپارد و زودتر برود. هری به درون آتش رفت و قبل از آن که بگوید: «پناهگاه!» برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. آخرین صحنه‌ای که دید این بود که آقای ویزلی سومین مجسمه‌ی عمو ورنون را در دستش منفجر کرد، خاله پتونیا همچنان فریاد می‌زد و روی نیم‌تنه‌ی دادلی خم شده بود و زبان دادلی همچون یک اژدر مار بزرگ و چسبناک روی زمین می‌غلتید. لحظه‌ای بعد هری با سرعت زیادی به دور خود چرخید و تصویر اتاق نشیمن دورسلی‌ها در میان شعله‌های سبزرنگ آتش تیره و تار شد.

فصل پنجم

جیب‌برهای جادویی ویزلی‌ها

هری دست‌هایش را به دو طرف بدنش چسبانده بود و لحظه به لحظه با سرعت بیش‌تری به دور خود می‌چرخید. تصویر تار بخاری‌های دیواری متعدد با سرعت از جلوی چشم‌هایش می‌گذشتند. کم‌کم حالت تهوع پیدا کرد و ناچار شد چشم‌هایش را ببندد. سرانجام وقتی سرعتش کم و کم‌تر شد دست‌هایش را جلو برد تا با صورت از بخاری آشپزخانه‌ی ویزلی‌ها روی زمین نیفتد.

فرد دستش را دراز کرد تا هری را از جایش بلند کند و با شور و شوق پرسید:

ـ خوردش؟

هری صاف ایستاد و گفت:

ـ آره، حالا اون اصلاً چی‌چی بود؟

فرد با شوق و ذوق گفت:

ـ «تافی زبون درازکن» بود. من و جرج اختراعش کردیم. از اول تابستون تا حالا دنبال یکی می‌گشتیم که امتحانش کنیم ...

صدای شلیک خنده در آشپزخانه‌ی کوچک پیچید. هری سرش را برگرداند و چشمش به رون و جرج افتاد که همراه با دو جوان مو قرمز دیگر پشت میز نشسته بودند. هری با این که قبلاً آن‌ها را ندیده بود بلافاصله حدس زد آن دو چه کسانی باید باشند. آن دو بیل و چارلی دو پسر بزرگ‌تر خانواده‌ی ویزلی بودند.

جوان مو قرمزی که به هری نزدیک‌تر بود خندید و دستش را دراز کرد تا با هری دست بدهد و گفت:

ـ چه‌طوری، هری؟

وقتی هری با او دست داد متوجه شد که کف دستش پر از پینه و تاول است و بلافاصله فهمید آن جوان، چارلی است که در رومانی با اژدها کار می‌کند. چارلی از رون و پرسی که هر دو دراز و دیلاق بودند کوتاه‌تر و چاق‌تر و هم هیکل دوقلوها بود. صورت پهن و مهربانش چنان آفتاب سوخته و پر از کک‌مک بود که برنزه به نظر می‌رسید. هیکلش عضلانی بود و روی یکی از بازوهایش اثر سوختگی وسیع و برّاقی به چشم می‌خورد.

بیل نیز لبخندزنان از جایش برخاست و با هری دست داد. هری از دیدن قیافه‌ی او شگفت‌زده شد. هری می‌دانست که بیل برای بانک گرینگوتز کار می‌کند و قبلاً در هاگوارتز سرپرست دانش‌آموزان بوده است به همین دلیل همیشه بیل را یک «پرسیِ چندسال بزرگ‌تر» مجسم کرده بود. تصور می‌کرد او هم مانند پرسی رئیس مآب و مخالف هرگونه قانون شکنی است. اما در آن لحظه بهترین عبارتی که برای توصیف بیل پیدا کرد *آرام و خونسرد* بود. او قد بلندی داشت و موی بلندش را از پشت بسته بود. در یکی از گوش‌هایش گوشواره‌ای به چشم می‌خورد که چیزی شبیه به دندان نیش از آن آویزان بود. اگر با همان لباس‌هایی که به تن داشت به یک کنسرت آهنگ‌های جوانانه می‌رفت به هیچ وجه غیرعادی به نظر نمی‌رسید جز این که چکمه‌هایش به جای چرم از پوست اژدها درست شده بود.

پیش از آن که کسی حرف دیگری بزند صدای پاقّ خفیفی به گوش رسید و آقای ویزلی کنار جرج ظاهر شد. هری هیچ‌گاه او را چنان خشمگین ندیده بود. او فریاد زد:

ـ اصلاً کار بامزه‌ای نکردی، فرد. اون چه کوفتی بود که به اون بچه مشنگ دادی؟

بار دیگر خنده‌ای شیطانی بر لب فرد نشست و گفت:

ـ من که اونو بهش ندادم ... فقط انداختمش ... خودش ورش داشت و خوردش. تقصیر خودش بود من که نگفته بودم اونو بخوره.

آقای ویزلی با عصبانیت فریاد زد:

ـ تو مخصوصاً اونو انداختی! می‌دونستی رژیم داره و بی‌برو برگرد اونو می‌خوره.

جرج مشتاقانه پرسید:

ـ زبونش چه قدر دراز شد؟

آقای ویزلی با خشم و غضب گفت:

ـ وقتی بالاخره پدر و مادرش رضایت دادن که زبونشو کوچیک کنم یه متر و یه چارک شده بود.

هری و برادران ویزلی از خنده روده‌بر شدند. آقای ویزلی فریاد زد:

ـ خنده *نداره!* این کارها رابطه‌ی جادوگرها و مشنگ‌ها رو به هم می‌زنه. من نصف عمرمو صرف مبارزه با مشنگ آزاری کردم در حالی که بچه‌های خودم ...

فرد با عصبانیت گفت:

ـ برای مشنگ بودنش نبود که اونو بهش دادیم!

جرج گفت:

ـ برای‌این‌بهش‌دادیم‌چون‌خیلی‌عوضیه‌وزیادی قلدری می‌کنه، مگه نه هری؟

هری با حالتی جدی گفت:

ـ راست می‌گه، آقای ویزلی.

آقای ویزلی با عصبانیت گفت:

ـ موضوع این نیست ... حالا صبر کنین، اگه به مامانتون نگفتم ...

صدایی از پشت سر آقای ویزلی گفت:

ـ چی‌رو به من نگفتی؟

این صدای خانم ویزلی بود که همان وقت وارد آشپزخانه شد. او زن فربه و کوتاه قامتی بود که چهره‌ی بسیار مهربانی داشت و در آن لحظه با سوءظن چشم‌هایش را تنگ کرده بود. همین که چشمش به هری افتاد لبخند زد و گفت:

ـ سلام هری جون.

سپس دوباره نگاهش متوجه شوهرش شد و گفت:

- چی‌رو می‌خواستی به من بگی، آرتور؟

آقای ویزلی مردد ماند. هری می‌دانست که آقای ویزلی با وجود عصبانیت شدیدش نسبت به فرد و جرج خیال نداشت ماجرا را برای خانم ویزلی بازگو کند. آقای ویزلی با نگرانی به همسرش نگاه می‌کرد و ساکت بود. آنگاه دو دختر وارد آشپزخانه شدند و پشت‌سر خانم ویزلی ایستادند. یکی از آن‌ها که موهای پرپشت قهوه‌ای داشت و دندان‌های پیشینش کمی بزرگ بود، هرمیون گرنجر، دوست هری و رون بود. دختر دیگر که موی قرمزی داشت و ریزنقش بود جینی، خواهر کوچک رون بود. هر دو به هری لبخند زدند و او نیز در جواب به آن‌ها لبخند زد. جینی که از زمان اولین ملاقاتش با هری در پناهگاه شیفته‌ی او شده بود با مشاهده‌ی لبخند او سرخ شد.

خانم ویزلی با حالتی تهدیدآمیز تکرار کرد:

- چی‌رو نگفتی، آرتور؟

آقای ویزلی من من کرد و گفت:

- چیز مهمی نبود، مالی ... فقط فرد و جرج ... من خودم دعواشون کردم ...

خانم ویزلی گفت:

- این دفعه چه دسته‌گلی به آب دادن؟ فقط امیدوارم مربوط به جیب‌برهای جادویی ویزلی‌ها نباشه که ...

هرمیون که در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده بود گفت:

- رون، نمی‌خوای محل خواب هری‌رو بهش نشون بدی؟

رون گفت:

- خودش می‌دونه کجا باید بخوابه. پارسالم توی اتاق خودم ...

هرمیون نگاه معنی‌داری کرد و گفت:

- بیاین همه‌مون بریم.

دوزاری رون افتاد و گفت:

- آهان، باشه بریم.

جرج گفت:

ـ آره، مام میایم.

خانم ویزلی با بدخلقی گفت:

ـ *شما همین‌جا تشریف داشته باشین.*

هری و رون آهسته از آشپزخانه بیرون آمدند و همراه با هرمیون و جینی از راهروی باریک گذشتند و از پلکان زهوار درفته‌ی خانه بالا رفتند که به شکل زیگزاگی تا بالاترین طبقه ادامه داشت. هنگام بالا رفتن از پله‌ها هری پرسید:

ـ جیب‌برهای جادویی ویزلی‌ها دیگه چه صیغه‌ایه؟

رون و جینی خندیدند اما هرمیون نخندید. رون آهسته گفت:

ـ مامانم وقتی اتاق فرد و جرجو تمیز می‌کرد یا عالمه برگه‌ی سفارش پیدا کرد. یه فهرست بلندبالا از چیزایی که اختراع کرده‌ن و قیمت هر کدوم ... خودت که اونا رو می‌شناسی، وسایل شوخی اختراع کرده‌ن. چوبدستی‌های تقلبی و آب‌نبات‌های مشکل ساز و خیلی چیزای دیگه. کارشون حرف نداره. من فکرشم نکرده بودم که اونا توی این مدت مشغول اختراع این جور چیزا بوده‌ن.

جینی گفت:

ـ الآن چندساله که همیشه از توی اتاقشون صدای انفجار و تق و توق می‌یاد ولی توی این مدت ما اصلاً به فکرمون نرسید که اونا دارن یه چیزایی درست می‌کنن. همیشه فکر می‌کردیم از سروصدا درآوردن خوششون می‌یاد.

رون گفت:

ـ تنها اشکالش اینه که بعضی از این وسایل، یعنی همه‌شون خطرناکن. فرد و جرج تصمیم داشتن این وسایلو توی هاگوارتز بفروشن و پول در بیارن ولی وقتی مامانم فهمید اون‌قدر عصبانی شد که کارد می‌زدی خونش در نمی‌اومد. بهشون گفت دیگه حق ندارن از این چیزا درست کنن و بعدشم همه‌ی برگه‌های سفارشو سوزوند. خلاصه خیلی از دستشون شاکیه. آخه توی امتحانات سمج اون امتیازی رو که مامانم توقع داشت نگرفتن.

سمج علامت اختصاری امتحانات سطوح مقدماتی جادوگری بود که دانش‌آموزان هاگوارتز در سن پانزده‌سالگی در آن شرکت می‌کردند.

جینی گفت:

ـ بعدشم یه جاروجنجال حسابی راه افتاد سر این که مامان می‌گفت اونام مثل بابام باید توی وزارت سحر و جادو کار کنن ولی فرد و جرج گفتند که قصد دارن یه مغازه‌ی وسایل شوخی باز کنن.

در همان وقت دری در پاگرد دوم باز شد و سر پرسی با عینک قاب شاخی و چهره‌ی عبوس از لای در بیرون آمد. هری گفت:

ـ سلام، پرسی.

پرسی گفت:

ـ سلام، هری. ببینم کیه که این قدر سروصدا می‌کنه؟ من اینجا دارم کار می‌کنم، باید زودتر گزارش اداره‌رو تموم کنم. اگه بخواین یکسره تالاپ و تولوپ از پله‌ها بالا و پایین برین که من نمی‌تونم کارمو انجام بدم.

رون با دلخوری گفت:

ـ ما *تالاپ* و *تولوپ* نکردیم. داشتیم از پله‌ها بالا می‌رفتیم. حالا اگه مزاحم فعالیت‌های فوق سری وزارت سحر و جادو شدیم مارو ببخشین.

هری گفت:

ـ گزارشت درباره‌ی چیه؟

پرسی با غرور و تکبر گفت:

ـ دارم برای سازمان همکاری‌های جادویی بین‌المللی گزارش می‌نویسم. داریم تلاش می‌کنیم که معیاری برای ضخامت پاتیل‌ها تعیین کنیم. بعضی از این پاتیل‌های خارجی وارداتی خیلی نازکند. موارد نشتی پاتیل‌ها افزایش داشته و به میزان سه درصد در سال رسیده ...

رون گفت:

ـ باور کن این گزارش دنیارو متحول می‌کنه. به نظر من که نشت پاتیل‌ها خبر دست اول روزنامه‌ی *پیام امروز* می‌شه.

پرسی رنگ به رنگ شد و با حرارت گفت:

ـ ممکنه به نظر تو خنده‌دار باشه، رون، ولی اگه یه قانون بین‌المللی در این

زمینه تدوین نشه بازار پرمی‌شه از پاتیل‌های زپرتی که خطرناک ...

ـ آره، آره باباجون تو راست می‌گی.

رون این را گفت و از پله‌ها بالا رفت. پرسی هم در اتاقش را به هم کوبید. وقتی هری و هرمیون و جینی به دنبال رون سه پاگرد دیگر را پشت‌سر گذاشتند صدای داد و فریاد بلندی از آشپزخانه به گوش رسید. از قرار معلوم آقای ویزلی ماجرای تافی‌ها را به خانم ویزلی گفته بود.

اتاق خواب رون در بالاترین طبقه‌ی خانه بود و با آخرین باری که هری به آن‌جا رفته بود فرق چندانی نکرده بود. همان پوسترها از تیم کوییدیچ محبوب رون که چادلی کنونز نام داشت پهلو به پهلوی هم تمام دیوارهای اتاق را پوشانده بودند و حتی روی سقف شیب‌دار اتاق نیز به چشم می‌خوردند. در تنگ ماهی روی لبه‌ی پنجره که زمانی پر از تخم قورباغه بود حالا یک قورباغه‌ی بسیار بزرگ نشسته بود. خال‌خالی، موش سابق رون دیگر در آن‌جا نبود و به جای آن جغد خاکستری کوچکی که نامه‌ی رون را به پریوت درایو برده بود در یک قفس کوچک دیوانه‌وار بالا و پایین می‌پرید و جیرجیر می‌کرد. رون یک‌وری یک‌وری از میان دو تخت از چهار تختی که درون اتاق جا داده بودند رد شد و گفت:

ـ خفه‌شو، خر.

سپس به هری رو کرد و گفت:

ـ فرد و جرجم پیش ما می‌خوابن چون بیل و چارلی توی اتاق اونان. پرسی هیچ‌کسو تو اتاقش راه نمی‌ده چون *کار داره*.

هری از رون پرسید:

ـ راستی، چرا این جغده‌رو خر صدا می‌کنی؟

جینی گفت:

ـ مسخره‌بازی در میاره. اسم کاملش خرچاله[1].

---

۱ ـ خرچال به معنی مرغابی بزرگ، غاز و هوبره است. (فرهنگ فارسی محمدمعین) م.

رون به طعنه گفت:

ـ این منم که مسخره‌بازی در میارم خرچال اصلاً اسم مسخره‌ای نیست.

سپس رو به هری کرد و گفت:

ـ جینی خرچال صداش می‌کرد. می‌گفت اسم بامزه‌ایه. بعدش که من خواستم اسمشو عوض کنم دیگه دیر شده بود. هرچی صداش می‌کردم اعتنا نمی‌کرد. برای همین خر صداش می‌کنم از بس ارول و هرمسو اذیت می‌کنه مجبور شدم بیارمش بالا. بدبختی اینه که خود منم اذیت می‌کنه.

خرچال با خوشحالی دور قفسش چرخی زد و با صدای زیرش هوهو کرد. هری دیگر رون را به خوبی شناخته بود و این گونه حرف زدنش را جدی نمی‌گرفت. رون دائم از موشش خال‌خالی هم می‌نالید اما زمانی که همه فکر می‌کردند کج‌پا، خال‌خالی را خورده است بی‌اندازه ناراحت و افسرده شد. کج‌پا گربه‌ی هرمیون بود. هری از هرمیون پرسید:

ـ کج‌پا کجاست؟

هرمیون گفت:

ـ حتماً توی باغه. خیلی دوست داره دنبال جن‌های‌خاکی بدوه. آخه تا حالا جن‌خاکی ندیده بود.

هری روی یکی از تخت‌ها نشست و به بازیکنان تیم چادلی کنونز نگاه کرد که در پوستر روی سقف از این سو به آن سو پرواز می‌کردند. هری پرسید:

ـ مثل این که پرسی خیلی کارشو دوست داره.

چهره‌ی رون درهم رفت و گفت:

ـ دوست داره؟ اگه از بابام حساب نمی‌برد باورکن دیگه خونه هم نمیومد. وسواس داره. خدا نکنه که حرف رئیسش بیاد وسط. یکسره می‌گه *آقای کراوچ این‌جور، آقای کراوچ اون جور، آقای کراوچ به من گفت* ... *من به آقای کراوچ گفتم* ... همین روزها نامزدیشونو اعلام می‌کنن.

هرمیون گفت:

ـ هری، تابستون بهت خوش گذشت؟ خوراکی‌ها به دستت رسید؟

ـ آره، دستتون درد نکنه. اون کیک‌ها جونمو نجات دادن.

ـ راستی، چه خبر از ...

رون حرفش را ناتمام گذاشت زیرا هرمیون به او چشم غره رفته بود. هری می‌دانست که رون می‌خواهد درباره‌ی سیریوس سؤال کند. رون و هرمیون برای فراری دادن سیریوس از چنگ وزارت سحر و جادو تلاش فراوانی کرده بودند و به اندازه‌ی خود هری به پدر خوانده‌اش علاقه داشتند. اما گفتگو درباره‌ی سیریوس در حضور جینی عاقلانه نبود. غیر از هری و رون و هرمیون و پروفسور دامبلدور هیچ کس او را بی‌گناه نمی‌دانست و از ماجرای فرار او خبر نداشت. جینی با کنجکاوی به هری و رون نگاه می‌کرد و هرمیون برای این که حواس او را پرت کند گفت:

ـ مثل این که دعواشون تموم شده. چه‌طوره بریم پایین و برای آماده کردن شام به مامانت کمک کنیم.

رون گفت:

ـ باشه، بریم.

هر چهارنفر از اتاق رون بیرون آمدند و به طبقه‌ی پایین رفتند. وقتی به آشپزخانه رسیدند خانم ویزلی که پکر به نظر می‌رسید گفت:

ـ یازده‌نفری اینجا جا نمی‌شیم. توی باغ شام می‌خوریم. دخترها بشقاب‌هارو می‌برین توی باغ؟ چارلی و بیل دارن میزهارو جفت و جور می‌کنن. شما دو تا هم لطفاً کارد و چنگال‌هارو ببرین.

خانم ویزلی جمله‌ی آخر را به هری و رون گفت و چوبدستیش را کمی محکم‌تر از آن که می‌خواست به طرف سیب‌زمینی‌های داخل ظرفشویی تکان داد. سیب‌زمینی‌ها مثل گلوله‌ی تفنگ از پوستشان درآمدند و پس از برخورد به در و دیوار کمانه کردند. خانم ویزلی گفت: «ای دادبیداد!» و بلافاصله چوبدستیش را به سمت خاک‌انداز گرفت. خاک‌انداز بلافاصله جلو پرید و شروع به جمع‌آوری سیب‌زمینی‌ها از روی زمین کرد. خانم ویزلی در حالی که قابلمه و ماهی‌تابه را از کابینت درمی‌آورد با خشم و ناراحتی گفت: «امان از دست این

دوتا!» هری می‌دانست که خانم ویزلی درباره‌ی فرد و جرج صحبت می‌کند. خانم ویزلی ادامه داد:

ـ نمی‌دونم آخرش چه بلایی به سرشون میاد. نه هدفی دارن نه هیچی تنها کاری که خوب بلدن اینه که دردسر درست کنن ...

خانم ویزلی یک قابلمه‌ی بزرگ را روی میز آشپزخانه گذاشت و شروع کرد به چرخاندن چوبدستیش در بالای قابلمه. سس غلیظی از انتهای چوبدستی به درون قابلمه ریخت. او با ناراحتی قابلمه را روی اجاق گذاشت و بار دیگر چوبدستیش را تکان داد تا آن را روشن کند و گفت:

ـ اصلاً انگار مغز تو کله‌شون نیست. همین طوری دارن عمرشونو تلف می‌کنن. اگه به خودشون نیان یکی از همین روزها بدجوری توی دردسر می‌افتن. اگه همه‌ی جغدهایی‌رو که هاگوارتز برای خطاهای بقیه‌ی بچه‌ها برام فرستاده حساب کنی تعدادشون به پای جغدهایی نمی‌رسه که واسه کارهای این دوتا می‌فرستن. اگه همین جوری پیش برن آخرش از اداره‌ی استفاده‌ی نامناسب از سحر و جادو سردرمیارن.

خانم ویزلی چوبدستیش را به سمت کشوی کارد و چنگال‌ها گرفت و تکان داد. کشو به سرعت باز شد و وقتی چندین کارد از آن بیرون پریدند و به آن سوی آشپزخانه به پرواز درآمدند هری و رون جاخالی دادند. خاک‌انداز سیب‌زمینی‌ها را دوباره در ظرفشویی انداخت و کاردها با سرعت به سمت آن رفتند و شروع به خرد کردن آن‌ها کردند. خانم ویزلی چوبدستیش را روی کابینت گذاشت و چند قابلمه‌ی دیگر از کابینت درآورد و گفت:

ـ نمی‌دونم کجای کارمون اشتباه بوده. الآن چندساله که همین آشه و همین کاسه. آخه اصلاً به حرف آدم گوش ... آه ... عجب گیری افتادم!

همین که خانم ویزلی چوبدستیش را برداشت صدای سوت بلندی از آن درآمد و تبدیل به یک موش پلاستیکی گنده شد. خانم ویزلی فریاد زد:

ـ اینم از اون چوبدستی‌های تقلبی‌شونه. چند دفعه باید به این دوتا بگم اینارو جلوی دست من نگذارین؟

خانم ویزلی چوبدستی خودش را برداشت و همین که به سراغ قابلمه‌ی روی اجاق رفت متوجه شد که سس سوخته است.

رون با عجله از کشو یک مشت کارد و چنگال برداشت و به هری گفت:

ـ بیا بریم. بریم به بیل و چارلی کمک کنیم.

آن دو خانم ویزلی را تنها گذاشتند و از در پشتی به حیاط رفتند.

هنوز چند قدم پیش نرفته بودند که چشمشان به کج‌پا، گربه‌ی حنایی هرمیون افتاد که پاهایش منحنی و کج بود. کج‌پا به سرعت از باغ بیرون دوید. دم پهن و پشمالویش را بالا گرفته بود و با سرعت به دنبال چیزی می‌دوید که به نظر می‌رسید یک سیب‌زمینی گل‌آلود پادار باشد. هری بلافاصله آن موجود را که یک جن‌خاکی بود شناخت. قد آن به یک وجب نمی‌رسید و پاهای کوچک و شاخ مانندش هنگام دویدن تاپ‌تاپ صدا می‌کرد. جن‌خاکی مثل برق از حیاط رد شد و خود را به داخل یک لنگه چکمه‌ی بلند لاستیکی انداخت که جلوی درافتاده بود. وقتی کج‌پا پنجه‌اش را به داخل چکمه فرو کرد هری صدای قهقهه‌ی دیوانه‌وار جن‌خاکی را شنید. در این میان صدای بلند برخورد دو چیز در سمت دیگر ساختمان به گوش رسید. وقتی وارد باغ شدند منبع صدا را یافتند. بیل و چارلی چوبدستی‌هایشان را درآورده بودند و با آن‌ها دو میز رنگ و رورفته را در هوا به صورت معلق نگه داشته بودند. میزها با خشونت به هم می‌خوردند و هر یک می‌کوشید میز دیگر را از میدان به‌در کند. فرد و جرج با خوشحالی بالا و پایین می‌پریدند؛ جینی می‌خندید و هرمیون که از قرار معلوم نمی‌دانست باید بخندد یا باید نگران باشد در حاشیه‌ی باغ کنار پرچین می‌پلکید.

میز بیل محکم به میز چارلی خورد و یک پایه‌ی آن را شکست. در همان وقت صدای تلق و تولوقی از بالای سرشان به گوش رسید و همه سرشان را بلند کردند. پرسی سرش را از لای پنجره‌ای در طبقه‌ی دوم بیرون آورد و نعره زد:

ـ می‌شه تمومش کنین؟

بیل که به پهنای صورتش می‌خندید گفت:

ـ ببخشید، پرسی. ضخامت ته پاتیل‌ها چه طور پیش می‌ره؟

ـ افتضاحه.

پرسی این را گفت و محکم پنجره را به هم کوبید. بیل و چارلی کرکر خندیدند و میزها را پهلو به پهلو روی چمن‌های باغ گذاشتند. بیل با یک حرکت چوبدستیش پایه‌ی میز را چسباند و با سحر و افسون یک رومیزی از غیب ظاهر کرد و روی میزها انداخت.

در ساعت هفت میزها لبریز از انواع و اقسام غذاهای رنگین و خوش آب و رنگ خانم ویزلی بود. آسمان صاف و لاجوردی بود و هر ۹ عضو خانواده‌ی ویزلی همراه با هری و هرمیون دور میز نشسته بودند. برای کسی که در طول تابستان با کیک‌های بیات تغذیه شده بود این میز مثل بهشت بود. هری که ترجیح می‌داد بیش‌تر شنونده باشد تا گوینده برای خود پیراشکی گوشت و مرغ، سیب‌زمینی آب‌پز و سالاد کشید و با اشتها مشغول خوردن شد.

پرسی در انتهای میز درباره‌ی گزارش ضخامت ته پاتیل‌ها با پدرش صحبت می‌کرد و می‌گفت:

ـ به آقای کراوچ گفته‌م تا سه‌شنبه آماده‌ش می‌کنم. انتظار نداره به این زودی بتونم تمومش کنم ولی من از پسش برمیام. وقتی بفهمه به موقع تمومش کرده‌م خیلی خوشحال می‌شه. آخه این روزها کارهای اداره خیلی زیاده چون باید مقدمات لازمو برای برگزاری مسابقه جام جهانی آماده کنیم. اداره‌ی ورزش و تفریحات جادویی اون طور که باید و شاید حمایتمون نمی‌کنه. لودو بگمن ...

آقای ویزلی با ملایمت گفت:

ـ من لودو رو خیلی دوست دارم. اون بود که بلیت‌های به اون خوبی‌رو برای تماشای مسابقه‌ی نهایی واسه‌مون گرفت. آخه یه بار من یه لطفی در حقش کردم اونم می‌خواست جبران کنه. یه بار برادرش، اوتو، توی دردسر افتاده بود. یه ماشین چمن‌زنی بود که نیروهای خارق‌العاده‌ای داشت ... خلاصه من قضیه‌رو براش ماست‌مالی کردم.

پرسی با حالتی تحقیرآمیز گفت:

ـ آره، درسته که بگمن دوست داشتنیه ولی من نمی‌فهمم چه طوری

تونسته رئیس اداره بشه ... اونو با آقای کراوچ مقایسه کنین! امکان نداره که یکی از کارمندهای اداره گم بشه و آقای کراوچ برای پیدا کردنش تلاش نکنه. می‌دونستین الآن بیش‌تر از یه ماهه که از برتا جورکینز هیچ خبری نشده؟ می‌دونستین برای گذروندن تعطیلات رفته به آلبانی و دیگه خبری ازش نشده؟

آقای ویزلی اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

ـ آره، اتفاقاً از بگمن سراغشو گرفتم ولی اون گفت برتا قبل از اینم چندبار گم شده. با این حال اگه یکی از کارمندهای من گم می‌شد نگران می‌شدم...

پرسی گفت:

ـ قبول دارم که برتا آدم *بی‌عرضه‌ای*ه. شنیده‌م الآن چندساله که از این اداره به اون اداره پاسش می‌دن. دردسری که درست می‌کنه بیش‌تر از کاریه که انجام می‌ده ... اما خب چه فرقی می‌کنه ... بگمن باید بگرده پیداش کنه. آقای کراوچ بهش علاقه‌ی خاصی داره. یه زمانی توی اداره‌ی ما کار می‌کرده و به گمونم آقای کراوچ بهش علاقمند شده ... ولی بگمن قضیه‌رو شوخی گرفته. می‌گه حتماً نقشه‌رو اشتباه خونده و به جای آلبانی رفته استرالیا.

پرسی آه عمیقی کشید، جرعه‌ای از نوشابه‌اش نوشید و ادامه داد:

ـ ما توی اداره‌ی همکاری جادویی بین‌المللی به اندازه‌ی کافی کار داریم دیگه نمی‌تونیم دنبال کارمندهای گمشده‌ی اداره‌های دیگه بگردیم. خودتون که می‌دونین، بعد از برگزاری مسابقه‌ی جام جهانی یه پروژه‌ی عظیم دیگه‌رو باید سروسامون بدیم.

او با حالتی خودنمایانه صدایش را صاف کرد به هری، رون و هرمیون در آن سوی میز نگاهی انداخت و گفت:

ـ خودتون می‌دونین که منظورم چیه، بابا. همونی که فوق‌سرّیه.

رون به پرسی چپ‌چپ نگاه کرد و آهسته به هری و هرمیون گفت:

ـ از وقتی رفت سرکار تا حالا همه‌ش می‌خواد کاری کنه که ما ازش بپرسیم این مسئله‌ی فوق‌سرّی چیه. حتماً می‌خوان پاتیل‌هایی رو که ضخامت ته‌شون زیاده در معرض دید عموم بگذارن.

در وسط میز خانم ویزلی با بیل درباره‌ی گوشواره‌اش جر و بحث می‌کرد که ظاهراً پدیده‌ی جدیدی بود. او می‌گفت:

ـ ... با اون نیش وحشتناکی که ازش آویزونه! بیل، توی بانک بهت هیچی نمی‌گن؟

بیل با شکیبایی گفت:

ـ مامان، وقتی من هر شب با یه عالمه گنجینه‌ی گرانبها میام خونه کارکنای بانک دیگه کاری به لباس پوشیدنم ندارن.

خانم ویزلی با مهربانی چوبدستیش را چرخاند و گفت:

ـ موهاتم خیلی مسخره شده عزیزم. اگه بگذاری یه ذره مرتبش کنم ...

جینی که کنار بیل نشسته بود گفت:

ـ من از موهاش خوشم میاد. امّل بازی درنیار، مامان. تازه، مگه موهای دامبلدور از اینم بلندتر نیست ...

فرد و جرج و چارلی، در کنار خانم ویزلی با شور و حرارت درباره‌ی جام جهانی گفتگو می‌کردند. چارلی که دهانش پر از سیب‌زمینی بود گفت:

ـ ایرلند برنده می‌شه. توی مرحله‌ی نیمه‌نهایی پرو رو سوراخ کرد.

فرد گفت:

ـ ولی بلغارستان ویکتورکرامو داره.

چارلی مختصر و مفید گفت:

ـ کرام یه بازیکن خوبه، ایرلند هفت تا بازیکن خوب داره. ای کاش انگلیسم می‌اومد بالا. آبروریزی کردن. افتضاح بود.

هری که از محبوس ماندنش در پریوت درایو و جدایی از دنیای جادویی در آن روزهای به یادماندنی بیش از همیشه در حسرت بود با شور و شوق گفت:

ـ مگه چی شده؟

هری عاشق کوییدیچ بود. هری از سال اولی که وارد هاگوارتز شد در مقام جستجوگر در تیم کوییدیچ گریفندور بازی می‌کرد. او یک جاروی پرنده‌ی آذرخش داشت که یکی از بهترین جاروهای مسابقه در جهان بود.

چارلی با ناراحتی گفت:

ـ به ترنسیلونیا باختن. سیصدونود به ده. خیلی بد بازی کردن. ولز هم به اوگاندا باخت. لوکزامبورگم اسکاتلندو لوله کرد.

قبل از خوردن دسر (که بستنی توت فرنگی خانگی بود) آقای ویزلی با سحر و افسون چندین شمع برفراز میز روشن کرد. هنگامی که از خوردن غذا و دسر فارغ شدند شمع‌ها کوتاه شده بودند و بالای میز پت‌پت می‌کردند. بوی چمن باغ و رایحه‌ی دل‌انگیز پیچ امین‌الدوله فضای اطرافشان را عطرآگین کرده بود. هری که حسابی غذا خورده بود و احساس آرامش سراپای وجودش را فرا گرفته بود به چند جن‌خاکی که از لای بوته‌های گل‌سرخ بیرون پریدند نگاه کرد. کج پا با سرعت دنبال آن‌ها می‌دوید و آن‌ها دیوانه‌وار می‌خندیدند.

رون به اعضای خانواده‌اش نگاه کرد و وقتی مطمئن شد همه سرگرم گفتگو هستند بسیار آهسته به هری گفت:

ـ راستی، از سیریوس چه خبر؟ ازش خبری شده؟

هرمیون به اطرافش نگاهی انداخت و گوشش را تیز کرد. هری آهسته گفت:

ـ آره، دوبار نامه فرستاده. مثل این که رو به راهه. همین پریروز جواب نامه‌شو فرستادم. ممکنه تا وقتی اینجام نامه‌ش برسه.

هری علت نامه نوشتنش به سیریوس را به یاد آورد و می‌خواست قضیه‌ی درد پیشانیش و خوابی را که او را برآشفته بود برای رون و هرمیون بازگو کند ... اما نمی‌خواست در آن شرایط آن‌ها را نگران و دلواپس کند به خصوص که خودش هم در آن لحظات خوشحال و لبریز از آرامشی ژرف بود.

خانم ویزلی به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و بی‌مقدمه گفت:

ـ وای، ببینین ساعت چنده! همه‌تون باید الآن خواب باشین. مگه فردا نمی‌خواین پیش از سحر بیدار بشین. زودباشین برین بخوابین. هری، من فردا می‌رم کوچه‌ی دیاگون که وسایل بچه‌هارو بخرم اگه تو هم فهرست وسایلتو به من بدی وسایل تو رو هم می‌خرم. ممکنه بعد از جام جهانی دیگه فرصتی باقی نمونه. دفعه قبل مسابقه‌ی نهایی پنج روز طول کشید.

هری با شور و هیجان گفت:

ـ اووَه! کاشکی این دفعه هم همین قدر طول بکشه.

پرسی با حالتی مقدس مآبانه گفت:

ـ خدا نکنه! اگه من پنج روز سرکارم نرم خدا می‌دونه کازیه‌م چه قدر پرمی‌شه.

فرد گفت:

ـ آره، ممکنه یکی دوباره تاپاله‌ی اژدها توش بندازه، درسته؟

پرسی که تا بناگوش سرخ شده بود گفت:

ـ اون یه نمونه کود بود که از نروژ فرستاده بودن. مسئله اصلاً شخصی نبود!

در همان وقت همه از سرمیز بلند شدند و فرد زیرلب به هری گفت:

ـ اتفاقاً کاملاً شخصی بود. ما براش فرستاده بودیم.

فصل شش

رمزتاز

وقتی خانم ویزلی هری را که روی تختی در اتاق رون خوابیده بود تکان داد و از خواب بیدار کرد هری گمان می‌کرد هنوز درست و حسابی به خواب نرفته است. خانم ویزلی به سمت رون رفت که او را نیز بیدار کند و گفت:

ـ هری جون، وقت رفتنه.

هری کورمال کورمال عینکش را برداشت و به چشم زد و در رختخواب نشست. هنوز هوا تاریک بود. وقتی خانم ویزلی رون را بیدار کرد رون کلمات نامفهومی را جویده‌جویده بر زبان آورد. هری در پایین ملافه‌اش دو هیکل پیچیده در ملافه را دید که از جایشان برخاستند. فرد با موی ژولیده گفت:

ـ وقت رفتنه؟

هر چهارنفر چنان خواب‌آلود بودند که بدون هیچ حرفی در حالی که پشت سر هم خمیازه می‌کشیدند و به بدنشان کش و قوس می‌دادند لباس‌هایشان را پوشیدند و به آشپزخانه رفتند.

خانم ویزلی مشغول هم زدن دیگ بزرگی بر روی اجاق بود و آقای ویزلی سرمیز نشسته بود و طومار بلندبالای بلیت‌ها را وارسی می‌کرد. همین که چشمش به پسرها افتاد دست‌هایش را انداخت و طوری ایستاد که به خوبی بتوانند لباس‌هایش را ببینند. او چیزی شبیه به ژاکت گلف به تن داشت با یک شلوار جین گشاد و بزرگ که به تنش زار می‌زد و با یک کمربند چرمی آن را به کمرش نگه داشته بود. با دلواپسی پرسید:

ـ چه طوره؟ قراره با لباس مبدّل بریم. هری، من شبیه مشنگ‌ها شده‌م؟

هری لبخندی زد و گفت:

ـ آره، خیلی شبیه اونا شدین.

جرج که نتوانست جلوی خمیازه‌اش را بگیرد گفت:

ـ پس بیل و چارلی و پر ... پر ... پرسی کجان؟

خانم ویزلی دیگ بزرگ را روی میز گذاشت و با یک ملاقه در کاسه‌ها حلیم ریخت و گفت:

ـ اونا خودشونو اونجا ظاهر می‌کنن. برای همین می‌تونن بیش‌تر بخوابن.

هری می‌دانست که ظاهر شدن کار مشکلی است. برای این کار باید در یک جا غیب می‌شدند و بلافاصله در مکان دیگری خود را ظاهر می‌کردند. فرد کاسه‌ی حلیمش را جلو کشید و با بدخلقی گفت:

ـ پس هنوز خوابن؟ چرا ما نمی‌تونیم خودمونو ظاهر کنیم؟

خانم ویزلی با بی‌حوصلگی گفت:

ـ برای این که شما هنوز سنتون کمه و هنوز امتحانشو ندادین. پس این دخترها کجا موندن؟

خانم ویزلی با دستپاچگی از آشپزخانه بیرون رفت و آن‌ها صدای پایش را هنگام بالا رفتن از پله‌ها شنیدند. هری پرسید:

ـ کسی که بخواد ظاهر بشه باید امتحان بده؟

آقای ویزلی بلیت‌ها را تا کرد و در جیب شلوار جینش گذاشت و گفت:

ـ آره. سازمان حمل و نقل جادویی دیروز مجبور شد دو نفرو که بدون گواهینامه ظاهر شده بودن جریمه کنه. غیب و ظاهر شدن کار آسونی نیست اگه کسی نتونه این کارو درست انجام بده فاجعه به بار میاد. همین دوتایی که گفتم خودشونو تیکه کرده بودن.

چهره‌ی همه‌ی کسانی که دور میز نشسته بودند درهم رفت غیر از هری. هری پرسید:

ـ چی؟ تیکه کرده بودن؟

آقای ویزلی همان طور که روی حلیمش شیره می‌ریخت گفت:

ـ یعنی نصف بدنشونو جا گذاشته بودن. خلاصه افتاده بودن تو هچل، نه راه پس داشتن نه راه پیش. ناچار شدن منتظر بمونن تا مسئولین کمیته‌ی حوادث جادویی بازگشت‌پذیر بیان و بـه دادشـون بـرسن. بـا وجـود مشـنگ‌هایی کـه نصفه‌های بدن اونارو دیده بودن کلی کار دفتری باید انجام می‌شد...

ناگهان هری یک جفت پا و یک چشـم از حـدقه درآمـده را در پـیاده‌روی پریوت درایو مجسم کرد و با حیرت پرسید:

ـ حالا حالشون خوبه؟

آقای ویزلی چنان که گویی موضوع پیش پاافتاده‌ای بوده است گفت:

ـ آره، ولی مجبور شدن جریمه‌ی سنگینی بپردازن. فکر نمی‌کنم بعد از این با عجله این کارو انجام بدن. غیب و ظاهر شدن با سمبل کاری جور درنـمیاد. خیلی از جادوگرهای بزرگسال از خیر این کار می‌گذرن. جارو سواری‌رو ترجیح می‌دن، درسته که سرعتش کم‌تره اما امنیتش بیش‌تره.

ـ یعنی بیل و چارلی و پرسی از پس این کار برمیان؟

فرد خندید و گفت:

ـ چارلی دوبار امتحان داد. بار اول قبول نشد چون از جایی که قرار بود ظاهر بشه هشت کیلومتر پایین‌تر رفت و درست روی سر پیرزن نازنینی ظاهر شد که داشت خرید می‌کرد، یادتونه؟

همه هرهر خندیدند و در همان وقت خانم ویزلی به آشپزخانه برگشت و گفت:

ـ آره، ولی بار دوم قبول شد.

جرج گفت:

ـ پرسی همین دوهفته پیش امتحان داد. از اون وقت تا حالا هر روز صبح توی آشپزخانه ظاهر می‌شه که بگه بلده این کارو انجام بده.

آن‌گاه صدای پایی از راهرو به گوش رسید و لحظه‌ای بعد هرمیون و جینی با چهره‌های خواب‌آلود و رنگ پریده وارد آشپزخانه شدند. جینی که چشم‌هایش

را می‌مالید روی صندلی نشست و گفت:

ـ برای چی این قدر زود بیدارمون کردین؟

آقای ویزلی گفت:

ـ آخه یه مقداری از راهو باید پیاده بریم.

هری گفت:

ـ پیاده؟ یعنی ما باید پیاده به جام جهانی بریم؟

آقای ویزلی لبخند زد و گفت:

ـ نه، اون‌جا خیلی دوره. فقط یه مسافت کوتاهو پیاده می‌ریم. موضوع اینه که دورهم جمع شدن جادوگرها بدون جلب توجه مشنگ‌ها خیلی سخته. ما هر وقت بخوایم از جایی به جای دیگه بریم باید حواسمونو جمع کنیم چه برسه به حالا که برای جام جهانی وضعیت فوق‌العاده پیش اومده ...

ناگهان خانم ویزلی با خشونت سر جرج فریاد کشید و همه را از جا پراند. او گفت:

ـ جرج!

جرج با معصومیتی که هیچ کس را فریب نمی‌داد گفت:

ـ بله؟

ـ اون چیه توی جیبت؟

ـ هیچی!

ـ به من دروغ نگو!

خانم ویزلی چوبدستیش را به سمت جیب جرج گرفت و گفت: «برس به دست!» بلافاصله چند شی کوچک رنگارنگ از جیب جرج بیرون آمد. جرج سعی کرد آن‌ها را در هوا بقاپد اما نتوانست و آن‌ها با سرعت به دست خانم ویزلی رسیدند. خانم ویزلی با غضب آن‌ها را که از قرار معلوم تافی زبان درازکن بودند بالا گرفت و گفت:

ـ مگه بهتون نگفته بودیم اینارو از بین ببرین؟ مگه نگفتیم همه‌رو بندازین دور؟ جیباتونو خالی کنین، زود باشین، هردوتاتونو می‌گم.

صحنه‌ی ناخوشایندی بود. کاملاً معلوم بود که دوقلوها قصد داشتند هر قدر از تافی‌ها را که می‌توانند دزدکی از منزل خارج کنند اما خانم ویزلی با استفاده از افسون جمع‌آوری همه‌ی آن‌ها را از چنگشان درآورد. او پشت سر هم فریاد می‌کشید: «برس به دست! برس به دست!» و تافی‌ها یکی پس از دیگری از جاهای عجیب و غیرقابل تصور مثل آستر کت جرج و تای شلوار جین فرد بیرون می‌آمدند. هنگامی که خانم ویزلی تافی‌ها را دور می‌انداخت فرد با عصبانیت بر سر او فریاد کشید:

ـ شیش‌ماه زحمت کشیدیم تا اونارو درست کردیم!

خانم ویزلی جیغ زنان گفت:

ـ چه جالب، بی‌خود نبود که امتحانات سمجتون چنگی به دل نمی‌زد!

هنگام خداحافظی جو خانه چندان صمیمی به نظر نمی‌رسید. خانم ویزلی هنگامی که گونه‌ی آقای ویزلی را می‌بوسید هنوز ناراحت و برافروخته بود اما دوقلوها از او عصبانی‌تر بودند. آن دو کوله‌پشتی‌هایشان را پشتشان انداختند و بدون خداحافظی با مادرشان به سمت در حیاط رفتند. خانم ویزلی گفت:

ـ امیدوارم بهتون خوش بگذره.

سپس رو به دوقلوها کرد که از او دور می‌شدند و گفت:

ـ *آهای، مواظب رفتارتون باشین.*

دوقلوها حتی به او نگاه هم نکردند و همان طور به راهشان ادامه دادند. خانم ویزلی به آقای ویزلی گفت:

ـ بیل و چارلی و پرسی رو نزدیک ظهر می‌فرستم.

آقای ویزلی همراه با هری، رون، هرمیون و جینی پشت سر دوقلوها راه افتادند و از عرض حیاط گذشتند. هوا خنک بود و هنوز ماه در آسمان نورافشانی می‌کرد. نور کم‌رنگی که در سمت راستشان در خط افق به چشم می‌خورد نشان می‌داد که سحر نزدیک است. هری که تمام فکرش به جادوگرهایی معطوف شده بود که از سراسر دنیا برای تماشای مسابقه‌ی جام جهانی سرازیر می‌شدند خود را به آقای ویزلی رساند و از او پرسید:

ـ این همه جادوگر چه طوری می‌تونن بدون جلب توجه مشنگ‌ها خودشونو به اونجا برسونن؟

آقای ویزلی آهی کشید و گفت:

ـ این یه مشکل سازمانی عظیم بود. مسئله اینه که حدود یکصدهزار جادوگر برای تماشای جام جهانی یکدفعه سرازیر می‌شن. متأسفانه ما یک مکان جادویی بزرگ برای سروسامون دادن به این همه جادوگر نداریم. البته جاهایی داریم که دور از دسترس مشنگ‌ها باشه اما فکرشو بکن اگه صدهزار جادوگر بریزن توی کوچه‌ی دیاگون یا سکوی نه‌وسه چهارم چه وضعی پیش میاد. برای همین مجبور شدیم یه زمین بایر و دورافتاده پیدا کنیم و اقدامات ضدمشنگی‌رو در حد امکان انجام بدیم. الآن چند ماهه که همه‌ی کارکنان وزارتخونه دارن روی همین مسئله کار می‌کنن. قبل از هر چیز باید برای ورود جادوگرها برنامه‌ریزی می‌کردیم. کسانی که بلیت‌های ارزون‌ترو خریده‌ن باید دوهفته قبل می‌اومدن. عده‌ی محدودی هم از وسایل نقلیه‌ی مشنگ‌ها استفاده می‌کنن چون نباید با تجمع توی ایستگاه‌های اتوبوس و قطار راه‌بندون درست کنیم. خودت که می‌دونی جادوگرها از کشورهای مختلف دنیا دارن میان. بعضی‌ها ظاهر می‌شن و ما باید محل امنی‌رو برای این کار پیدا می‌کردیم که دور از چشم مشنگ‌ها باشه. یه جنگل در اون نزدیکی هست که برای غیب و ظاهر شدن جادوگرها در نظر گرفته‌ن. کسانی که نمی‌خوان یا نمی‌تونن غیب و ظاهر بشن باید از رمزتاز استفاده کنن. رمزتاز وسیله‌ایه که در یک زمان از پیش تعیین شده جادوگرهارو از محلی به محل دیگه منتقل می‌کنه. در صورت لزوم می‌تونیم عده‌ی زیادی رو با رمزتاز جابه جا کنیم. دویست تا رمزتاز در نقاط مهم و استراتژیکی بریتانیا گذاشته‌ن و رمزتازی که بالای تپه‌ی استاوتزهده[1] از همه به ما نزدیک‌تره. الآنم داریم به همون جا می‌ریم.

---

1 - *Stoatshead*

آقای ویزلی به تپه‌ی بلند و تاریکی در پشت دهکده‌ی اوتری سنت کچپل[1] اشاره کرد. هری از روی کنجکاوی پرسید:

ـ رمزتاز چه جور چیزیه؟

آقای ویزلی گفت:

ـ هر چیزی می‌تونه باشه. فقط نباید توجه مشنگ‌هارو جلب کنه چون ممکنه ورش دارن و یه گوشه‌ای بندازنش ... معمولاً چیزیه که از نظر مشنگ‌ها آشغال و به درد نخوره ...

آن‌ها به زحمت از جاده‌ی مرطوب و تاریکی که به سمت دهکده می‌رفت بالا رفتند. تنها صدایی که سکوت پیرامونشان را می‌شکست صدای قدم‌هایشان بود. وقتی از دهکده عبور می‌کردند هوا آرام‌آرام رو به روشنی می‌گذاشت و تیرگی شب جای خود را به آسمانی نیلگون می‌داد. دست و پای هری یخ کرده بود. آقای ویزلی مرتب به ساعتش نگاه می‌کرد.

وقتی از تپه بالا می‌رفتند دیگر نا و رمقی برای حرف زدن نداشتند. گاه و بی‌گاه پایشان در سوراخ ناپیدای خرگوشی گیر می‌کرد و می‌افتادند. گاهی نیز از روی کپه‌های علف برهم انباشته لیز می‌خوردند. هری با هر نفسی که می‌کشید درد شدیدی را در زیر دنده‌هایش حس می‌کرد. وقتی بالاخره به زمین صاف رسیدند پاهای هری دیگر توانایی حرکت نداشت. آقای ویزلی که به نفس‌نفس افتاده بود عینکش را از چشم برداشت تا قطرات عرق را از سطح شیشه‌ی آن پاک کند و گفت:

ـ ده دقیقه دیگه مونده، به موقع خودمونو رسوندیم ...

هرمیون که پهلویش را محکم گرفته بود آخرین نفری بود که به بالای تپه رسید. آقای ویزلی عینکش را دوباره به چشم زد و در حالی که با دقت به اطراف نگاه می‌کرد گفت:

---

1 - Ottery St Catchpole

ـ حالا فقط باید رمزتازو پیدا کنیم. احتمالاً زیاد بزرگ نیست ... بیاین بگردیم...

آن‌ها پراکنده شدند و در هر سو به جستجو پرداختند. اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدایی سکوت را شکست و گفت:

ـ اینجاست، آرتور، اینجاست. ما پیداش کردیم!

پیکر تیره‌ی دو شخص بلند قامت در آن سوی تپه نمایان شد. آقای ویزلی لبخندزنان به سمت مردی که فریاد زده بود رفت و گفت: «آموس!» بچه‌ها نیز به دنبالش رفتند.

آقای ویزلی جلو رفت و با جادوگری با صورت سرخ و سفید و ریش کم‌پشت قهوه‌ای دست داد. یک لنگه پوتین گل‌آلود در دست مرد بود. آقای ویزلی گفت:

ـ بچه‌ها، ایشون آقای آموس دیگوریه. توی اداره‌ی ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی کار می‌کنه. اینم پسرشه، باید سدریکو بشناسین، نه؟

سدریک دیگوری هفده‌ساله و بی‌اندازه خوش‌قیافه بود. او کاپیتان و جستجوگر تیم کوییدیچ هافلپاف در هاگوارتز بود. سدریک به بچه‌ها نگاه کرد و گفت:

ـ سلام.

همه‌ی بچه‌ها جواب سلام او را دادند غیر از جرج و فرد که فقط سرشان را تکان دادند. آن‌ها هنوز سدریک را برای شکست دادن تیم گریفندور در اولین مسابقه‌ی کوییدیچ سال گذشته نبخشیده بودند. پدر سدریک پرسید:

ـ خیلی پیاده‌روی داشتین؟

آقای ویزلی گفت:

ـ ای ... نه، خیلی زیاد نبود. خونه‌ی ما درست اون طرف دهکده‌س. شما چی؟

ـ مجبور شدیم ساعت دو بعد از نیمه‌شب بیدار بشیم. باورکن موقعی که سدریک امتحان ظاهر شدن بده من یه نفس راحتی می‌کشم. البته زیادم بد نبود

... اگه یه‌گونی پر از گالیونم بهم می‌دادن حاضر نبودم جام جهانی‌رو از دست بدم. البته قیمت بلیتش دست کمی از یک گونی پر از گالیون نداشت. اما مثل این که من بارم سبک‌تر از تو بوده ...

آموس دیگوری با خوشرویی به هری، هرمیون و فرزندان آقای ویزلی نگاه کرد و گفت:

ـ همه‌شون بچه‌های خودتن، آرتور؟

آقای ویزلی به فرزندانش اشاره کرد و گفت:

ـ نه، فقط اونایی که موهاشون قرمزه بچه‌های منن. این هرمیون، دوست رونه. اینم هریه، یه دوست دیگه ...

ناگهان چشم‌های آموس دیگوری گرد شد و گفت:

ـ جدی می‌گی؟ هری؟ *هری پاتر؟*

هری گفت:

ـ بله.

هری به نگاه‌های کنجکاو مردم در اولین ملاقاتشان با او عادت داشت. او به نگاه‌های سریع آن‌ها به زخم روی پیشانیش نیز عادت کرده بود اما هنوز در چنین مواقعی معذب می‌شد. آموس دیگوری گفت:

ـ سدریک خیلی ازت تعریف کرده. برای همه‌مون گفته که پارسال با تیم شما بازی کرده ... من بهش گفتم ... سدریک، این از اون خاطراتیه که باید برای نوه‌هات تعریف کنی ... *آخه تو هری پاترو شکست دادی!*

هری در جواب او هیچ حرفی برای گفتن نداشت و به همین دلیل ساکت ماند. اخم‌های فرد و جرج دوباره درهم رفت. سدریک که شرمنده به نظر می‌رسید زیرلب گفت:

ـ بابا، هری از روی جاروش افتاد. بهتون که گفته بودم ... اتفاق بدی پیش اومده بود ...

آموس با مهربانی به پشت سدریک زد و گفت:

ـ آره، ولی تو نیفتادی، درسته؟ سدریک خیلی شکسته نفسی می‌کنه. خیلی

آقاست ... کسی که بهتر بازی کنه برنده‌ست. مطمئنم خود هری هم اینو قبول داره، درست نمی‌گم هری؟ وقتی یکی از روی جاروش میفته، یکی دیگه روی جاروش می‌مونه کاملاً مشخصه که کدومشون بهتر می‌تونه پرواز کنه. لازم نیست آدم نابغه باشه تا بتونه اینو تشخیص بده.

آقای ویزلی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

ـ دیگه وقت رفتنه. آموس، کس دیگه‌ای هست که براش صبر کنیم؟

آقای دیگوری گفت:

ـ نه، دیگه. لاوگودها الآن یه هفته‌س که اونجان. فاوسیت هم بلیت گیرش نیومده. فکر نمی‌کنم جادوگر دیگه‌ای این دور و اطراف باشه، نه؟

آقای ویزلی گفت:

ـ تا جایی که من می‌دونم جادوگر دیگه‌ای این اطراف نیست. خب، یه دقیقه دیگه مونده ... بهتره برای رفتن آماده بشیم ...

آقای ویزلی به هری و هرمیون نگاه کرد و گفت:

ـ تنها کاری که باید بکنین اینه که به رمزتاز دست بزنین، حتی اگه انگشتتونم بهش بزنین کافیه...

از آن جا که هر نه نفر کوله‌پشتی‌های بزرگی با خود آورده بودند به سختی توانستند همه با هم دور لنگه چکمه‌ی کهنه‌ای که در دست آقای دیگوری بود جمع شوند.

سرانجام همه دور چکمه جمع شدند. باد خنکی به صورتشان می‌خورد. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. ناگهان این فکر به ذهن هری خطور کرد که اگر مشنگی در آن لحظه به بالای تپه می‌آمد و آن‌ها را در آن وضعیت می‌دید چه قدر تعجب می‌کرد ... نه نفر که دونفرشان بزرگسال بودند به یک لنگه چکمه‌ی کهنه چنگ زده بودند و بی‌حرکت ایستاده بودند ...

آقای ویزلی که به ساعتش چشم دوخته بود گفت:

ـ یک، دو، سه ...

بلافاصله جا به جا شدند. گویی یک قلاب نامرئی به دور کمر هری افتاد و

او را به سرعت به سمت جلو برد. پاهایش از زمین جدا شد و برخورد شانه‌های رون و هرمیون را که در دو طرفش بودند احساس کرد. آن‌ها با سرعت جلو می‌رفتند و صدای زوزه‌ی باد را می‌شنیدند. تصاویر اطرافشان به لکه‌های مبهم و چرخان تبدیل شده بود. انگشت اشاره‌ی هری چنان محکم به چکمه چسبیده بود که گویی نیرویی مغناطیسی آن را به خود جذب می‌کرد و سرانجام...

پاهایش به زمین خورد. رون تلوتلو خورد و روی هری افتاد و هر دو با هم به زمین افتادند. سپس لنگه چکمه کنار سر هری افتاد و گرمپی صدا کرد.

هری سرش را بلند کرد و چشمش به آقای ویزلی، آقای دیگوری و سدریک افتاد که هنوز ایستاده بودند. موهایشان در اثر حرکت سریع به هم ریخته و آشفته شده بود. غیر از آن سه نفر بقیه روی زمین افتاده بودند.

یک نفر گفت:

ـ پنج و هفت‌دقیقه، از تپه‌ی استاوتزهد رسیدند.

فصل هفتم

بگمن و کراوچ

هری دست و پای رون را کنار زد و برخاست. آن‌ها در یک صحرای بی‌آب و علف وسیع و مه‌آلود فرود آمده بودند. در برابرشان دو جادوگر خسته و عبوس ایستاده بودند. یکی از آن‌ها ساعت طلایی بزرگی در دست داشت و دیگری یک حلقه‌ی بزرگ کاغذپوستی و یک قلم پر به دست گرفته بود. هردو به شیوه‌ی مشنگ‌ها لباس پوشیده و بسیار ناشیانه عمل کرده بودند. مردی که ساعت داشت کت و شلوار فاستونی و چکمه‌های بلندی پوشیده بود که تا بالای ران‌هایش می‌رسید و همکارش یک دامن اسکاتلندی را با یک پانچو[1] پوشیده بود.

آقای ویزلی لنگه چکمه را به دست مردی داد که دامن اسکاتلندی پوشیده بود و او آن را در جعبه‌ی بزرگی در کنارش انداخت که جای رمزتازهای مصرف شده بود. هری به درون جعبه نگاهی انداخت و چشمش به یک روزنامه‌ی کهنه، یک قوطی نوشابه‌ی خالی و یک توپ فوتبال پاره افتاد. آقای ویزلی به مرد دامن‌پوش گفت:

ـ سلام، باسیل[2].

---

۱ ـ نوعی بالاپوش ضخیم، متداول در آمریکای جنوبی.

2 - Basil

باسیل با درماندگی گفت:

ـ سلام، آرتور. در حال انجام وظیفه نیستی، نه؟ خوش به حالت ... ما از دیشب تا حالا اینجاییم. بهتره زودتر برین کنار. قراره ساعت پنج و ربع عده‌ی زیادی از بلک فارست[1] برسن. صبرکن بگذار ببینم جاتون کجاست ... ویزلی ... ویزلی ...

او به طوماری که در دست داشت نگاه کرد و گفت:

ـ باید از این طرف برین. حدود چهارصدمتر جلوتر وارد اولین قسمت بشین. اسم مسئول اون قسمت آقای رابرتزه[2]. دیگوری، جای تو توی دومین قسمته. اسم مسئولش آقای پاینه[3].

آقای ویزلی گفت:

ـ ممنونم، باسیل.

آقای ویزلی حرکت کرد و با اشاره‌ی دست او بقیه به دنبالش رفتند. آن‌ها در صحرای وسیع پیش می‌رفتند. در آن هوای مه‌آلود درست جلویشان را نمی‌دیدند. بعد از بیست دقیقه پیاده‌روی یک کلبه‌ی سنگی در جلوی یک دروازه‌ی بزرگ پدیدار شد. هری جنگل تیره‌وتاری راکه در پهنای افق کشیده شده بود در آن سوی دروازه تشخیص داد. بر روی زمین وسیع و شیب‌داری که به جنگل منتهی می‌شد صدها چادر را دید که از دور همچون شبح‌های تیره و مه‌آلود به نظر می‌رسیدند. آن‌ها با آقای دیگوری و سدریک خداحافظی کردند و به سوی درکلبه رفتند.

مردی در آستانه‌ی درکلبه ایستاده بود و به چادرها نگاه می‌کرد. هری با یک نگاه دریافت که او تنها مشنگ واقعی در آن منطقه است. همین که صدای پای آن‌ها را شنید سرش را برگرداند و به آن‌ها نگاه کرد. آقای ویزلی با خوشرویی گفت:

---

1 - Black Forest 2 - Roberts 3 - Payne

ـ سلام!
مشنگ گفت:
ـ سلام.
ـ شما باید آقای رابرتز باشین، درسته؟
آقای رابرتز گفت:
ـ بله، درسته. اسم شما چیه؟
ـ من ویزلی‌ام. چند روز پیش دوتا چادر رزرو کردەم.
آقای رابرتز به فهرستی که روی درکلبه چسبیده بود نگاه کرد و گفت:
ـ شما یه جا کنار جنگل، اون بالا خواسته بودین. فقط یه شب می‌مونین؟
آقای ویزلی گفت:
ـ بله.
ـ می‌خواین همین الآن پولشو بدین؟
آقای ویزلی گفت:
ـ بله، حتماً.
آقای ویزلی کمی از کلبه فاصله گرفت و هری را به سمت خود کشید. یک دسته اسکناس مشنگی لوله شده از جیبش درآورد و همان‌طور که پول‌ها را از هم جدا می‌کرد به هری گفت:
ـ کمکم کن، هری. این یه ... یه ... ده‌پوندیه؟ آره، آره، شماره‌ی کوچیکشو دیدم ... پس حتماً این پنج پوندیه، آره؟
هری که می‌دانست آقای رابرتز گوشش را تیز کرده و همه‌ی حرف‌های آن‌ها را می‌شنود معذب شد و بسیار آهسته گفت:
ـ بیست‌پوندیه.
ـ آره، آره، درسته ... نمی‌فهمم این کاغذهای کوچیک ...
وقتی آقای ویزلی با اسکناس‌های جدا شده به سمت آقای رابرتز برگشت او گفت:
ـ خارجی هستین؟

آقای ویزلی که گیج شده بود گفت:

ـ خارجی؟

آقای رابرتز که با حالتی موشکافانه آقای ویزلی را ورانداز می‌کرد گفت:

ـ شما اولین کسی نیستین که اسکناس‌هارو از هم تشخیص نمی‌دین. دونفر ده‌دقیقه پیش اومده بودن و می‌خواستن سکه‌های طلایی بـه انـدازه‌ی قـالپاق ماشین بهم بدن.

آقای ویزلی که دستپاچه شده بود گفت:

ـ جدی می‌گین؟

آقای رابرتز سکه‌های درون یک قوطی حلبی را زیرورو کرد تا بقیه‌ی پول آقای ویزلی را بدهد. سپس به طور ناگهانی به زمینی که چادرها را در آن افراشته بودند نگاه کرد و گفت:

ـ اینجا هیچ وقت این قدر شلوغ نشده بود. صدها نفر از قبل جا رزرو کرده‌ن. معمولاً مردم یکهو از راه می‌رسن. کسی جا رزرو نمی‌کنه ...

آقای ویزلی که دستش را دراز کرده بود تا بقیه‌ی پولش را بگیرد گفت:

ـ جدی می‌گین؟

اما آقای رابرتز بقیه‌ی پولش را نداد و در حالی که به فکر فرورفته بود گفت:

ـ مردم از همه جا پاشده‌ن اومده‌ن اینجا. همه‌شون خارجی هستن. خـیلی اجق وجقی‌اند. یه یارو هست که با دامن اسکاتلندی و پانچو می‌گرده.

آقای ویزلی با نگرانی گفت:

ـ نباید این جوری لباس می‌پوشید؟

آقای رابرتز گفت:

ـ انگار یه جور ... یه جور ... نمی‌دونم چی‌بگم ... مثل یه جور گردهمایی بزرگه. مثل این که همه‌شون همدیگه‌رو می‌شناسن ... انگار هـمه بـا هـم قـرار گذاشتن که بیان اینجا.

در همان وقت جادوگری که شلوار گلف پوشیده بود درست کنار در کلبه‌ی آقای رابرتز سبز شد. بلافاصله چوبدستیش را به سمت رابرتز گـرفت و گـفت:

«بفراموش!»

بلافاصله چشم‌های آقای رابرتز به نقطه‌ای خیره ماند، اخم‌هایش باز شد و آثار سرخوشی و بی‌خیالی در چهره‌اش نمایان شد. هری متوجه شد کسانی که حافظه‌شان اصلاح شده به چه حالتی درمی‌آیند. آقای رابرتز با خونسردی به آقای ویزلی گفت:

ـ بفرمایید، این نقشه‌ی اردوگاه، اینم بقیه‌ی پولتون.

آقای ویزلی گفت:

ـ متشکرم.

جادوگری که شلوار گلف پوشیده بود همراه آن‌ها به سمت دروازه‌ی بزرگ اردوگاه حرکت کرد. آثار خستگی در چهره‌اش مشهود بود. صورتش ته ریش داشت و چشم‌هایش گود افتاده بود. وقتی از آقای رابرتز به قدری دور شدند که صدایشان را نمی‌شنید جادوگر خسته به آقای ویزلی گفت:

ـ با این یارو خیلی مشکل داریم. روزی ده‌دفعه باید با افسون فراموشی جادوش کنیم تا آروم و قرار داشته باشه. این لودو بگمن هم که انگار هیچی حالیش نیست. یکسره از این ور به اون ور می‌ره و با صدای بلند درباره‌ی سرخگون و توپ‌های بازدارنده داد سخن می‌ده. اصلاً به فکر امنیت ضدمشنگی نیست. کاشکی زودتر تموم بشه که من یه نفسی بکشم. فعلاً خداحافظ، آرتور.

بلافاصله غیب شد.

جینی که تعجب کرده بود گفت:

ـ مگه آقای بگمن رئیس اداره‌ی ورزش و تفریحات جادویی نیست؟ اون باید بهتر از هرکسی بدونه که جلوی مشنگ‌ها نباید از توپ‌های بازدارنده حرف بزنه، درسته؟

آقای ویزلی که جلوتر از همه بود از دروازه گذشت و وارد اردوگاه شد. آن‌گاه لبخندزنان گفت:

ـ آره، باید بدونه. اما لودو همیشه در زمینه‌ی اقدامات امنیتی یه ذره ... یه ذره ... بی‌خیاله. ولی در عوض خیلی پرشور و هیجانه. می‌دونین که یه زمانی

توی تیم کوییدیچ انگلستان بازی می‌کرده. تیم ویمبورن وسپز تا حالا مدافعی به خوبی لودو نداشته.

آن‌ها از میان چادرها گذشتند و از زمین شیب‌دار و مه‌آلود بالا رفتند. با این که تمام چادرها به نسبت عادی بودند و معلوم بود کوشیده‌اند آن‌ها را در حد امکان به چادرهای مشنگ‌ها شبیه کنند متأسفانه با اضافه کردن دودکش یا زنگوله‌ی ورودی یا بادنما به راه خطا رفته بودند. اما در گوشه و کنار چادرهایی به چشم می‌خورد که کاملاً جادویی به نظر می‌رسید و هری به آقای رابرتز حق می‌داد که مشکوک شود. در میانه‌ی محوطه‌ی شیب‌دار چادری از جنس ابریشم راه‌راه گرانبها دیدند که همچون یک قصر باشکوه مینیاتوری به نظر می‌رسید و چندین طاووس زنده‌ی قلاده‌دار جلوی در ورودی آن خودنمایی می‌کردند. کمی که جلوتر رفتند از مقابل یک چادر سه‌طبقه گذشتند که چندین مناره‌ی کوچک داشت. در فاصله‌ی کمی از آن، چادر دیگری بود که حیاطی با حوضچه و فواره و ساعت آفتابی در جلوی آن قرار داشت. آقای ویزلی که لبخندی برلب داشت گفت:

ـ طبق معمول، وقتی همه‌مون یه جا جمع بشیم خیلی جلب توجه می‌کنیم. آهان ... اینجارو نگاه کنین! اینجا جای ماست.

آن‌ها به انتهای محوطه‌ی شیب‌دار در حاشیه‌ی جنگل رسیده بودند. در آن جا محوطه‌ای خالی بود و در آن تابلوی کوچکی نصب کرده بودند که روی آن نوشته بود: «ویظلی». آقای ویزلی با شوق و ذوق گفت:

ـ اینجا از همه‌جا بهتره. ورزشگاه درست اون طرف جنگله. جای ما از همه به ورزشگاه نزدیک‌تره.

آقای ویزلی کوله‌بارش را به زمین گذاشت و با شور و اشتیاق گفت:

ـ خب، اینجا از سحر و جادو خبری نیست. بگذارین براتون این مسئله‌رو کاملاً روشن کنم. تا وقتی توی زمین‌های شماره‌دار مشنگ‌ها هستیم اجازه نداریم از سحر و جادو استفاده کنیم. باید آستینارو بالا بزنیم و با دستامون این چادرهارو برپا کنیم. گمون نمی‌کنم کار سختی باشه... مشنگ‌ها همیشه همین

طوری چادرشونو درست می‌کنن. هری، به نظر تو چه طوری باید کارمونو شروع کنیم؟

هری هیچ‌گاه در عمرش به اردوگاه نرفته بود. دورسلی‌ها هیچ وقت در تعطیلات او را با خود نمی‌بردند و ترجیح می‌دادند او را نزد خانم فیگ[1]، پیرزن همسایه بگذارند. با این حال هری و هرمیون جای بیش‌تر میخ‌ها و تیرک‌ها را پیداکردند. آقای ویزلی هنگام استفاده از چکش چنان از خود بی‌خود شده بود که به جای کمک، بیش‌تر جلوی دست و پای آن‌ها را می‌گرفت با این حال سرانجام توانستند دو چادر دو نفره‌ی رنگ و رورفته را برپا کنند.

همه عقب ایستادند تا از دور به حاصل تلاششان نگاه کنند و به تحسین و تمجید آن بپردازند. امکان نداشت کسی گمان کند که این چادرها به جادوگران تعلق دارد اما هری با مشاهده‌ی آن‌ها متوجه شد که چادرها بیش از اندازه کوچکند زیرا با رسیدن بیل، چارلی و پرسی تعداد آن‌ها به ده نفر می‌رسید. هرمیون که متوجه این موضوع شده بود با حیرت و شگفتی به هری نگاه کرد. اما در همان هنگام آقای ویزلی روی زمین نشست و چهاردست وپا وارد یکی از چادرها شد و گفت:

ـ درسته یه ذره جامون تنگه ولی همه‌مون جا می‌شیم. بیاین یه نگاهی بهشون بندازین.

هری خم شد و به درون چادر رفت و دهانش از تعجب بازماند. داخل چادر مانند یک خانه‌ی سه خوابه‌ی قدیمی بود که هم حمام داشت هم آشپزخانه. عجیب آن که وسایل خانه مشابه وسایل خانم فیگ بود. رومبلی‌های قلاب دوزی شده مبل‌های ناجور و لنگه به لنگه‌ی آن را آراسته بود و در تمام خانه بوی گربه می‌آمد. آقای ویزلی در حالی که قسمت طاس سرش را با دستمال خشک‌می‌کرد نگاهی‌به چهارتختخواب‌سفری‌داخل اتاق خواب انداخت و گفت:

---

1 - *Figg*

ـ فقط یه شب اینجا می‌مونیم. این چادرو از پرکینز که توی اداره‌مونه قرض گرفتم. بیچاره کمردرد گرفته و دیگه نمیاد اردو.

آن‌گاه کتری خاک‌آلود را برداشت و به داخل آن نگاه کرد و گفت:

ـ خب، مثل این که احتیاج به آب داریم...

رون که به دنبال هری به داخل چادر آمده بود و از دیدن قسمت‌های غیرعادی داخل چادر تعجب نکرده بود گفت:

ـ توی نقشه‌ای که مشنگه داد یه جایی یه شیر آب کشیده. اون طرف محوطه‌ست.

آقای ویزلی کتری و دو قابلمه را به دست او و هری و هرمیون داد و گفت:

ـ پس شما سه‌تا برین آب بیارین. ما هم می‌ریم برای آتیش چوب جمع کنیم.

رون گفت:

ـ آخه برای چی؟ ما که اجاق داریم ...

آقای ویزلی که از خوشحالی چشم‌هایش برق می‌زد گفت:

ـ رون، امنیت ضدمشنگی رو فراموش نکن. مشنگ‌های واقعی وقتی چادر می‌زنن غذاشونو بیرون چادر روی آتیش درست می‌کنن. من خودم دیده‌م.

هری، رون و هرمیون پس از دیدن چادر دخترها که کمی کوچک‌تر بود اما بوی گربه نمی‌داد کتری و قابلمه‌ها را برداشتند و به راه افتادند.

اکنون که خورشید طلوع کرده و مه صبحگاهی ناپدید شده بود به هر سو نگاه می‌کردند دریایی از چادر می‌دیدند. آهسته از کنار چادرها می‌گذشتند و با کنجکاوی به اطرافشان نگاه می‌کردند. تازه در آن لحظه بود که هری متوجه شد تعداد جادوگرها و ساحره‌ها در دنیا چه قدر زیاد می‌تواند باشد. او هرگز به این فکر نیفتاده بود که در کشورهای دیگر هم جادوگرانی زندگی می‌کنند.

همسایگانشان در اردوگاه تازه از خواب بیدار شده بودند. در خانواده‌هایی که بچه‌ی کوچک داشتند جنب و جوش بیش‌تری مشاهده می‌شد. هری پیش از آن جادوگر یا ساحره‌ی خردسال ندیده بود. یک پسر کوچک که دوساله به نظر

می‌رسید جلوی یک چادر هرمی شکل خم شده بود و یک چوبدستی در دست داشت. با شور و شوق چوبدستی را به حلزون بی‌صدفی در لابه‌لای علف‌ها می‌زد. حلزون بی‌صدف بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و مثل یک سوسیس باد می‌کرد. وقتی نزدیک‌تر شدند مادر پسرک شتابان از چادر بیرون آمد و گفت:

ـ کوین، چند دفعه باید بهت بگم، هان؟ چند دفعه؟ دیگه ـ به ـ چوبدستی بابا ـ دست ـ نزن ... آخ!

ساحره پایش را روی حلزون متورم گذاشت و حلزون ترکید. صدای داد و فریاد ساحره همراه با صدای فریاد کودک را از پشت سرشان می‌شنیدند که می‌گفت:

ـ حلزونو تلکوندی! حلزونو تلکوندی!

کمی جلوتر دو ساحره‌ی خردسال هم‌سن وسال کوین را دیدند که سوار جاروی پرنده‌ی اسباب بازی بودند. جاروی پرنده به اندازه‌ای بالاتر از زمین پرواز می‌کرد که شست‌پای دو کودک با علف‌های زمین چند سانتی‌متر بیش‌تر فاصله نداشت. در همان لحظه یکی از جادوگرهای وزارتخانه آن دو کودک را دید و هنگامی که از کنار هری، رون و هرمیون می‌گذشت با حواس پرتی زیرلب گفت:

ـ نگاه‌کن توروخدا! توی روز روشن!؟ حتماً پدر و مادرشون هنوز خوابن!

اینجا و آنجا جادوگرها و ساحره‌ها از چادرهایشان بیرون می‌آمدند تا صبحانه‌شان را آماده کنند. بعضی از آن‌ها دزدکی به اطرافشان نگاه می‌کردند و با استفاده از چوبدستی آتش جادویی می‌افروختند. عده‌ای دیگر با تردید و بدگمانی چوب کبریتی را به جعبه‌ی کبریت می‌کشیدند گویی تردید داشتند که کارشان به نتیجه برسد. سه جادوگر آفریقایی که رداهای سفید بلند به تن داشتند گرم صحبت بودند و چیزی شبیه به یک خرگوش را روی آتش سرخی کباب می‌کردند. چند ساحره آمریکایی زیر پارچه‌ی پولک‌دوزی شده‌ای که مابین چادرهایشان نصب کرده بودند سرگرم گپ زدن بودند. روی پارچه نوشته بود: *انجمن ساحره‌های سالم*. هری‌هنگام عبور از کنار چادرها بخشی از گفتگوهای

درون چادرها راکه به زبان‌های بیگانه‌ای بود می‌شنید و با این که حتی یک کلمه از حرف‌ها را نمی‌فهمید متوجه شد که همه سرشار از شور و هیجانند.

رون گفت:

ـ همه جا یکهو سبز شد یا چشم‌های من عوضی می‌بینه؟

چشم‌های رون درست می‌دید. آن‌ها وارد قسمتی از محوطه شده بودند که روی همه‌ی چادرهایش شبدرهای بلندی روییده بود و به نظر می‌رسید هر چادر خرمنی از شبدر انباشته شده است. در چادرهایی که درشان باز بود صورت‌های خندان افراد را می‌دیدند. ناگهان یک نفر از پشت‌سر نام آن‌ها را صدا زد:

ـ هری! رون! هرمیون!

این صدای سیموس فینیگان[1] همکلاس سال چهارمی آن‌ها درگروه گریفندور بود. او جلوی چادر شبدرپوش شده‌شان نشسته بود. زنی با موی بلوند روشن که ظاهراً مادرش بود و دوست صمیمیش، دین توماس[2] که او نیز درگروه گریفندور بود کنارش نشسته بودند.

وقتی هری و رون و هرمیون جلو رفتند تا با آن‌ها احوالپرسی کنند سیموس به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ از تزئین چادرمون خوشتون اومد؟ کارکنان وزارتخونه که زیاد خوششون نیومده.

خانم فینیگان گفت:

ـ چه اشکالی داره که علاقه‌مونو به تیم محبوبمون نشون بدیم؟ پس اگر چادرهای بلغاری‌ها رو ببینین چی می‌گین. نمی‌دونین بالای چادرهاشون چی آویزون کردهن.

او با چشم‌های سیاه ریز و برّاقش به هری و رون و هرمیون نگاه کرد و گفت:

ـ شما طرفدار ایرلندین دیگه؟

---

1 - Seamus Finnigan 2 - Dean Thomas

پس از آن‌که به او اطمینان دادند که آن‌ها نیز طرفدار تیم ایرلندند دوباره به راه افتادند.

رون گفت:

ـ اگر هم طرفدار ایرلند نبودیم مگه با اون تبلیغاتشون جرأت داشتیم بگیم؟

هرمیون گفت:

ـ خیلی دلم می‌خواد بدونم بلغاری‌ها بالای چادرهاشون چی آویزون کرده‌ن.

هری به قسمتی از بالای محوطه اشاره کرد که پرچم سرخ و سفید و سبز بلغارستان به اهتزاز درآمده بود و گفت:

ـ بیاین بریم یه نگاهی بندازیم.

چادرهای آن قسمت را با گیاهان زنده تزئین نکرده بودند. بالای تک‌تک چادرها تصویر بزرگ یک جادوگر اخمو با ابروهای پرپشت مشکی و چهره‌ای مصمم خودنمایی می‌کرد. تصویر متحرک بود اما غیر از چشمک زدن و اخم کردن کار دیگری انجام نمی‌داد. رون آهسته گفت:

ـ این کرامه.

هرمیون گفت:

ـ کی؟

رون جواب داد:

ـ کرام! ویکتورکرام، جستجوگر تیم بلغارستان!

هرمیون به همه‌ی تصاویر کرام که چشمک می‌زدند و اخم می‌کردند نگاهی انداخت و گفت:

ـ انگار خیلی اخمو و بداخلاقه.

رون سرش را رو به آسمان بلند کرد و گفت:

ـ اخمو و بداخلاقه؟ چه اهمیتی داره؟ بازیش حرف نداره. خیلی هم جوونه. خیلی داشته‌باشه هیجده‌سال. اون *نابغه*س. حالا صبرکن تا امشب خودت ببینی.

در گوشه‌ی محوطه صف کوتاهی در جلوی شیر آب به چشم می‌خورد.

هری و رون و هرمیون ته صف ایستادند. مردی که جلوی آن‌ها ایستاده بود با مرد دیگری جر و بحث می‌کرد. یکی از آن‌ها جادوگر پیری بود که یک پیراهن شب بلند گلدار به تن داشت. از قیافه‌ی مرد دیگر مشخص بود که مأمور وزارتخانه است. او یک شلوار راه‌راه در دست داشت و نزدیک بود از ناراحتی به گریه بیفتد. مأمور وزارتخانه گفت:

ـ آرچی، اینو بپوش. این جوری که نمی‌شه! اون مشنگه که جلوی دروازه‌س داره مشکوک می‌شه‌ها ...

جادوگر پیر با لجاجت گفت:

ـ من این لباسو از مغازه‌ی مشنگ‌ها خریده‌م. مشنگ‌ها از همینا می‌پوشن دیگه.

ـ زن‌هاشون از اینا می‌پوشن، آرچی. مردهای مشنگ از اینا می‌پوشن.

مأمور وزارتخانه شلوار راه‌راه را جلوی جادوگر پیر گرفت و تکان داد. آرچی با نارضایی گفت:

ـ من اینو نمی‌پوشم. دیگه به زندگی خصوصی آدم که نباید کار داشته باشین.

هرمیون که داشت از خنده منفجر می‌شد از صف خارج شد و زمانی برگشت که آرچی ظرفش را پر از آب کرده و از آن جا رفته بود.

اکنون که ظرف‌هایشان پر از آب بود با سرعت کم‌تری به سمت چادرهایشان می‌رفتند. در راه بازگشت به چهره‌های آشنای دیگری برخوردند. بسیاری از دانش‌آموزان هاگوارتز را در کنار خانواده‌هایشان دیدند. الیور وود[1]، کاپیتان سابق تیم کوییدیچ گریفندور که تازه از هاگوارتز فارغ‌التحصیل شده بود هری را به داخل چادرشان برد تا او را به پدر و مادرش معرفی کند. الیور با شور و هیجان گفت که به تازگی با تیم پادلمیر یونایتد[2] قراردادی امضا کرده و یکی از

---

1 - Oliver Wood *2 - Puddlemer United*

ذخیره‌های آن محسوب می‌شود. سپس ارنی مک‌میلان[1] دانش‌آموز سال چهارمی گروه هافلپاف به آن‌ها خوشامد گفت. کمی جلوتر چوچانگ[2] را دیدند. او دختری زیبا و بازیکن جستجوگر تیم ریونکلا[3] بود. چو به هری لبخند زد و برایش دست تکان داد. هری نیز برای چو دست تکان داد و با این کار مقداری از آب داخل ظرف روی لباسش ریخت. هری فقط برای این که رون را از پوزخند زدن بازدارد با عجله به عده‌ای نوجوان ناشناس اشاره کرد و گفت:

ـ اونارو می‌شناسی؟ از بچه‌های هاگوارتز نیستن، نه؟

رون گفت:

ـ حتماً به یکی از مدرسه‌های خارجی می‌رن. می‌دونم که غیر از هاگوارتز چند تا مدرسه‌ی دیگه هست اما تا حالا کسی‌رو ندیدم‌که به اون مدرسه‌ها بره. بیل یه دوست مکاتبه‌ای داشت که به یه مدرسه‌ای توی برزیل می‌رفت ... البته این مال خیلی سال پیشه ... بیل می‌خواست برای دیدن دوستش به سفر بره اما پدر و مادرم نمی‌تونستن خرج سفرشو تأمین کنند. وقتی بیل براش نوشت که نمی‌تونه به دیدنش بره خیلی بهش برخورد و یه کلاه نفرین شده برای بیل فرستاد. کلاهه باعث شد گوش‌های بیل کوچیک و مچاله بشه.

هری خندید اما با این که از وجود مدارس جادویی دیگر شگفت‌زده شده بود ابراز تعجب نکرد. اکنون که افرادی با ملیت‌های گوناگون را می‌دید در عجب بود که چرا پیش از آن به فکرش نرسیده است که هاگوارتز تنها مدرسه‌ی جادوگری دنیا نیست. هری به هرمیون نگاهی انداخت اما به خوبی معلوم بود که او از شنیدن این اخبار تعجب نکرده است. بی‌تردید هنگام مطالعه‌ی کتاب‌های مختلف به اخبار مربوط به سایر مدارس جادوگری برخورده بود.

وقتی سرانجام به چادرهای ویزلی‌ها رسیدند جرج گفت:

ـ چه‌قدر دیر کردین.

---

1 - Ernie Mcmilan 2 - Cho Chang 3 - Ravenclaw

رون ظرف آب را زمین گذاشت و گفت:

ـ چندتا از بچه‌هارو دیدیم. هنوز نتونستین آتیش روشن کنین؟

فرد گفت:

ـ بابا داره با کبریت‌ها بازی می‌کنه.

آقای ویزلی با وجود تلاش بی‌اندازه‌اش موفق نشده بود آتش روشن کند. تعداد زیادی چوب کبریت روی زمین جلویش پراکنده شده بود اما به نظر می‌رسید از فعالیتش لذت فراوانی می‌برد. وقتی بالاخره توانست یکی از کبریت‌ها را روشن کند دستپاچه شد و با شگفتی و حیرت آن را به زمین انداخت. هرمیون گفت:

ـ آقای ویزلی، اجازه بدین کمکتون کنم.

هرمیون قوطی کبریت را از او گرفت و طرز استفاده از آن را نشان داد. سرانجام آتش روشن کردند اما یک ساعت تمام طول کشید تا شعله‌های آن برای پختن غذا به قدر کافی گرم شود. البته در این مدت صحنه‌های جالبی را تماشا کردند. چادرهای آن‌ها درست در کنار یکی از گذرگاه‌های عمومی محوطه برپا شده بود که به ورزشگاه منتهی می‌شد. اعضای وزارتخانه دائم در این گذرگاه در آمد و رفت بودند و هر بار صمیمانه با آقای ویزلی خوش و بش می‌کردند. آقای ویزلی در تمام مدت شرح حال این افراد را بازگو می‌کرد. این اطلاعات فقط برای هری و هرمیون تازگی داشت زیرا فرزندان خودش درباره‌ی وزارتخانه اطلاعات زیادی داشتند و این گفتگوها برایشان هیچ جذابیتی نداشت. آقای ویزلی می‌گفت:

ـ اون کاتبرت ماکریج[1] بود. رئیس سازمان ارتباطات اجنه‌ست ... این که داره میاد گیلبرت ویمپله[2] توی کمیته‌ی وردهای تجربیه. الآن چند وقته که اون

---

1 - Cuthbert Mockridge

2 - Gilbert Wimple

شاخ‌ها روی سرشه ... سلام، آرنی[1] ... این آرنولد پیزگوده[2]. متخصص فراموشیه. عضو کمیته‌ی حوادث جادویی برگشت‌پذیره ... اون دوتا اسمشون باود[3] و کراوکره[4] ... هردوتاشون نگو و نپرسند.

ـ گفتین چی؟

ـ توی سازمان اسرار کار می‌کنن، مأمورهای فوق سرّی‌اند. نمی‌دونم چی‌کار می‌خوان بکنن ...

وقتی بالاخره آتش آماده شد مقداری تخم‌مرغ و سوسیس را روی آن گذاشتند تا بپزند. در همان وقت بیل و چارلی و پرسی را دیدند که قدم زنان از جنگل به سویشان می‌آمدند. پرسی با صدای بلند گفت:

ـ بابا، همین الآن ظاهر شدیم. به‌به، چه ناهاری!

هنوز غذایشان را تمام نکرده بودند که آقای ویزلی از جایش برخاست و برای مردی که جست‌وخیزکنان به سویشان می‌آمد دست تکان داد و گفت:

ـ به‌به! لودوی عزیز، مرد روز!

لودو بگمن از تمام افرادی که هری آن روز دیده بود بیش‌تر جلب توجه می‌کرد حتی از آرچی که لباس شب زنانه‌ی گلداری به تن داشت. بگمن یک ردای کوییدیچ بلند پوشیده بود که راه‌های افقی زرد و مشکی داشت. عکس یک زنبور درشت روی سینه‌اش خودنمایی می‌کرد. مردی درشت هیکل و عضلانی بود که پا به سن گذاشته بود. شکم برجسته‌اش باعث می‌شد ردایش کمی کشیده شود اما مطمئناً زمانی که بازیکن تیم کوییدیچ انگلستان بود شکمش به این بزرگی نبوده است. بینی‌اش کج بود (احتمالاً در اثر ضربه‌ی توپ بازدارنده شکسته بود) اما چشم‌های آبی روشن، موی کوتاه بلوند و پوست سرخ و سفیدش او را همچون یک بچه مدرسه‌ای غول‌پیکر کرده بود. طوری راه می‌رفت گویی زیر

---

1 - *Arnie* 2 - *Arnold Peasegood*

3 - *Bode* 4 - *Croaker*

پایش فنر داشت. از ظاهرش معلوم بود که بیش از اندازه هیجان‌زده است. با خوشحالی گفت:

ـ سلام، آرتور، چه طوری پیرمرد؟ عجب روزیه! عجب روزی! از این بهتر نمی‌شد. معلومه که امشب هوا صاف و بی‌ابره ... همه چیز درست طبق برنامه پیش می‌ره ... دیگه هیچ کاری برای من نمونده!

در پشت سر بگمن گروهی از جادوگرهای وزارتخانه که خسته و رنگ پریده بودند به نقطه‌ای اشاره می‌کردند که نوعی آتش جادویی شعله‌ور بود و جرقه‌های بنفش آن شش متر به هوا می‌رفت. آن‌ها با عجله به سمت آثار آتش جادویی حرکت کردند.

پرسی از جایش برخاست و دستش را درازکرد. از قرار معلوم نارضایی‌اش از روش کار بگمن او را از خودنمایی باز نداشته بود. آقای ویزلی خندید و گفت:

ـ راستی، این پسرم پرسیه. تازه جذب وزارتخونه شده. اینم فرده ... نه، ببخشید این جرجه ... اون فرده ... بیل ... چارلی ... رون ... اینم دخترم جینیه ... این دوست رون، هرمیون گرنجره. اینم هری پاتره.

بگمن با شنیدن اسم هری اصلاً جانخورد فقط مثل اکثر افراد نگاهش به پیشانی هری و جای زخمش معطوف شد. آقای ویزلی ادامه داد.

ـ بچه‌ها، اینم لودو بگمنه، می‌شناسینش که؟ لودو خیلی مارو شرمنده کرد که بلیت‌های به این خوبی برامون گرفت.

بگمن لبخند زد و دستش را در هوا تکان داد گویی می‌خواست بگوید کار مهمی نکرده است. سپس جیبش را تکان داد و صدای جیرینگ‌جیرینگ آن نشان داد که مقدار زیادی سکه‌ی طلا در آن است. بگمن به آقای ویزلی گفت:

ـ آرتور، شرطبندی می‌کنی؟ رادی پانتز با من شرط بسته که اولین گل‌بازی رو بلغارستان می‌زنه. اما شانس بردن من بیش‌تره چون سه تا مهاجم ایرلند بهترین مهاجم‌هایی‌اند که تا حالا دیدم. آگاتاتیمز سر نصف سهام کارخونه‌ی مارماهیش شرط بست که مسابقه یک هفته طول می‌کشه.

آقای ویزلی گفت:

ـ خیلی جالبه. پس منم سر یه گالیون شرط می‌بندم که ایرلند می‌بره.

لودو بگمن که ناامید شده بود به خوبی حفظ ظاهر کرد و گفت:

ـ یه گالیون؟ باشه، باشه. هیچ کس دیگه نیست که بخواد شرط‌بندی کنه؟

آقای ویزلی گفت:

ـ اینا هنوز بچه‌ن. در ضمن مالی خوشش نمیاد ...

فرد و جرج همه‌ی پول‌هایشان را درآوردند و بلافاصله فرد گفت:

ـ ما سر سی‌وهفت گالیون و ۱۵ سی‌کل و سه‌نات شرط می‌بندیم که ایرلند می‌بره ولی ویکتورکرام گوی زرینو می‌گیره. در ضمن اگه ببازیم علاوه بر پول‌ها یه چوبدستی تقلبی هم بهتون می‌دیم.

پرسی آهسته گفت:

ـ نکنه اون آشغال‌هارو به آقای بگمن نشون بدین.

اما از قرار معلوم چوبدستی تقلبی آن‌ها از نظر بگمن به هیچ وجه آشغال نبود. در حالی که از هیجان چشم‌هایش مثل بچه‌ها برق می‌زد چوبدستی را از دست فرد گرفت. وقتی چوبدستی قدقد کرد و تبدیل به یک مرغ پلاستیکی شد بگمن قاه‌قاه خندید و گفت:

ـ خیلی عالیه! چندسال بود که ندیده بودم یه چوبدستی تقلبی این قدر شبیه به چوبدستی‌های واقعی باشه! حاضرم پنج گالیون براش بدم!

پرسی که انگار از تعجب خشکش زده بود آثار نارضایتی و مخالفت در چهره‌اش نمایان بود.

آقای ویزلی آهسته گفت:

ـ بچه‌ها، من اجازه نمی‌دم شرط‌بندی کنین ... این پول، همه‌ی پس‌اندازتونه ... مامانتون ...

لودو بگمن لبخندی زد و دوباره جیبش را تکان داد و گفت:

ـ آرتور، حال‌گیری نکن دیگه! اینا دیگه بزرگ شده‌ن. می‌دونن دارن چی‌کار می‌کنن! شما می‌گین ایرلند می‌بره ولی کرام گوی زرینو می‌گیره؟ امکان نداره برنده بشین ... امکان نداره ... پس بچه‌ها اگه من بردم شما علاوه بر مقداری که

شرط می‌بندین چوبدستی تقلبی‌رو هم می‌دین و اگه شما بردین من پنج گالیون اضافه بهتون می‌دم. خوبه؟

آقای ویزلی با درماندگی شاهد ماجرا بود. بگمن یک دفتر یادداشت و یک قلم پر از جیبش درآورد و اسم دوقلوها را یادداشت کرد. سپس کاغذ را به دست جرج داد. جرج کاغذ را تاکرد و در جیبش گذاشت و گفت:

ـ دست شما درد نکنه!

بگمن که خوشحال‌تر از همیشه به نظر می‌رسید به سمت آقای ویزلی برگشت و گفت:

ـ نمی‌خوای یه چایی به من بدی؟ دارم در به در دنبال بارتی کراوچ می‌گردم. همتای بلغاریم از یه چیزی ناراحته منم یک کلمه از حرف‌هاش سردر نمیارم. اگه بارتی بیاد مشکلمون حل می‌شه. اون صدوپنجاه تا زبون بلده.

ناخشنودی پرسی جای خود را به هیجان داد و ناگهان تکانی خورد و گفت:

ـ آقای کراوچ؟ تعداد زبون‌هایی که بلده از دویست‌تا هم بیش‌تره. زبون مردم دریایی، زبون اجنه، زبون غول‌های غارنشین ...

فرد با حالتی تحقیرآمیز گفت:

ـ زبون غول‌های غارنشینو که همه بلدن! تنها کاری که آدم باید بکنه اینه که اشاره کنه و خرناس بکشه ...

پرسی به فرد چپ‌چپ نگاه کرد و سعی کرد آتش را روشن نگه دارد تا آب کتری دوباره جوش بیاید. آقای بگمن درکنار سایرین روی چمن نشست و آقای ویزلی از او پرسید:

ـ راستی از برتا جورکینز چه خبر؟

بگمن در کمال آرامش گفت:

ـ هیچی. بالاخره پیداش می‌شه. بیچاره برتا نه حافظه‌ی درست و حسابی داره نه درست می‌تونه جهت‌یابی کنه. گم شده، حالا خودت می‌بینی. یکی از روزهای ماه اکتبر سروکله‌ش پیدا می‌شه و می‌گه من فکر کردم هنوز ماه ژوئیه تموم نشده.

پرسی چای آقای بگمن را به دستش داد. آقای ویزلی با شک و دودلی گفت:
ـ به نظرت بهتر نیست یکی‌رو بفرستی که دنبالش بگرده؟
بگمن که با حالتی معصومانه چشم‌هایش را گرد کرده بود گفت:
ـ بارتی کراوچ هم دائم داره همینو بهم می‌گه. ولی باور کن تو یه همچین وضعیتی یه نفر هم برای ما یه نفره. ایناهاش! اینم بارتی ... چه حلال‌زاده بود!
جادوگری که درست درکنار آتش ظاهر شد با لودو بگمن که با ردای زنبوری قدیمی‌اش روی چمن ولو شده بود زمین تا آسمان فرق داشت. بارتی کراوچ مرد میانسال خشک و شق و رقی بود که کت و شلوار بی‌عیب و نقص نویی به تن داشت و کراوات زده بود. فرقی که موی کوتاه و جوگندمیش را به دوقسمت تقسیم می‌کرد بی‌اندازه صاف بود و سبیل پرمو و باریکش چنان مرتب بود که انگار با یک خط کش آن را صاف کرده بود. کفش‌هایش واکس خورده و برّاق بود. هری فوراً علت تحسین و تمجید پرسی را فهمید. او قانون لباس پوشیدن به روش مشنگ‌ها را چنان خوب و کامل رعایت کرده بود که هر کس او را می‌دید گمان می‌کرد رئیس یک بانک است. حتی عمو ورنون هم اگر او را با آن لباس می‌دید نمی‌توانست هویت واقعی او را تشخیص بدهد.
لودو با خوشرویی چمن‌های کنارش را صاف کرد و گفت:
ـ بیا روی چمن بشین و یه استراحتی بکن.
آقای کراوچ که بی‌قراریش در صدایش منعکس شده بود گفت:
ـ نه، ممنونم، لودو. همه‌جا دنبالت گشتم. بلغاری‌ها اصرار کردن که دوازده‌تا صندلی دیگه به صندلی‌های لژ مخصوص اضافه کنیم.
بگمن گفت:
ـ پس از اون وقت تا حالا می‌خواستن اینو بگن؟ من فکر کردم یارو از من موچین می‌خواد. لهجه‌شون خیلی غلیظه.
ـ آقای کراوچ!
پرسی که نفسش بند آمده بود چنان جلوی کراوچ تعظیم کرد که مثل یک گوژ پشت شد و ادامه داد:

ـ چای میل دارین؟

کراوچ که از دیدن پرسی تعجب کرده بود گفت:

ـ آره، خیلی ممنونم، ودربی[1].

فرد و جرج که سرگرم نوشیدن چای بودند آهسته پوزخند زدند. پرسی که تا بناگوشش سرخ شده بود خود را با کتری آب جوش مشغول کرد. آقای کراوچ با چشم‌های تیزبینش به آقای ویزلی نگاه کرد و گفت:

ـ آرتور، با تو هم کار داشتم. علی بشیر خیلی داره چونه می‌زنه. می‌خواد باهات درباره‌ی ممنوعیت استفاده از قالیچه‌های پرنده حرف بزنه.

آقای ویزلی آه عمیقی کشید و گفت:

ـ همین هفته‌ی پیش درباره‌ی این موضوع یه جغد براش فرستادم. تا حالام صددفعه بیش‌تر بهش گفته‌م که طبق آیین‌نامه‌ی اداره‌ی ثبت اجناس افسون‌پذیر ممنوع، قالیچه جزو محصولات مشنگی به حساب میاد ولی مگه گوشش بدهکاره؟

آقای کراوچ فنجان چای را از دست پرسی گرفت و گفت:

ـ نه بابا! می‌خواد هر طور شده قالیچه‌هاشو صادر کنه.

بگمن گفت:

ـ مردم بریتانیا از جاروی پرنده دل نمی‌کنن.

آقای کراوچ گفت:

ـ علی می‌گه جای یه وسیله‌ی نقلیه‌ی خانوادگی توی بازار خالیه. یادمه پدربزرگم یه قالی پرنده داشت که دوازده نفر روش جا می‌شدن. البته این موضوع مال زمانیه که قالیچه‌های پرنده تحریم نشده بود.

آقای کراوچ طوری صحبت می‌کرد گویی می‌خواست همه بدانند که اجداد او نیز مانند خودش مطیع قانون بوده‌اند. بگمن با خوشرویی گفت:

---

1 - *Weatherby*

ـ سرت خیلی شلوغه، بارتی؟

آقای کراوچ با حالت خشکی گفت:

ـ خیلی. لودوی عزیز، ساماندهی به رمزتازهایی که از پنج قاره بـه ایـنجا می‌رسن کار ساده‌ای نیست.

آقای ویزلی گفت:

ـ به گمونم هردوتون دلتون می‌خواد زودتر قال این قضیه کنده بشه.

بگمن که جاخورده بود گفت:

ـ چی داری می‌گی؟ من تا حالا توی عمرم این قدر بهم خوش نگذشته بود ... البته یه چیز دیگه‌م هست، مگه نه بارتی؟ نه؟ همه چی روبه‌راهه؟

آقای کراوچ به بگمن نگاه کرد و ابروهایش را بالا برد و گفت:

ـ قرار شد وقتی جزئیاتش انجام شد خبرشو اعلام کنیم.

بگمن دستش را در هوا تکان داد گویی می‌خواست پشه‌ها را براند و گفت:

ـ جزئیات! قطعیه دیگه، مگه نیست؟ مگه امضا نکردن؟ مگـه مـوافـقت نکردن؟ سر هر چی که بخوای شرط می‌بندم که بچه‌ها خیلی زودتر از مـوعد می‌فهمن که چه خبره. آخه قراره توی هاگوارتز ...

آقای کراوچ که می‌خواست لودو را از ادامه‌ی بحث بازدارد گفت:

ـ لودو، باید بریم به دیدن بلغاری‌ها. از بابت چای ممنونم، ودربی.

آقای کراوچ که به فنجان چای لب نزده بود آن را به پرسی داد و منتظر ماند تا بگمن از جایش بلند شود. بگمن خود را جمع کرد و از جایش برخاست. سکه‌ها در جیبش جیرینگ‌جیرینگ صدا می‌کردند. آخرین جرعه‌ی چایش را نیز نوشید و گفت:

ـ فعلاً خداحافظ! جای همه‌تون توی لژ مخصوص پیش خودمه. آخه خودم بازی‌رو گزارش می‌کنم.

بگمن برایشان دست تکان داد و کراوچ مؤدبانه سرش را خم کرد و هـردو ناپدید شدند.

فرد بلافاصله پرسید:

ـ بابا، قراره توی هاگوارتز چه اتفاقی بیفته؟ اونا دربارهی چی حرف می‌زدن؟

آقای ویزلی لبخندزنان گفت:

ـ وقتش که برسه خودتون می‌فهمین.

پرسی با حالت خشک و رسمی گفت:

ـ تا زمانی که وزارتخونه صلاح ندیده و خبرشو اعلام نکرده جزو اطلاعات محرمانه محسوب می‌شه. آقای کراوچ کار خوبی کرد که توضیح نداد.

فرد گفت:

ـ اَه، خفه‌شو، ودربی.

از بعدازظهر به بعد موج هیجان بر فضای اردوگاه حاکم شد. هنگام غروب آفتاب به نظر می‌رسید هوای دم کرده و ساکن تابستانی هم از شوق به حرکت درآمده است. سرانجام وقتی سیاهی شب همچون پرده‌ای بر فراز سر هزاران جادوگر چشم به راه گسترده شد آخرین نشانه‌های احتیاطی از میان رفت. ظاهراً وزارتخانه تسلیم سرنوشت شده بود و دیگر برای از میان بردن نشانه‌های آشکار سحر و جادو که در هر سو نمایان بود تلاشی نمی‌کرد.

قدم به قدم فروشنده‌های دوره‌گرد ظاهر می‌شدند. هر یک گاری دستی یا طبقی با خود داشتند که لبریز از اجناس غیرعادی بود. مدال‌های درخشانی داشتند برای طرفداران دو تیم که به سینه بزنند و حمایت خود را از تیم محبوبشان نشان بدهند. مدال طرفداران تیم بلغارستان قرمز بود و مدال طرفدارهای تیم ایرلند سبز. مدال هر تیم با صدای گوشخراشی نام بازیکنان آن تیم را اعلام می‌کرد. کلاه‌های نوک‌تیز سبز رنگی داشتند که روی آن‌ها شبدر روییده بود. شبدرهای روی کلاه‌ها موج می‌زدند و می‌رقصیدند. روی روسری‌های ویژه‌ی طرفداران بلغارستان تصویر شیری بود که واقعاً غرش می‌کرد. پرچم‌های دو کشور را می‌فروختند که وقتی آن‌ها را تکان می‌دادند سرود ملی کشور خود را می‌نواختند. نمونه‌های کوچک و ظریفی از جاروی آذرخش داشتند که واقعاً پرواز می‌کردند. عروسک‌های کوچکی به شکل بازیکنان دو تیم

داشتند که وقتی آن‌ها راکف دست می‌گذاشتند قدم می‌زدند و سر و وضعشان را مرتب می‌کردند. این عروسک‌ها برای کسانی مناسب بود که به گردآوری کلکسیون علاقمند بودند.

وقتی سلانه‌سلانه به طرف فروشنده‌ها می‌رفتند که برای خود یادگاری بخرند رون به هری و هرمیون گفت:

ـ از اول تابستون تا حالا پولمو جمع کردم برای این که امروز بتونم یه خرید درست و حسابی بکنم.

رون برای خودش یک کلاه با شبدرهای رقصان، یک مدال بزرگ سبزرنگ و یک عروسک ظریف به شکل ویکتورکرام، جستجوگر تیم بلغارستان خرید. عروسک کوچک کرام کف دست رون قدم می‌زد و همین که چشمش به مدال سبز رون می‌افتاد اخم‌هایش را در هم می‌کشید.

ـ وای، بچه‌ها! اونارو ببینین!

هری با عجله به سمت یک گاری دستی رفت که پر بود از وسیله‌ای که به دوربین دو چشمی شباهت داشت با این تفاوت که روی آن دکمه‌ها و پیچ‌های متعدد و عجیبی به چشم می‌خورد. جادوگر دوره‌گرد با شور و شوق گفت:

ـ این دوربین همه‌چیزبینه ... باهاش می‌تونین هر قسمتی از بازی‌رو که بخواین دوباره ببینین ... می‌تونین بازی‌رو با حرکت آهسته ببینین ... اگر هم بخواین گزارش دقیق و لحظه به لحظه بازی‌رو با حروف روشن براتون می‌نویسه ... بخرین ... دوربین به درد بخوریه ... دونه‌ای ده‌گالیونه.

رون که با حسرت به دوربین همه‌چیزبین زل زده بود به کلاه شبدری رقصانش اشاره کرد و گفت:

ـ کاشکی اینو نخریده بودم.

هری با حالتی مصمم به جادوگر دوره‌گرد گفت:

ـ سه تا دوربین به من بدین.

رون سرخ شد و گفت:

ـ نه، هری. چرا خودتو به زحمت میندازی؟

هری یک گنجینه‌ی کوچک از پدر و مادرش به ارث برده بود و رون همیشه از این که هری بیش‌تر از خودش پول در اختیار داشت رنجیده خاطر می‌شد. هری دوربین‌های همه چیزبین را به دست رون و هرمیون داد و گفت:

ـ عوضش تا ده‌سال براتون هدیه‌ی کریسمس نمی‌خرم.

رون به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ باشه، قبوله.

هرمیون گفت:

ـ وای، دستت درد نکنه هری. پس منم برنامه‌ی بازی‌رو می‌خرم.

وقتی به چادرهایشان برگشتند کیف پولشان به طور قابل ملاحظه‌ای سبک‌تر از قبل شده بود. بیل و چارلی و جینی نیز مدال‌های سبز خریده بودند و آقای ویزلی یک پرچم ایرلند در دست داشت. فرد و جرج که همه‌ی پولشان را به بگمن داده بودند یادگاری نخریده بودند.

آنگاه صدای ناقوسی از اعماق جنگل به گوش رسید و بلافاصله فانوس‌های سبز و سرخی در لابه‌لای درختان جنگل روشن شدند و راه رسیدن به ورزشگاه را در سرتاسر جنگل روشن کردند. آقای ویزلی که مثل بقیه هیجان زده بود گفت:

ـ دیگه وقت رفتنه! بیاین بریم! راه بیفتین! •

فصل هشتم

جام جهانی کوییدیچ

آقای ویزلی جلوتر از همه می‌رفت و بقیه همراه با اجناسی که خریده بودند به دنبالش به سمت اعماق جنگل پیش می‌رفتند. فانوس‌های دو طرف کوره‌راه آن را روشن و نورانی کرده بود. هزاران نفر به طور هم زمان به سوی ورزشگاه در حرکت بودند و صدای خنده و فریادهای پرشور و گاهی صدای آوازی از گوشه و کنار به گوش می‌رسید. شور و هیجان بی‌نظیری که بر فضا حاکم بود همه را به جنبش و تکاپو وامی‌داشت. هری بی‌اختیار می‌خندید. بیست دقیقه در جنگل پیش رفتند و در تمام این مدت با صدای بلند حرف زدند و خندیدند. سرانجام در آن سوی جنگل ورزشگاه عظیم و پهناوری در مقابلشان پدیدار شد. با این که هری از دور فقط بخشی از دیوارهای طلایی و درخشان آن را می‌دید به جرئت می‌توانست بگوید که ده کلیسای بزرگ در آن جا می‌گیرد. آقای ویزلی با دیدن چهره‌ی مات و متحیر هری گفت:

ـ یه ورزشگاه صدهزار نفره‌ست. پونصد نفر از مأمورین ویژه‌ی وزارتخونه یک‌ساله دارن روش کار می‌کنن. میلی‌متر به میلی‌مترشو با افسون «مشنگ‌دورکن» جادو کرده‌ن. از اول سال تا حالا هر مشنگی که به اینجا نزدیک شده یکهو یاد یک قرار ملاقات مهم یا یک کار ضروری افتاده و فوراً از اینجا دور شده ... بیچاره مشنگ‌ها!

آقای ویزلی جلوتر از همه به سوی نزدیک‌ترین در ورودی ورزشگاه حرکت کرد. جلوی آن در نیز مانند سایر ورودی‌ها جادوگرها و ساحره‌های زیادی جمع

شده بودند و فریاد می‌زدند.

ساحره‌ای که جلوی در ایستاده بود و بلیت‌ها را بازرسی می‌کرد با دیدن بلیت‌های آن‌ها گفت:

ـ بهترین جای ورزشگاه ... لژ مخصوص! آرتور، باید مستقیم بری بالا، بالاترین جای ورزشگاهه.

پله‌های ورودی ورزشگاه را با فرش‌های ارغوانی رنگ آراسته بودند. آن‌ها همراه جمعیت به سختی از پله‌ها بالا می‌رفتند. هرچه بالاتر می‌رفتند جمعیت کم‌تر می‌شد زیرا مردم دسته‌دسته وارد جایگاه‌های سمت راست و چپ می‌شدند و سرجایشان می‌نشستند. آقای ویزلی و همراهانش همچنان از پله‌ها بالا می‌رفتند تا سرانجام به انتهای پله‌ها رسیدند. در بالای پله‌ها اتاقک کوچکی بود که در بالاترین قسمت ورزشگاه و درست در وسط تیرهای دروازه‌ی طلایی دو طرف زمین قرار داشت. حدود بیست صندلی ارغوانی طلاکاری شده در دو ردیف چیده شده بود. هری و بقیه روی صندلی‌های ردیف جلو نشستند و منظره‌ای که هری به خواب هم ندیده بود در برابر چشمانشان قرار گرفت.

صدهزار جادوگر و ساحره در ردیف‌های بی‌شمار صندلی‌های پیرامون زمین بیضی شکل جای می‌گرفتند و می‌نشستند. نور خیره‌کننده‌ی اسرارآمیزی همه جا را دربر گرفته بود و ظاهراً منبع آن خود ورزشگاه بود. از آن بالا زمین ورزشگاه همچون مخمل سبزرنگی صاف و یکدست به نظر می‌رسید. در هر یک از دو سوی زمین سه حلقه‌ی دروازه بر روی تیرهای طلایی رنگ پانزده‌متری به چشم می‌خوردند. درست در مقابل آن‌ها در آن سوی زمین تخته سیاه عظیمی هم طراز با جایگاه آن‌ها قرار داشت که بر روی آن خطوط طلایی رنگی به سرعت ظاهر می‌شدند گویی یک دست غول‌پیکر نامرئی آن‌ها را می‌نوشت و پس از چند لحظه پاک می‌کرد. هری با خواندن نوشته‌های روی آن فهمید که آن جا محلی برای تبلیغات بازرگانی است.

جاروی پرنده‌ی خرمگس، مناسب برای همه‌ی افراد خانواده، جارویی راحت و مطمئن با دزدگیر ... دستمال همه‌کاره‌ی سحرآمیز خانم

اسکاور[1]: چرا درد؟ چرا لک؟ ... پوشاک جادوگری گلدرگز[2]؛ لندن، پاریس، هاگزمید ...

هری از تابلوی تبلیغاتی چشم برداشت و به پشت سرش نگاه کرد تا ببیند غیر از خودشان چه کسانی به لژ مخصوص آمده‌اند. غیر از خودشان فقط یک نفر دیگر به لژ مخصوص آمده بود. موجود عجیب و کوچکی روی صندلی یکی مانده به آخر ردیف پشتی نشسته بود. پاهایش چنان کوتاه بود که به زمین نمی‌رسید. موجود عجیب که دستمال آشپزخانه‌ای را مانند ردای بی‌آستین رومیان باستان به خود بسته بود با دو دستش صورتش را پوشانده بود. گوش‌های دراز و خفاش مانندش بسیار آشنا به نظر می‌رسید ...

هری با ناباوری گفت:

- *دابی!*

موجود عجیب سرش را بالا گرفت و از لای انگشت‌هایش به هری نگاه کرد. چشم‌هایش درشت و قهوه‌ای و بینی‌اش درست به شکل و اندازه‌ی یک گوجه بزرگ بود. او دابی نبود اما بی‌تردید او نیز مانند دوست هری، دابی، یک جن خانگی بود. هری دابی را از اسارت ارباب قدیمیش، خانواده‌ی مالفوی، آزاد کرده بود.

جن‌خانگی با صدای جیرجیر مانندی کنجکاوانه گفت:

- ببخشید آقا، شما به من گفت دابی؟

صدای نازک و زیرش از صدای دابی گوشخراش‌تر بود و هری احتمال داد که او یک جن‌خانگی مؤنث باشد. هرچند که تشخیص نر و مادگی جن‌های خانگی از قیافه‌شان بسیار دشوار به نظر می‌رسید. رون و هرمیون روی صندلی‌هایشان چرخیدند که او را ببینند. آن‌ها مطالب زیادی را درباره‌ی دابی از زبان هری شنیده بودند اما هیچ وقت او را ندیده بودند. حتی آقای ویزلی نیز با کنجکاوی به پشت

---

1 - Skower 2 - Gladrags

سرش نگاه کرد.

هری به جن‌خانگی گفت:

ـ ببخشید، من شمارو با یه جن‌خونگی دیگه عوضی گرفتم.

با این که لژ مخصوص چندان روشن نبود جن‌خانگی چنان دست‌هایش را سایبان چشم‌هایش کرده بود انگار نور خیره‌کننده‌ای او را می‌آزرد. جن‌خانگی با صدای زیر و جیرجیر مانندش گفت:

ـ ولی قربان، من دابی‌رو شناخت! اسم من وینکیه[1]، قربان. اسم شما چی، قربان؟

همین که چشم جن‌خانگی به جای زخم پیشانی هری افتاد چشم‌هایش به اندازه‌ی بشقاب‌های میوه‌خوری بزرگ و گرد شد و گفت:

ـ قربان، شما باید هری پاتر بود!

هری گفت:

ـ آره، درسته.

جن‌خانگی با چهره‌ی مات و مبهوت دست‌هایش را کمی پایین‌تر آورد و گفت:

ـ دابی همیشه از شما حرف زد، قربان!

هری گفت:

ـ حالش چه طوره؟ از آزادیش راضیه؟

جن‌خانگی با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

ـ وای، قربان، اصلاً قصد جسارت نداشت اما قربان، به نظر وینکی شما با آزاد کردن دابی به او محبت نکرد.

هری که از شنیدن این حرف جاخورده بود گفت:

ـ چرا؟ مگه چی شده؟

---

1 - *Winky*

وینکی با چهره‌ی غم‌زده گفت:

ـ قربان، فکر آزادی توی کله‌ی دابی جاخوش کرد، قربان. سطح فکر دابی خیلی بالاتر از موقعیتش شد. ولی اون نتونست جایگاهشو عوض کرد، قربان.

هری گفت:

ـ برای چی نمی‌تونه جایگاهشو عوض کنه؟

وینکی صدایش را پایین آورد و آهسته زمزمه کرد:

ـ *قربان، اون می‌خواد برای کاری که می‌کنه* **دستمزد** *بگیره.*

هری که گیج شده بود گفت:

ـ دستمزد؟ خب مگه چه اشکالی داره؟

وینکی با صدای جیرجیر خفه‌ای گفت:

ـ جن‌های خونگی دستمزد نگرفت، قربان. نه، قربان، اصلاً نگرفت. قربان، من به دابی گفت که رفت برای خودش یه خانواده‌ی خوب پیدا کرد و سروسامون گرفت. ولی اون تمام فکر و ذکرش شده کارهایی که برای جن‌های خونگی شگون نداشت. دابی دلشو به این چیزها خوش کرد ... بعد من فهمید که خودش تک و تنها مثل یه جن معمولی رفت به اداره‌ی ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی.

هری گفت:

ـ خوبه دیگه، حالا می‌تونه آزاد و راحت باشه.

وینکی که هنوز دستش را پایین نیاورده بود از لای انگشت‌هایش با قاطعیت گفت:

ـ جن‌های خونگی نتونست آزاد و راحت بود، هری پاتر. جن‌خونگی همون کاری‌رو کرد که ارباب بهش گفت ... هری پاتر، من اصلاً از بلندی خوشش نیومد ...

وینکی از لبه‌ی لژ مخصوص پایین را نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد و گفت:

ـ ولی ارباب منو به اینجا فرستاد و من اومد.

هری اخم کرد و گفت:

- پس چرا اربابت تورو فرستاده این بالا؟ مگه نمی‌دونه تو از بلندی می‌ترسی؟

وینکی با حرکت سر به صندلی خالی کنارش اشاره کرد و گفت:

- ارباب خواست من جاشو نگه داشت. سر ارباب خیلی شلوغ ... ای کاش وینکی می‌تونست به چادر اربابش برگشت، هری پاتر، ولی وینکی همون کاری‌رو کرد که اربابش گفت. وینکی جن‌خونگی خوب هست.

وینکی با ترس و لرز نگاه دیگری به لبه‌ی لژ انداخت و دوباره با دست‌هایش صورتش را گرفت. هری رویش را برگرداند و صاف روی صندلیش نشست. رون زیرلب گفت:

- پس جن‌های خونگی این شکلی‌اند، خیلی عجیب غریبند، نه؟

هری با حرارت گفت:

- دابی از اینم عجیب‌تر بود.

رون دوربین همه چیزبینش را برداشت که آن را امتحان کند. با آن به جمعیت تماشاگرانی که در آن سوی ورزشگاه نشسته بودند نگاه کرد. آن‌گاه پیچ مخصوص تکرار دوربین را چرخاند و گفت:

- هی پسر! عجب دوربینی! می‌تونم کاری کنم که اون یارو که اون پایینه دوباره دماغشو بگیره ... یه بار دیگه ... هرچند بار که بخوام!

در این میان هرمیون سرگرم بررسی برنامه‌ی مخملی منگوله‌دارش بود. او با صدای بلند خواند:

- پیش از مسابقه نمایش شگونه‌های[1] دو تیم برگزار می‌شود.

آقای ویزلی گفت:

- این جور نمایش‌ها همیشه ارزش دیدنو داره. تیم‌های ملی موجوداتی از

---

۱ ـ شگونه به معنای فرد، حیوان یا هر چیزی است که مایه‌ی شگون و خوش شانسی باشد.م.

کشورشون میارن و به نمایش می‌گذارن.

در طول نیم‌ساعت افراد دیگری نیز به لژ مخصوص آمدند. همه‌ی این افراد جادوگران سرشناس و مهمی بودند و آقای ویزلی با همه‌ی آن‌ها دست می‌داد و احوالپرسی می‌کرد. پرسی نیز دائم از جا می‌پرید و می‌ایستاد انگار صندلیش میخ داشت. وقتی کورنلیوس فاج، وزیر سحر و جادو وارد شد پرسی چنان تعظیم کرد که عینکش به زمین افتاد و شکست. پرسی که از این اتفاق بی‌اندازه شرمنده شده بود فوراً عینکش را برداشت و با حرکت چوبدستیش آن را به شکل قبلش درآورد. سپس دوباره روی صندلیش نشست و با حسرت به هری نگاه کرد زیرا کورنلیوس فاج همچون یک دوست قدیمی با او صحبت می‌کرد. کورنلیوس فاج که از قبل با هری آشنا بود با حالتی پدرانه با او دست داد و حالش را پرسید. آنگاه او را به جادوگرانی که در دوطرفش بودند معرفی کرد. او با صدای بلند به وزیر بلغاری که ظاهراً یک کلمه از حرف‌ها را نمی‌فهمید گفت:

ـ این هری پاتره. باید بشناسینش ... *هری پاتر* ... حتماً می‌شناسینش ... همون پسری که از طلسم اسمشونبر جون سالم به در برد ... می‌دونین که کی‌رو می‌گم ...

ناگهان چشم وزیر بلغاری به جای زخم هری افتاد و بلافاصله با انگشتش به آن اشاره کرد و با شور و هیجان چیزهایی بلغور کرد. فاج با حالتی درمانده به هری گفت:

ـ می‌دونستم که بالاخره منظورمو می‌فهمه. آخه می‌دونی من توی یادگیری زبان زیاد استعداد ندارم. این جور وقت‌ها بارتی کراوچ به دادم می‌رسه. اِ ... مثل این که جن‌خونگیش براش جاگرفته ... چه‌کار خوبی کرده ... این فلان‌فلان شده‌های بلغاری می‌خواستن همه‌ی جاهای خوبو برای خودشون بگیرن ... به‌به! لوسیوسم اومد!

هری و رون و هرمیون بلافاصله برگشتند. لوسیوس مالفوی، ارباب سابق دابی به همراه پسرش دراکو و زنی که احتمالاً مادر دراکو بود به طرف سه صندلی خالی در ردیف دوم می‌رفتند که درست پشت سر آقای ویزلی بود.

هری و دراکو مالفوی در همان اولین سفرشان به هاگوارتز با هم دشمن شده بودند. دراکو پسری رنگ پریده بود که صورت مثلثی شکل و موی بور داشت و بی‌اندازه به پدرش شبیه بود. موی مادرش نیز بلوند روشن بود. او زنی قدبلند و لاغر بود و اگر قیافه‌اش را طوری نکرده بود که انگار بوی بدی به مشامش می‌رسد زن زیبا و خوش‌قیافه‌ای به نظر می‌رسید. آقای مالفوی دستش را دراز کرد که با وزیر سحر و جادو دست بدهد و گفت:

ـ سلام، فاج، حالت چه‌طوره؟ گمان نمی‌کنم قبلاً با همسر و پسرم آشنا شده باشی. این همسرم نارسیساست[1] و این پسرم دراکوست.

فاج لبخندزنان به خانم مالفوی تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

ـ از آشناییتون خوشوقتم. اجازه بدین شمارو به آقای اوبلانسک ... نه، اوبالونسک معرفی کنم. ایشون وزیر سحر و جادوی بلغارستان هستند و متوجه یک کلمه از حرف‌های من نمی‌شن ... مهم نیست ... بگذارین ببینم دیگه کی اینجاست ... آهان، آرتور ویزلی‌رو که می‌شناسین؟

لحظه‌ی پرتنشی بود. هنگامی که آقای ویزلی و آقای مالفوی با هم روبه‌رو شدند هری آخرین ملاقات آن دو را به روشنی به یاد آورد. انگار همین دیروز بود که آن دو در کتابفروشی فلوریش و بلاتز با هم روبه‌رو شدند و ملاقاتشان به درگیری سختی منجر شد. آقای مالفوی با چشم‌های خاکستری و بی‌روحش سرتاپای ویزلی را ورانداز کرد و بعد نگاهی به صندلی‌های ردیف اول انداخت و آهسته گفت:

ـ آرتور، چی فروختی تا تونستی بلیت‌های لژ مخصوصو بگیری؟ مطمئنم که خونه‌ت این قدر نمی‌ارزه.

فاج حرف او را نشنید و گفت:

ـ لوسیوس کمک مالی سخاوتمندانه‌ای به بیمارستان سوانح و امراض

---

1 - *Narcissa*

جادویی سنت‌مانگو کرده و مهمون منه.

آقای ویزلی با لبخندی کاملاً تصنعی گفت:

ـ اِ ... چه جالب!

چشم آقای مالفوی به هرمیون افتاد و بلافاصله صورت هرمیون سرخ شد اما او نیز مستقیم به چشم‌های آقای مالفوی نگاه کرد. هری به خوبی می‌دانست که چه چیزی باعث شد آقای مالفوی لب‌هایش را برهم فشار بدهد. خانواده‌ی مالفوی همیشه به اصالتشان افتخار می‌کردند. در واقع آن‌ها به همه‌ی کسانی که مانند هرمیون مشنگ‌تبار بودند به دیده‌ی حقارت می‌نگریستند. با این حال آقای مالفوی در حضور وزیر سحر و جادو جرئت نکرد به هرمیون نیش و کنایه بزند. او پوزخندی زد و به آقای ویزلی سرتکان داد. سپس در ردیف صندلی‌ها جلو رفت تا سر جایش بنشیند. دراکو نگاه تحقیرآمیزی به هری، رون و هرمیون انداخت و روی صندلی بین پدر و مادرش نشست.

وقتی هری، رون، و هرمیون رویشان را به سمت زمین ورزشگاه برگرداندند رون زیرلب گفت:

ـ خیلی عوضی‌اند.

لحظه‌ای بعد لودو بگمن وارد لژ مخصوص شد و در حالی که چشم‌هایش از خوشحالی و هیجان برق می‌زد گفت:

ـ همه حاضرین؟ شروع کنم آقای وزیر؟

فاج با وقار و طمأنینه گفت:

ـ هر وقت تو حاضر باشی ما هم حاضریم.

لودو چوبدستیش را درآورد و به سمت حنجره‌اش گرفت و گفت: «*بطنین!*» بلافاصله با صدایی بلندتر از صدای هلهله‌ی تماشاچیان شروع به صحبت کرد. صدایش چنان بلند بود که به همه‌ی زوایا و گوشه و کنار ورزشگاه می‌رسید. او گفت:

ـ خانم‌ها و آقایان ... خوش آمدید! به مسابقه‌ی نهایی چهارصدوبیست و دومین جام جهانی کوییدیچ خوش آمدید!

تماشاگران دست می‌زدند و فریاد شوق برمی‌آوردند. هزاران پرچم در هوا به اهتراز درآمد و صدای ناهماهنگ سرودهای ملی فضا را پر کرد. آخرین پیام بازرگانی (*دانه‌های متنوع برتی‌بات ... با خوردن هر مشت آن دل را به دریا بزنید!*) از روی تابلوی تبلیغات که در مقابشان بود پاک شد و این عبارت بر روی آن پدیدار شد: ***بلغارستان: صفر، ایرلند: صفر.*** بگمن ادامه داد:

ـ حالا بدون هیچ توضیحی اجازه بدین شگونه‌های تیم بلغارستان‌رو بهتون معرفی کنم ...

تماشاگران سمت راست ورزشگاه که همگی لباس‌های سرخ به تن داشتند فریاد شادی سردادند و به تشویق پرداختند. آقای ویزلی کمی به جلو خم شد و گفت:

ـ یعنی بلغاری‌ها چی آوردەن؟ آهان ...

آقای ویزلی فوراً عینکش را برداشت و با ردایش آن را تمیز کرد و گفت:

ـ *پریزاد!*

ـ پریزاد دیگه چیه ...

در همان لحظه یکصد پریزاد وارد زمین شدند و به سؤال هری پاسخ دادند. پریزادها زن‌هایی بودند که در زیبایی همتا نداشتند ... هری بلافاصله متوجه شد که آن‌ها زن‌های معمولی نیستند اما نمی‌دانست چه نوع موجوداتی هستند. صورتشان مثل قرص ماه و پوستشان سفید و شفاف بود. موهای طلاییشان بلند و درخشان بود و با این که باد نمی‌وزید پشت سرشان موج می‌زد ... در همان وقت صدای موسیقی به گوش رسید و هری را از فکر این که پریزاد چه جور موجودی است درآورد. در واقع، هری از هر فکر و خیالی فارغ شده بود.

پریزادها شروع به رقصیدن کردند و مغز هری همچون کاغذ سفیدی از هر نوع فکری پاک شد. تنها چیزی که می‌خواست این بود که رقص آن‌ها را تماشا کند زیرا گمان می‌کرد اگر آن‌ها رقصشان را متوقف کنند حادثه‌ی بدی پیش می‌آید ...

وقتی پریزادها سرعت رقصشان را بیش‌تر و بیش‌تر کردند افکار نصفه

نیمه‌ای در ذهن مغشوش هری جان گرفت. درست در همان لحظه می‌خواست دست به کار تحسین برانگیزی بزند. پریدن از لژ مخصوص به زمین ورزشگاه فکر بدی نبود ... اما این کار چنان که باید و شاید خوب و تحسین‌برانگیز بود؟

صدای هرمیون را از فاصله‌ی بسیار دور شنید که می‌گفت:

ـ هری، هیچ معلومه داری چی‌کار می‌کنی؟

صدای موسیقی قطع شد. هری پلک زد. او ایستاده بود و یک پایش را روی لبه‌ی دیواره‌ی لژ مخصوص گذاشته بود. در کنار هری، رون بی‌حرکت ایستاده بود. حالت بدنش طوری بود که انگار می‌خواست از روی تخته‌ی پرش به داخل استخر شیرجه بزند.

صدای فریادهای خشم‌آلود در فضای ورزشگاه طنین افکند. تماشاگران اعتراض می‌کردند و خواهان برگشتن پریزادها بودند. هری نیز مانند بقیه معترض بود. هری تردیدی نداشت که طرفدار تیم بلغارستان است و از دیدن شبدر بزرگی که به سینه‌اش سنجاق شده بود تعجب می‌کرد. در این میان رون با قیافه‌ی گیج و مبهوت شبدرهای روی کلاهش را می‌کند. آقای ویزلی که لبخندی بر لب داشت خم شد و کلاه را از دست رون بیرون کشید و گفت:

ـ همین که نمایش ایرلند شروع بشه به کلاهت احتیاج پیدا می‌کنی.

اکنون پریزادها در یک سوی زمین صف کشیده بودند و رون که با دهان باز به آن‌ها خیره مانده بود گفت: «هان؟» هرمیون با صدای بلند نچ‌نچ کرد. سپس از جایش بلند شد و هری را سرجایش نشاند و گفت: «ای بابا! این چه کاریه!»

صدای لودو بگمن به گوش رسید که می‌گفت:

ـ و حالا لطف کنید و به افتخار شگونه‌های تیم ملی ایرلند چوبدستی‌هاتونو بالا بیارین!

لحظه‌ای بعد چیزی شبیه به یک ستاره‌ی دنباله‌دار طلایی و سبز پروازکنان وارد زمین شد و پس از آن که یک بار دور ورزشگاه چرخید از وسط نصف شد و دو ستاره‌ی دنباله‌دار تشکیل داد. هر یک به سوی یکی از دروازه‌های دوطرف زمین رفتند. ناگهان رنگین کمانی بر فراز ورزشگاه پدیدار شد و دو توپ نورانی

زمین رفتند. ناگهان رنگین کمانی بر فراز ورزشگاه پدیدار شد و دو توپ نورانی را به هم وصل کرد. جمعیت چنان هلهله و شادی می‌کردند که گویی شاهد آتش‌بازی بودند. آنگاه رنگین کمان محو شد و دو توپ آتشین بار دیگر درهم آمیختند و به شکل یک شبدر درخشان عظیم درآمدند. شبدر عظیم کم‌کم به هوا رفت و بر فراز سر تماشاگران به پرواز درآمد. به نظر می‌رسید باران طلایی رنگی بر سر و روی تماشاگران می‌ریزند ...

وقتی شبدر عظیم از بالای لژ مخصوص گذشت و سکه‌های درشت طلا را بر سر و رویشان انداخت رون نعره زده: «به‌به! چه‌عالی!» هری چشم‌هایش را تنگ کرد و با دقت به شبدر عظیم خیره شد. آنگاه متوجه شد که شبدر عظیم از تعداد بی‌شماری مرد ریزنقش ریش‌دار تشکیل شده که هر یک فانوسی به دست دارند که سبز یا طلایی رنگ است. آقای ویزلی گفت:

ـ اسم اینا لپرکانه[1].

صدای تشویق و هیاهوی جمعیت در فضای ورزشگاه طنین می‌افکند. عده‌ای از مردم هنوز خم شده بودند و با عجله سکه‌های طلا را از زیر صندلی‌ها جمع می‌کردند. رون یک مشت سکه‌ی طلا در دست هری ریخت و گفت:

ـ بفرمایین! اینم پول دوربین همه‌چیزبین! حالا دیگه باید برام هدیه‌ی کریسمس بخری! هاهاها!

ناگهان شبدر عظیم به هزاران نقطه‌ی نورانی پراکنده تبدیل شد و لپرکان‌ها به زمین فرود آمدند و درست در نقطه‌ی مقابل پریزادها به حالت چهارزانو روی چمن نشستند و منتظر شروع مسابقه ماندند.

صدای بگمن در ورزشگاه پیچید:

ـ و حالا، خانم‌ها و آقایان ... خواهش می‌کنم به اعضای تیم ملی کوییدیچ

---

۱ ـ جن کوچکی به شکل پیرمرد ریش‌دراز که جای طلاهای نهفته را به هر کسی که بتواند او را بگیرد نشان می‌دهد.م.

بلغارستان خوشامد بگین ... دیمیتروف[1]!

بازیکن سرخپوشی سوار بر جاروی پرنده از یکی از درهای ورودی پایین ورزشگاه با سرعت بیرون آمد. صدای تشویق و هیاهوی طرفداران تیم بلغارستان بلند شد.

- ایوانوا[2].

بازیکن سرخپوش دیگری وارد ورزشگاه شد.

- زوگراف[3]! لوسکی[4]! ولکانف[5]! والکف[6]! و ... *کرام!*

رون با دوربینش به کرام نگاه کرد و گفت:

- خودشه! خودشه!

بلافاصله هری نیز دوربینش را برداشت و به کرام نگاه کرد.

ویکتورکرام جوان لاغری بود با موی سیاه و چهره‌ی رنگ پریده. بینی‌اش عقابی و ابروهایش پرپشت بود. درست شبیه به یک عقاب غول‌پیکر بود. هیچ کس باور نمی‌کرد که او فقط هیجده‌سال دارد.

بار دیگر صدای بگمن به گوش رسید که می‌گفت:

- و حالا به بازیکنان تیم ملی کوییدیچ ایرلند خیرمقدم می‌گیم ... کانلی[7]! رایان[8]! تروی[9]! مالیت[10]! مورن[11]! کوییگلی[12]! و ... *لینچ[13]!*

هفت بازیکن ایرلندی همچون هفت لکه‌ی سبزرنگ پروازکنان وارد زمین شدند. هری یکی از پیچ‌های روی دوربین همه‌چیزبینش را چرخاند و حرکت بازیکنان را به قدری کند کرد که بتواند واژه‌ی آذرخش را روی دسته‌ی جارویشان

---

1 - Dimitrov *2 - Ivanova* *3 - Zograf*

4 - Levski *5 - Vulchanov* *6 - Volkov*

7 - Connolly *8 - Ryan* *9 - Troy*

10 - Mullet *11 - Moran* *12 - Quigley*

13 - Lynch

و نام هر یک را پشت ردایشان بخواند. نام هر یک از بازیکنان را با حروف نقره‌ای درخشان پشت رداهایشان دوخته بودند. صدای بگمن دوباره در ورزشگاه پیچید:

ـ و این هم داور شایان تقدیر مسابقه، حسن مصطفی، رئیس انجمن بین‌المللی کوییدیچ!

یک جادوگر ریزنقش و لاغراندام که سرش کاملاً طاس بود اما سبیل بلند و پرپشتش با سبیل عمو ورنون برابری می‌کرد با قدم‌های بلند وارد زمین شد. او ردای طلایی رنگی پوشیده بود تا با دیوارهای ورزشگاه هماهنگی داشته باشد. سوت نقره‌ای رنگی از زیر سبیلش بیرون زده بود. با یک دستش صندوق چوبی بزرگی را حمل می‌کرد و با دست دیگرش جاروی پرنده‌اش را نگه داشته بود. وقتی مصطفی سوار جاروی پرنده شد و در صندوق را باز کرد هری سرعت دوربینش را به حالت عادی برگرداند و با دقت به داور نگاه کرد. همین که در صندوق باز شد چهار توپ از داخل آن بیرون آمدند و به هوا رفتند: سرخگون قرمز رنگ، دوبازدارنده‌ی سیاه رنگ و گوی زرین ظریف و بالدار (هری قبل از آن که گوی زرین پرواز کند و از نظر ناپدید شود یک لحظه آن را دید). مصطفی در سوتش دمید و به دنبال توپ‌ها به هوا پرواز کرد.

بگ ن فریاد زد:

ـ شروع شد! سرخگون در دست مالیته! تروی! مورن! دیمیتروف! حالا باز برگشت به دست مالیت! تروی! لوسکی! مورن!

این مسابقه کوییدیچی بود که هری برای اولین بار در عمرش می‌دید. او دوربینش را چنان محکم به چشمش فشار می‌داد که نزدیک بود عینکش در بالای بینی‌اش فروبرود. سرعت بازیکنان باور نکردنی بود ... مهاجمین با چنان سرعتی سرخگون را به هم پاس می‌دادند که بگمن فرصتی برای گزارش دادن نداشت و فقط نام آن‌ها را بر زبان می‌آورد. هری بار دیگر پیچ سمت راست دوربینش را چرخاند تا بازی را با دور کند ببیند. بعد دکمه‌ی «گزارش لحظه به لحظه» دوربین را فشار داد. بلافاصله دور بازی کند شد و کلمات ارغوانی رنگ

درخشان بر روی لنز دوربین پدیدار شدند. صدای جمعیت گوشش را می‌آزرد. روی لنز نوشته بود: «*شکل‌گیری حمله‌ی شاهین‌وار*». هری سه مدافع ایرلندی را دید که با فاصله‌ی بسیار کمی از یکدیگر پرواز می‌کردند. تروی، بازیکن وسطی، کمی از مالیت و مورن که در دوطرفش بودند جلوتر بود و یکراست به سمت بلغاری‌ها می‌رفت. وقتی به نظر می‌رسید تروی قصد دارد با سرخگون اوج بگیرد ایوانوا، مهاجم بلغاری را جاگذاشت و سرخگون را به مورن پاس داد. در همان وقت کلمات دیگری روی لنز دوربین پدیدار شد: «*حقه‌ی پورسکوف*». والکوف، یکی از مدافعین بلغارستان با چماق کوچکش به بازدارنده‌ای که از کنارش می‌گذشت محکم ضربه زد و آن را به مسیر مورن راند. مورن جاخالی داد و سرخگون از دستش افتاد. لوسکی که درست زیر پای او پرواز می‌کرد آن را گرفت ...

ناگهان بگمن فریاد زد:

ـ گُل ... گُل ... تروی گل زد! ده ـ صفر به نفع ایرلند!

صدای تشویق و فریاد شادی تماشاگران استادیوم را به لرزه درآورد. هری با دوربینش به سرعت گوشه و کنار زمین را از نظر گذراند و نعره زد:

ـ ولی سرخگون دست لوسکیه!

هرمیون گفت:

ـ هری اگه بازی‌رو با سرعت معمولی تماشا نکنی خیلی از صحنه‌هارو از دست می‌دی.

هرمیون از خوشحالی دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد و بالا و پایین می‌پرید. تروی از خوشحالی دور استادیوم پرواز می‌کرد. هری دوربین را پایین آورد و چشمش به لپرکان‌ها افتاد که از کنار زمین بار دیگر به هوا پرواز کردند و دوباره به شکل یک شبدر عظیم درآمدند. پریزادها در آن سوی زمین با چهره‌های اخمو به آن‌ها نگاه می‌کردند. هری که از کار خود خشمگین بود پیچ سرعت دوربین را چرخاند تا به سرعت معمولی برسد و به تماشای ادامه‌ی بازی پرداخت.

هری با بازی کوییدیچ آشنایی کامل داشت و تشخیص می‌داد که مهاجمین ایرلندی چه قدر عالی بازی می‌کنند. آن‌ها همچون یک روح در سه کالبد بودند و جایگیری‌هایشان چنان مناسب بود که به نظر می‌رسید قادر به خواندن فکر یکدیگرند. مدالی که روی سینه‌ی هری بود نام تروی، مالیت و مورن را با صدای بلند و گوشخراش اعلام می‌کرد. پس از ده دقیقه ایرلند با به ثمر رساندن دو گل دیگر نتیجه را به سی ـ صفر رساند و غریو شادی طرفداران سبزپوش تیم ایرلند ورزشگاه را به لرزه درآورد.

بازی سرعت بیش‌تری یافته و خشن‌تر شده بود. والکف و ولکانف، مدافعین بلغارستان با تمام نیرو بازدارنده‌ها را به سمت مهاجمین ایرلندی پرتاب می‌کردند و کم‌کم مانع شکل‌گیری بسیاری از حرکت‌های زیبای آن‌ها می‌شدند. دوبار آن‌ها را کاملاً از هم جدا کردند و سرانجام ایوانوا موفق شد به خط حمله نفوذ کند؛ رایان دروازه‌بان ایرلند را فریب دهد و اولین گل بلغارستان را به ثمر برساند.

همین که پریزادها شروع به رقص و پایکوبی کردند آقای ویزلی گفت:

ـ گوشتونو بگیرین!

هری که نمی‌خواست فکرش از بازی منحرف شود علاوه بر گرفتن گوش‌هایش سرش را نیز بالا گرفت. پس از چند لحظه نیم نگاهی به زمین بازی انداخت و متوجه شد که رقص پریزادها پایان یافته، بازی شروع شده و سرخگون در دست تیم بلغارستان است.

بگمن فریاد می‌زد:

ـ دیمیتروف! لوسکی! دیمیتروف! ایوانوا! ببینم، مثل این که ...

کرام و لینچ، بازیکنان جستجوگر دو تیم با چنان سرعتی از میان مهاجمین گذشتند و پایین آمدند که به نظر می‌رسید بدون چتر نجات از هواپیما پایین پریده‌اند. هزاران هزار تماشاگر با نفس صدا داری نفس‌ها را در سینه حبس کردند. هری با دوربینش در مسیر سقوط آن‌ها به جستجو پرداخت بلکه گوی زرین را ببیند...

هرمیون که کنار هری نشسته بود فریاد زد:

ـ الآن به زمین برخورد می‌کنن!

تا حدودی حق با هرمیون بود. ویکتورکرام در آخرین لحظات دوباره اوج گرفت و در مسیری مارپیچی بالا رفت اما لینچ با صدای گرمپی که در تمام ورزشگاه شنیده شد به زمین برخورد کرد. طرفداران ایرلند داد و بیداد می‌کردند. آقای ویزلی غرولندی کرد و گفت:

ـ ای احمق! کرام فریبش داد!

بگمن فریاد زد:

ـ بازی متوقف شده و پزشکان متخصص وارد زمین شده‌ن که آیدن لینچ‌رو معاینه کنن.

جینی با دلواپسی روی دیواره‌ی لژ مخصوص خم شده بود و پایین را نگاه می‌کرد. چارلی برای آن که او را از نگرانی درآورد گفت:

ـ نگران نباش حالش خوب می‌شه! چیزی نشده که ... فقط زمین خورده! کرام هم همینو می‌خواست!

هری با دستپاچگی دکمه‌ی تکرار و دکمه‌ی گزارش لحظه‌به‌لحظه‌ی دوربینش را فشار داد، پیچ دورکند را نیز کمی چرخاند و از داخل آن نگاه کرد. بار دیگر تصویر سقوط کرام و لینچ را با دورکند تماشا کرد. حروف ارغوانی رنگ دوباره روی لنز پدیدار شدند و نوشتند: «*حمله‌ی دروغین ورانسکی ـ تغییر مسیر انحرافی بازیکن جستجوگر*». وقتی کرام به موقع تغییر مسیر داد و اوج گرفت هری به صورت او نگاه کرد و از حالت چهره‌اش متوجه شد که کاملاً متمرکز است و بلافاصله فهمید که کرام اصلاً گوی زرین را ندیده و فقط لینچ را به تقلید از خود واداشته است. هری پیش از آن هیچ کس را ندیده بود که بتواند با مهارت کرام جاروسواری کند. اصلاً به نظر نمی‌رسید که او سوار جاروست. چنان مسلط و تیز پرواز بود که انگار جارویش تبدیل به یکی از اعضای بدنش شده بود. هری سرعت حرکت دوربینش را به حالت معمولی برگرداند و با آن به کرام نگاه کرد. او درست بالای سر لینچ در هوا چرخ می‌زد. پزشکان با خوراندن

معجونی به او سعی داشتند او را به هوش آورند. هری با دقت به چهره‌ی کرام نگاه کرد. کرام با چشم‌های سیاهش این سو و آن سو را می‌کاوید و در ارتفاع سی‌متری به دنبال گوی زرین می‌گشت. اکنون که لینچ بیهوش شده بود کرام فرصت را غنیمت دانسته بود و بدون مزاحمت او در جستجوی گوی زرین بود.

سرانجام لینچ از جایش بلند شد و در برابر هلهله‌ی پرشور جمعیت سبزپوش سوار جاروی آذرخشش شد و به سرعت اوج گرفت. به نظر می‌رسید بازگشت لینچ به میدان باعث قوت قلب طرفداران ایرلند شده است. همین که مصطفی در سوتش دمید و بازی ادامه یافت مهاجمین با مهارت بی‌نظیری بازی را ادامه دادند که برای هری کاملاً تازگی داشت.

پس از پانزده دقیقه بازی سریع و بحرانی، ایرلند با به ثمر رساندن ده گل دیگر خود را بالا کشید. آن‌ها با امتیاز صدوسی به ده پیشتاز بودند و بازی لحظه به لحظه خشونت‌آمیزتر می‌شد.

مالیت سرخگون را در دست داشت و با سرعت به سمت دروازه‌ی بلغارستان می‌رفت تا گل دیگری را به ثمر برساند اما در همان هنگام زوگراف، دروازه‌بان بلغارستان با سرعت به سمت او پرواز کرد و صدای فریاد و اعتراض طرفداران ایرلند در ورزشگاه پیچید. هری ندید چه اتفاقی افتاد اما صدای سوت بلند و ممتد مصطفی نشان می‌داد که خطایی انجام شده است.

بگمن به گزارش خود ادامه داد و گفت:

ـ و حالا مصطفی به دروازه‌بان بلغاری تذکر می‌ده و برای استفاده‌ی نامناسب از آرنجش اونو سرزنش می‌کنه و ... بله ... یک پنالتی به نفع ایرلند شکل می‌گیره.

لپرکان‌ها که بعد از خطای زوگراف روی مالیت همچون یک توده‌ی عظیم زنبور خشمگین به هوا رفته بودند بار دیگر به زمین فرود آمدند و با آرایش خود عبارت «هاهاها» را شکل دادند. پریزادها در آن سوی زمین با خشم و غضب از جا پریدند و با عصبانیت مویشان را عقب زدند و شروع به رقصیدن کردند.

پسرهای خانواده‌ی ویزلی و هری همه با هم گوششان را گرفتند. هرمیون که

تحت تأثیر پریزادها قرار نمی‌گرفت لحظه‌ای بعد به هری سقلمه زد. هری برگشت و به او نگاه کرد. هرمیون انگشت هری را از گوشش درآورد و در حالی که کرکر می‌خندید گفت:

ـ داورو ببین!

هری به زمین نگاه کرد. حسن مصطفی درست جلوی پریزادهای رقصان فرود آمده بود و رفتار عجیبی داشت. او بازو گرفته بود و با شور و هیجان سبیلش را تاب می‌داد. لودو بگمن که خنده‌اش گرفته بود گفت:

ـ ای بابا! همینو کم داشتیم! یک نفر باید به داور سیلی بزنه!

یکی از پزشکان به سرعت خود را به داور رساند و از آن جا که با دو دستش گوش‌هایش راگرفته بود با پا لگدی به ساق پای او زد. هری با دوربینش به داور نگاه می‌کرد. اکنون او به حالت عادی برگشته بود و شرمنده و ناراحت به نظر می‌رسید. با عصبانیت سر پریزادها فریاد می‌کشید. پریزادها که دیگر نمی‌رقصیدند از دستور داور سرپیچی کردند. بگمن گفت:

ـ اگر اشتباه نکرده باشم داور می‌خواد شگونه‌های تیم بلغارستانو از زمین اخراج کنه ... حالا شاهد حرکتی هستیم که سابقه نداشته ... وای، کار داره بیخ پیدا می‌کنه ...

در واقع موضوع کاملاً جدی شده بود. والکف و ولکانف، مدافعین تیم بلغارستان به زمین فرود آمده بودند و با خشم و غضب با داور بگومگو می‌کردند. آن‌ها با دست به لپرکان‌ها اشاره می‌کردند که اکنون عبارت «هی‌هی‌هی» را شکل داده بودند. اما مصطفی به جروبحث آن دو اعتنا نمی‌کرد و با اشاره‌ی انگشتش رو به آسمان از آن‌ها می‌خواست که زودتر پرواز کنند و وقتی آن دو از دستورش اطاعت نکردند دوبار در سوتش دمید. بگمن گفت:

ـ دو پنالتی به نفع ایرلند!

صدای فریاد و هیاهوی اعتراض آمیز بلغاری‌ها بلند شد و بگمن ادامه داد:

ـ بهتره والکف و ولکانف هرچه زودتر سوار جاروهاشون بشن ... بله مثل این که بالاخره پرواز کردند ... حالا تروی سرخگون رو در دست داره...

اکنون بازی وحشیانه و خشونت‌آمیز شده بود. مدافعین هر دو تیم بدون هیچ رحم و انصافی به بازدارنده‌ها ضربه می‌زدند. والکف و ولکانف با خشونت چماقشان را در هوا تکان می‌دادند و برایشان اهمیتی نداشت که چماق به بازدارنده برخورد کند یا با سر بازیکنان. دیمیتروف یکراست به سمت مورن که سرخگون را در دست داشت حمله‌ور شد و نزدیک بود او را از جارویش پایین بیندازد.

طرفداران تیم ایرلند همچون موج سبزرنگی به پا خاستند و همه با هم فریاد زدند:

ـ *خطا!*

صدای بگمن که به کمک سحر و جادو در ورزشگاه طنین می‌افکند فریاد زد:

ـ خطا! دیمیتروف با یک حمله‌ی عمدی به مورن می‌خواست اونو سرنگون کنه! و این حرکت یک پنالتی دیگه‌رو برای تیم ملی ایرلند فراهم می‌کنه ... بله ... داور هم سوت زد!

لپرکان‌ها بار دیگر پرواز کردند و این بار به شکل دستی درآمدند که حالت توهین‌آمیزی داشت و به سمت پریزادها قرار گرفته بود. پریزادها با دیدن این صحنه کنترل خود را از دست دادند. با سرعت به سمت لپرکان‌ها رفتند و گلوله‌های آتشینی را به سوی آن‌ها پرتاب کردند. هری که با دوربین همه‌چیزبینش این صحنه را تماشا می‌کرد متوجه شد که پریزادها دیگر زیبایی وصف‌ناپذیرشان را از دست داده‌اند. صورت‌هایشان کشیده‌تر می‌شد و سرشان به شکل سر عقاب درمی‌آمد. ناگهان بال‌های دراز و فلس‌داری از شانه‌شان بیرون زد ...

آقای ویزلی که در آن جار و جنجال ناچار بود فریاد بزند گفت:

ـ بچه‌ها، برای همین چیزهاست که کسی نباید تنهایی به دیدن مسابقه بیاد!

جادوگرهای وزارتخانه چون سیل عظیمی به زمین سرازیر شدند تا لپرکان‌ها و پریزادها را از هم جدا کنند اما در این کار چندان موفق نبودند. در این میان

جنگ و جدال زمین بازی در برابر جنگ و جدالی که در میدان مسابقه بر‌فراز سرشان جریان داشت هیچ بود. هری با دوربینش به این سو و آن سو می‌چرخید و سرخگون را که مثل گلوله‌ی توپ با سرعت دست به دست می‌شد تعقیب می‌کرد ...

بگمن همچنان گزارش می‌داد و می‌گفت:

ـ لوسکی ... دیمیتروف ... مورن ... تروی ... مالیت ... ایوانوا ... باز هم مورن ... مورن ... گُل ... مورن سرخگونو وارد دروازه‌ی بلغارستان کرد!

اما صدای جیغ گوشخراش پریزادها، صدای انفجارهای مأمورین وزارتخانه و فریادهای خشم‌آلود بلغاری‌ها صدای هلهله و تشویق طرفداران ایرلند را خفه کرد. بلافاصله بازی از سرگرفته شد. اکنون لوسکی سرخگون را در دست داشت و آن را به دیمیتروف پاس داد...

کوئیگلی، مدافع ایرلندی با تمام نیرو به توپ بازدارنده‌ای ضربه زد و آن را به سمت کرام پرتاب کرد. کرام نتوانست به موقع خود را عقب بکشد و توپ بازدارنده محکم به صورتش خورد.

صدای غرش غضب‌آلود جمعیت در ورزشگاه پیچید. صورت کرام غرق خون بود و به نظر می‌رسید بینی‌اش شکسته است اما حسن مصطفی در سوتش ندمید. حواس حسن مصطفی پرت بود و هری کاملاً به او حق می‌داد. یکی از پریزادها یک گلوله‌ی آتشین به سویش پرتاب کرده و دم جارویش را آتش زده بود.

هری از این که هیچ کس متوجه مجروح شدن کرام نشده بود ناراحت بود. با این که طرفدار تیم ملی ایرلند بود کرام را بهترین و شایسته‌ترین بازیکن میدان می‌دانست. کاملاً مشخص بود که رون نیز احساس مشابهی دارد. رون گفت:

ـ بازی‌رو متوقف کنین دیگه ... اَه ... کرام نمی‌تونه بازی کنه. نگاش کن!

هری فریاد زد:

ـ *لینچو نگاه کن!*

جستجوگر ایرلندی شیرجه زده بود و با سرعت به سمت زمین پرواز

می‌کرد. هری اطمینان داشت که این بار حمله‌ی دروغین ورانسکی در کار نیست و لینچ واقعاً گوی زرین را دیده است ...

هرمیون جیغ زد و گفت:

ـ الآن جفتشون می‌خورن زمین!

رون فریاد زد:

ـ هیچ‌کدومشون زمین نمی‌خورن!

هری نعره زد:

ـ لینچ می‌خوره زمین!

حق با هری بود. لینچ برای دومین بار محکم به زمین خورد و گروهی از پریزادهای خشمگین را فراری داد. چارلی از بچه‌ها پرسید:

ـ پس گوی زرین کو؟

هری فریاد زد:

ـ گرفتش! کرام گرفتش! بازی تموم شد!

کرام دستش را بالا گرفته بود و به آرامی پرواز می‌کرد. ردای سرخ رنگش در اثر خونریزی خیس و خون‌آلود بود و لکه‌ی طلایی رنگی در مشتش پروبال می‌زد.

روی تابلوی تبلیغاتی ورزشگاه نوشته بود: ***بلغارستان: صدوشصت، ایرلند: صدوهفتاد.*** جمعیت مات و متحیر بودند و هنوز نمی‌دانستند چه اتفاقی پیش آمده است. آن‌گاه به تدریج صدای جمعیت اوج گرفت درست مثل صدای موتور هواپیمایی که لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شود. صدای غرش طرفداران تیم ملی ایرلند بیش‌تر و بیش‌تر شد و سرانجام صدای فریاد شادی و هلهله‌ی پرشورشان ورزشگاه را به لرزه درآورد. بگمن که مانند سایر ایرلندی‌ها از پایان غیرمنتظره‌ی مسابقه جاخورده بود فریاد زد:

ـ ایرلند برد. کرام گوی زرینو گرفت ولی ایرلند برنده شد. هیچ کس انتظار چنین پایانی‌رو نداشت.

رون که از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید و دست‌هایش را در هوا تکان

می‌داد گفت:

ـ برای چی گوی زرینو گرفت؟ امتیاز تیم ایرلند صدوشصت امتیاز بیش‌تر بود. عجب احمقیه!

هری که در آن جنجال و هیاهو ناچار بود فریاد بزند گفت:

ـ می‌دونست که نمی‌تونن خودشونو برسونن. مهاجمین ایرلند خیلی خوب بازی می‌کردن ... کرام فقط می‌خواست خودش بازی‌رو تموم کنه و خودی نشون بده، همین.

کرام در حال فرود آمدن به زمین بود و هرمیون که خم شده بود تا او را تماشا کند گفت:

ـ ولی اون خیلی شجاعت به خرج داد، نه؟ بیچاره انگار خیلی درب و داغون شده ...

همین که کرام به زمین فرود آمد گروه پزشکان بـه سـویش شـتافتند و بـا انفجارهای پی‌درپی در میان لپرکان‌ها و پریزادها راه خود را باز کردند. هری بار دیگر دوربینش را جلوی چشمش گرفت و نگاه کرد. لپرکان‌ها در سرتاسر زمین پخش شده بودند و معلوم نبود در زمین چه می‌گذرد اما هری توانست کرام را در میان گروهی از پزشکان تشخیص بدهد. چـهره‌اش از هـمیشه اخـموتر بـود و هنگامی که می‌خواستند صورتش را خشک و تمیز کنند اجـازه نـداد. یـارانش دورش جمع شده بودند و با یأس و ناامیدی سرشان را تکان می‌دادند. کمی آن طرف‌تر بازیکنان ایرلندی در زیر باران طـلایی لپـرکان‌ها پـایکوبی مـی‌کردند. پرچم‌های بی‌شماری در اهتزاز بود و سرود مـلی ایـرلند از هـر سـو بـه گـوش می‌رسید. پریزادها دوباره زیبایی وصف‌ناپذیرشان را به دست آورده بودند و به شکل قبلشان بازگشته بودند اما غمگین و افسرده به نظر می‌رسیدند.

صدای حزن‌آلودی از پشت سر هری گفت:

ـ خب، خب، ما شجاعانه جنگید.

هری برگشت. صدای وزیر سحر و جادوی بلغارستان بود. فاج از کوره در رفت و گفت:

ـ شما انگلیسی بلدی؟! پس چرا گذاشتین که من از صبح تا حالا با علم اشاره باهاتون حرف بزنم؟

وزیر بلغارستان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ خب برای این که خیلی بامزه بود.

بگمن فریاد زد:

ـ بعد از چرخیدن پر افتخار تیم ایرلند و شگونه‌هاشون به دور ورزشگاه جام جهانی کوییدیچ به لژ مخصوص منتقل می‌شه!

ناگهان نور خیرکننده‌ای چشم هری را زد. لژ مخصوص را با نور سحرآمیز خیرکننده‌ای روشن کرده بودند تا تمام جمعیت بتوانند داخل آن را تماشا کنند. هری که چشم‌هایش را نیمه‌باز کرده بود به در لژ مخصوص نگاه کرد. دو جادوگر نفس‌نفس زنان جام طلایی بزرگی را به لژ مخصوص آوردند و به دست کورنلیوس فاج دادند. فاج هنوز ناراحت بود که تمام روز بیهوده با علم اشاره حرف زده بود.

بگمن گفت:

ـ حالا به افتخار بازندگان دلاور و شجاع مسابقه یک کف بلند بزنین، به افتخار تیم بلغارستان!

آن‌گاه هفت بازیکن شکست خورده‌ی تیم ایرلند از پله‌ها بالا آمدند و وارد لژ مخصوص شدند. جمعیت با شور و هیجان به تشویق آن‌ها پرداختند و از آن‌ها قدردانی کردند. هری انعکاس نور را در هزاران دوربین همه چیزبین می‌دید که از همه‌سو به سمت آنان چرخیده بودند.

بازیکنان تیم بلغارستان یکی پس از دیگری از ردیف صندلی‌ها عبور کردند و با وزیر بلغارستان و فاج دست دادند. بگمن نام هر یک از بازیکنان را هنگام دست دادن با دو وزیر اعلام می‌کرد. کرام که آخرین نفر بود به سختی مجروح شده بود. صورتش خون‌آلود و چشم‌هایش متورم بود. گوی زرین را هنوز در مشتش نگه داشته بود. هری متوجه شد که کرام بر روی زمین ابهت چندانی ندارد. هنگام راه رفتن مثل اردک قدم برمی‌داشت و شانه‌هایش باریک بود. با این

حال هنگامی که بگمن نام کرام را اعلام کرد صدای تشویق پرشور جمعیت ورزشگاه را به لرزه درآورد.

آنگاه تیم ایرلند وارد شد. آیدن لینچ دست‌هایش را روی شانه‌های مورن و کانلی انداخته بود. سقوط دوم او را گیج کرده بود و چشم‌هایش هنوز حالت عادی نداشت. اما هنگامی که تروی و کوییگلی جام را بالای سرشان نگه داشتند به پهنای صورتش خندید و صدای هلهله‌ی جمعیت به اوج خود رسید. هری از بس کف زده بود دست‌هایش بی‌حس شده بودند.

سرانجام وقتی بازیکنان تیم ایرلند از لژ مخصوص خارج شدند تا بار دیگر سوار بر جاروهایشان ورزشگاه را دور بزنند (لینچ که هنوز با چهره‌ی گیج و حیران می‌خندید پشت جاروی کانلی نشست و محکم کمرش را گرفت) بگمن چوبدستیش را بار دیگر به سمت حنجره‌اش گرفت و زیرلب گفت: «*بیارام!*» سپس با صدای دورگه‌ای گفت:

ـ عجب مسابقه‌ای بود! هیچ‌کس انتظار چنین نتیجه‌ای رو نداشت ... حیف که خیلی زود تموم شد ... آه ... آره ... من بهتون بدهکارم. چه قدر باید بدم؟

فرد و جرج خود را به بگمن رسانده و با دست‌های دراز کرده جلوی او ایستاده بودند. هر دو به پهنای صورتشان می‌خندیدند.

فصل نهم

علامت شوم

وقتی آهسته از پله‌های مفروش ارغوانی رنگ پایین می‌رفتند آقای ویزلی به فرد و جرج گفت:

ـ بچه‌ها، به مامانتون نگین که شرط‌بندی کردین.

فرد با شوق و ذوق گفت:

ـ خیالتون راحت باشه، بابا. ما برای خرج کردن این پول کلی نقشه کشیدیم. مگه می‌گذاریم این پول توقیف بشه!

لحظه‌ای به نظر رسید آقای ویزلی می‌خواهد درباره‌ی نقشه‌شان سؤال کند اما بلافاصله به این نتیجه رسید که مایل نیست از آن چیزی بداند.

چندی بعد به سیل جمعیتی رسیدند که از ورزشگاه خارج می‌شدند و به سوی اردوگاه می‌رفتند. هنگامی که به کوره‌راه جنگی رسیدند که با نور فانوس‌های دوطرف روشن شده بود صدای آوازهای گوشخراشی را از پشت سر می‌شنیدند. لپرکان‌ها پروازکنان از بالای سرشان می‌گذشتند و در حالی که کرکر می‌خندیدند فانوس‌هایشان را تکان می‌دادند. وقتی به چادرهایشان رسیدند هیچ کس دوست نداشت بخوابد و از آن جا که از اطرافشان سروصدای زیادی به گوش می‌رسید آقای ویزلی قبول کرد که همه قبل از رفتن به چادرها یک لیوان کاکائوی داغ بنوشند. همه با شور و شوق درباره‌ی مسابقه گفتگو می‌کردند. آتش این بحث و گفتگو دامن آقای ویزلی را نیز گرفت. او درباره‌ی استفاده‌ی نامناسب از آرنج در مسابقه با چارلی مخالف بود. هنگامی که جینی سر میز

کوچک به خواب رفت و کاکائوی داغش به زمین ریخت آقای ویزلی از همه خواست مرور لحظات تماشایی مسابقه را متوقف کنند و زودتر بخوابند. هرمیون و جینی به چادر مجاور رفتند و بقیه پس از پوشیدن لباس‌های راحت بر روی تختخواب‌های سفری خوابیدند. هنوز از آن سوی اردوگاه صدای آوازهای گوشخراش و صداهای بنگ‌بنگ عجیبی به گوش می‌رسیدند. آقای ویزلی با حالت خواب‌آلودی زیرلب گفت:

ـ خدارو شکر که الآن من در حال انجام وظیفه نیستم. هیچ خوشم نمیاد برم و به ایرلندی‌ها بگم که باید جشن و پایکوبی رو متوقف کنن.

هری در طبقه‌ی دوم تختخواب سفری بالای سر رون دراز کشیده بود و از پشت پارچه‌ی چادر به نور فانوس لپرکان‌ها خیره می‌شد که گاه و بی‌گاه از بالای چادرشان عبور می‌کردند و برخی از حرکت‌های دیدنی و جالب کرام را به خاطر می‌آورد. دلش می‌خواست هر چه زودتر بتواند سوار بر جاروی آذرخشش بشود و حمله‌ی دروغین ورانسکی را تمرین کند ... اولیور وود با تمام نمودارهای متحرکش نتوانسته بود به خوبی و وضوح چگونگی آن حرکت را نشان بدهد ... هری خود را در ردایی تصور کرد که نامش بر پشت آن نقش بسته بود و صدای تشویق صدهزار نفر جمعیت و صدای گزارش لودو بگمن در گوشش طنین افکند که گفت: «اینم پاتره ...»

هری نفهمید به خواب رفته است یا نه. تصور این‌که روزی بتواند به خوبی ویکتورکرام پرواز کند تبدیل به رویاهای شیرین پرواز شده بود که ناگهان صدای فریاد آقای ویزلی را شنید.

ـ رون، هری، زودباشین. بلندشین ... وضعیت اضطراریه!

هری فوراً بلند شد و در رختخوابش نشست. سرش به پارچه‌ی بالای چادر خورد و گفت:

ـ چی شده؟

با وجود خواب‌آلودگی احساس می‌کرد که اتفاقی پیش آمده است. صداهایی که از اردوگاه به گوش می‌رسید تغییر کرده بود. صدای دویدن و

جیغ‌های بلندی را می‌شنید. هری از تختخواب سفری پایین پرید و به سمت لباس‌هایش رفت اما آقای ویزلی که شلوار جینش را روی پیژامه‌اش پوشیده بود گفت:

ـ نه، هری. برای لباس عوض کردن وقت نداریم. فقط یک ژاکت بردار و از چادر بیا بیرون! زودباش!

هری همین کار را کرد و با عجله از چادر خارج شد. بلافاصله رون نیز از چادر بیرون آمد. در نور ضعیف آتش‌هایی که هنوز روشن مانده بود مردم را می‌دیدند که با وحشت از چیزی فرار می‌کردند و به سمت جنگل می‌دویدند. چیزی که به سمت آن‌ها می‌رفت جرقه‌های عجیبی از خود خارج می‌کرد و صدایی شبیه به صدای شلیک توپ به وجود می‌آورد. صدای خنده‌های جنون‌آمیز و نعره‌های مستانه لحظه به لحظه به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شد. آنگاه نور سبزی روشن شد و صحنه را روشن کرد. عده‌ای جادوگر که همه با هم چوبدستی‌ها را به سوی آسمان گرفته بودند پشت به پشت هم حرکت می‌کردند و آهسته در محوطه‌ی اردوگاه پیش می‌آمدند. هری چشم‌هایش را تنگ کرد و به آن‌ها خیره شد ... هیچ یک از آن‌ها صورت نداشتند ... بلافاصله متوجه شد که کلاه شنل‌هایشان را روی سرشان انداخته‌اند و با نقاب صورتشان را پوشانده‌اند. برفراز سر این گروه، چهار پیکر کج و معوج در هوا دست و پا می‌زدند و آثار گروتسک[1] را تداعی می‌کردند. پیکرهای شناور در هوا همچون عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی بودند و جادوگران نقابدار همچون عروسک‌گردان‌هایی که با چوبدستی خود نخ‌های نامرئی آن‌ها را به حرکت درمی‌آوردند. در میان پیکرهای شناور دو پیکر از بقیه بسیار کوچک‌تر بودند.

عده‌ای از جادوگرها خنده‌کنان به بالا اشاره می‌کردند و به گروه نقابدار

---

۱ ـ نوعی سبک در نقاشی و مجسمه‌سازی و ... که در آن انسان و حیوان با گل و شاخ و برگ و میوه به طور عجیب و غریبی درهم آمیخته‌اند.م.

می‌پیوستند. هرچه جلوتر می‌رفتند چادرهای بیش‌تری را زیر دست و پایشان لگدکوب می‌کردند. هری یکی دوبار جادوگرهای نقابدار را هنگام منفجر کردن چادرهایی دید که سر راهشان قرار داشتند. تعدادی از چادرها آتش گرفته بودند. صدای جیغ و فریاد بلندتر می‌شد.

هنگامی که گروه نقابدار از کنار یکی از چادرهای شعله‌ور می‌گذشتند چهره‌ی افراد شناور در آسمان روشن شد و هری یکی از آن‌ها را شناخت. او آقای رابرتز، مدیر اردوگاه بود. به نظر می‌رسید که سه نفر دیگر همسر و فرزندان او باشند. یکی از جادوگرهای نقابدار با چوبدستیش خانم رابرتز را سروته کرد. لباس خوابش پایین افتاد و زیرشلواری زنانه‌اش در معرض دید قرار گرفت. زن تقلا کرد که خود را بپوشاند و جمعیتی که پایین روی زمین ایستاده بودند قهقهه‌ی خنده را سردادند.

رون به بچه مشنگ کوچک‌تر نگاه می‌کرد که در ارتفاع هیجده‌متری مثل فرفره به دور خود می‌چرخید و سرش در دو طرف بدنش در نوسان بود. رون گفت:

ـ از این کارها حالم به هم می‌خوره ... اَه،اَه ... حال آدمو به هم می‌زنن.

جینی و هرمیون در حالی که ژاکتی را روی لباس خوابشان می‌پوشیدند با عجله از چادرشان بیرون آمدند. آقای ویزلی نیز همراه آن‌ها بود. در همان هنگام بیل و چارلی و پرسی که لباس‌هایشان را پوشیده بودند و آستین‌هایشان را بالا زده بودند از چادر بیرون آمدند و چوبدستی‌هایشان را درآوردند. آقای ویزلی در حالی که آستین‌هایش را بالا می‌زد فریاد کشید:

ـ ما داریم می‌ریم به مأمورین وزارتخونه کمک کنیم. شما هم زودتر برین توی جنگل *و از هم جدا* نشین. وقتی سروصداها خوابید خودم میام دنبالتون!

بیل و چارلی و پرسی زودتر از آقای ویزلی به سمت گروه نقابدار دویدند و آقای ویزلی پشت‌سرشان رفت. مأمورین وزارتخانه از همه سو به سمت منبع آشوب روان بودند. جمعیتی که زیر خانواده‌ی رابرتز جمع شده بودند نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. فرد دست جینی را گرفت و همان‌طور که او را به سمت

جنگل می‌کشید گفت: «بیابریم.» هری، رون، هرمیون و جرج نیز به دنبال آن‌ها حرکت کردند. جمعیت زیر پای خانواده‌ی رابرتز بیش‌تر از پیش شده بود. آن‌ها مأمورین وزارتخانه را می‌دیدند که می‌کوشیدند از لابه‌لای جمعیت عبور کنند و خود را به گروه نقابدار برسانند اما رسیدن به آن‌ها دشوار به نظر می‌رسید. ظاهراً از ترس این که خانواده‌ی رابرتز به زمین سقوط کنند از اجرای هر طلسم و افسونی خودداری می‌کردند.

فانوس‌های رنگارنگی که کوره‌راه جنگلی را روشن می‌کردند دیگر خاموش شده بودند. مردم در تاریکی به زحمت از لابه‌لای درختان رد می‌شدند. کودکان گریه می‌کردند. صدای فریادهای هراسان و وحشتزده در هوای سرد شبانه از هر سو به گوش می‌رسید. افرادی که هری قادر به دیدن صورت‌هایشان نبود با عجله به آن‌ها تنه می‌زدند و می‌گذشتند. آن‌گاه صدای نعره‌ی دردآلود رون به گوش رسید. هرمیون چنان ناگهانی متوقف شد که هری به او برخورد کرد. هرمیون چوبدستیش را درآورد و گفت:

ـ چی شد؟ رون، تو کجایی؟ آه ... عجب وضعیه ... *روشن شو!*

چوبدستی هرمیون روشن شد و هرمیون آن را بالا گرفت تا کوره‌راه جنگی را روشن کند. رون کمی جلوتر روی زمین ولو شده بود و در حالی که با خشم و ناراحتی از زمین بلند می‌شد گفت:

ـ پام گیر کرد به ریشه‌ی درخت‌ها.

یک نفر با صدای کشدار و خرسندی از پشت‌سرشان گفت:

ـ با پاهای به این گندگی باید بیفتی.

هری، رون و هرمیون فوراً برگشتند. دراکو مالفوی به یکی از درختان نزدیک آن‌ها تکیه داده بود و آرام و خونسرد به نظر می‌رسید. دست به سینه ایستاده بود و از لابه‌لای درختان به اردوگاه نگاه می‌کرد. رون به مالفوی ناسزایی گفت که هری اطمینان داشت جرئت ندارد آن را در حضور خانم ویزلی بر زبان بیاورد. مالفوی که چشم‌های روشنش برق می‌زد گفت:

ـ بهتره زودتر راه بیفتین. تو که نمی‌خوای اونو پیدا کنن؟

مالفوی با حرکت سر هرمیون را نشان داد. در همان لحظه صدای انفجاری از سمت اردوگاه به گوش رسید و نور سبزرنگی چند لحظه درختان اطراف آن‌ها را روشن کرد. هرمیون با حالتی ستیزه‌جویانه گفت:

ـ منظورت از این حرف چی بود؟

مالفوی گفت:

ـ گرنجر، اونا دنبال مشنگا می‌گردن. نکنه تو هم دلت می‌خواد توی هوا سروته‌ت کنن؟ دارن میان طرف ما. اگه زودتر نزنی به چاک ... می‌تونیم خنده‌ی سیری بکنیم.

هری با عصبانیت گفت:

ـ هرمیون ساحره‌ست.

مالفوی که خنده‌ی موذیانه‌ای به لب داشت گفت:

ـ دیگه خودت می‌دونی پاتر. اگه فکر می‌کنی اونا گندزاده‌هارو تشخیص نمی‌دن می‌تونی همین جا بمونی.

همه‌ی کسانی که آن جا حضور داشتند می‌دانستند «گندزاده» فحش رکیک و اهانت‌آمیزی است که به مشنگ‌زاده‌ها اطلاق می‌شود. رون فریاد زد:

ـ دهن کثیفتو ببند، مالفوی!

بلافاصله هرمیون آستین رون را گرفت و نگذاشت به سمت مالفوی حمله‌ور شود و گفت:

ـ ولش کن، رون.

همان هنگام صدای انفجاری از سمت اردوگاه به گوش رسید که از همه‌ی صداهای قبلی بلندتر و وحشتناک‌تر بود. عده‌ای از افرادی که اطراف آن‌ها بودند از وحشت جیغ زدند. مالفوی کرکر خندید و با لحن کشدارش گفت:

ـ چه زود می‌ترسن! ببینم، باباتون بهتون گفته توی جنگل قایم بشین؟ خودش کجاست ... نکنه رفته مشنگارو نجات بده؟

هری که لحظه به لحظه خشمگین‌تر می‌شد گفت:

ـ پدر و مادر خودت کجان؟ به صورتشون نقاب زده‌ن و توی اردوگاه پرسه

می‌زنن؟

مالفوی که هنوز لبخند می‌زد به سمت هری برگشت و گفت:

ـ خب اگر هم این کارو بکنن، من که به تو نمی‌گم، پاتر.

هرمیون با نفرت به مالفوی نگاه کرد و گفت:

ـ بچه‌ها بیاین بریم. باید بقیه‌رو پیدا کنیم.

مالفوی پوزخند زد و گفت:

ـ گرنجر، کلّه‌ی وزوزیتو پایین نگه دار که پیدات نکنن.

هرمیون هری و رون را به زور در امتداد کوره‌راه جنگلی کشید و گفت:

ـ بیاین بریم دیگه.

رون با حرارت خاصی گفت:

ـ شرط می‌بندم باباش یکی از اون نقابداراس.

هرمیون مشتاقانه گفت:

ـ اگه شانس بیاریم، مأمورین وزارتخونه دستگیرش می‌کنن ... ای بابا! پس بقیه کجا رفته‌ن؟

کوره‌راه جنگلی پر از جمعیت بود و همه با نگرانی سرها را برمی‌گرداندند و به آشوب و بلوای اردوگاه نگاه می‌کردند اما جینی، فرد و جرج در میان آن‌ها نبودند.

کمی جلوتر از آن‌ها چند جوان شانزده هفده‌ساله که لباس خواب بـه تـن داشتند با صدای بلند با هم جروبحث می‌کردند. همین که هری و رون و هرمیون به آن‌ها نزدیک شدند دختری با موهای پرپشت فرفری برگشت و گفت:

ـ او اِ مادام ماکسیم؟ نولوون پغدو[1] ...

رون گفت:

---

۱ ـ خانم ماکسیم کجاست؟ ما گمش کردیم ...

Ou est Madame Maxime? Nous L'avons Perdue ...

ـ ببخشید ... چی گفتین؟

ـ اوه!

دختری که با آن‌ها صحبت کرده بود پشتش را به آن‌ها کرد و وقتی از کنارش می‌گذشتند صدایش را شنیدند که گفت: «آگوارتز». در همان وقت هرمیون زیرلب گفت:

ـ بوباتون[1].

هری گفت:

ـ چی؟

هرمیون گفت:

ـ به گمونم اینا بچه‌های بوباتون بودن. مدرسه‌ی عالی سحر و جادو بوباتون ... من توی کتاب *ارزیابی آموزش جادوگری در اروپا* درباره‌ش یه چیزهایی خوندم.

هری گفت:

ـ آهان، فهمیدم.

رون گفت:

ـ گمون نمی‌کنم فرد و جرج تا اینجاها اومده باشن.

سپس چوبدستیش را درآورد و مثل هرمیون آن را روشن کرد و به بالا و پایین کوره‌راه نگاهی انداخت. هری نیز دستش را در جیب ژاکتش کرد تا او نیز چوبدستیش را درآورد اما چوبدستیش در جیبش نبود. تنها چیزی که پیدا کرد دوربین همه چیزبینش بود. هری گفت:

ـ وای، نه! باورم نمی‌شه! چوبدستیمو گم کرده‌م!

ـ جدی می‌گی؟

رون و هرمیون چوبدستی‌هایشان را جلو آوردند و روی زمین به دنبال

---

1 - Beauxbatons

چوبدستی هری گشتند. هری دور و اطرافش را با دقت نگاه کرد اما اثری از چوبدستی نبود. رون گفت:

ـ شاید توی چادر مونده.

هرمیون با نگرانی گفت:

ـ نکنه وقتی دویدیم از جیبت افتاده باشه.

هری گفت:

ـ بعید نیست ...

هری در تمام مواقعی که در دنیای جادویی بود به هر جا می‌رفت چوبدستیش را با خود می‌برد. اکنون که در چنین وضعیت نابسامانی چوبدستی با خود نداشت احساس ناامنی می‌کرد.

صدای خش‌خشی هر سه را از جا پراند. وینکی، جن‌خانگی، با تلاش و تقلا از لابه‌لای بوته‌های انبوهی که در نزدیکی آن‌ها بود راه خود را باز می‌کرد. طرز راه رفتنش بسیار عجیب و غیرعادی بود و کاملاً مشخص بود که دچار مشکل شده است. درست مثل این بود که یک شخص نامرئی او را عقب می‌کشد. او همان طور که به جلو خم شده بود و با زحمت و تلاش می‌کوشید به دویدن ادامه بدهد با حواس پرتی گفت:

ـ جادوگرهای بدی این دور و اطراف هست! مردم اون بالابالاها توی هوا رفت! وینکی از اونا دوری کرد!

همچنان که نفس‌نفس می‌زد و سعی می‌کرد برخلاف جهت نیرویی حرکت کند که او را از رفتن باز می‌داشت از کوره‌راه گذشت و لابه‌لای درختان سمت دیگر ناپدید شد. رون با کنجکاوی وینکی رانگاه کرد و گفت:

ـ معلوم نیست چه‌ش شده. چرا درست و حسابی نمی‌دوه؟

هری که به یاد دابی افتاده بود گفت:

ـ شرط می‌بندم بی‌اجازه داره قایم می‌شه.

وینکی او را به یاد دابی انداخته‌بود. هر بار دابی کاری انجام می‌داد که برخلاف‌میل خانواده‌ی‌مالفوی‌بودبایدخودش‌را می‌زد. هرمیون با دلخوری گفت:

ـ می‌دونین چیه؟ باجن‌های خونگی خیلی بی‌انصافی می‌کنن! این بـردگیه دیگه! اون آقای کراوچ مجبورش کرده بود بیاد بالاترین طبقه‌ی ورزشگاه. بیچاره چه قدر می‌ترسید! همچین جادوش کرده که نتونه جایی بره. بـا ایـن کـه دارن چادرهارو داغون می‌کنن نمی‌تونه درست و حسابی بدوه! چـرا هـیچ کس یـه فکری به حالشون نمی‌کنه؟

رون گفت؟

ـ خب آخه خود جن‌های خونگی از زندگیشون راضی‌اند. مگه یادت نیست وینکی پیر توی ورزشگاه چی مـی‌گفت؟ «جـن‌های خـونگی نـتونست آزاد و راحت بود» ... خودش اینجوری راحته. دوست داره دائم بهش امر و نهی کنن ...

هرمیون با ناراحتی و عصبانیت گفت:

ـ رون، آدمایی مثل تو بی‌عدالتی‌رو توی جامعه رواج می‌دن ... فقط برای این که اون قدر تنبل و تن پرورن که ...

از حاشیه‌ی جنگل صدای انفجار مهیب دیگری به گوش رسید. هری رون را دید که با دلخوری و نگرانی به هرمیون نگاهی کرد و گفت:

ـ می‌شه راه بیفتیم و از اینجا دوربشیم؟

شاید مالفوی راست گفته بود. شاید جان هرمیون بیش‌تر از آن‌ها در خطر بود. دوباره به راه افتادند. هری با این که می‌دانست چوبدستیش در جیبش نیست بیهوده در جیب‌هایش جستجو می‌کرد.

آن‌ها از کوره‌راه تاریک به عمق جنگل می‌رفتند و هنوز به دنبال فرد، جرج و جینی می‌گشتند. از کنار چند جن گذشتند که روی یک کیسه طلا خم شده بودند و کرکر می‌خندیدند، بی‌تردید کیسه‌ی طلا را در شرط‌بندی مسابقه برنده شـده بودند و از قرار معلوم ناآرامی در اردوگاه به هیچ وجه روی آن‌ها تأثیر نگذاشته بود. کمی که در کوره‌راه پیش رفتند به جایی رسیدند که نور نقره‌ای رنگی قسمتی از جنگل را روشن کرده بود. وقتی با دقت از لابه‌لای درختان به آن قسمت نگاه کردند سه پریزاد زیبا و قدبلند را دیدند که در محوطه‌ی خالی از درختی ایستاده بودند. دورشان را جادوگرهای جوانی گرفته بودند که با صـدای بـلند صـحبت

می‌کردند. یکی از آن‌ها گفت:

ـ من سالی صد کیسه طلا درمیارم. من اژدهاکُش کمیته‌ی انهدام موجودات خطرناکم.

دوستش فریاد زد:

ـ دروغ نگو. تو که توی پاتیل درزدار ظرف می‌شوری بیخودی دروغ نگو! من خودم شکارچی خون آشامم. تا حالا نودتا خون‌آشام کشته‌م ...

جادوگر سوم که جوش‌های صورتش حتی در نور ضعیف بدن پریزادها معلوم بود به میان حرف او پرید و گفت:

ـ همین روزا من جوون‌ترین وزیر سحر و جادو می‌شم، حالا خودتون می‌بینین!

هری زد زیرخنده زیرا جادوگری راکه صورتش جوش داشت شناخته بود. نامش استن شانپایک و کمک راننده‌ی یک اتوبوس سه طبقه به نام اتوبوس شوالیه بود. هری برگشت که این موضوع را به رون بگوید اما بلافاصله حالت چهره‌ی رون تغییر کرد و فریاد زد:

ـ هیچ می‌دونین من جاروی پرنده‌ای درست کرده‌م که تا سیاره‌ی مشتری می‌ره؟

هرمیون گفت:

ـ ای داد بیداد!

هری و هرمیون دست‌های رون را محکم گرفتند و او را از آنجا دور کردند. وقتی از پریزادها و شیفتگانشان کاملاً دور شدند به اعماق جنگل رسیده بودند.

در آنجا دیگر تنهای تنها بودند. همه جا ساکت و آرام بود. هری گفت:

ـ مثل این که می‌تونیم همین‌جا منتظر بمونیم. اگه یک کیلومتر اون‌ورتر کسی تکون بخوره از اینجا می‌تونیم بشنویم.

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که لودو بگمن از پشت درختی در مقابلشان بیرون آمد. هری حتی در نور ضعیف چوبدستی‌ها تشخیص می‌داد که حالت چهره‌ی بگمن تغییر کرده است. دیگر صورتش مثل بچه‌ها سرخ و سفید و شاد به

نظر نمی‌رسید. دیگر هنگام راه رفتن جست‌وخیز نمی‌کرد، صورتش رنگ پریده و منقبض شده بود. با نگرانی پلک می‌زد تا چهره‌ی آن‌ها را درست ببیند. او گفت:

ـ کی اونجاست؟ شما تک و تنها این جا چی کار می‌کنین؟

آن‌ها با تعجب به هم نگاه کردند. رون گفت:

ـ شلوغ پلوغ شده.

بگمن به رون زل زد و گفت:

ـ چی شده؟

ـ توی اردوگاه ... چند نفر یه خانواده‌ی مشنگو گرفته‌ن.

بگمن با صدای بلند گفت:

ـ ای لعنتی‌ها!

آن‌گاه با حواس پرتی بی‌آن که حرف دیگری بزند غیب شد و صدای ترقه مانندی به گوش رسید.

هرمیون اخم کرد و گفت:

ـ مثل این که این آقای بگمن از مرحله پرته، نه؟

رون به طرف محوطه‌ی خالی از درختی رفت و روی چمن‌های خشک در زیر درختی نشست و گفت:

ـ یه زمانی مدافع معرکه‌ای بوده. وقتی توی تیم ویمبورن وسپز بود تیمشون سه دور پشت سر هم قهرمان بازی‌های باشگاهی شد.

آن‌گاه رون عروسک ظریف کرام را از جیبش درآورد و روی زمین گذاشت و مدتی به راه رفتن آن خیره شد. عروسک نیز مانند کرام واقعی موقع راه رفتن مثل اردک قدم برمی‌داشت و شانه‌هایش باریک و افتاده بود. بر روی زمین صاف مثل زمانی که سوار بر جاروی پرنده بود استثنایی و خارق‌العاده به نظر نمی‌رسید. هری گوشش را تیز کرد تا ببیند از سمت اردوگاه صدایی می‌آید یا نه. اما سکوت همه جا را فراگرفته بود و به نظر می‌رسید جنجال و آشوب پایان یافته باشد، چند دقیقه بعد هرمیون گفت:

ـ خداکنه بقیه حالشون خوب باشه.

رون گفت:

ـ حالشون خوبه.

هری کنار رون روی زمین نشست و به عروسک کرام خیره شد که با شانه‌های فروافتاده از روی برگ‌های خشک رد می‌شد. آن‌گاه گفت:

ـ فکرشو بکن! ممکنه بابات لوسیوس مالفوی‌رو گرفته باشه. همیشه می‌گفت دلش می‌خواد یه خلافی ازش ببینه.

رون گفت:

ـ اون وقت مالفوی پوزخند زدن یادش می‌ره.

هرمیون با دلسوزی گفت:

ـ طفلکی اون مشنگهای بیچاره! اگه نتونن بیان پایین چی؟

رون به او اطمینان خاطر داد و گفت:

ـ بالاخره میارنشون پایین. یه راهی پیدا می‌کنن.

هرمیون گفت:

ـ واقعاً دیوونگی کردن چون بالاخره می‌دونستن همه‌ی مأمورین وزارت سحر و جادو امشب اینجان. منظورم اینه که چه طوری می‌خوان از چنگ مأمورین فرار کنن؟ نکنه نوشیدنی خورده‌ن ... شاید هم ...

هرمیون حرفش را نیمه تمام گذاشت و پشت سرش را نگاه‌کرد. هری و رون نیز بلافاصله همان سمت را نگاه کردند. به نظر می‌رسید کسی تلوتلو می‌خورد و به سمت آن‌ها می‌آید. هر سه گوش‌هایشان را تیز کردند و در حالی که به فضای تیره‌ی پشت درختان خیره شده بودند منتظر ماندند. اما صدای قدم‌های غیرعادی ناگهان متوقف شد. هری گفت:

ـ آهای!

جوابی نیامد. هری از جایش بلند شد و با دقت به پشت درختان نگاه‌کرد. هوا چنان تاریک بود که فقط تا چند قدمی رامی‌دید اما احساس می‌کرد کسی پشت درختان پنهان شده است. او پرسید:

ـ کی اونجاست؟

ناگهان صدایی که پیش از آن در جنگل نشنیده بودند بی‌مقدمه سکوت را شکست. اما فریادش هراسان و وحشت‌زده نبود و به نظر می‌رسید یک ورد جادویی باشد.

ـ *مورس موردر!*

آن‌گاه از محوطه‌ی تاریکی که هری می‌کوشید در آن چیزی ببیند شیء بزرگ نورانی و سبزی به آسمان رفت. رون با وحشت از جایش برخاست و به آنچه پدید آمده بود خیره ماند. هری در ابتدا تصور کرد بار دیگر لپرکان‌ها با تجمع خود شکلی درست کرده‌اند اما بلافاصله فهمید آنچه به هوا رفته یک جمجمه‌ی غول‌پیکر است که یک افعی از دهان آن خارج شده است. به نظر می‌رسید هزاران ستاره‌ی زمردی کنار هم قرار گرفته و آن تصویر را به وجود آورده‌اند. جمجمه در برابر چشمان آن‌ها بالا و بالاتر می‌رفت. بخار سبزرنگی آن را احاطه کرده بود و همچون صورت فلکی نوظهوری در پهنه‌ی آسمان می‌درخشید.

ناگهان صدای جیغ‌های گوشخراشی سکوت جنگل را شکست. هری علت جیغ و فریاد مردم را نمی‌دانست اما احتمالاً علت آن ظهور جمجمه بود که در آن لحظه به قدری در آسمان بالا رفته بود که مانند یک تابلوی نئون عظیم تمام جنگل را روشن می‌کرد. هری در تاریکی به دنبال کسی می‌گشت که اسکلت را پدید آورده بود اما کسی را نمی‌دید. دوباره پرسید:

ـ کی اونجاست؟

هرمیون پشت ژاکت هری را گرفت و او را عقب‌عقب دنبال خود کشید و گفت:

ـ بیابریم، هری. *بجنب دیگه!*

هری که از دیدن چهره‌ی رنگ پریده و وحشت‌زده‌ی هرمیون هاج و واج مانده بود پرسید:

ـ چی شده؟

هرمیون که با تمام نیرویش او را به دنبال خود می‌کشید غرولندکنان گفت:

ـ این علامت شومه، هری! علامت اسمشونبرا!

ـ علامت *ولدمورت*؟

ـ هری، بیابریم!

هری برگشت. رون با عجله عروسک کرام را برداشت و هر سه در محوطه‌ی بدون درخت پیش رفتند ... اما هنوز چند قدمی جلو نرفته بودند که صداهای ترقه‌مانندی پشت سرهم به گوش رسید و بیست جادوگر آن‌ها را محاصره کردند.

هری چرخی زد و به اطرافشان نگاهی انداخت. بلافاصله متوجه شد که همه‌ی آن جادوگرها چوبدستی به دست دارند و همه بدون استثناء با چوبدستی‌هایشان خودش، رون و هرمیون را نشانه گرفته‌اند. هری که فرصت فکر کردن نداشت فریاد زد:

ـ خم‌شین، بچه‌ها!

هری در همان لحظه که خودش را روی زمین می‌انداخت رون و هرمیون را نیز کشید و به زمین انداخت.

هر بیست جادوگر با هم فریاد زدند: «***بگیج!***» و بلافاصله اشعه‌های نورانی خیره‌کننده‌ای پدیدار شد. موهای هری چنان تکان می‌خورد که انگار باد شدیدی می‌وزید. هری ذره‌ای سرش را بلند کرد و جرقه‌های قرمزرنگی را دید که از چوبدستی جادوگران خارج می‌شدند و پس از برخورد با یکدیگر و تنه‌ی درختان کمانه می‌کردند و در تاریکی شب ناپدید می‌شدند. ناگهان صدای آشنایی فریاد زد:

ـ صبرکنین! ***صبرکنین!*** *اون پسرمنه!*

موهای هری از حرکت باز ایستاد و سرش را بلند کرد. جادوگران چوبدستی‌هایشان را پایین آورده بودند. هری کمی جلوتر رفت و چشمش به آقای ویزلی افتاد که با چهره‌ی وحشت‌زده به سمتشان می‌آمد. با صدای لرزان گفت:

ـ رون، هری ... هرمیون ... حالتون خوبه؟

صدای خشک و سردی گفت:

ـ بروکنار آرتور.

این صدای آقای کراوچ بود. او و سایر مأمورین حلقه‌ی محاصره را تنگ‌تر می‌کردند. هری از جایش برخاست و به آن‌ها نگاه کرد. صورت آقای کراوچ از خشم منقبض شده بود. او با عصبانیت به آن‌ها نگاه کرد و گفت:

ـ کدومتون این کارو کردین؟ کدومتون علامت شومو درست کردین؟

هری به جمجمه‌ی غول‌پیکر نگاهی کرد و گفت:

ـ ما این کارو نکردیم.

رون که آرنجش را می‌مالید با دلخوری به پدرش نگاه کرد و گفت:

ـ ما هیچ کاری نکردیم! برای چی می‌خواستین به ما حمله کنین؟

آقای کراوچ با چوبدستی رون را نشانه گرفته بود. چشم‌هایش چنان از حدقه بیرون زده بود که مثل دیوانه‌ها شده بود. با عصبانیت فریاد زد:

ـ دروغ نگو! شما در حین ارتکاب جرم دستگیر شدین!

ساحره‌ای که پیراهن پشمی بلندی به تن داشت آهسته گفت:

ـ بارتی! اینا بچه‌ن. اصلاً بلد نیستن...

آقای ویزلی گفت:

ـ بچه‌ها، بگین ببینم کی اون علامتو درست کرد؟

هرمیون که می‌لرزید به سمتی که صدای ناشناس از آن سو بلند شده بود اشاره کرد و گفت:

ـ اونجا بود! یکی پشت اون درخت‌ها بود ... فریاد زد و یه چیزی گفت ... کلماتش شبیه ورد بود ...

آقای کراوچ با چشم‌های ورقلمبیده‌اش به هرمیون نگاه کرد و در حالی که ناباوری در تمام چهره‌اش نمایان بود گفت:

ـ پس یکی اونجا وایساده بود، آره؟ بعدشم یه ورد خوند، آره؟ دختر خانم تو خیلی خوب می‌دونی که علامت شوم چه طوری درست می‌شه ...

ظاهراً غیر از آقای کراوچ سایر مأمورین وزارتخانه انجام چنین عملی را از سوی هری، رون یا هرمیون بعید می‌دانستند. آن‌ها همین که حرف هرمیون را

شنیدند چوبدستی‌هایشان را به سمتی که هرمیون اشاره کرده بود نشانه گرفتند و با دقت به بررسی آنجا پرداختند. ساحره‌ای که پیراهن پشمی به تن داشت با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

ـ دیر رسیدیم. هر کی بوده حتماً خودشو غیب کرده.

جادوگری که ریش کم‌پشت قهوه‌ای رنگی داشت گفت:

ـ گمون نمی‌کنم خودشو غیب کرده باشه. اشعه‌ی بیهوشی‌مون درست به همون طرف رفت ... شاید بیهوش شده باشه و بتونیم دستگیرش کنیم.

او آموس دیگوری، پدر سدریک بود که چوبدستیش را بالا گرفته بود و به سمت محوطه‌ی تاریک پشت درختان می‌رفت. چند مأمور با هم به او هشدار دادند و گفتند:

ـ خیلی مواظب باش، آموس.

هرمیون او را دید که از حیرت دستش را روی دهانش گذاشت و در تاریکی ناپدید شد. چند لحظه بعد صدای فریاد او را شنیدند که می‌گفت:

ـ بله، موفق شدیم. یه نفر اینجاست! بیهوش شده! ولی، وای خدای بزرگ ...

آقای کراوچ با ناباوری فریاد زد:

ـ یه نفر اونجاست؟ کیه؟

آن‌ها صدای تکان خوردن شاخه‌ی بوته‌ها و خش‌خش برگ‌ها را شنیدند و لحظه‌ای بعد آقای دیگوری برگشت. او پیکر سست و بیهوشی را با خود آورده بود. هری بلافاصله دستمال آشپزخانه‌ای را که به بدن آن موجود بسته شده بود شناخت. او وینکی بود.

آقای دیگوری جن‌خانگی آقای کراوچ را جلوی پایش روی زمین گذاشت. آقای کراوچ نه حرفی زد نه از جایش تکان خورد. همه‌ی مأمورین وزارتخانه به آقای کراوچ خیره شده بودند. آقای کراوچ مات و مبهوت مانده بود و وقتی با چهره‌ی رنگ پریده‌اش به وینکی نگاه کرد چشم‌هایش از شدت خشم برق می‌زد. پس از لحظه‌ای به خود آمد و بریده‌بریده گفت:

ـ این ... امکان ... نداره ... نه ...

از کنار آقای دیگوری گذشت و با گام‌های بلند خود را به محلی رساند که آقای دیگوری وینکی را پیدا کرده بود. آقای دیگوری با صدای بلندی به او گفت:

ـ فایده‌ای نداره، آقای کراوچ. هیچ کس دیگه‌ای اونجا نیست.

اما آقای کراوچ به حرف او توجهی نداشت. صدای قدم‌هایش را می‌شنیدند که بوته‌ها را کنار می‌زد و لابه‌لای آن‌ها را جستجو می‌کرد. آقای دیگوری با چهره‌ی گرفته به بدن بیهوش وینکی نگاه کرد و آهسته گفت:

ـ شرم‌آوره ... جن‌خونگی آقای کراوچ ... یعنی ...

آقای ویزلی آهسته گفت:

ـ بس کن دیگه، آموس. تو واقعاً فکر می‌کنی کار این جن خونگی بوده؟ علامت شوم مخصوص جادوگرهاست. درست کردنش احتیاج به چوبدستی داره.

آقای دیگوری گفت:

ـ آره، درسته. اتفاقاً چوبدستی هم داشت.

آقای ویزلی گفت:

ـ چی گفتی؟

آقای دیگوری دستش را جلو آورد و یک چوبدستی را به آقای ویزلی نشان داد و گفت:

ـ ایناهاش! این توی دستش بود ... اون ماده‌ی سوم اصول به کارگیری چوبدستی‌رو نقض کرده. **هیچ موجود *غیرانسانی* مجاز به *حمل یا استفاده* از چوبدستی نیست.**

درست در همان لحظه صدای ترقه‌مانندی به گوش رسید و لودو بگمن کنار آقای ویزلی ظاهر شد. نفسش بند آمده و جهتش راگم کرده بود. دور خودش می‌چرخید و با چشم‌های از حدقه درآمده به جمجمه‌ی غول‌پیکر در پهنه‌ی آسمان نگاه می‌کرد. در حالی که نفس‌نفس می‌زد گفت:

ـ علامت شوم!

آنگاه تلوتلو خورد و به سمت همکارانش برگشت. چیزی نمانده بود

وینکی را لگد کند. با نگاهی پرسشگر به همکارانش نگاه کرد و گفت:

ـ کی این کارو کرد؟ دستگیرش کردین؟ بارتی! اینجا چه خبر شده؟

آقای کراوچ با دست خالی بازگشت. صورتش هنوز مثل گچ سفید بود و هنوز گرفته و منقبض به نظر می‌رسید. بگمن گفت:

ـ کجا رفته بودی، بارتی؟ چرا برای تماشای مسابقه نیومدی؟ جن خونگیت برات جا گرفته بود. بیچاره داشت از ترس زهره‌ترک می‌شد ...

در همان لحظه چشمش به وینکی افتاد که روی زمین افتاده بود و ادامه داد:

ـ چه بلایی به سرش اومده؟

آقای کراوچ که هنوز بریده‌بریده حرف می‌زد و لب‌هایش هنگام صحبت به ندرت تکان می‌خورد گفت:

ـ کار داشتم، لودو، سرم شلوغ بود ... در ضمن اینم بیهوش شده ...

ـ بیهوش شده؟ منظورت اینه که همکاران خودت بیهوشش کردن؟ آخه چرا ...؟

ناگهان صورت گرد بگمن باز شد و ابتدا به جمجمه‌ی غول‌پیکر بالای سرشان نگاه کرد. سپس به وینکی و بعد به آقای کراوچ خیره شد و گفت:

ـ نه! وینکی؟ علامت شومو اون درست کرده؟ اون که بلد نیست! در ضمن اون برای این کار احتیاج به چوبدستی داشته.

ـ آقای دیگوری گفت:

ـ اتفاقاً اون یه چوبدستی هم داشت. لودو، وقتی پیداش کردم این توی دستش بود. آقای کراوچ، اگر موافق باشین بهتره ببینیم خودش چی می‌گه.

آقای کراوچ هیچ واکنشی از خود نشان نداد که معلوم شود حرف آقای دیگوری را شنیده است اما آقای دیگوری که سکوت او را نشانه‌ی رضایتش می‌دانست چوبدستی خودش را به سمت وینکی گرفت و گفت: «*بسست!*»

وینکی تکانی خورد و چشم‌های درشت قهوه‌ای رنگش را باز کرد. با چهره‌ی گیج و منگ چند بار پلک زد و در برابر جادوگرانی که به او زل زده بودند با بدن لرزان از جایش بلند شد و روی زمین نشست. چشمش به پای آقای دیگوری افتاد و

آهسته سرش را بلند کرد. هنوز بدنش می‌لرزید. آن‌گاه به آسمان نگاه کرد. هری انعکاس جمجمه‌ی غول‌پیکر را در چشم‌های درشت و براق او می‌دید. به محض دیدن آن نفسش را در سینه حبس کرد و هراسان به جمعیت پیرامونش نگاه کرد و هق‌هق گریه را سرداد. آقای دیگوری با لحن خشکی گفت:

ـ جن! می‌دونی من کی هستم؟ من یکی از اعضای اداره‌ی ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادوییم!

وینکی که نفس‌هایش صدادار شده بود با حالتی نوسانی بالاتنه‌اش را روی زمین به جلو و عقب تاب می‌داد. هری به یاد دابی افتاد که هرگاه از دستور اربابش سرپیچی می‌کرد همین حرکت را انجام می‌داد. آقای دیگوری گفت:

ـ جن، چند دقیقه پیش علامت شوم توی آسمون پدیدار شد، خودتم داری می‌بینی. چند دقیقه بعد از ظهور علامت شوم تورو درست زیر علامت پیدا کردیم! خواهش می‌کنم توضیح بده!

وینکی نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

ـ من ... من ... من این کارو نکرد، قربان! من ندونست چه طوری باید این کارو کرد، قربان!

آقای دیگوری چوبدستی را در هوا تکان داد و با عصبانیت و خشونت گفت:

ـ وقتی پیدات کردم این توی دستت بود!

همین که نور سبزرنگ جمجمه‌ی غول‌پیکر بر چوبدستی افتاد هری آن را شناخت و گفت:

ـ اون چوبدستی منه!

همه‌ی کسانی که در آن محوطه‌ی بی‌درخت حضور داشتند به هری نگاه کردند. آقای دیگوری با ناباوری گفت:

ـ چی گفتی؟

هری گفت:

ـ اون چوبدستی مال منه! از دستم افتاده بود!

آقای دیگوری گفت:

ـ از دستت افتاده بود؟ داری اقرار می‌کنی؟ یعنی بعد از درست کردن علامت از دستت افتاد؟

آقای ویزلی از کوره در رفت و گفت:

ـ آموس، مگه نمی‌دونی با کی داری حرف می‌زنی؟ یعنی به نظر تو ممکنه *هری پاتر* علامت شومو درست کرده باشه؟

آقای دیگوری به لکنت افتاد و گفت:

ـ نه ... الـ.. البته که نه ... ببخشین ... یه لحظه نفهمیدم چی دارم می‌گم.

هری با انگشت شستش به درختان زیر جمجمه‌ی غول‌پیکر اشاره کرد و گفت:

ـ در هر حال من اونجا ننداختمش. درست بعد از این که وارد جنگل شدیم فهمیدم که چوبدستیم گم شده.

آقای دیگوری با حالت غضبناکی به وینکی نگاه کرد و گفت:

ـ پس تو اینو پیدا کردی، جن؟ بعدشم از زمین ورش داشتی و خواستی یه کار جالبی باهاش بکنی، درسته؟

وینکی که قطرات اشک همچون جویباری از دوطرف بینی گرد و قلنبه‌اش سرازیر بود با ناله و جیغ و ویغ گفت:

– قربان، من ... من با اون جادو نکردا من ... من ... من فقط اونو از زمین برداشت، قربان! من بلد نبود علامت شومو درست کرد!

هرمیون گفت:

ـ اون این کارو نکرد!

هرمیون از این که ناچار شده بود جلوی جادوگران وزارت سحر و جادو صحبت کند معذب و عصبی بود با این حال ادامه داد:

ـ صدای وینکی نازک و جیرجیر مانند ولی اون صدایی که ورد جادویی‌رو فریاد زد خیلی بم بود.

هرمیون بلافاصله به هری و رون نگاه کرد و برای جلب حمایت آن‌ها گفت:

ـ اصلاً شبیه صدای وینکی نبود، درسته بچه‌ها؟

هری به نشانه‌ی جواب منفی سرش را تکان داد و گفت:

ـ نه، اصلاً شبیه نبود. اصلاً مثل صدای جن‌های خونگی نبود.

رون گفت:

ـ صدای یک انسان بود.

آقای دیگوری که چندان تحت تأثیر حرف آن‌ها قرار نگرفته بود گفت:

ـ خب، حالا معلوم می‌شه. جن، هیچ می‌دونستی که برای پیدا کردن آخرین طلسم یک چوبدستی راه ساده‌ای وجود داره؟

وینکی بر خود لرزید و دیوانه‌وار سرش را به نشانه‌ی جواب منفی تکان داد. گوش‌های بزرگش مثل بادبزن تکان می‌خورد. آقای دیگوری چوبدستی خودش را درآورد و نوک آن را به نوک چوبدستی هری چسباند و فریاد زد: «*جادوی قبلی پیش!*»

هری صدای هرمیون را شنید که از وحشت نفسش را در سینه حبس کرد. جمجمه‌ای که زبانش یک افعی عظیم‌الجثه بود از محل تماس دو چوبدستی بیرون می‌آمد اما به نظر می‌رسید سایه‌ای است که از دود غلیظ خاکستری رنگی تشکیل شده است. شبح طلسم بود.

آقای دیگوری فریاد زد: «*محو شو!*» بلافاصله جمجمه تبدیل به نوارهایی از دود شد و از بین رفت. آقای دیگوری که سرشار از وجدی جنون‌آمیز بود به وینکی که هنوز به شدت می‌لرزید نگاه کرد و گفت:

ـ خب؟

وینکی که چشم‌هایش از وحشت در حدقه می‌چرخید با ناله و زاری گفت:

ـ من این کارو نکرد! من ندونست ... ندونست ... چه طور باید این کارو کرد! من جن خونگی خوبی بود! من از چوبدستی استفاده نکرد! من طرز استفاده‌شو بلد نبود!

آقای دیگوری نعره زد:

ـ تو در حین *ارتکاب جرم* دستگیر شدی، جن! *چوبدستی خطاکار* در دست تو بوده!

آقای ویزلی با صدای بلندی گفت:

ـ آموس، درست فکر کن. فقط عده‌ی انگشت شماری از جادوگرها طرز اجرای این طلسمو بلدن ... او این طلسمو از کجا بلده؟

آقای کراوچ با خشمی که در صدایش منعکس شده بود خونسردانه گفت:

ـ شاید منظور آموس اینه که من به همه‌ی خدمتکارهام یاد دادم که چه جوری باید علامت شومو درست کنن.

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد. آموس دیگوری دستپاچه شد و گفت:

ـ آقای کراوچ ... نه ... من به هیچ وجه ...

آقای کراوچ با عصبانیت و بدخلقی گفت:

ـ تو انگشت اتهامتو به دونفر در این محوطه نشونه گرفتی که درست کردن علامت شوم از هردوشون بعیده. یکی هری پاتر و یکی خود من! آموس، اگه اشتباه نکرده باشم تو داستان زندگی این پسرو می‌دونی، نه؟

آقای دیگوری که بی‌اندازه ناراحت و معذب شده بود گفت:

ـ بله ... البته ... همه ماجراشو می‌دونن...

آقای کراوچ که دوباره چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود با خشم فریاد زد:

ـ مطمئنم مدارک زیادی رو که در طول یک عمر کار و مأموریت ارائه دادم به خاطر داری. اینم باید بدونی که من از جادوی سیاه و شیطانی و همه‌ی کسانی که با این امور سروکار دارن بیزارم.

آقای دیگوری صورتش مثل لبو سرخ شده بود و حتی ریش کم‌پشتش نیز این موضوع را پنهان نمی‌کرد. او گفت:

ـ آقای کراوچ، من ... من ... به هیچ وجه منظورم این نبود که شما با این مسئله ارتباط دارین!

آقای کراوچ فریاد زد:

ـ وقتی جن خونگی منو متهم می‌کنی، در واقع داری منو متهم می‌کنی، دیگوری! جن خونگی من غیر از من از چه کس دیگه‌ای می‌تونسته طرز درست کردن علامت شومو یاد گرفته باشه؟

ـ خب ... خب ... ممکنه یه جایی پیداش کرده باشه ...

آقای ویزلی گفت:

ـ دقیقاً همین طوره که گفتی، آموس. ممکنه یه جایی *پیداش* کرده *باشه* ... وینکی؟

آقای ویزلی با مهربانی رو به جن خانگی کرد اما وینکی چنان خود را جمع کرد که انگار او نیز سرش فریاد زده بود. آقای ویزلی ادامه داد:

ـ بگو ببینم، چوبدستی هری رو از کجا برداشتی؟

وینکی لبه‌ی دستمال آشپزخانه‌اش را چنان محکم چنگ زده بود که پارچه‌ی آن زیر انگشت‌هایش چروک شده بود. با صدای جیرجیر مانندش گفت:

ـ من ... من ... من اینو ... اینو اونجا پیدا کرد، قربان ... زیر اون درخته ...

آقای ویزلی گفت:

ـ دیدی، آموس؟ اون کسی که علامت شومو درست کرده بلافاصله خودشو غیب کرده و چوبدستی هری‌رو یه گوشه انداخته. خیلی ذکاوت به خرج داده که از چوبدستی خودش استفاده نکرده چون ممکن بود چوبدستیش بهش خیانت کنه. وینکی بیچاره بدشانسی آورده که چند دقیقه بعد از این کار چوبدستی‌رو پیدا کرده و اونو برداشته.

آقای دیگوری با بی‌قراری گفت:

ـ اگه این طور باشه اون چند قدم با مجرم واقعی فاصله داشته. جن؟ تو کسی‌رو ندیدی؟

لرزش وینکی شدیدتر از قبل شد. با چشم‌های درشتش به آقای دیگوری و سپس به لودو بگمن نگاه کرد. آنگاه متوجه آقای کراوچ شد و آب دهانش را قورت داد و گفت:

ـ من هیچ کسی‌رو ندید، قربان ... هیچ کسی ...

آقای کراوچ با حالت خشکی گفت:

ـ آموس، من اینو خوب می‌دونم که در شرایط عادی تو می‌تونی وینکی‌رو برای بازجویی به دفترت ببری. اما من ازت می‌خوام این کارو به من بسپری.

کاملاً مشخص بود که آقای دیگوری انتظار چنین چیزی را نداشته است اما هری به خوبی می‌دانست که چون آقای کراوچ در وزارتخانه شخصیت با نفوذی است آقای دیگوری جرئت مخالفت با او را ندارد. آقای کراوچ با لحن سردی اضافه کرد:

ـ مطمئن باش که اونو تنبیه می‌کنم.

وینکی با چشمان پر اشک به آقای کراوچ نگاه کرد و با لکنت گفت:

ـ ا ... ا... ارباب ... ا ... ا ... ارباب ... تورو خدا ...

آقای کراوچ که از خشم و غضب زوایای صورتش تیز و چین‌های آن عمیق‌تر شده بود به وینکی نگاه کرد. هیچ رحم و شفقتی در نگاهش نبود. آهسته گفت:

ـ وینکی امشب رفتاری کرد که من هیچ انتظار نداشتم. بهش گفته بودم توی چادر بمونه. گفته بودم همون جا باشه تا من برم و به مشکلی که پیش اومده برسم. حالا می‌بینم که از دستور من سرپیچی کرده. *این یعنی لباس!*

وینکی جیغ بنفشی کشید و به پای آقای کراوچ افتاد و گفت:

ـ نه! نه، ارباب! لباس، نه! لباس، نه!

هری می‌دانست که تنها راه آزاد کردن یک جن خانگی هدیه کردن لباس مناسب به اوست. وینکی همان طور که به پای آقای کراوچ افتاده بود چنان به دستمال آشپزخانه چنگ زده بود که هر کس او را در آن حال می‌دید دلش به رحم می‌آمد. هرمیون که چپ‌چپ به آقای کراوچ نگاه می‌کرد نتوانست جلوی خود را بگیرد و با عصبانیت گفت:

ـ ولی اون ترسیده بوده! جن خونگی شما از ارتفاع و بلندی می‌ترسه ... اون جادوگرهای نقابدار هم چند نفرو توی هوا شناور نگه داشته بودن. شما نباید اونو سرزنش کنین. اون فقط می‌خواسته از جلوی راه اونا دور بشه!

آقای کراوچ یک قدم عقب رفت. طوری به وینکی نگاه می‌کرد انگار او چیز کثیف و گندیده‌ای بود که کفش‌های واکس خورده و براقش را آلوده می‌کرد و او می‌خواست آن را از خود دور کند. آقای کراوچ سرش را بلند کرد و با حالت

خشکی به هرمیون گفت:

ـ جنی که از من سرپیچی کنه به هیچ درد نمی‌خوره. خدمتکاری که فراموش می‌کنه نسبت به اربابش چه وظیفه‌ای داره و با آبروی اربابش بازی می‌کنه به چه دردم می‌خوره؟

وینکی چنان زار می‌زد که صدای هق‌هقش در محوطه‌ی بی‌درخت می‌پیچید. هیچ کس حرفی نمی‌زد و جو سنگین و ناراحت کننده‌ای برقرار شده بود. سرانجام آقای ویزلی گفت:

ـ خب، اگه اشکالی نداره من بچه‌هارو به چادر برسونم. آموس، اون چوبدستی هر چه باید نشونمون می‌داد نشون داد ... می‌شه لطف کنی و اونو به هری پس بدی ...

آقای دیگوری چوبدستی را به هری داد و هری آن را در جیبش گذاشت. آقای ویزلی آهسته گفت:

ـ بیاین بچه، بیان بریم.

اما هرمیون از جایش تکان نخورد. همان جا بی‌حرکت ایستاد و به جن خانگی زل زد. آقای ویزلی که بی‌قراریش در صدایش مشخص بود گفت:

ـ هرمیون!

هرمیون برگشت و به دنبال هری و رون از محوطه‌ی بی‌درخت بیرون رفت و در امتداد درختان حرکت کرد. همین که از محوطه‌ی بی‌درخت خارج شدند هرمیون گفت:

ـ حالا چه بلایی به سر وینکی میاد؟

آقای ویزلی گفت:

ـ نمی‌دونم.

هرمیون با خشم و غضب گفت:

ـ دیدین با وینکی بیچاره چه طوری رفتار می‌کردن؟ آقای دیگوری بهش می‌گفت «جن» ... آقای کراوچ با این که می‌دونه وینکی کاری نکرده بازم می‌خواد اخراجش کنه! اصلاً براش مهم نیست که وینکی چه قدر ترسیده بوده و حالا چه

قدر ناراحته ... باهاش طوری رفتار می‌کردن انگار وینکی آدم نیست!

رون گفت:

ـ خب اون آدم نیست دیگه.

هرمیون سرش را برگرداند و به رون نگاه کرد و گفت:

ـ درسته که آدم نیست ولی اونم احساسات داره ... رفتارشون نفرت‌انگیز ...

آقای ویزلی با دست به هرمیون اشاره کرد که راه بیفتد و گفت:

ـ منم باهات موافقم، هرمیون. ولی الآن وقت مناسبی برای تشریح حقوق جن‌های خونگی نیست. باید هر چه زودتر برگردیم به چادر. بقیه کجا رفته‌ن؟

رون گفت:

ـ توی تاریکی گمشون کردیم. بابا چرا همه از دیدن اون جمجمه عصبانی و وحشت‌زده شدن؟

آقای ویزلی با حالتی عصبی گفت:

ـ وقتی به چادرمون رسیدیم همه چی‌رو براتون توضیح می‌دم.

اما وقتی به حاشیه‌ی جنگل رسیدند ناچار شدند به کندی پیش بروند. عده‌ی زیادی از جادوگران و ساحره‌ها با چهره‌های وحشت‌زده جمع شده بودند و همین که آقای ویزلی را دیدند جلو آمدند و پرسیدند:

ـ اونجا چه خبر بود، آرتور؟

ـ کی اونو درست کرده؟

ـ آرتور ... *اون* که برنگشته؟

آقای ویزلی با نگرانی گفت:

ـ معلومه که برنگشته. هنوز نمی‌دونیم کی این کارو کرده. هر کی بوده خودشو غیب کرده. خب دیگه بگذارین بریم. می‌خوایم بریم بخوابیم.

آنگاه آقای ویزلی هری، رون و هرمیون را از میان جمعیت رد کرد و همه با هم به سوی اردوگاه رفتند. دیگر همه جا ساکت و آرام شده بود. با این که هنوز از چندین چادرسوخته‌دودبرمی‌خاست‌اثری‌ازجادوگران نقابدار به چشم نمی‌خورد.

چارلی که سرش را از لای در یکی از چادرها بیرون آورده بود فریاد زد:

ـ بابا، چی شده؟ فرد و جرج و جینی برگشته‌ن ولی بقیه ...

آقای ویزلی در حالی که خم شده بود تا وارد چادر شود گفت:

ـ آوردمشون.

هری، رون و هرمیون پشت سر او وارد چادر شدند.

بیل کنار میز آشپزخانه‌ی کوچک نشسته بود و ملافه‌ای را روی دست مجروح و خون‌آلودش فشار می‌داد. پیراهن چارلی از بالا تا پایین شکافته بود. پرسی نیز بینی خون‌آلودش را تمیز می‌کرد. فرد و جرج و جینی آسیبی ندیده بودند اما بهت زده به نظر می‌رسیدند.

بیل پرسید:

ـ اونی که علامته رو درست کرده بود دستگیر کردین؟

آقای ویزلی گفت:

ـ نه. فقط جن خونگی بارتی کراوچو با چوبدستی هری پیدا کردیم ولی هنوز نمی‌دونیم کی علامت شومو درست کرده.

بیل و چارلی و پرسی با هم گفتند:

ـ چی گفتین؟

فرد گفت:

ـ چوبدستی هری؟

پرسی که هاج و واج مانده بود گفت:

ـ جن خونگی آقای کرواچ؟

آقای ویزلی با کمک هری، رون و هرمیون آنچه را که در جنگل پیش آمده بود برایشان بازگو کرد. در پایان ،پرسی با ناراحتی بادی به غبغب انداخت و گفت:

ـ آقای کراوچ حق داره که می‌خواد از شر اون جن خونگی خلاص بشه. با این که بهش دستور اکید داده بوده که توی چادر بمونه فرار کرده ... باعث شرمندگی و آبروریزی جلوی مأمورین وزارتخونه شده ... اگه می‌بردنش به اداره‌ی ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی چی؟ می‌دونین چه قدر

ناجور می‌شد؟

هرمیون با بدخلقی به پرسی گفت:

ـ اون هیچ کاری نکرده بود ... فقط از شانس بدش بدموقعی به اون جا رسیده بود!

پرسی از رفتار هرمیون جا خورد. او همیشه با پرسی رفتار مؤدبانه‌ای داشت. دست کم بیش‌تر از بقیه به او احترام می‌گذشت. پرسی خود را جمع و جور کرد و گفت:

ـ هرمیون، برای جادوگری در مقام و موقعیت آقای کراوچ رفتار جنون‌آمیز یک جن خونگی قابل تحمل نیست.

هرمیون فریاد زد:

ـ رفتارش هیچم جنون‌آمیز نبود! اون فقط چوبدستی‌رو از زمین برداشته بود!

رون که کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود گفت:

ـ بابا یکی به من بگه اون جمجه چی بود. اون که به کسی کاری نداشت ... چرا این قدر گنده‌ش می‌کنن؟

قبل از آن که کسی جواب رون را بدهد هرمیون گفت:

ـ رون، بهت که گفتم، اون علامت مخصوص اسمشونبره. من توی کتاب *ظهور و سقوط جادوی سیاه* درباره‌ش خوندم.

آقای ویزلی آهسته گفت:

ـ سیزده‌سال بود که از علامت شوم خبری نبود. معلومه که مردم وحشت می‌کنن ... همه می‌ترسیدن مبادا اسمشونبر برگشته باشه.

رون اخم کرد و گفت:

ـ من که سردرنمیارم ... اون فقط یه چیزی توی آسمون بود ...

آقای ویزلی گفت:

ـ رون، اسمشونبر و پیروانش هر بار کسی رو می‌کشتن علامت شومو می‌فرستادن هوا. تو خیلی بچه بودی، نمی‌دونی مردم از دیدن این علامت چه

قدر وحشت داشتن. مثلاً وقتی کسی می‌اومد خونه‌ش و علامت شومو بالای خونه‌ش می‌دید بلافاصله می‌فهمید که وقتی وارد خونه‌ش بشه با چه صحنه‌ای روبه‌رو می‌شه ... صحنه‌ای که هیچ کس تحمل دیدنشو نداره ... بدترین اتفاق ممکن ...

آقای ویزلی برخود لرزید. لحظه‌ای سکوت برقرار شد. آن‌گاه بیل ملافه را از روی دست مجروحش برداشت تا ببیند خونش بند آمده است یا نه و گفت:

ـ نمی‌دونم کی اون علامتو درست کرد ولی هر کی بود با این کارش هیچ کمکی به ما نکرد. مرگ‌خوارها به محض دیدن علامت ترسیدن و فرار کردن. همه‌شون قبل از این که بهشون برسیم و نقابشونو برداریم خودشونو غیب کردن. البته ما قبل از این که خانواده‌ی رابرتز به زمین سقوط کنن گرفتیمشون. الآنم دارن حافظه‌شونو اصلاح می‌کنن.

هری گفت:

ـ گفتی مرگ‌خوارها؟ مرگ‌خوارها دیگه کی هستن؟

بیل گفت:

ـ این لقبیه که پیروان اسمشونبر به خودشون داده بودن. امشب دیدیم چند نفرشون مونده‌ن ... البته اینا اون کسانی بودن که پاشون به آزکابان نرسید.

آقای ویزلی با دلسردی گفت:

ـ درسته که به احتمال زیاد اونا بوده‌ن اما ما نمی‌تونیم اینو ثابت کنیم.

ناگهان رون گفت:

ـ آره، بابا، شرط می‌بندم خودشون بودن. ما توی جنگل به دراکو مالفوی برخوردیم و خودش بهمون گفت که پدرش یکی از اون نقابدارهای احمقه! همه می‌دونن که همه‌ی مالفوی‌ها طرفدار پروپاقرص اسمشونبر بوده‌ن!

هری گفت:

ـ ولی طرفدارهای ولدمورت ...

همین که کلمه «ولدمورت» از دهان هری خارج شد همه برخود لرزیدند. خانواده‌ی ویزلی نیز مثل اکثر افراد دیگر دنیای جادویی از گفتن نام ولدمورت

پرهیز می‌کردند. هری ادامه داد:

ـ ببخشید ... طرفدارهای اسمشونبر برای چی مشنگ‌هارو به هوا برده بودن؟ منظورشون از این کار چی بود؟ آخه چه فایده‌ای براشون داشت؟

آقای ویزلی خنده‌ی تصنعی کرد و گفت:

ـ فایده؟ هری، اونا این طوری تفریح می‌کنن. اون زمانی که اسمشونبر قدرتمند بود نصف بیش‌تر مشنگ‌کشی‌ها فقط برای تفریح بود. به نظر من که امشب چند گیلاس بالا انداخته بودن و می‌خواسته‌ن یه جوری به مردم بگن که خیلی‌هاشون هنوز آزادن. امشب تجدید میثاق جالبی کردن.

آثار نفرت در چهره‌ی آقای ویزلی آشکار بود. رون گفت:

ـ اگه اونا واقعاً مرگ‌خوارها بودن پس چرا وقتی علامت شومو دیدن خودشونو غیب کردن؟ باید از دیدنش لذت می‌بردن، نه؟

بیل گفت:

ـ چرا کلّه‌تو به کار نمیندازی، رون. اگه اونا همون مرگ‌خوارها باشن همون کسانی هستن که بعد از زوال قدرت اسمشونبر هزارویک دروغ سرهم کردن تا از رفتن به آزکابان در امان موندن. همونایی بودن که می‌گفتن اسمشونبر مجبورشون می‌کرده آدم بکشن یا مردمو شکنجه بدن. مطمئنم اگه روزی اسمشونبر برگرده اونا بیش‌تر از بقیه‌ی مردم وحشت‌زده می‌شن. وقتی اسمشونبر قدرتشو از دست داد اونا ارتباطشون با اسمشونبرو انکار کردن و زندگی عادیشونو از سرگرفتن ...گمون نمی‌کنم اسمشونبر ازشون دل خوشی داشته باشه.

هرمیون آهسته گفت:

ـ پس اون کسی که علامت شومو درست کرد ... می‌خواسته از مرگ‌خوارها حمایت کنه یا می‌خواسته اونارو بترسونه و فراری بده؟

آقای ویزلی گفت:

ـ ما هم مثل تو فقط می‌تونیم حدس بزنیم. اما اینو بدونین که فقط مرگ‌خوارها طلسم علامت شومو بلد بودن. مطمئنم اون کسی که امشب علامت

شومو به هوا فرستاد یه روزی مرگ‌خوار بوده. البته ممکنه حالا دیگه جزو اونا نباشه ... بچه‌ها، دیگه خیلی دیره. اگه مادرتون شنیده باشه که اینجا چه اتفاقی افتاده از ترس زهره‌ترک می‌شه. بهتره چند ساعتی بخوابیم و فردا با اولین رمزتاز از اینجا بریم.

هری با فکری مغشوش و ناراحت به تختخواب سفریش برگشت. ساعت نزدیک سه بعد از نیمه شب بود و او باید احساس خستگی شدید می‌کرد. اما کاملاً بیدار و هشیار بود، بیدار و نگران.

سه روز پیش (گرچه بیش‌تر به نظر می‌رسید، همین سه روز پیش بود که) با درد و سوزش ناگهانی جای زخمش از خواب پرید. و امشب برای اولین بار پس از سیزده‌سال علامت لردولدمورت در آسمان پدیدار شد. این حوادث چه معنایی داشتند؟

به یاد نامه‌ای افتاد که پیش از ترک پریوت درایو برای سیریوس فرستاده بود. آیا نامه به دست سیریوس رسیده بود؟ چه وقت جواب نامه‌اش می‌رسید؟ هری به پشت دراز کشیده بود و به پارچه‌ی چادر خیره نگاه می‌کرد. اما دیگر رویای پروازی در کار نبود تا ذهنش لحظه‌ای بیاساید و به خواب فرو رود. مدت‌ها پس از آن که صدای خروپف چارلی در چادر پیچید هری نیز به خواب رفت.

فصل دهم

جنجال در وزارتخانه

پس از خوابی چند ساعته آقای ویزلی همه را بیدار کرد. با استفاده از سحر و جادو چادرها را جمع کرد تا هر چه زودتر از اردوگاه خارج شوند. وقتی به کلبه‌ی آقای رابرتز رسیدند قیافه‌ی مات و مبهوت او را دیدند که با حالت عجیبی برایشان دست تکان داد و گفت:

ـ کریسمس مبارک!

وقتی به سمت دشت بی‌آب و علف مقابلشان می‌رفتند آقای ویزلی آهسته گفت:

ـ چیزی نیست. حالش خوب می‌شه. بعضی‌ها وقتی حافظه‌شون اصلاح می‌شه تا مدتی تعادل ندارن ... آخه حادثه‌ای که باید از حافظه‌شون پاک می‌کردن کم چیزی نبود.

وقتی به محل استقرار رمزتازها نزدیک شدند صدای بگومگو به گوششان رسید و هنگامی که به آنجا رسیدند عده‌ی زیادی از جادوگران را دیدند که دور باسیل، مسئول رمزتازها جمع شده بودند و می‌خواستند هر چه زودتر از آنجا بروند. آقای ویزلی با عجله به سراغ باسیل رفت و پس از گفتگوی کوتاهی آن‌ها نیز به صف مسافران پیوستند و پیش از طلوع خورشید با یک حلقه لاستیک کهنه توانستند خود را به تپه‌ی استاوتزهد برسانند. در نور ملایم صبحگاهی دهکده‌ی اوتری سنت کچپل را پشت‌سر گذاشتند و به سوی پناهگاه پیش رفتند در طول راه چنان خسته بودند که به ندرت با هم حرف می‌زدند و جز صبحانه به

چیز دیگری نمی‌توانستند بیندیشند. وقتی پیچ جاده را پشت‌سر گذاشتند پناهگاه از دور نمایان شد و صدای فریادی در امتداد جاده‌ی نمناک طنین افکند.

- وای، خدایا شکرت، خدایا شکرت!

خانم ویزلی که در حیاط جلوی خانه منتظر آن‌ها بود دوان‌دوان به سویشان آمد. صورتش رنگ پریده و منقبض بود و هنوز دمپایی‌های اتاق خوابشان را به پا داشت. یک روزنامه‌ی *پیام امروز* مچاله شده در دستش بود. او گفت:

- وای، آرتور، نمی‌دونی چه قدر نگران شدم، خیلی دلم شور می‌زد.

خانم ویزلی جلو دوید و روزنامه از دستش به زمین افتاد. چشم هری به عنوان روزنامه افتاد که نوشته بود: «**هراس و وحشت در جام جهانی کوییدیچ**» درکنار آن تصویر متحرک جمجمه که بر فراز درختان جنگل چشمک می‌زد خبر داغ روزنامه راکامل کرده بود. خانم ویزلی با چشم‌های سرخ و متورم به همه‌ی آن‌ها نگاه کرد و گفت:

- همه‌تون حالتون خوبه ...زنده‌این ... وای ... بچه‌ها ...

خانم ویزلی فرد و جرج را به سوی خود کشید و چنان محکم در آغوش فشرد که سرهایشان به هم خورد. همه از رفتار خانم ویزلی متعجب شده بودند. فرد گفت:

- آخ! مامان چی‌کار می‌کنی؟ می‌خوای مارو به هم گره بزنی؟

خانم ویزلی هق‌هق گریه را سرداد و گفت:

- آخه قبل از رفتن باهاتون دعوا کرده بودم ... تمام مدت به همین فکر می‌کردم! اگه اسمشونبر شمارو گرفته بود چی؟ آخرین حرفی که من بهتون زدم این بود که نتیجه‌ی امتحانات سمجتون خوب نبوده. وای فرد ... جرج ...

آقای ویزلی او را از دوقلوها جدا کرد و با حالت تسلی‌بخشی گفت:

- بسه دیگه، مالی، خودتو ناراحت نکن. همه‌مون صحیح و سالمیم.

آن‌گاه او را به سمت خانه برد و آهسته به بیل گفت:

- بیل، اون روزنامه‌رو بیار. می‌خوام ببینم چی نوشته‌ن ...

وقتی همه به آشپزخانه‌ی کوچک و جمع و جور آمدند هرمیون برای خانم

ویزلی یک لیوان چای پررنگ ریخت و بیل روزنامه را به دست آقای ویزلی داد. آقای ویزلی مشغول خواندن صفحه‌ی اول روزنامه شد. پرسی نیز پشت سرش ایستاد و از آنجا به خواندن خبرها پرداخت. آقای ویزلی با ناراحتی گفت:

ـ می‌دونستم! *وزارتخانه ناشیانه عمل می‌کند* ... *مجرمین دستگیر نشدند* ... *بی‌توجهی به اقدامات امنیتی* ... *جادوگران تبهکار آزادانه در رفت و آمد بودند* ... *نارضایی ملی* ... کی اینارو نوشته؟ آره ... معلومه کی نوشته ... ریتااسکیتر[1].

پرسی با عصبانیت گفت:

ـ این زنیکه با وزارت سحر و جادو در افتاده. هفته‌ی پیش می‌گفت جروبحث درباره‌ی ضخامت ته پاتیل‌ها بیهوده‌ست ... وقت تلف کردنه ... می‌گفت وقتی کارهای مهم‌تری مثل سرکوب خون‌آشام‌ها هست وزارتخونه نباید با بحث درباره‌ی ضخامت پاتیل‌ها وقتشو تلف کنه! یکی نیست بهش بگه مگه توی پاراگراف دوازدهم رهنمودهایی برای مقابله با نیمه انسان‌های غیرجادوگر به صراحت در این باره ننوشته ...

بیل همان طور که خمیازه می‌کشید گفت:

ـ پرسی جون یه لطفی در حقمون بکن و ... خفه شو!

آقای ویزلی که به انتهای ستون گزارش رسیده بود چشم‌هایش را گشاد کرد و گفت:

ـ توی خبرش به منم اشاره کرده.

جرعه‌ای چای به گلوی خانم ویزلی پرید و گفت:

ـ کجا؟ اگه قبلاً دیده بودم می‌فهمیدم که زنده‌این.

آقای ویزلی گفت:

ـ البته اسممو ننوشته. گوش کن: *«جادوگران و ساحره‌های*

---

1 - *Rita Skeeter*

وحشت‌زده‌ای که در حاشیه‌ی جنگل تجمع کرده و منتظر شنیدن خبر اطمینان بخشی از سوی مأمورین وزارت سحر و جادو بودند امیدشان به یأس مبدل شد. یکی از مقامات وزارتخانه که چندی بعد از ظهور علامت شوم از جنگل خارج شد اظهار داشت که هیچ‌کس آسیب ندیده است اما از دادن اطلاعات بیش‌تر خودداری کرد. اما آیا این جمله می‌تواند شایعاتی را خنثی کند که حاکی از انتقال چندین جسد به بیرون جنگل در یک ساعت بعد از آن است؟ باید منتظر ماند.» عجب!

آقای ویزلی با خشم و غضب این را گفت و روزنامه را به دست پرسی داد و اضافه کرد:

ـ آخه وقتی هیچ‌کس آسیب ندیده من چی باید بگم؟ *شایعات حاکی از انتقال چندین جسد به بیرون جنگل* ...

او آه عمیقی کشید و گفت:

ـ مالی، من مجبورم برم به دفترم. این موضوع باید روشن بشه.

پرسی که گویی احساس می‌کرد شخصیت مهمی است گفت:

ـ پدر، منم باهاتون میام. آقای کراوچ احتیاج به کمک داره. در ضمن می‌تونم گزارش پاتیل‌هارو خودم بهش تحویل بدم.

پرسی این را گفت و با عجله از آشپزخانه بیرون رفت. خانم ویزلی که دلخور شده بود گفت:

ـ آرتور، ناسلامتی الآن تعطیلاته! این موضوع به کار تو مربوط نمی‌شه. بدون تو هم می‌تونن به این کار رسیدگی کنن، نه؟

آقای ویزلی گفت:

ـ من باید برم، مالی. من همه چی‌رو خراب‌تر کردم. باید زودتر ردامو بپوشم و راه بیفتم.

هری نتوانست جلوی خود را بگیرد و بی‌مقدمه گفت:

ـ خانم ویزلی، هدویگ برام نامه نیاورده؟

خانم ویزلی با حواس پرتی گفت:

ـ هدویگ؟ نه ... نه ... اصلاً نامه نداشتیم.

رون و هرمیون کنجکاوانه به هری نگاه کردند. هری نگاه معنی‌داری به هر دوی آن‌ها کرد و گفت:

ـ رون، اشکالی نداره من برم وسایلمو بگذارم توی اتاقت؟

رون گفت:

ـ نه، چه اشکالی داره. اتفاقاً خودمم می‌خوام برم بالا. تو نمیای هرمیون؟

هرمیون بلافاصله گفت:

ـ چرا، منم باهاتون میام.

هر سه از آشپزخانه بیرون آمدند و از پله‌ها بالا رفتند. همین که در اتاق زیرشیروانی را پشت‌سرشان بستند رون پرسید:

ـ چی شده هری؟

هری گفت:

ـ یه چیزی هست که بهتون نگفته‌م. صبح روز یکشنبه که از خواب پریدم جای زخمم دوباره می‌سوخت و درد می‌کرد.

واکنش رون و هرمیون درست همان طور بود که هری در اتاق خوابش در خانه‌ی دورسلی‌ها مجسم کرده بود. هرمیون با ناراحتی نفسش را در سینه حبس کرد و بلافاصله پیشنهادهای مختلفی را مطرح کرد و در این میان نام هزار کتاب مرجع و هزار نفر را بر زبان آورد، از آلبوس دامبلدور گرفته تا خانم پامفری مسئول درمانگاه هاگوارتز. رون گیج و متحیر به او نگاه کرد و گفت:

ـ ولی اون که اونجا نبود، نه؟ اسمشونبرو می‌گم. منظورم اینه که آخرین بار موقعی زخمت درد گرفت که اسمشونبر وارد هاگوارتز شده بود، درسته؟

هری گفت:

ـ مطمئنم که اون توی پریوت درایو نبوده ولی من قبل از این که از خواب بپرم داشتم خوابشو می‌دیدم ... پیتر هم توی خوابم بود ... دم‌باریکو می‌گم ... الآن همه‌ی خوابمو یادم نیست. ولی یادمه داشتن نقشه می‌کشیدن ... می‌خواستن ... یه نفرو بکشن.

هری وسوسه شده بود که بگوید: «می‌خواستن منو بکشن» اما خودداری کرد زیرا نمی‌خواست هرمیون را وحشت‌زده‌تر از قبل بکند. رون برای آن که او را از ناراحتی درآورد گفت:

ـ پس چیز مهمی نبوده. خوابشو دیدی. کابوس بوده.

هری از پنجره به آسمان درخشان صبحگاهی چشم دوخت و گفت:

ـ آره، ولی از کجا معلوم که تعبیر نشه؟ خیلی عجیب غریبه ... جای زخم من درد گرفت و سه روز بعدش مرگ‌خوارها رژه رفتن و علامت ولدمورت دوباره در آسمون ظاهر شد.

رون که از شدت ناراحتی دندان‌هایش را برهم فشار می‌داد گفت:

ـ اسمشونبر ... به زبون ... نیار دیگه!

هری بدون توجه به رون ادامه داد:

ـ یادتونه پروفسور تریلانی آخر ترم پیش چی گفت؟

پروفسور تریلانی استاد درس پیشگویی در مدرسه‌ی هاگوارتز بود.

هرمیون خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد و آثار وحشت از چهره‌اش محو شد و گفت:

ـ هری به حرف‌های اون شیاد متقلب توجه نکن.

هری گفت:

ـ تو که اونجا نبودی که قیافه‌شو ببینی. اون دفعه با همیشه فرق می‌کرد. بهتون که گفتم به حال خلسه رفته بود ... یه خلسه‌ی واقعی ... اون گفت که لرد سیاه دوباره به قدرت می‌رسه ... *نیرومندتر و وحشتناک‌تر از قبل* ... گفت اون موفق می‌شه قدرتشو دوباره به دست بیاره چون خادمش دوباره بهش ملحق می‌شه ... همون شب دم‌باریک فرار کرد.

چند لحظه سکوت برقرار شد. رون با حواس پرتی سوراخ کوچکی بر روی روتختی‌اش را دستکاری می‌کرد. هرمیون پرسید:

ـ هری، چرا پرسیدی هدویگ اومده یا نه؟ منتظر نامه‌ی کسی هستی؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ برای سیریوس نوشتم که جای زخمم دوباره درد گرفته. حالام منتظر نامه‌شم.

چهره‌ی گرفته‌ی رون باز شد و گفت:

ـ کار خوبی کردی! مطمئنم که سیریوس می‌دونه چی‌کار باید کرد!

هری گفت:

ـ ای کاش زودتر نامه‌ش به دستم برسه.

هرمیون برای آن که به او دلداری بدهد گفت:

ـ ما که نمی‌دونیم سیریوس کجاست ... ممکنه توی آفریقا یا یه جای دیگه باشه. هدویگ نمی‌تونه دوسه روزه این همه راهو بره و برگرده.

هری گفت:

ـ آره، درسته.

اما هنگامی که به آسمان خالی از پرنده نگاه می‌کرد دلش می‌گرفت.

ـ هری بیابریم توی باغ کوییدیچ بازی کنیم. بیا دیگه ... سه به سه بازی می‌کنیم. بیل و چارلی و فرد با هم باشن، من و تو و جرجم با هم ... می‌تونی حمله‌ی دروغین ورانسکی رو امتحان کنی...

هرمیون که از ظاهرش معلوم بود پیشنهاد رون را احمقانه می‌داند گفت:

ـ رون ... هری الآن نمی‌خواد کوییدیچ بازی کنه ... هم ناراحت و نگرانه ... هم خسته است ... همه‌مون احتیاج به استراحت داریم ...

ناگهان هری گفت:

ـ باشه، بریم کوییدیچ بازی کنیم. فقط صبر کن برم آذرخشو بیارم.

هرمیون زیرلب گفت: «امان از دست این پسرها!» و از اتاق بیرون رفت.

*

در طول هفته‌ی آینده به ندرت آقای ویزلی و پرسی در خانه بودند. هردو صبح زود پیش از بیدار شدن سایرین از خانه بیرون می‌رفتند و بعد از شام به خانه بازمی‌گشتند.

در شب آخرین یکشنبه که قرار بود صبح روز بعد بچه‌ها به هاگوارتز بروند

پرسی گفت:

ـ عجب جاروجنجالی به پا شد. از اول هفته تا حالا در حال آتیش خاموش کردن بودم. مردم یکسره نامه‌ی عربده‌کش می‌فرستادن. خودتون که می‌دونین اگه نامه‌ی عربده‌کشو فوراً باز نکنیم منفجر می‌شه. میزم پر از جای سوختگی شده. بهترین قلم پرم هم سوخت و خاکستر شد.

جینی روی قالیچه جلوی بخاری دیواری اتاق نشیمن نشسته بود و سرگرم وصله پینه کردن کتاب *هزار قارچ و گیاه سحرآمیزش* بود. در همان حال از پرسی پرسید:

ـ چرا مردم نامه‌ی عربده‌کش می‌فرستن؟

پرسی گفت:

ـ همه‌شون از ناامنی در جام جهانی شکایت دارن. اونا برای آسیبی که به اموالشون وارد شده ادعای خسارت کرده‌ن. ماندانگاس فلچر برای از بین رفتن چادر دوازده اتاق خوابه‌ش که جکوزی هم داشته ادعای خسارت کرده. ولی من می‌دونم چه نقشه‌ای داره. اینم می‌دونم که توی اردوگاه شنلشو روی چهارتا چوب سوار کرده و زیر شنلش خوابیده.

خانم ویزلی به ساعت پدربزرگ در گوشه‌ی اتاق نگاهی انداخت. هری آن ساعت را دوست داشت. اگر کسی می‌خواست بداند چه ساعتی است آن ساعت به دردش نمی‌خورد اما در غیر این صورت ساعت بسیار مفیدی بود. نه عقربه‌ی طلایی داشت که روی هر یک از آن‌ها نام یکی از اعضای خانواده‌ی ویزلی حک شده بود. بر روی صفحه‌ی آن هیچ عددی به چشم نمی‌خورد در عوض در حاشیه‌ی آن نام مکان‌هایی نوشته شده بود که هر یک از اعضای خانواده ممکن بود در آنجا باشند. در میان آن‌ها کلمات «خانه»، «مدرسه» و «محل کار» به چشم می‌خورد و علاوه بر آن‌ها کلمات «گم شده»، «بیمارستان» و «زندان» نیز وجود داشت. در جایی که باید عدد دوازده را نشان می‌داد عبارت «خطر مرگ» خودنمایی می‌کرد.

در آن لحظه هشت عقربه روی کلمه‌ی خانه بر روی هم جای گرفته بودند و

تنها عقربه‌ی آقای ویزلی که بلندتر از بقیه بود کلمه‌ی «محل کار» را نشان می‌داد.
خانم ویزلی آهی کشید و گفت:

ـ باباتون از دوران اسمشونبر به بعد دیگه مجبور نبود در تعطیلات سرکارش بره. دارن زیادی ازش کار می‌کشن. اگه زودتر نیاد شامش می‌سوزه.

پرسی گفت:

ـ بابا توی جام جهانی اشتباه کرد حالام مجبوره هر طور شده اشتباهشو جبران کنه. اگه راستشو بخواین خیلی بی‌فکری کرد که بدون مشورت با مدیر سازمانشون در انظار عمومی صحبت کرد...

خانم ویزلی بلافاصله از کوره در رفت و گفت:

ـ پرسی خجالت نمی‌کشی؟ برای مزخرفاتی که اون زنیکه‌ی بی‌همه‌چیز نوشته پدرتو سرزنش می‌کنی؟

بیل که با رون شطرنج بازی می‌کرد گفت:

ـ اگه بابا حرفی نمی‌زد ریتا خانم مجبور می‌شد بنویسه سکوت مقامات وزارت سحر و جادو باعث نارضایی شده. ریتا اسکیتر هیچ وقت به نفع کسی گزارش نمی‌نویسه. یادتونه یه بار که با همه‌ی طلسم باطل کن‌های گرینگوتز مصاحبه کرد چه لقبی به من داد؟ «اوباش گیس بلند»!

خانم ویزلی با مهربانی گفت:

ـ واقعاً هم موهات زیادی بلنده عزیزدلم. اگه می‌گذاشتی یه ذره کوتاهش ...

ـ نه، مامان!

قطره‌های باران همچون تازیانه بر شیشه‌ی اتاق نشیمن می‌خورد. هرمیون غرق در مطالعه‌ی یکی از سه کتاب *افسون‌های ویژه‌ی سال چهارم* بود که خانم ویزلی از کوچه‌ی دیاگون برای هری، رون و هرمیون خریده بود. چارلی سرگرم رفوکردن یک کلاه بالاکلاوای ضدآتش بود. هری لوازم تعمیر و مراقبت از دسته‌جارو راکه هرمیون به مناسبت سیزدهمین سال تولدش به او هدیه داده بود روی پایش گذاشته بود و دسته‌ی آذرخش را واکس می‌زد. فرد و جرج در گوشه‌ای دور از بقیه روی یک تکه کاغذ پوستی خم شده بودند و در حالی که

قلم‌های پرشان در دست‌هایشان بود با هم پچ‌پچ می‌کردند. خانم ویزلی همین که چشمش به دوقلوها افتاد با لحن تندی گفت:

ـ شما دوتا دارین چی می‌نویسین؟

ـ تکالیفمونو می‌نویسیم.

ـ مسخره‌بازی درنیارین. هنوز که مدرسه باز نشده.

جرج گفت:

ـ یادمون رفته بود. مونده برای شب آخر.

خانم ویزلی با زیرکی خاصی گفت:

ـ نکنه دارین یه برگه سفارش جدید می‌نویسین؟ اگه بفهمم دوباره تولید جیب‌برهای جادویی ویزلی‌رو شروع کردین ...

فرد سرش را بلند کرد و قیافه‌ی دردمندی به خود گرفت و گفت:

ـ مامان، فکر فردارو بکن، اگه فردا قطار هاگوارتز از خط خارج بشه و من و جرج بمیریم وقتی یادت بیفته آخرین حرفی که به ما زدی یک تهمت ناروا بوده چه حالی می‌شی؟

همه زدند زیر خنده. حتی خانم ویزلی هم خندید. آنگاه دوباره به ساعت نگاه کرد و گفت:

ـ بچه‌ها، باباتون داره میاد.

ناگهان عقربه‌ی آقای ویزلی از «محل کار» به «نقل مکان» پریده بود. لحظه‌ای بعد لرزشی کرد و مثل سایر عقربه‌ها روی کلمه «خانه» ایستاد. آنگاه صدای او را از سمت آشپزخانه شنیدند. خانم ویزلی با عجله از اتاق بیرون رفت و گفت:

ـ اومدم، آرتور!

چند دقیقه بعد آقای ویزلی با سینی غذایش به اتاق نشیمن آمد. از قیافه‌اش معلوم بود که بی‌اندازه خسته است. روی یکی از صندلی‌های راحتی کنار آتش نشست و در حالی که با بی‌میلی با گل‌کلم آب‌پز خشک و چروکیده‌ی درون بشقابش بازی می‌کرد گفت:

ـ کارمون زاره! اسکیتر تمام این هفته سرک می‌کشید بلکه بتونه از

خرابکاری‌های دیگه‌ی وزارتخونه سردربیاره و گزارش بنویسه. خلاصه فهمید که برتا جورکینز گم شده. همین فرداست که توی صفحه‌ی اول روزنامه درباره‌ش بنویسه. صددفعه به این بگمن گفتم یکی رو بفرسته بلکه پیداش کنه.

پرسی بلافاصله گفت:

ـ آقای کراوچ هم از چند هفته پیش داره همینو بهش می‌گه.

آقای ویزلی با دلخوری گفت:

ـ آقای کراوچ شانس آورد که ریتا ماجرای وینکی رو نفهمید. اگه بو می‌برد که جن خونگی آقای کراوچ با چوبدستی سحرآمیزی دستگیر شده که علامت شومو درست کرده خوراک یه هفته‌ی روزنامه‌شون جور می‌شد.

پرسی با حرارت خاصی گفت:

ـ مثل این که همه به این نتیجه رسیدیم که جن بیچاره با این که بی‌مبالاتی کرده علامته رو درست نکرده.

هرمیون با خشم و ناراحتی گفت:

ـ به نظر من آقای کراوچ خیلی شانس آورد که هیچ‌کدوم از خبرنگارهای *پیام امروز* نفهمیدن اون با جن‌های خونگی چه رفتار زشت و زننده‌ای داره.

پرسی گفت:

ـ ببین هرمیون! مقام والا منصبی مثل آقای کراوچ حق داره از خدمتکارش توقع اطاعت بی‌چون و چرا داشته باشه ...

هرمیون که صدایش کم‌کم بلندتر می‌شد گفت:

ـ چرا می‌گی خدمتکار؟ بگو برده! اون که به وینکی حقوق نمی‌ده!

خانم ویزلی به بحث خاتمه داد و گفت:

ـ بچه‌ها، بهتره دیگه برین بالا و ببینین همه‌ی وسایلتونو جمع کردین یا نه. زودباشین!

هری ابزار تعمیر جارویش را جمع کرد، آذرخش را روی شانه‌اش گذاشت و با رون به طبقه‌ی بالا رفت. در طبقه‌ی بالا صدای باران و زوزه‌ی باد بلندتر بود. گاه و بیگاه صدای غرولند غول زیرشیروانی نیز با صدای باد و باران همراه

می‌شد. همین که آن دو وارد اتاق رون شدند خرچال شروع کرد به پروازکردن به دور قفسش. مشاهده‌ی صندوق‌های نیمه‌پر هیجان جنون‌آمیزی در او ایجاد می‌کرد. رون پاکتی را به سمت هری پرتاب کرد و گفت:

ـ یه ذره غذای جغد بهش بده بلکه خفه شه.

هری مقداری دانه از بالای میله‌های قفس برایش ریخت و به سمت چمدانش برگشت. قفس هدویگ درکنار چمدان صندوقیش همچنان خالی بود. هری به قفس خالی هدویگ نگاه کرد و گفت:

ـ الآن یه هفته بیش‌تره که هدویگ رفته. رون، نکنه سیریوسو گرفته باشن؟

رون گفت:

ـ نه بابا، اگه گرفته بودنش توی *پیام امروز* می‌نوشتن. وزارتخونه خیلی دلش می‌خواد یکی‌رو دستگیر کنه، درسته؟

ـ آره، راست می‌گی ...

ـ بیا این چیزاییه که مامانم ازکوچه دیاگون برات خریده. یه مقدار طلاهم از صندوقت آورده ... همه‌ی جوراباتم شسته.

رون چندین بسته و یک کپه جوراب را روی تخت هری انداخت. کیسه‌ی پولش را نیز روی آن‌گذاشت. هری یکی‌یکی بسته‌ها را باز کرد. غیر ازکتاب افسون‌های ویژه‌ی سال چهارم نوشته‌ی میراندا گوشاک، یک مشت قلم پر، یک دوجین حلقه کاغذ پوستی و مواد اولیه تهیه‌ی معجون‌ها در بسته‌ها بود که باید آن‌ها را در محفظه‌های بلورینش می‌ریخت. تیغ شیرماهی و عصاره بلادونایش داشت تمام می‌شد. وقتی داشت لباس‌های زیرش را در پاتیلش می‌گذاشت صدای رون را از پشت سرش شنید که با انزجار غرولند می‌کرد.

رون گفت:

ـ این دیگه چه کوفتیه؟

چیزی شبیه به یک پیراهن مخمل بلند آلبالویی رنگ در دستش بود. دور یقه و دور آستین‌هایش بندهای سدری رنگ داشت. در همان هنگام صدای ضربه‌ای به در اتاق به گوش رسید و خانم ویزلی با یک بغل رداهای تمیز و

اتوخورده‌ی هاگوارتز وارد اتاق شد. رداهای رون و هری را از هم جدا کرد و به دستشان داد و گفت:

ـ بفرمایین! فقط یه جوری توی صندوق بگذارین که چروک نشن.

رون لباس آلبالویی رنگ را جلوآورد و گفت:

ـ مامان، چرا لباس جدید جینی رو به من دادی؟

خانم ویزلی گفت:

ـ اون مال جینی نیست. مال خودته. ردای شبه.

رون که هاج و واج مانده بود گفت:

ـ چی؟

ـ گفتم که ردای شبه! توی فهرست وسایل مدرسه تون نوشته که امسال باید ردای شب داشته باشین ... ردای شب مال مجالس رسمیه.

رون با ناباوری گفت:

ـ شوخیت گرفته، مامان؟ امکان نداره من اینو بپوشم.

خانم ویزلی ازکوره دررفت و گفت:

ـ یعنی چی؟ همه از همینا می‌پوشن دیگه! همه‌ی رداهای شب همین جوریه! پدرتم چندتا ردای شب داره که توی مهمونی‌های بزرگ اونارو می‌پوشه.

رون با کله شقی گفت:

ـ من ترجیح می‌دم لخت و پتی بمونم ولی اینارو نپوشم.

خانم ویزلی گفت:

ـ چرت و پرت نگو، رون. باید ردای شب داشته باشین. توی فهرست مدرسه‌تون نوشته! برای هری هم گرفته‌م ... هری ردای شبتو نشونش بده...

هری با ترس و لرز آخرین بسته را از روی تختخواب سفریش برداشت و آن را باز کرد. ردای شبش به آن بدی که تصور می‌کرد نبود. خوشبختانه دور یقه و آستینش بند نداشت. در واقع ردای سبز تیره‌ای بود که کمابیش به رداهای مدرسه‌اش شباهت داشت با این تفاوت که مشکی نبود. خانم ویزلی با مهربانی به هری گفت:

ـ چون فکر کردم رنگش به رنگ چشمات میاد برات خریدمش.

رون با عصبانیت به ردای هری نگاه کرد و گفت:

ـ این خوبه! چرا برای منم از این رداها نخریدی؟

خانم ویزلی سرخ شد و گفت:

ـ خب راستش ... برای این که مجبور بودم واسته‌ی‌تو ردای دست دوم بخرم. برای همین زیاد جای انتخاب نداشتم!

هری رویش را برگرداند و به سمت دیگری نگاه کرد. او با کمال میل حاضر بود تمام موجودی صندوقش در گرینگوتز را با خانواده‌ی ویزلی نصف کند اما اطمینان داشت که آن‌ها به هیچ وجه نمی‌پذیرند. رون با کله‌شقی گفت:

ـ من اینو نمی‌پوشم. امکان نداره بپوشمش.

خانم ویزلی با بدخلقی گفت:

ـ باشه! پس لخت و عور بمون. هری خواهش می‌کنم ازش یه عکس بگیرو برام بفرست. خدا می‌دونه من چه قدر به خنده نیاز دارم.

خانم ویزلی از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست. خرچال که یک دانه‌ی بزرگ به منقارش گیر کرده بود سرفه می‌کرد. رون با خشم و غضب به سمت چرخال رفت تا دانه را از لای منقارش درآورد و با عصبانیت گفت:

ـ من نمی‌دونم چرا همه چیزای من باید آشغالی باشه.

فصل یازدهم

قطار سریع‌السیر هاگوارتز

صبح روز بعد هنگامی که هری از خواب بیدار شد اندوهی را که در پایان تعطیلات گریبانگیر همه می‌شود در فضای خانه احساس می‌کرد. باران همچنان ادامه داشت و قطره‌های درشت باران با شدت بر شیشه‌ی پنجره‌ها می‌خورد. هری شلوارجین و بلوزش را پوشید. همیشه در قطار سریع‌السیر هاگوارتز ردای مدرسه را می‌پوشیدند.

وقتی هری همراه با رون، فرد و جرج به پاگرد طبقه‌ی اول رسیدند خانم ویزلی آشفته و پریشان به پایین پله‌ها آمد و فریاد زد:

ـ آرتور، پیغام اضطراری از وزارتخونه!

آقای ویزلی که ردایش را پشت و رو پوشیده بود با عجله از اتاق خوابشان بیرون آمد و هری به دیوار چسبید تا از کنارش عبور کند. او با عجله از پله‌ها پایین رفت و ناپدید شد. وقتی هری و بقیه وارد آشپزخانه شدند خانم ویزلی کشوها و کابینت‌ها را زیرورو می‌کرد و می‌گفت:

ـ پس این قلم پرو کجا گذاشتهم ...

آقای ویزلی جلوی آتش خم شده بود و صحبت می‌کرد!

هری چشم‌هایش را بست و دوباره باز کرد تا مطمئن شود اشتباه ندیده است. سر آموس دیگوری مثل یک تخم مرغ ریش‌دار درست وسط شعله‌های آتش بود. شعله‌های آتش در اطراف سرش زبانه می‌کشید و او بدون احساس ناراحتی تندتند حرف می‌زد و می‌گفت:

ـ... مشنگ‌های همسایه صدای داد و بیداد و تلق و تولوقو شنیده‌ن و رفته‌ن دنبال مأمورین ... اسمشون چی بود؟ ... آهان مأمورین پلیز. آرتور، باید هر چه زودتر خودتو برسونی اونجا.

خانم ویزلی که به نفس‌نفس افتاده بود یک تکه کاغذ پوستی، یک شیشه مرکب و یک قلم پر شکسته را در دست آقای ویزلی گذاشت و گفت:

ـ بیا، آرتور!

سر آقای دیگوری گفت:

ـ خیلی شانس آوردیم که من خبردار شدم. چون می‌خواستم چند تا جغد بفرستم زودتر به دفترم اومدم و دیدم بچه‌های قسمت استفاده‌ی نامناسب از سحر و جادو دارن می‌رن ... آرتور، اگه باد به گوش ریتا اسکیتر برسونه ...

آقای ویزلی در شیشه‌ی مرکب را باز کرد و قلمش را در آن فرو برد و آماده‌ی نوشتن شد. آن‌گاه از آقای دیگوری پرسید:

ـ چشم باباقوری گفت چی شده؟

آقای دیگوری پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ گفت صدای یه مهاجمو از حیاطش شنیده. می‌گفت وقتی داشتن یواشکی جلو می‌اومدن که وارد خونه‌ش بشن سطل‌های آشغالش غافلگیرشون کرده‌ن.

آقای ویزلی که با عجله یادداشت برمی‌داشت پرسید:

ـ سطل‌های آشغال چی‌کار کرده‌ن؟

ـ تا جایی که من می‌دونم قشقرق راه انداختن و با سروصدای زیادی آشغالارو به اطرافشون پرت کرده‌ن. از قرار معلوم وقتی مأمورین پلیز رسیده‌ن یکی از سطل آشغالا هنوز داشته سروصدا از خودش درمیاورده.

آقای ویزلی با غضب گفت:

ـ مهاجمه چی شده؟

آقای دیگوری دوباره پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ آرتور، خودت که چشم باباقوری رو می‌شناسی. آخه کی نصفه شب دزدکی می‌ره توی حیاط اون؟ حتماً یه گربه‌ی بخت برگشته‌ای داشته اونجا پرسه

می‌زده و آشغالارو زیر و رو می‌کرده. اگه دست مأمورین استفاده‌ی نامناسب از سحر و جادو به چشم باباقوری برسه کارش ساخته‌س. می‌دونی که سابقه‌ش چه قدر خرابه. تو باید زودتر بری و به یه جرم خفیف‌تر ... حالا هر چی که به اداره‌تون مربوط بشه ... از این هچل نجاتش بدی. مجازات منفجر کردن سطل آشغال چیه؟

آقای ویزلی که هنوز تندتند یادداشت می‌کرد گفت:

ـ احتمالاً بهش اخطار می‌دن. چشم باباقوری از چوبدستیش استفاده نکرده؟ به کسی حمله نکرده؟

ـ باور کن حتماً از رختخواب پریده بیرون و از پنجره هرچی جلوی دستش بوده طلسم کرده. ولی باید ثابت کنن. مثل این که خسارت مالی و جانی نداشته.

آقای ویزلی گفت:

ـ باشه. پس من می‌رم.

آقای ویزلی کاغذ پوستی را تا کرد و در جیبش گذاشت و با عجله از آشپزخانه بیرون رفت. سر آقای دیگوری برگشت و به خانم ویزلی نگاه کرد و با آرامش بیش‌تری گفت:

ـ ببخشید که این جوری شد، مالی ... نمی‌خواستم صبح به این زودی مزاحمتون بشم ... ولی باور کن آرتور تنها کسیه که می‌تونه چشم باباقوری رو از این هچل دربیاره. آخه قراره چشم باباقوری از امروز کار جدیدشو شروع کنه. چرا دیشب باید چنین اتفاقی میفتاد.

خانم ویزلی گفت:

ـ خواهش می‌کنم، آموس. نمی‌خوای قبل از رفتن یه چیزی بخوری؟

آقای دیگوری گفت:

ـ چرا، بدم نمیاد یه چیزی بخورم. دستت درد نکنه.

خانم ویزلی یکی از نان‌های برشته‌ی کره‌دار را از داخل ظرفی بر روی میز برداشت و آن را لای انبر آتش گذاشت و جلوی دهان آقای دیگوری نگه داشت. آقای دیگوری آن را خورد و تشکر کرد و با صدای ترقه مانندی ناپدید شد.

هری صدای آقای ویزلی را می‌شنید که با عجله از بیل، چارلی، پرسی و دخترها خداحافظی می‌کرد. پنج دقیقه بعد آقای ویزلی در آشپزخانه بود. ردایش را درست پوشیده بود و موهایش را شانه می‌زد. او به هری، رون و دوقلوها گفت:

ـ امیدوارم سال تحصیلی خوبی در پیش داشته باشین. من دیگه باید برم. مالی، تو می‌تونی بچه‌هارو به ایستگاه کینگزکراس برسونی؟

آقای ویزلی شنلش را پوشید تا برای غیب کردن خود آماده باشد. خانم ویزلی گفت:

ـ البته که می‌تونم. خیالت راحت باشه. تو فقط زودتر به داد چشم باباقوری برس.

وقتی آقای ویزلی ناپدید شد بیل و چارلی وارد آشپزخانه شدند. بیل پرسید:

ـ کسی اسم چشم باباقوری رو آورد؟ این دفعه دیگه چی‌کار کرده؟

خانم ویزلی گفت:

ـ گفته که دیشب یکی می‌خواسته دزدکی وارد خونه‌ش بشه.

جرج که سرگرم مالیدن مارمالاد به نانش بود به فکر فرورفت و گفت:

ـ مودی[1] چشم باباقوری؟ همون خل و چله ...

خانم ویزلی با حالت سرزنش‌آمیزی گفت:

ـ پدرتون برای مودی چشم باباقوری احترام و ارزش زیادی قائله.

وقتی خانم ویزلی از آنجا بیرون رفت فرد آهسته گفت:

ـ خب معلومه. مگه خود بابا دوشاخه جمع نمی‌کنه؟ کبوتر با کبوتر باز با باز، کند همجنس با همجنس پرواز.

بیل گفت:

---

1 - Moody

ـ مودی در زمان خودش جادوگر بزرگ و سرشناسی بود.

چارلی گفت:

ـ از دوستان قدیمی دامبلدوره، نه؟

فِرد گفت:

ـ آخه خود دامبلدور یه جادوگر *عادی* نیست. می‌دونم که نابغه‌ست و خیلی سرش می‌شه ولی ...

هری پرسید:

ـ چشم باباقوری کیه؟

چارلی گفت:

ـ الآن بازنشسته شده. قبلاً توی وزارتخونه کار می‌کرد. یه بار که بابا منو با خودش به وزارتخونه برده بود اونجا دیدمش. اون یه کارآگاه بود ... یکی از بهترین کارآگاهای زمان خودش ... جادوگران پلید و تبهکارو می‌گرفت.

چارلی با دیدن چهره‌ی هاج و واج هری اضافه کرد:

ـ با تلاش اون نصف سلول‌های آزکابان پرشده. برای همین خیلی‌ها باهاش دشمن شدن ... خانواده‌ی جادوگرهایی که دستگیر شدن دشمن درجه یکشن ... شنیده‌م حالا که دیگه سنی ازش گذشته خیالاتی شده. دیگه به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کنه. یکسره خیال می‌کنه جادوگرهای پلیدو می‌بینه.

بیل و چارلی تصمیم گرفتند برای بدرقه‌ی بچه‌ها به ایستگاه کینگزکراس بروند اما پرسی بعد از عذرخواهی‌های فراوان گفت که ناچار است به سرکارش برود. او گفت:

ـ در حال حاضر نمی‌تونم زیاد مرخصی بگیرم چون آقای کراوچ کم‌کم داره به من اعتماد می‌کنه.

جرج با قیافه‌ی بسیار جدی گفت:

ـ می‌دونی چیه، پرسی؟ یکی از همین روزها اسمتو یاد می‌گیره.

خانم ویزلی دل را به دریا زد و با تلفن اداره‌ی پست سه تاکسی معمولی مشنگ‌ها را خبر کرد تا آن‌ها را به لندن برسانند. وقتی در حیاط خیس ایستاده

بودند و راننده‌های تاکسی شش صندوق سنگین هاگوارتز را به داخل تاکسی‌ها منتقل می‌کردند خانم ویزلی آهسته در گوش هری زمزمه کرد:

ـ آرتور می‌خواست از وزارتخونه برامون ماشین بگیره ولی متأسفانه هیچ ماشینی نمونده بود ... هری جون، اینا چرا این قدر ناراحتن؟

خرچال صداهای گوشخراشی در می‌آورد و هری نمی‌خواست به خانم ویزلی بگوید که راننده تاکسی‌های مشنگ هیچ وقت قفس جغدهای هیجان زده را جا به جا نمی‌کنند. از آن بدتر این بود که در صندوق فرد ناگهان باز شد و چندین وسیله‌ی آتش‌بازی رطوبت‌پذیر بدون حرارت فیلی باستر به طور غیرمنتظره‌ای روشن شدند. بلافاصله کج‌پا به پای راننده‌ای که صندوق فرد را حمل می‌کرد چنگ زد و از پایش بالا رفت. راننده‌ی بیچاره از ترس و درد از ته دل فریاد کشید.

در طول راه همه ناراحت و معذب بودند زیرا همگی با صندوق‌هایشان پشت تاکسی‌ها چسبیده به هم نشسته بودند. مدتی طول کشید تا کج‌پا بعد از شوک وسایل آتش‌بازی آرامش خود را بازیافت و هنگامی که به لندن رسیدند دست‌های هری، رون و هرمیون پر از خراش شده بود. با این که باران شدیدتر از قبل می‌بارید وقتی در ایستگاه کینگزکراس از تاکسی پیاده شدند نفس راحتی کشیدند. پس از آن‌که با صندوق‌های سنگینشان از خیابان شلوغ و پررفت و آمد عبور کردند و وارد ایستگاه کینگزکراس شدند همه مثل موش آب کشیده شدند.

اکنون دیگر هری به خوبی می‌دانست که چه طور باید وارد سکوی نه‌وسه چهارم شوند. کار بسیار ساده‌ای بود. تنها کاری که باید می‌کردند این بود که از نرده‌ی ظاهراً سخت و جامدی بگذرند که سکوهای نه و ده را از هم جدا می‌کرد. تنها نکته‌ی مهم و ضروری این بود که طوری از مانع عبور کنند که توجه مشنگ‌ها جلب نشود. آن روز ناچار بودند گروهی از نرده بگذرند. ابتدا هری و رون و هرمیون رفتند (زیرا با وجود کج‌پا و خرچال بیش‌تر از بقیه جلب توجه می‌کردند). آن‌ها وانمود کردند که با بی‌خیالی به نرده تکیه داده‌اند و با هم گپ می‌زنند و در یک لحظه با حالت یک پهلو از آن گذشتند ... بلافاصله سکوی

نه‌وسه چهارم در برابرشان پدیدار شد.

آن‌ها قطار سریع‌السیر هاگوارتز راکه یک قطار سرخ رنگ با موتور بخار بود در مقابل خود دیدند. بخار ابرمانندی از آن بیرون می‌زد و دانش‌آموزان هاگوارتز و والدینشان که در میان بخار قطار به این سو و آن سو می‌رفتند همچون اشباح به نظر می‌رسیدند. جغدها در فضای مه‌آلود با صدای بلند هوهو می‌کردند و خرچال با شنیدن صدای آن‌ها بلندتر از همیشه سروصدا می‌کرد. هری و رون و هرمیون جلو رفتند تا کوپه‌ی خالی پیدا کنند و سرانجام وسایلشان را در یکی از کوپه‌های وسطی قطار گذاشتند. آنگاه از قطار پایین پریدند تا با خانم ویزلی، بیل و چارلی خداحافظی کنند.

چارلی که به پهنای صورتش می‌خندید جینی را در آغوش گرفت و گفت:

ـ به احتمال زیاد خیلی زودتر از اون که فکر می‌کنین همدیگه‌رو می‌بینیم.

فرد با خوشحالی پرسید:

ـ برای چی؟

چارلی گفت:

ـ خودتون بعداً می‌فهمین. فقط به پرسی نگین که من این حرفو بهتون زدم. «تا زمانی که وزارتخونه صلاح ندیده و خبرشو اعلام نکرده جزو اطلاعات محرمانه محسوب می‌شه.»

بیل که دست‌هایش در جیبش بود با حسرت به قطار نگاه کرد و گفت:

ـ آره. ای کاش منم امسال توی هاگوارتز بودم.

جرج با بی‌قراری گفت:

ـ آخه برای چی؟

بیل که چشم‌هایش برق می‌زد گفت:

ـ سال تحصیلی جالبی در پیش دارین. شاید منم مرخصی بگیرم و برای دیدن یه قسمتش بیام.

رون گفت:

ـ یه قسمت چی؟

اما در همان وقت صدای سوت قطار به گوش رسید و خانم ویزلی بچه‌ها را به سمت درهای قطار راند. هرمیون هنگامی که از پله‌ی قطار بالا می‌رفت گفت:

ـ خیلی از زحماتتون ممنونم خانم ویزلی. ببخشید که بهتون زحمت دادیم.

همه از پله‌ی قطار بالا رفتند و در را بستند. آنگاه از پنجره خم شدند تا با خانم ویزلی صحبت کنند. هری نیز گفت:

ـ برای همه چیز ممنونم.

خانم ویزلی گفت:

ـ خواهش می‌کنم بچه‌ها. خیلی خوشحال شدم که پیش ما موندین. می‌خواستم برای کریسمس دعوتتون کنم ولی ... مطمئنم که همه‌تون ترجیح می‌دین در تعطیلات کریسمس توی هاگوارتز بمونین چون ... حالا خودتون می‌فهمین.

رون با ناراحتی گفت:

ـ مامان! شما سه تا چی می‌دونین که ما ازش خبر نداریم؟

خانم ویزلی لبخندزنان گفت:

ـ امشب خودتون می‌فهمین. مطمئن باشین خیلی هیجان‌انگیز و جالبه. خیلی‌خوب شد که مقرراتشو عوض کردن ...

هری و رون و فرد و جرج همه یکصدا پرسیدند:

ـ کدوم مقررات؟

ـ مطمئنم که پروفسور دامبلدور بهتون می‌گه .... مواظب رفتارتون باشین، باشه؟ فرد؟ باشه، جرج؟

صدای پیستون‌های قطار در فضا پیچید و قطار شروع به حرکت کرد. هنگامی که خانم ویزلی، بیل و چارلی با سرعت از آن‌ها دور می‌شدند فرد از پنجره‌ی قطار فریاد زد:

ـ به ما بگین توی هاگوارتز چه خبره! اونا چه مقرراتی رو تغییر دادهن؟

اما خانم ویزلی فقط لبخند زد و برایشان دست تکان داد. قبل از آن که قطار پشت پیچ ازنظرناپدید شود خانم ویزلی، بیل و چارلی هر سه خود را غیب کردند.

هری، رون و هرمیون به کوپه‌شان برگشتند. باران چنان شدید بود که دیدن منظره‌ی بیرون پنجره به راحتی امکان‌پذیر نبود رون در صندوقش را باز کرد و ردای شب آلبالوییش را از آن بیرون کشید. آن را روی قفس خرچال انداخت تا صدای هوهو بلندش را خفه کند. آنگاه کنار هری نشست و با دلخوری گفت:

ـ بگمن داشت می‌گفت توی هاگوارتز چه خبره. یادته؟ توی جام جهانی بود که می‌خواست بگه. ولی مادر من چیزی بهمون نمی‌گه. خیلی دلم می‌خواد بدونم ...

ـ هیس!

هرمیون انگشتش را روی بینی گذاشته بود و با اشاره به کوپه‌ی مجاورشان آن‌ها را دعوت به سکوت می‌کرد. هری و رون گوش‌هایشان را تیز کردند و صدای کشدار آشنایی را شنیدند که از کوپه‌ی مجاور به گوش می‌رسید و می‌گفت:

ـ پدرم می‌خواست منو به جای هاگوارتز به مدرسه‌ی دورمشترانگ بفرسته. خیلی این مسئله‌رو سبک سنگین کرد. آخه مدیر اونجارو می‌شناسه. خودتون که می‌دونین نظر پدرم درباره‌ی دامبلدور چیه. مرتیکه عاشق گندزاده‌هاست. در حالی که توی دورمشترانگ جای این اراذل و اوباش نیست. ولی مادرم مخالف رفتن من به اونجاست و می‌گه راهش خیلی دوره. پدرم می‌گه برخورد مدرسه‌ی دورمشترانگ با علم جادوی سیاه خیلی منطقی‌تر از برخورد هاگوارتزه. بچه‌های دورمشترانگ خود جادوی سیاهو یاد می‌گیرن نه دفاع مزخرفی‌رو که به ما یاد می‌دن ...

هرمیون از جایش برخاست و پاورچین پاورچین به در کوپه نزدیک شد و آن را بست تا صدای مالفوی دیگر به گوششان نرسد. آنگاه با عصبانیت گفت:

ـ پس فکر می‌کنه دورمشترانگ براش مناسب‌تره، آره؟ کاشکی رفته بود اونجا. اون وقت دیگه ما مجبور نبودیم تحملش کنیم.

هری گفت:

ـ دورمشترانگ یه مدرسه‌ی جادوگری دیگه‌ست؟

هرمیون با حالتی تحقیرآمیز گفت:

ـ آره. مدرسه‌ی بدنامیه. بر طبق کتاب *ارزیابی آموزش جادوگری در اروپا* این مدرسه تأکید زیادی روی آموزش جادوی سیاه داره.

رون که به فکر فرورفته بود با تردید گفت:

ـ انگار درباره‌ش یه چیزهایی شنیده‌م. کجاهست؟ توی کدوم کشوره؟

هرمیون ابروهایش را بالا برد و گفت:

ـ هیچ کس نمی‌دونه.

هری گفت:

ـ چرا کسی نمی‌دونه؟

هرمیون با خونسردی گفت:

ـ از قدیم مدارس جادوگری با هم رقابت داشته‌ن. دورمشترانگ و بوباتون همیشه تمایل داشته‌ن که محل مدرسه‌شونو از همه پنهون کنن تا کسی نتونه به اسرارشون پی‌ببره.

رون زد زیر خنده و گفت:

ـ ولمون کن بابا! دورمشترانگ باید یه جایی به بزرگی هاگوارتز باشه. چه طوری می‌شه یه قلعه‌ی گنده‌رو مخفی کرد؟

هرمیون با شگفتی گفت:

ـ ولی هاگوارتز مخفیه. همه اینو می‌دونن ... در واقع همه‌ی کسانی که کتاب *تاریخچه‌ی هاگوارتز*و خونده باشن می‌دونن.

رون گفت:

ـ پس یعنی فقط تو می‌دونی. خوب بگو ببینم چه طوری می‌شه یه جای بزرگ مثل هاگوارتزو مفخی کرد؟

هرمیون گفت:

ـ با جادو. اگر مشنگ‌ها بهش نگاه کنن یه خرابه‌ی درب و داغون می‌بینن با یه تابلو که روش نوشته: «خطر! وارد نشوید! خطر مرگ!»

ـ پس از چشم مشنگ‌ها دورمشترانگ هم یه جای مخروبه‌ست، نه؟

هرمیون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ احتمالاً. شاید هم مثل ورزشگاه جام جهانی طلسم مشنگ دورکن داشته باشه. تازه، برای این که جادوگرای خارجی نتونن پیداش کنن نـمودارنـاپذیرش کردهن.

ـ چی‌چی؟

ـ یعنی این که یه جوری طلسمش کردهن که نمی‌شه نمودارشو روی نقشه کشید. می‌شه دیگه، نه؟

هری گفت:

ـ اگه تو بگی می‌شه حتماً می‌شه دیگه.

هرمیون که به فکر فرورفته بود گفت:

ـ ولی به نظر من دورمشترانگ باید یه جایی طرف‌های شمال باشه، جایی که هواش خیلی سرده چون کلاه‌خز جزو لباس رسمی مدرسه‌شونه.

رون لبخند رضایتی بر لبش نقش بست و با حالتی خیالبافانه گفت:

ـ وای فکرشو بکنین! اگه ما اونجا بودیم راحت می‌تونستیم مالفوی‌رو از یه کوه یخی بندازیم و وانمود کنیم اتفاقی افتاده پایین ... حیف که مامانش خیلی دوستش داره!

هر چه قطار به سمت شمال پیش می‌رفت باران شدیدتر می‌شد. هوا چنان تیره و مه‌آلود بود که در وسـط روز فـانوس‌ها را روشـن کـردند. چـرخ دسـتی خوراکی‌ها تلق‌تلق کنان در راهرو پیش آمد و به کوپه‌ی آن‌ها رسید. هری چندین کیک پاتیلی خرید که همه با هم بخورند.

در طول بـعدازظـهر عـده‌ای از دوسـتانشان از جـمله سـیموس فـینیگان، دین‌توماس و نویل لانگ‌باتم، به آن‌ها سرزدند. نویل پسری فراموشکار بود که صورت گردی داشت و مادربزرگ سختگیرش او را بزرگ کرده بـود. سـیموس هنوز مدال ایرلند را به سینه داشت. اما به نظر می‌رسید که جادوی آن ضعیف شده است زیرا با صدای ضعیف و خسته‌ای اسم تروی، *مالیت* و مورن را اعلام می‌کرد. بعد از نیم‌ساعت یا بـیش‌تر هـرمیون کـه از گـفتگوی بـی‌پایان پسـرها

درباره‌ی کوییدیچ خسته شده بود بار دیگر غرق در مطالعه‌ی کتاب *افسون‌های ویژه‌ی سال چهارم* شد و سعی کرد افسون جمع‌آوری را بیاموزد.

هنگامی که همه با شور و اشتیاق لحظه به لحظه‌ی وقایع جام جهانی را بازگو می‌کردند نویل با حسرت به حرف‌هایشان گوش می‌داد. او با درماندگی گفت:

ـ مادربزرگم دوست نداشت بیاد و بلیت نخرید. ولی انگار خیلی جالب بوده.

رون گفت:

ـ آره، چه جورم! نویل، اینو ببین...

رون صندوقش را که در قفسه‌ی بالای کوپه بود زیر و رو کرد و عروسک ظریف ویکتورکرام را درآورد. رون عروسک را کف دست گوشتالوی نویل گذاشت و نویل با حالتی حسادت‌آمیز گفت: «وای!» رون گفت:

ـ تازه، ما خودشم از نزدیک دیدیم. آخه ما توی لژ مخصوص بودیم ...

ـ البته برای اولین و آخرین بار در عمرت!

دراکو مالفوی در آستانه‌ی در ایستاده بود. کراب و گویل، دوستان درشت هیکل و عضلانیش پشت‌سر او ایستاده بودند. به نظر می‌رسید هر دوی آن‌ها در طول تعطیلات دست‌کم سی‌سانتی‌متر قد کشیده‌اند. از قرار معلوم آن‌ها صدای رون را از لای در شنیده بودند چرا که دین و سیموس در کوپه را پشت‌سرشان نیمه‌باز گذاشته بودند. هری با لحن سردی گفت:

ـ گمون نمی‌کنم شمارو به کوپه‌مون دعوت کرده باشیم.

مالفوی به قفس خرچال اشاره کرد و گفت:

ـ آهای ویزلی ... اون دیگه چیه؟

آستین ردای شب رون از یک طرف قفس آویزان بود و با هر تکان قطار تاب می‌خورد. بندهای سدری رنگ آن کاملاً نمایان بود. رون می‌خواست ردا را از جلوی چشم بردارد اما مالفوی با یک حرکت سریع آن را قاپید و به طرف خود کشید. سپس با شور و شعف خاصی آن را به کراب و گویل نشان داد و گفت:

ـ بچه‌ها، اینو ببینین! ویزلی، تو که خیال نداری اینو بپوشی، نه؟ این که مال عهد شاه وزوزکه!

رون که رنگ چهره‌اش به رنگ ردا درآمده بود آن را از دست مالفوی قاپید و گفت:

ـ حرف مفت نزن، مالفوی!

مالفوی از خنده ریسه رفت و کراب و گویل قاه‌قاه احمقانه‌شان را سردادند. مالفوی گفت:

ـ راستی ... تو هم ثبت نام می‌کنی، ویزلی؟ حتماً می‌خوای باعث افتخار و سربلندی خونواده‌ت بشی. البته پای پولم وسطه ... اگه ببری می‌تونی رداهای آبرومند واسه خودت بخری!

رون با بدخلقی گفت:

ـ هیچ معلومه از چی حرف می‌زنی؟

مالفوی تکرار کرد:

ـ ثبت‌نام می‌کنی یا نه؟ پاتر، تو که حتماً ثبت‌نام می‌کنی، نه؟ امکان نداره چنین فرصتی رو از دست بدی و خودی نشون ندی، درسته؟

هرمیون کتاب *افسون‌های ویژه‌ی سال چهارم* را پایین آورد و از بالای آن با بی‌حوصلگی گفت:

ـ مالفوی، یا درست توضیح بده یا برو پی‌کارت.

لبخند وجدآمیزی بر چهره رنگ پریده‌ی مالفوی نشست و گفت:

ـ نگین که خبر ندارین. ویزلی ناسلامتی پدر و برادرت توی وزارتخونه کار می‌کنن، تو دیگه باید خبر داشته باشی. وای خداجون! بابای من خیلی وقت پیش به من گفت ... کورنلیوس فاج بهش گفته بود. آخه پدرم با مقامات بالای وزارتخونه آشناست ... ویزلی، نکنه بابات از اون کارمندای جزئه ... آره، احتمالاً جلوی اون درباره‌ی مسائل مهم حرف نمی‌زنن ...

مالفوی بار دیگر خندید و با دست به کراب و گویل اشاره کرد که بروند و هر سه از کوپه خارج شدند.

رون از جایش برخاست و در کوپه را پشت سر آن‌ها چنان محکم بـه هـم کوبید که شیشه‌ی آن خرد شد: هرمیون با حالت سرزنش‌آمیزی گـفت: «رون!» سپس چوبدستیش را درآورد و زیرلب گفت: «*بترمیم!*» بـلافاصله خـرده‌های شیشه به هم چسبیدند و سر جای اولشان قرار گرفتند. رون غرولندکنان گفت:

ـ همه‌ش می‌خواد وانمود کنه که خودش همه چی‌رو می‌دونه ولی ما هیچی نمی‌دونیم ... *پدرم با مقامات بالای وزارتخونه آشناست* ...بابام اگه اراده کنه ترفیع می‌گیره ... ولی خودش کارشو دوست داره ...

هرمیون به آرامی گفت:

ـ معلومه! رون، نگذار مالفوی با حرفاش اعصابتو داغون کنه.

ـ اون!؟ اعصاب منو داغون کنه؟! مگه می‌تونه!

رون یک تکه از کیک پاتیلی را برداشت و چنان آن را در مشتش فشرد که خردوخمیر شد.

رون تا پایان سفرشان دلخور و نـاراحت بـود. هـنگامی کـه رداهـایشان را می‌پوشیدند ساکت بود و وقتی سرعت قطار کم شد و سـرانـجام در ایسـتگاه ظلمانی هاگزمید ایستاد هنوز اخم‌هایش درهم بود.

وقتی درهای قطار بازشد صدای غرش رعد در فضا طـنین افکـند. هـنگام خروج از قطار هرمیون کج‌پا را زیر شنلش نگه داشت و رون ردای شبش را روی قفس خرچال انداخت. همگی سرها را خم کردند و با چشمان نیمه باز از قطار پیاده شدند. باران چنان شدید و تند بود که انگار زیر دوش ایستاده بودند. همین که چشم هری به هیکل غول‌پیکر تیره‌ای در آن سوی سکو افتاد نعره زد:

ـ سلام، هاگرید!

هاگرید برایش دست تکان داد و فریاد زد:

ـ چه‌طوری، هری؟ اگه غرق نشدیم توی جشن می‌بینمت!

دانش‌آموزان سال اول همیشه همراه با هاگرید سوار قـایق مـی‌شدند و از طریق دریاچه به هاگوارتز می‌رفتند. هرمیون که از سرما می‌لرزید گفت:

ـ وای! هیچ دلم نمی‌خواست توی این هوا قایق سوار بشم.

آن‌ها در میان جمعیت دانش‌آموزان بر روی سکوی تاریک ایستگاه ذره‌ذره جلو می‌رفتند. صد کالسکه‌ی بی‌اسب بیرون ایستگاه در انتظارشان بودند. هری، رون، هرمیون و نویل با خرسندی سوار یکی از کالسکه‌ها شدند. بلافاصله در کالسکه بسته شد و چند دقیقه بعد کاروان کالسکه‌ها شلپ‌شلپ کنان در جاده‌ای که به قلعه‌ی هاگوارتز می‌رسید روان شد.

فصل دوازدهم

مسابقات قهرمانی سه جادوگر

دروازه‌ی قلعه در میان دو مجسمه‌ی گراز نر بالدار قرار داشت. کالسکه‌ها از دروازه گذشتند و در آن تندباد سهمگین با تکان‌های خطرناکی به سمت قلعه پیش رفتند. هری کنار پنجره لمیده بود و در ورای هوای بارانی و مه‌آلود سوسوی پنجره‌های بی‌شمار قلعه را می‌دید که اندک‌اندک نزدیک‌تر می‌شدند. وقتی کالسکه‌ی آن‌ها در مقابل درهای بزرگ چوب بلوط در پایین پلکان سنگی قلعه متوقف شد برق پهنه‌ی آسمان را روشن کرد. کسانی که سوار کالسکه‌های جلویی بودند شتابان از پلکان سنگی بالا می‌رفتند و وارد قلعه می‌شدند. هری، رون، هرمیون و نویل نیز از کالسکه پایین پریدند و با سرعت از پلکان سنگی بالا رفتند و تنها زمانی سرشان را بالا گرفتند که وارد سرسرای ورودی قلعه شده بودند. مشعل‌های نورانی که سرسرای ورودی را روشن کرده بودند بر عظمت پلکان مرمری شکوهمند آن می‌افزودند.

رون سرش را به شدت تکان داد و قطره‌های آب از موهایش به اطراف پاشید. او گفت:

ـ اگه بارون همین طوری بباره آب دریاچه بالا میاد. من که مثل موش آب کشیده ... آی!

یک بادکنک قرمز پر از آب از سقف روی سر رون افتاد و ترکید. رون که از سرو رویش آب می‌چکید یک پهلو یک پهلو به سمت هری رفت. بلافاصله بمب آبی دیگری از کنار گوش هرمیون گذشت و درست جلوی پای هری ترکید

و باعث شد آب یخ به داخل کفش ورزشی‌اش برود و جوراب‌هایش را خیس کند. همه‌ی کسانی که در اطراف آن‌ها بودند جیغ زدند و همدیگر را هل دادند بلکه بتوانند از تیررس بمب‌ها دور شوند. هری سرش را بلند کرد و در ارتفاع شش متری بدعنق، روح مزاحم را دید. او مرد کوچک اندامی بود که کلاه زنگوله‌دار و پاپیون نارنجی داشت و در آن لحظه صورت پهن و خبیثش کج و معوج به نظر می‌رسید زیرا حواسش را روی هدف‌گیری بمب‌های آبی متمرکز کرده بود. ناگهان صدای فریادی را شنیدند که گفت:

ـ ***بدعنق!*** بدعنق، فوراً بیا پایین! زودباش!

پروفسور مک‌گونگال، معاون مدرسه و رئیس گروه گریفندور، مثل برق از سرسرای بزرگ بیرون آمد. پایش روی زمین خیس سرسرای ورودی لغزید و برای آن که نیفتد گردن هرمیون را گرفت و خود را سرپا نگه داشت و گفت:

ـ آخ، منو ببخش دوشیزه گرنجر ...

هرمیون که نفسش بند آمده بود گردنش را مالید و گفت:

ـ خواهش می‌کنم، پروفسور!

پروفسور مک‌گونگال کلاهش را مرتب کرد و از پشت عینکش که قاب مربعی داشت چشم غرّه‌ای به بدعنق رفت و با بدخلقی گفت:

ـ بدعنق زودباش بیا پایین!

بدعنق کرکر خندید و یک بمب آبی دیگر را به طرف چند دانش‌آموز سال پنجم انداخت. آن‌ها نیز فریاد کشیدند و به سرسرای بزرگ پناه بردند. بدعنق گفت:

ـ من که کاری نکردم! اینا از اول خیس بودن! ای آبذزدکای کوچولو!

بدعنق شیشکی درکرد و یک بمب آبی را به سمت دانش‌آموزان سال دومی نشانه گرفت که تازه از راه رسیده بودند. پروفسور مک‌گونگال فریاد زد:

ـ بدعنق، بهت هشدار می‌دم، اگه یه بار دیگه تکرار کنی مدیر مدرسه‌رو صدا می‌کنم ...

بدعنق زبان درازی کرد و آخرین بمب‌های آبی را به هوا انداخت و با سرعت

به سمت پلکان مرمری پرواز کرد. صدای خنده‌ی جنون‌آمیزش به گوش می‌رسید.

پروفسور مک‌گونگال بلافاصله به دانش‌آموزان خیس و آشفته گفت:

ـ دیگه راه بیفتین، بچه‌ها! بیاین بریم توی سرسرای بزرگ!

هری، رون و هرمیون که پایشان روی زمین سرسرای ورودی لیز می‌خورد از لنگه در سمت راستی وارد سرسرای ورودی شدند. رون زیرلب غرغر می‌کرد و موی خیسش را از پیشانی کنار می‌زد.

سرسرای بزرگ مثل همیشه زیبا و باشکوه بود. آنجا را برای جشن آغاز سال تحصیلی آراسته بودند. بشقاب‌ها و جام‌های طلایی در زیر نور هزاران شمع می‌درخشیدند که بر فراز میزها شناور بودند. دانش‌آموزان دور چهار میز بلند گروه‌ها نشسته بودند و خوش‌وبش می‌کردند. در بالاترین قسمت سرسرای بزرگ اساتید پشت پنجمین میز رو به دانش‌آموزان نشسته بودند. فضای سرسرای بزرگ بسیار گرم‌تر از بیرون بود. هری، رون و هرمیون از کنار میزهای گروه اسلایترین، گروه ریونکلا و گروه هافلپاف گذشتند و همراه با سایر گریفندوری‌ها در آن سوی سرسرا پشت میز گروه گریفندور نشستند. نیک سربریده، شبح گریفندور کنار آن‌ها بود. او به سفیدی مروارید و نیمه‌شفاف بود و آن شب لباس رسمی همیشگی‌اش را پوشیده بود که یقه‌ی گرد حلقوی آهاردار ایستاده داشت و دو هدف نیک را تأمین می‌کرد. یکی این که بسیار خوش‌پوش وخوش قیافه به نظر می‌رسید و دیگری این که سر نیمه جداشده‌اش دائم از بدنش آویزان نمی‌شد. نیک به آن‌ها لبخند زد و گفت:

ـ سلام بچه‌ها.

هری که کفش‌های ورزشی‌اش را درآورده بود و آب داخل آن‌ها را خالی می‌کرد پرسید:

ـ کی سلام کرد؟ خداکنه زودتر مراسم گروه‌بندی تموم بشه. دارم از گرسنگی می‌میرم.

در آغاز هر سال تحصیلی دانش‌آموزان جدید گروه‌بندی می‌شدند و هر یک

در یکی از چهارگروه هاگوارتز جای می‌گرفتند اما هری بعد از سالی که خودش گروه‌بندی شد در هیچ یک از مراسم گروه‌بندی هاگوارتز حاضر نشده بود و اکنون مشتاق بود که شاهد این مراسم باشد.

در همان هنگام صدای بریده‌بریده‌ی شخص هیجان زده‌ای به گوش رسید که گفت:

ـ سلام، هری!

این صدای کالین کریوی بود. او یکی از دانش‌آموزان سال سوم بود که هری را قهرمان می‌دانست. هری با نگرانی گفت:

ـ سلام، کالین.

ـ هری حدس بزن امسال چی شده. حدس بزن دیگه! امسال برادرم دنیس هم به هاگوارتز اومده!

ـ اِ ... چه خوب!

کالین که در جایش بالا و پایین می‌پرید گفت:

ـ نمی‌دونی چه قدر هیجان زده‌ست! خداکنه توی گریفندور بیفته. هری دعا می‌کنی که اونم توی گریفندور بیفته؟

ـ آره، حتماً.

هری رویش را به سمت رون، هرمیون و نیک سربریده برگرداند و گفت:

ـ مگه همیشه خواهر و برادرها توی یک گروه نمی‌افتن؟

از آن جا که همه‌ی خانواده‌ی ویزلی دانش‌آموز گروه گریفندور بودند هری چنین استنباطی کرده بود. هرمیون گفت:

ـ نه، همیشه توی یه گروه نمی‌افتن. پروتی‌پتیل [1] و خواهرش دوقلوهای همسانند ولی پروتی توی گریفندوره و خواهرش توی ریونکلا. در حالی که آدم فکر می‌کنه حتماً باید توی یه گروه می‌افتادن.

---

1 - Parvati Patil

هری سرش را بلند کرد و به میز اساتید نگاهی انداخت. به نظر می‌رسید تعداد صندلی‌های خالی از مواقع عادی بیش‌تر است. بی‌تردید هاگرید هنوز در حال کشمکش برای عبور از رودخانه بود. پروفسور مک‌گونگال هم سرگرم نظارت بر خشک و تمیز کردن سرسرای ورودی بود. اما علاوه بر صندلی این دو استاد یک صندلی دیگر نیز خالی بود و هری هرچه فکر می‌کرد به خاطر نمی‌آورد که آنجا جای کیست. هرمیون نیز به میز اساتید نگاهی کرد و گفت:

ـ پس استاد جدید درس دفاع در برابر جادوی سیاهمون کجاست؟

هیچ یک از استادهای این درس بیش‌تر از سه ترم در مدرسه دوام نیاورده بودند. در میان آن‌ها پروفسور لوپین، استاد محبوب هری بود اما او نیز سال گذشته استعفا داده بود. هری همه‌ی اساتید حاضر در سرسرا را از نظر گذراند. اما هیچ چهره‌ی ناشناسی در میان آن‌ها نبود. هرمیون که نگران شده بود گفت:

ـ نکنه استاد پیدا نکرده‌ن!

هری با دقت بیش‌تری به اساتید نگاه کرد. پروفسور فلیت‌ویک کوچک اندام، استاد وردهای جادویی روی چندین کوسن نشسته بود. در کنارش پروفسور اسپراوت، استاد گیاه‌شناسی نشسته بود که کلاهش روی موهای جوگندمی و سر به هوایش کج شده بود. او با پروفسور سینیسترا از بخش نجوم صحبت می‌کرد. در کنار پروفسور سینیسترا استاد رنگ پریده‌ای با بینی عقابی و موی روغن زده نشسته بود که همان پروفسور اسنیپ، استاد معجون‌سازی بود و هری از او هیچ دل‌خوشی نداشت. انزجار هری نسبت به اسنیپ تنها با نفرت اسنیپ نسبت به هری قابل مقایسه بود. اسنیپ از هری بی‌اندازه متنفر بود. سال گذشته که هری به سیریوس کمک کرد که جلوی چشمان اسنیپ فرار کند این تنفر به منتهای درجه‌ی خود رسیده بود. اسنیپ و سیریوس از دوران تحصیل خودشان در هاگوارتز با هم دشمن بودند.

در سمت دیگر اسنیپ یک صندلی خالی قرار داشت که هری حدس می‌زد جای پروفسور مک‌گونگال باشد. در کنار صندلی خالی، درست در وسط میز اساتید پروفسور دامبلدور، مدیر مدرسه نشسته بود و ردای زیبا و برازنده‌ی

پشمی به تن داشت که بر روی آن نقش ماه و ستاره‌های متعددی گلدوزی شده بود. دامبلدور نوک انگشتان بلند و کشیده‌اش را به هم چسبانده و چانه‌اش را به آن‌ها تکیه داده بود و از پشت عینکش که قاب نیم‌دایره‌ای داشت به سقف سحرآمیز سرسرای بزرگ چشم دوخته بود. به نظر می‌رسید که غرق تفکر است. هری نیز سرش را بلند کرد و به سقف سحرآمیز نگاهی انداخت. سقف سرسرا را با سحر و افسون جادو کرده بودند تا نشانگر آب و هوای بیرون قلعه باشد.

هری هیچ‌گاه آن را چنین طوفانی و ناآرام ندیده بود. ابرهای تیره در پهنه‌ی آن در تلاطم بودند و همین که صدای غرش رعد از بیرون ساختمان به گوش رسید برقی در سقف سحرآمیز پدید آمد. رون که کنار هری نشسته بود غرولندکنان گفت:

ـ زودباشین گروه‌بندی رو شروع کنین، بابا. اون قدر گرسنه‌ام که می‌تونم یه هیپوگریف[1] درسته رو بخورم.

هنوز جمله‌ی رون تمام نشده بود که درهای سرسرا باز شدند و سکوت بر فضای سرسرا حاکم شد. پروفسور مک‌گونگال صف طویل دانش‌آموزان سال اول را به سمت بالای سرسرا هدایت می‌کرد. خیسی هری، رون و هرمیون در برابر خیسی دانش‌آموزان سال اول هیچ بود. به نظر می‌رسید به جای آن که سوار بر قایق از دریاچه عبور کنند شناکنان خود را به قلعه رسانده‌اند. همه‌ی آن‌ها از سرما و ترس می‌لرزیدند. صف دانش‌آموزان سال اول در مقابل میز اساتید متوقف شد و همه‌ی آن‌ها رو به سایر دانش‌آموزان ایستادند. تنها یکی از دانش‌آموزان سال اول که از همه ریزنقش‌تر بود هنوز در صف دانش‌آموزان قرار نگرفته بود. او را در کت پوست موش‌کور هاگرید پیچیده بودند. کت هاگرید چنان برایش بزرگ بود که به نظر می‌رسید او را درون یک چادر خز بزرگ سیاه بسته‌بندی کرده‌اند. صورت کوچکش از یقه‌ی بزرگ کت بیرون آمده بود و با

---

۱ ـ موجودی افسانه‌ای که سروبال و گردن عقاب و نیم‌تنه‌ی پایینی اسب را دارد. م.

هیجان و شور وصف‌ناپذیری به اطرافش نگاه می‌کرد. وقتی سرانجام در کنار سایر همسالان وحشت‌زده‌اش در صف ایستاد چشمش به کالین کریوی افتاد و هر دو دستش را برایش تکان داد. آنگاه بی‌آن که صدایش دربیاید با حرکات لب و دهان به او گفت: «افتادم توی دریاچه!» از قرار معلوم از این حادثه بی‌اندازه خوشحال و خرسند بود.

پروفسور مک‌گونگال یک سه‌پایه‌ی کوتاه را جلوی صف دانش‌آموزان روی زمین گذاشت. روی سه‌پایه یک کلاه جادوگری کهنه‌ی کثیف و وصله‌دار به چشم می‌خورد. دانش‌آموزان سال اول به آن چشم دوختند. دیگران نیز به کلاه نگاه می‌کردند. لحظه‌ای همه ساکت بودند. آنگاه شکافی نزدیک لبه‌ی کلاه مثل دهان باز شد و شروع به خواندن آواز کرد:

هزاران سال پیش یا بلکه بیش‌تر — همان دوران که من بودم جوان‌تر
چهار جادوگر خوب و گرامی — زرنگ و همدل و پرکار و نامی
که بعد از گردش چرخ زمانه — هنوزم اسمشان بر هر زبانه
در این دنیای پرجنجال و غوغا — نشستند دورهم هر یک زیک جا
گریفندور بی‌باک از یلان بود — هافلپاف عاقل و شیرین زبان بود
یکی ریونکلا پرعدل و انصاف — یکی اسلایترین خودبین و پرلاف
همه هم‌فکر و هم‌آواز و همسو — همی کردند فکر بکر از این رو
بنا کردند دانشگاه هاگوارتز — که آموزش دهند جادو و پرواز
همان روزی که کار آغاز کردند — گروهی بهر خود بنیاد کردند
دلیلش گونه گونی سلایق — میان این چهار استاد بالغ
گریفندور شجاعت ارج بنهاد — ولی ریونکلا هوشش بهاداد
هافلپاف سختکوشی می‌پسندید — بهین شرط پذیرش را همین دید
ولی اسلایترین قدرت‌طلب بود — از این‌رو طالبین جاه بستود
ولی تا این چهار استاد بانی — همی بودند در دنیای فانی
گروه خویش را گلچین نمودند — همه در کار خود استاد بودند
ولی روزی که این گوهرشناسان — برفتند از جهان با درد و نقصان

کدامین ساحر از روی فراست شجاعان را ز رندان واشناسد
که گوید در هزاران سال دیگر گروه دانش‌آموزان برتر
گریفندور چو راه چاره را یافت مرا از سر چو بادی تند برداشت
یکایک بانیان عقلم نهادند شعور و قدرت تشخیص دادند
اگر من را شما برسر گذارید بگویم بی‌خطا در سر چه دارید
نگاهی می‌کنم بر فکر و خویت گروهی می‌نهم در پیش رویت

وقتی آواز کلاه قاضی تمام شد صدای هلهله و تشویق در سرسرای بزرگ طنین افکند. هری که مانند سایرین برای کلاه قاضی کف می‌زد گفت:

ـ این اون آوازی نبود که سر گروه‌بندی ما خوند.

رون گفت:

ـ هر سال آوازش با سال‌های قبل فرق داره. بیچاره حتماً زندگی یکنواخت و خسته‌کننده‌ای داره. کلاهه دیگه! حتماً از اول تا آخر سال مشغول سرودن آواز سال بعدشه.

پروفسور مک‌گونگال حلقه‌ی کاغذ پوستی بزرگی را باز کرد و طومار بلندی پدیدار شد. او به دانش‌آموزان سال اول رو کرد و گفت:

ـ اسم هر کدومتونو خوندم بیاین جلو و کلاهو روی سرتون بگذارین و روی سه‌پایه بشینین. وقتی کلاه اسم گروهتونو اعلام کرد برین و سرمیز گروهتون بشینین ... استوارت اکرلی[1]!

پسری که تمام بدنش می‌لرزید جلو آمد و کلاه قاضی را روی سرش گذاشت و روی سه‌پایه نشست. کلاه فریاد زد: «ریونکلا!» استوارت اکرلی کلاه قاضی را از سر برداشت و با عجله به سمت میز ریونکلا رفت که همه‌ی دانش‌آموزان آن با شادمانی او را تشویق می‌کردند. هری زیرچشمی به چوچانگ، جستجوگر تیم

---

1 - Stewart Ackerley

کوییدیچ ریونکلا نگاهی انداخت که با خوشحالی برای استوارت اکرلی کف می‌زد. در یک آن، هری تمایل عجیبی برای پیوستن به میز ریونکلا داشت.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ ملکولم بداک[1]!

ـ *اسلایترین!*

صدای تشویق و هیاهوی دانش‌آموزان اسلایترین از میز آن‌ها در آن سوی سرسرا بلند شد. وقتی بداک به میز اسلایترین رفت هری مالفوی را در حال تشویق کردن او می‌دید. هری نمی‌دانست که آیا بداک خبر دارد که اکثر جادوگران و ساحره‌های تبهکار روزی درگروه اسلایترین بوده‌اند یا نه. وقتی ملکولم بداک سرمیز اسلایترین می‌نشست فرد و جرج او را هو کردند.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ النور برنستون[2]!

ـ *هافلپاف!*

ـ اون کالدول[3]

ـ *هافلپاف!*

ـ دنیس کریوی!

دنیس که پایش به لبه‌ی کت هاگرید گیر می‌کرد تلوتلو خورد و جلو آمد. درست در همان وقت خود هاگرید نیز از در پشت میز اساتید پاورچین پاورچین وارد سرسرا شد. قد هاگرید دو برابر افراد عادی و پهنای شانه‌هایش دست‌کم سه برابر دیگران بود. مو و ریش بلندش در هم گره خورده بودند. آن شب هاگرید بیش از اندازه هشیار و گوش به زنگ بود اما هری و رون و هرمیون می‌دانستند که حالت قیافه‌ای او بسیار غلط انداز شده است زیرا او ذاتاً خونگرم و مهربان بود.

---

1 - Malcolm Baddock

2 - Eleanor Branstone

3 - Owen Cauldwell

وقتی سرجایش در انتهای میز اساتید نشست به هری و بقیه چشمکی زد و به دنیس نگاه کرد که کلاه قاضی را بر سرش می‌گذاشت. شکاف نزدیک لبه‌ی کلاه کاملاً باز شد و گفت: «*گریفندور!*» وقتی دنیس کریوی به پهنای صورتش لبخند زد و کلاه را از سرش برداشت و شتابان به برادرش پیوست هاگرید نیز همراه با دانش‌آموزان گروه گریفندور برایش دست زد. دنیس خود را روی یکی از صندلی‌های خالی انداخت و با صدای زیر و جیغ مانندش فریاد زد:

ـ کالین، من افتادم توی دریاچه! معرکه بود! بعدیه چیز گنده‌ای که توی آب بود منو گرفت و دوباره انداخت توی قایق.

کالین که به اندازه‌ی برادرش هیجان زده بود گفت:

ـ راست می‌گی! حتماً اون ماهی مرکب گنده‌ی دریاچه بوده، دنیس!

ـ وای!

دنیس چنان شاد و هیجان زده بود گویی همه آرزو داشتند در دریاچه‌ی پرتلاطم طوفانی بیفتند و هیولای دریایی غول‌پیکر آن‌ها را به درون قایق بیندازد اما این افتخار فقط نصیب خودش شده بود. کالین گفت:

ـ دنیس! دنیس! اون پسره‌رو می‌بینی که اونجا نشسته؟ همونی که عینک زده و موهاش سیاه؟ دیدیش؟ می‌دونی اون کیه، دنیس؟

هری رویش را از آن‌ها برگرداند و به کلاه قاضی چشم دوخت که اکنون می‌خواست گروه اما دابز [1] را تعیین کند.

گروه‌بندی دانش‌آموزان ادامه یافت و همه‌ی پسرها و دخترهای باقی مانده که همگی کمابیش آثار ترس و دلهره در چهره‌هایشان نمایان بود یکی‌یکی روی سه‌پایه نشستند و به گروه خود پیوستند. وقتی پروفسور مک‌گونگال نام دانش‌آموزانی را می‌خواند که اسمشان با «ل» شروع می‌شد صف دانش‌آموزان سال اول بسیار کوتاه‌تر از قبل شده بود.

---

1 - Emma Dobbs

رون که شکمش را مالش می‌داد غرولندکنان گفت:

ـ اَه، زودباشین بابا!

هنگامی که لورا مدلی[1] در گروه هافلپاف جای گرفت نیک سربریده به رون گفت:

ـ رون، گروه‌بندی خیلی مهم‌تر از غذاست!

رون با بدخلقی گفت:

ـ برای تو که زنده نیستی بایدم گروه‌بندی مهم‌تر باشه.

در همان وقت ناتالی مک‌دانلد[2] به گروه گریفندور پیوست. نیک سربریده که پابه‌پای دیگران او را تشویق می‌کرد گفت:

ـ خدا کنه امسال بچه‌های گریفندور خوب و شایسته باشن. حیفه که امسال مثل دو سه سال پیش برنده نشیم.

گروه گریفندور در سه‌سال گذشته پشت‌سرهم جام قهرمانی گروه‌های گریفندور را برده بود.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ گراهام پریچارد[3]!

ـ *اسلایترین!*

ـ اورلا کوییرک[4]!

ـ *ریونکلا!*

سرانجام مراسم گروه‌بندی با تعیین گروه کوین ویتبای[5] (هافلپاف) خاتمه یافت. پروفسور مک‌گونگال کلاه و سه‌پایه را برداشت و از سرسرا بیرون برد. رون با شور و اشتیاقی وصف‌ناپذیر کارد و چنگالش را برداشت و به بشقاب

---

1 - *Laura Madley*

2 - *Natalie McDonald*

3 - *Graham Pritchard*

4 - *Orla Quirke*

5 - *Kevin Whitby*

طلایی که در مقابلش بود چشم دوخت و گفت:

ـ دیگه وقتشه!

پروفسور دامبلدور از صندلیش بلند شد و ایستاد. آغوشش را به روی دانش‌آموزان گشود و به آن‌ها لبخند زد. او شروع به صحبت کرد و صدای پرطنینش در سرسرا پیچید.

ـ دو سه کلمه بیش‌تر حرف نمی‌زنم. غذاتونو بخورین! نوش جان!

بلافاصله بشقاب‌های خالی روی میز از انواع غذاهای رنگین پر شدند. هری و رون با خوشحالی بشقاب‌هایشان را از غذاهای مختلف پر کردند و مشغول خوردن شدند. نیک سربریده با قیافه‌ی ماتم زده به آن‌ها نگاه می‌کرد. رون با دهان پر از سیب‌زمینی سرخ کرده گفت:

ـ آهان ... این بهتره.

نیک سربریده گفت:

ـ شانس آوردین که امشب غذایی برای خوردن هست. نمی‌دونین چند ساعت پیش توی آشپزخونه چه خبر بود.

هری که دهانش پر از استیک بود گفت:

ـ چرا؟ مگه چه خبر شده بود؟

نیک سربریده با تأسف سرش را تکان داد و سرش بر روی بدنش آویزان شد. او فوراً سرش را روی بدنش صاف کرد و یقه‌اش را بالاتر کشید و گفت:

ـ همه‌ش تقصیر بدعنق بود. همون جروبحث همیشگی. اونم می‌خواست توی جشن شرکت کنه، اصلاً چنین چیزی امکان نداره، خودتون که اونو می‌شناسین. از ادب و نزاکت بهره‌ای نبرده. همین که چشمش به بشقاب غذا بیفته فوری اونو میندازه. مایه جلسه‌ی اشباح تشکیل دادیم. راهب چاق می‌گفت بهتره یه بار بهش فرصت بدیم. ولی بارون خون‌آلود مخالفت کرد و به نظر من کارش خیلی عاقلانه بود.

بارون خون‌آلود، شبح اسلایترین، شبحی رنگ پریده و سرتاپایش آلوده به قطره‌های خون نقره‌ای رنگ بود. در هاگوارتز تنها بارون خون‌آلود قادر به مهار

بدعنق بود. رون با بدجنسی گفت:
ـ از قیافه‌ش معلوم بود که یکی حالشو گرفته. توی آشپزخونه چی‌کار کرده؟
نیک سربریده شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
ـ طبق معمول همه چی‌رو به هم زد و همه جا رو به هم ریخت و آشوبی به پا کرد. به هر طرف نگاه می‌کردی پر از دیگ و قابلمه بود. همه‌ی سوپ‌هارو یا روی زمین ریخت یا به در و دیوار پاشید ... جن‌های خونگی بیچاره‌رو زهره‌ترک کرد.
دنگ! جام طلای هرمیون از دستش افتاد. آب کدوحلوایی درون آن آهسته روی رومیزی سفید و تمیز پخش می‌شد و آن را نارنجی می‌کرد اما هرمیون به آن توجهی نکرد و با قیافه‌ی هاج و واج از نیک سربریده پرسید:
ـ مگه توی هاگوارتزم جن خونگی هست؟
نیک سربریده که از تعجب هرمیون جاخورده بود گفت:
ـ البته که هست. تعداد جن‌های خونگی اینجا از هر ساختمون دیگه در انگلستان بیش‌تره. تعدادشون از صدتا بیش‌تره.
ـ پس چرا من تا حالا هیچ کدومشونو ندیدم.
نیک سربریده گفت:
ـ خوب آخه اونا که روزها از آشپزخونه بیرون نمیان. فقط شب‌ها میان بیرون که نظافت کنن ... یا به آتیش بخاری‌ها سربزنن و کارهای دیگه‌رو انجام بدن ... منظورم اینه که تو نبایدم اونارو دیده باشی. نشونه‌ی جن‌های خونگی خوب اینه که هیچ کس اونا رو نبینه.
هرمیون که به نیک سربریده خیره شده بود گفت:
ـ حتماً اونا حقوق می‌گیرن، نه؟ *تعطیلی* هم دارن، درسته؟ مرخصی استعلاجی و حقوق بازنشستگی و این جور چیزها هم دارن، نه؟
نیک سربریده چنان قهقهه زد که یقه‌اش کنار رفت و سرش از پوسته‌ی دو سه‌سانتی‌متری چسبیده به ماهیچه‌ی شبح مانندش آویزان ماند. نیک سربریده بار دیگر سرش را در جایش قرار داد و یقه‌اش را مرتب کرد و گفت:

ـ مرخصی استعلاجی و حقوق بازنشستگی؟ جن‌های خونگی این چیزهارو نمی‌خوان!

هرمیون به غذای دست نخورده‌اش نگاهی کرد و کارد و چنگالش را روی میز گذاشت. آنگاه بشقابش را کنار زد. رون با دهان پر شروع به صحبت کرد و ذرات غذا از دهانش به هری پاشید و بلافاصله به هری گفت:

ـ ببخشید، هری.

آنگاه لقمه‌اش را قورت داد و به هرمیون گفت:

ـ بخور بابا! فکر می‌کنی اگه گرسنگی بکشی به جن‌های خونگی مرخصی استعلاجی می‌دن؟

هرمیون که نفسش تنگ شده بود آهسته گفت:

ـ این بردگیه. این غذاها با زحمت و مشقت یه مشت برده درست شده!

هرمیون دیگر لب به غذاها نزد.

قطرات درشت باران همچنان با شدت به پنجره‌های مرتفع و تاریک سرسرا می‌خورد. بار دیگر صدای غرش رعد پنجره‌ها را لرزاند و سقف طوفانی سرسرا برق زد و بشقاب‌های طلا را روشن کرد که در آن لحظه از باقیمانده‌ی غذاها خالی شده و با انواع دسرها پرمی‌شدند. رون عمداً بشقاب پر از شیرینی میوه‌ای را طوری تکان داد تا بوی مطبوع آن به مشام هرمیون برسد و گفت:

ـ آخ جون، شیرینی میوه‌ای! اینجارو نگاه کن! گاتای شکلاتی!

اما هرمیون نگاهی به رون کرد که بلافاصله او را به یاد پروفسور مک‌گونگال انداخت و ساکت شد.

پس از آن که دسرها را نیز خوردند آخرین ذرات آن‌ها از بشقاب‌هایشان پاک شد و بشقاب‌های تمیز و پاک در مقابلشان برق زدند. در همان هنگام پروفسور دامبلدور بار دیگر از جایش برخاست. بلافاصله صدای گفتگوها و خنده‌های دانش‌آموزان که فضای سرسرا را پرکرده بود قطع شد و تنها صدایی که در آن لحظه به گوش می‌رسید صدای زوزه‌ی باد و برخورد قطره‌های باران با شیشه‌ی پنجره‌ها بود. دامبلدور همه‌ی دانش‌آموزان را از نظر گذراند و لبخندزنان گفت:

ـ خب، حالا که همه‌مون حسابی سیر و پر شدیم ...

در این لحظه هرمیون به شدت هوا را از بینی‌اش خارج کرد و صدای غرولندی از خود درآورد. دامبلدور ادامه داد:

ـ خواهش می‌کنم همه‌تون به حرف‌های من توجه کنین چون می‌خوام چند نکته‌رو به اطلاعتون برسونم. آقای فیلچ، سرایدار مدرسه، از من خواسته که بهتون اطلاع بدم چند مورد به فهرست اشیایی که آوردنشون به داخل قلعه ممنوعه اضافه شده که عبارتند از: یویوهای جیغ‌کش، بشقاب پرنده‌های نیش‌دار و بومرنگ‌های حمله‌ور. فهرست کامل اشیاء ممنوع شامل چهارصدوسی و هفت مورده که هر کس مایل باشه می‌تونه به دفتر آقای فیلچ مراجعه کنه و از همه‌ی این موارد مطلع بشه.

دو طرف لب‌های دامبلدور لحظه‌ای منقبض شد و پایین آمد و سپس ادامه داد:

ـ امسال هم مثل هر سال بهتون یادآوری می‌کنم ... جنگلی که در محوطه‌ی مدرسه‌ست خارج از محدوده‌ی مجاز دانش‌آموزانه همون طور که دهکده‌ی هاگزمید خارج از محدوده‌ی مجاز دانش‌آموزان سال اول و دومه. بدبختانه این وظیفه‌ی منه که به اطلاعتون برسونم که مسابقات جام کوییدیچ امسال برگزار نمی‌شه.

هری نفسش را در سینه حبس کرد و گفت: «چی؟» هری به فرد و جرج، یارانش در تیم کوییدیچ نگاه کرد. آن‌ها با دهان باز به دامبلدور نگاه می‌کردند. ظاهراً چنان حیرت‌زده شده بودند که نمی‌توانستند حرف بزنند. دامبلدور ادامه داد:

ـ علتش رویداد دیگه‌ایه که در ماه اکتبر شروع می‌شه و تا آخر سال تحصیلی ادامه داره. این رویداد تمام وقت و انرژی اساتید رو به خودش اختصاص می‌ده اما من مطمئنم که همه‌تون از این رویداد لذت زیادی خواهید برد. من مفتخرم که بهتون اطلاع بدم امسال در هاگوارتز ...

در همان لحظه صدای غرش کرکننده‌ی رعد به گوش رسید و درهای سرسرا

با شدت باز شدند. مردی در آستانه‌ی در ایستاده بود که به عصای بلندی تکیه داشت و خود را در شنل سیاه سفری‌اش پیچیده بود. سقف سحرآمیز سرسرا برقی زد و همه‌جا را روشن کرد. همه‌ی سرها به سمت مرد ناشناس چرخید. مرد ناشناس کلاه شنل را پایین انداخت و طره‌ی موی جوگندمی یال مانندش را از صورتش کنار زد. آن‌گاه به سمت میز اساتید رفت. با هر گامی که برمی‌داشت صدای تق‌تقی در سرسرای بزرگ می‌پیچید. او به انتهای میز اساتید رسید و آن را دور زد و لنگ‌لنگان به سوی دامبلدور رفت. بار دیگر آذرخشی بر سقف سحرآمیز سرسرا پدیدار شد و لحظه‌ای همه جا را روشن کرد. نفس هرمیون بند آمد.

نور آذرخش همه‌ی برجستگی‌ها و فرورفتگی‌های صورت مرد ناشناس را روشن کرد و هری با حیرت به او نگاه کرد زیرا پیش از آن چنین چهره‌ای ندیده بود. درست مثل صورتی بود که شخص ناواردی بر روی چوب فرسوده‌ای کنده‌کاری کرده باشد بدون آن که بداند صورت انسان چه شکل و ترکیبی دارد. تمام صورتش پر از جای زخم بود. دهانش شبیه به یک بریدگی مورب بود و به نظر می‌رسید یک تکه از بینی‌اش کنده شده است. اما آنچه قیافه‌ی او را ترسناک می‌کرد چشم‌هایش بود.

یکی از چشم‌هایش کوچک و سیاه و براق بود. اما چشم دیگر بزرگ و گرد به اندازه‌ی یک سکه و به رنگ آبی روشن و شفاف بود. چشم آبی بدون آن که پلک بزند بی‌وقفه به چپ و راست و بالا و پایین می‌چرخید و با چشم عادی هیچ هماهنگی نداشت. ناگهان چشم آبی چرخید و به سمت پشت‌سر مرد قرار گرفت طوری که آن‌ها فقط لکه‌ی سفیدی را در حدقه‌ی چشم او می‌دیدند.

مرد ناشناس به دامبلدور رسید و دستش را دراز کرد و با او دست داد. دستش نیز مثل صورتش پر از جای زخم بود. آن دو به گفتگو پرداختند اما هری صدایشان را نمی‌شنید. ظاهراً دامبلدور از او چیزی پرسید و او بی‌آن که لبخند بزند با حرکت سر جواب منفی داد و حرف دیگری زد. دامبلدور سرش را تکان داد و با حرکت دستش صندلی خالی سمت راستش را نشان داد و مرد را دعوت

به نشستن کرد.

مرد ناشناس نشست و موی یال مانند جوگندمیش را از صورتش کنار زد. آن‌گاه یک بشقاب سوسیس را جلو کشید و جلوی بینی‌اش گرفت و با دقت آن را بو کرد. سپس یک کارد کوچک از جیبش درآورد و در یکی از سوسیس‌ها فرو برد و آن را برداشت و خورد. چشم عادیش به سوسیس‌ها نگاه می‌کرد اما چشم آبی هنوز با حرکات تند در حدقه می‌چرخید و دانش‌آموزان و سرسرا را از نظر می‌گذراند.

سرانجام دامبلدور سکوت سرسرا را شکست و با خشنودی گفت:

ـ بچه‌ها، ایشون پروفسور مودی، استاد جدید درس دفاع در برابر جادوی سیاه مدرسه هستن.

در شرایط عادی همه‌ی دانش‌آموزان برای استادهای جدید کف می‌زدند و بدین‌ترتیب به آن‌ها خوشامد می‌گفتند. اما غیر از خود دامبلدور و هاگرید هیچ یک از دانش‌آموزان و اساتید برای پروفسور مودی کف نزدند. پروفسور دامبلدور و هاگرید بلافاصله شروع به کف زدن و تشویق کرده بودند اما صدایشان با حالت بدی در سرسرا پیچید و آن دو نیز فوراً ساکت شدند. به نظر می‌رسید که سایرین از دیدن قیافه‌ی عجیب و غیرعادی مودی سرجاهایشان خشک شده‌اند.

هری آهسته به رون گفت:

ـ مودی؟ مودی چشم *باباقوری*؟ همون که بابات امروز صبح به کمکش رفت؟

رون با حالتی حیرت زده بسیار آهسته گفت:

ـ آره، باید خودش باشه.

هرمیون آهسته زمزمه کرد:

ـ چه بلایی سرش اومده؟ چه بلایی سر صورتش اومده؟

رون که با علاقه‌ی خاصی به مودی نگاه می‌کرد آهسته جواب داد:

ـ نمی‌دونم.

از قرار معلوم استقبال نه چندان گرم حاضرین برای مودی اهمیتی نداشت.

او بدون توجه به پارچ آب کدوحلوایی که در مقابلش بود از داخل شنل سفریش یک بطری کتابی درآورد و جرعه بزرگی از آن نوشید. همین که دستش را بالا برد که جرعه‌ای از آن بنوشد شنلش چندسانتی‌متر بالاکشیده شد و هری توانست از زیر میز چندسانتی‌متر از پای چوبی چنگال مانندش را ببیند. دامبلدور بار دیگر صدایش را صاف کرد و به جمعیت دانش‌آموزان که هنوز با چهره‌های مبهوت به مودی خیره بودند لبخند زد و گفت:

ـ خب بچه‌ها، داشتم می‌گفتم ... امسال ما مفتخریم که در طول چندماه آینده میزبان یک رویداد هیجان‌انگیز باشیم ... رویدادی که بعد از یک قرن برای اولین بار برگزار می‌شه. با کمال خشنودی به اطلاعتون می‌رسونم که امسال یک دوره از مسابقات قهرمانی سه جادوگر در هاگوارتز برقرار می‌شه.

فرد ویزلی با صدای بلند گفت:

ـ شوخی می‌کنین!

تنشی که پس از ورود مودی در سرسرا حکم‌فرما بود به یکباره از میان رفت. همه‌ی دانش‌آموزان می‌خندیدند و دامبلدور که با خرسندی لبخند می‌زد گفت:

ـ نه، آقای ویزلی، شوخی نمی‌کنم، اما توی تابستون یه جوک بامزه شنیدم ... یه بار یه غول غارنشین، یه عجوزه و یه لپرکان با هم می‌رن توی یه کافه ...

پروفسور مک‌گونگال با صدای بلندی گلویش را صاف کرد و دامبلدور گفت:

ـ البته ... الآن زمان مناسبی برای جوک تعریف کردن نیست ... خب، داشتم چی می‌گفتم؟ آهان، بله ... مسابقات قهرمانی سه جادوگر ... خب، احتمالاً بعضی‌هاتون نمی‌دونین این مسابقات چه جوریه بنابراین امیدوارم اونایی که می‌دونن منو ببخشن که مجبورم توضیح مختصری در این باره بدم. اونا می‌تونن به حرف‌های من توجه نکنن و راحت باشن. اولین بار حدود هفتصدسال پیش مسابقات سه جادوگر پایه‌ریزی شد تا میدان رقابتی باشه برای سه مدرسه‌ی جادوگری بزرگ در عرصه‌ی اروپا که عبارتند از هاگوارتز، بوباتون و دورمشترانگ. از میان دانش‌آموزان هر مدرسه یک نفر به عنوان قهرمان و

نماینده‌ی آن مدرسه انتخاب می‌شد و این سه قهرمان در سه مرحله‌ی جادویی به رقابت با یکدیگر می‌پرداختند. این مسابقات هر پنج سال یک‌بار و هر بار در یکی از این سه مدرسه برگزار می‌شد. همه عقیده داشتند که برگزاری این مسابقات بهترین راه برای ایجاد ارتباط میان جادوگران و ساحره‌های جوان کشورهای مختلف با یکدیگر است ... تا این که آمار مرگ و میر چنان بالا رفت که این سری مسابقات ادامه پیدا نکرد.

هرمیون با دلواپسی آهسته زمزمه کرد:

ـ *آمار مرگ و میر؟*

اما اکثر دانش‌آموزان در نگرانی هرمیون شریک نبودند. بسیاری از آن‌ها با شور و اشتیاق با هم پچ‌پچ می‌کردند. خود هری مشتاق بود که اطلاعات بیش‌تری از این مسابقات به دست آورد و به هیچ وجه نگران مرگ‌ومیری نبود که صدها سال پیش به وقوع پیوسته بود. دامبلدور ادامه داد:

ـ در صد سال اخیر تلاش‌های فراوانی برای از سرگیری این مسابقات انجام شد ولی هیچ یک از این تلاش‌ها موفقیت‌آمیز نبودند. سازمان همکاری‌های جادویی بین‌المللی و سازمان ورزش و تفریحات جادویی ما به این نتیجه رسیدند که الآن بهترین فرصت برای تلاش دیگری در این زمینه‌ست. ما در طول تابستون تمام تلاشمونو به کار بستیم و سخت کار کردیم تا مطمئن بشیم این بار هیچ کدوم از قهرمانان ما با خطر مرگ مواجه نمی‌شوند. مدیران دو مدرسه‌ی دورمشترانگ و بوباتون همراه با عده‌ی انگشت‌شماری از دانش‌آموزان داوطلب برگزیده شون در ماه اکتبر به مدرسه‌ی ما میان. انتخاب سه قهرمان مسابقات در شب هالووین انجام می‌شه. یک قاضی عادل و بی‌طرف از بین داوطلبین افرادی‌رو که شایستگی لازمو دارن انتخاب می‌کنه تا در این مسابقات رقابت کنن و برای افتخار و سربلندی مدرسه‌شون و همچنین برای هزار گالیون جایزه‌ی نقدی مسابقه نهایت تلاششونو به کار ببندن.

فردویزلی در پایین میز گریفندور نشسته بود و با تصور چنین افتخار و چنین ثروتی شور و هیجان وصف ناپذیری در چهره‌اش نمایان شد. او آهسته گفت:

ـ من حتماً داوطلب می‌شم!

اما او تنها کسی نبود که خود را در مقام قهرمان هاگوارتز مجسم می‌کرد. هری به دانش‌آموزان چهارگروه هاگوارتز نگاه کرد. همه یا با حیرت و شگفتی به دامبلدور چشم دوخته بودند یا با هیجان و انرژی با هم پچ‌پچ می‌کردند. آنگاه دامبلدور دوباره شروع به صحبت کرد و همه بار دیگر ساکت شدند. دامبلدور گفت:

ـ البته من خوب می‌دونم که همه‌ی شما مشتاقین که خودتون جام سه جادوگرو ببرین و مایه‌ی افتخار و سربلندی هاگوارتز بشین اما مدیران سه مدرسه‌ی شرکت کننده در مسابقه و وزارت سحر و جادو با هم توافق کرده‌ن که امسال برای داوطلبین محدودیت سنی قائل بشیم. فقط دانش‌آموزانی که در محدوده‌ی سنی مجاز باشند می‌تونن داوطلب بشن ... یعنی فقط اونایی که هفده‌سال یا بیش‌تر دارن ...

عده‌ای از دانش‌آموزان اعتراض کردند و دوقلوهای ویزلی به خشم آمدند. دامبلدور با صدای بلندتری به صحبتش ادامه داد و گفت:

ـ به عقیده‌ی ما این محدودیت لازمه چون مراحل این مسابقه هم بسیار پیچیده‌ست هم خطرناکه. البته ما اقدامات احتیاطی لازمو انجام دادیم با این حال احتمال کمی وجود داره که دانش‌آموزان زیر سال ششم و هفتم بتونن این مراحلو با موفقیت پشت‌سر بگذارند. من خودم شخصاً ترتیبی می‌دم که هیچ دانش‌آموز زیر محدوده‌ی سنی مجاز نتونه قاضی بی‌طرفمونو فریب بده و قهرمان هاگوارتز بشه.

نگاه دامبلدور روی چهره‌های غضبناک فرد و جرج ویزلی متوقف شد و چشم‌های آبی روشنش برقی زد و گفت:

ـ بنابراین ازتون خواهش می‌کنم اگر هنوز پا به سن هفده‌سالگی نگذاشتین وقتتونو تلف نکنین. فرستادگان مدارس دورمشترانگ و بوباتون در ماه اکتبر به اینجا میان و در مدتی طولانی از این سال تحصیلی مهمان ما خواهند بود. من مطمئنم که در طول اقامت مهمانان خارجی‌مون شما رسم مهمان‌نوازی‌رو به جا

میارین و پس از انتخاب قهرمان هاگوارتز صمیمانه ازش حمایت می‌کنین. خب دیگه خیلی دیروقته. می‌دونم که همه‌ی شما می‌خواین فردا سرکلاس‌های درستون هشیار و سرحال باشین. وقت خوابه! یالا! بجنبین!

دامبلدور بار دیگر روی صندلیش نشست و با مودی چشم باباقوری شروع به صحبت کرد. دانش‌آموزان چون سیل خروشانی به سمت درهای سرسرا سرازیر شدند و صدای تاپ و توپ آن‌ها در سرسرا پیچید. جرج ویزلی هنوز به جمعیت دانش‌آموزانی که به سمت در سرسرا می‌رفتند نپیوسته بود و همان جا سرجایش ایستاده بود و به دامبلدور چپ‌چپ نگاه می‌کرد. او گفت:

ـ این چه کاری بود که کردن! ما توی ماه آپریل هفده‌سالمون می‌شه چرا نمی‌تونیم شانسمونو امتحان کنیم؟

فرد که با اخم به میز اساتید نگاه می‌کرد گفت:

ـ جلوی منو نمی‌تونن بگیرن. قهرمان‌ها می‌تونن کارهایی‌رو انجام بدن که در شرایط عادی مجاز به انجامش نیستن. در ضمن جایزه‌ی نقدی هزار گالیونیشم خیلی جالبه!

رون با نگاه آرزومندی گفت:

ـ آره، فکرشو بکنین! هزار گالیون!

هرمیون گفت:

ـ بیاین دیگه بچه‌ها! اگه نجنبین باید آخرین نفری باشین که از سرسرا بیرون می‌ره.

هری، رون، هرمیون، فرد و جرج به سمت سرسرای ورودی حرکت کردند. فرد و جرج درباره‌ی راه‌های مختلفی صحبت می‌کردند که دامبلدور از طریق آن‌ها می‌توانست از ورود دانش‌آموزان زیر هفده‌سال به مسابقه‌ی سه جادوگر جلوگیری کند. هری گفت:

ـ این قاضی بی‌طرف کیه که قهرمان‌هارو انتخاب می‌کنه؟

فرد گفت:

ـ نمی‌دونم. ولی هر کی باشه سرشو کلاه می‌گذاریم. به گمونم چند قطره

معجون پیری کارمونو راه میندازه، جرج ...

رون گفت:

ـ ولی دامبلدور می‌دونه که شما دوتا هنوز هفده‌سالتون نشده.

فرد زیرکانه گفت:

ـ آره، ولی اون که قهرمان‌هارو انتخاب نمی‌کنه. این جور که بوش میاد همین که معلوم بشه چه کسانی داوطلبن این قاضیه بهترینشونو انتخاب می‌کنه و اهمیت نمی‌ده سنشون چه قدره. دامبلدور داره تلاش می‌کنه که مارو از داوطلب شدن منصرف کنه.

هنگامی که از در مخفی پشت یک قالیچه‌ی دیوارکوب وارد شدند و از پلکان باریک دیگری بالا رفتند هرمیون با دلواپسی گفت:

ـ ولی بعضی‌ها توی این مسابقات کشته شده‌ن!

فرد با بی‌خیالی گفت:

ـ آره ولی اون مال صدسال پیش بوده. تازه مگه نمی‌گن بازی اشکنک داره سرشکستنک داره؟ آهای، رون، اگه بتونیم از پس محدودیت سنی دامبلدور بربیایم تو دلت می‌خواد داوطلب بشی؟

رون از هری پرسید:

ـ تو چی می‌گی؟ معرکه‌س، نه؟ اما انگار باید بزرگ‌تر باشیم ... من که مطمئن نیستم به اندازه‌ی کافی چیز یاد گرفته باشیم...

صدای اندوهناک نویل از پشت فرد و جرج به گوش رسید که گفت:

ـ من که مطمئنم به اندازه‌ی کافی بلد نیستم. حتماً مادربزرگم خیلی دلش می‌خواد منم شرکت کنم. همیشه دلش می‌خواد من یه جوری باعث افتخار و سرفرازی خانواده بشم. من فقط باید ... آخ!

پای نویل در یکی از پله‌های وسط پلکان فرورفت. تعداد این گونه پله‌های انحرافی در هاگوارتز کم نبود. بیش‌تر دانش‌آموزان سال‌های بالاتر ناخودآگاه از روی این پله‌ها می‌پریدند اما نویل بسیار فراموشکار بود. هری و رون زیر بغلش را گرفتند و او را بیرون کشیدند. یک دست زره و کلاهخود که در بالای پلکان بود

غیژغیژ می‌کرد و صدای ویژویژ خنده‌اش به گوش می‌رسید. وقتی از کنار آن رد می‌شدند رون ضربه‌ای به نقاب کلاهخود زد و گفت:

ـ مرض! دهنتوببند دیگه!

همگی به سمت در ورودی برج گریفندور رفتند که پشت تابلوی بانویی مخفی بود که پیراهن ابریشمی صورتی رنگی به تن داشت. وقتی به او نزدیک شدند گفت:

ـ اسم رمز؟

جرج گفت:

ـ چرنده! وقتی طبقه‌ی پایین بودیم یکی از ارشدها اسم رمزو بهم گفت.

تابلو چرخید و جلو آمد و حفره‌ای در دیوار نمایان شد. همگی از حفره بالا رفتند. آتش مطبوعی سالن عمومی دایره‌ای شکل برج گریفندور را گرم کرده بود. سالن عمومی پر از مبل‌های راحتی نرم و میزهای کوچک بود. هرمیون پیش از آن که با بقیه خداحافظی کند و به سمت در خوابگاه دخترها برود نگاه حزن‌آلودی به شعله‌های رقصان آتش انداخت و هری صدای او را شنید که زیرلب گفت: «بردگی!»

هری، رون و نویل از آخرین پلکان مارپیچی بالا رفتند تا این که به خوابگاهشان در بالاترین قسمت برج رسیدند. پنج تختخواب پرده‌دار با پرده های قرمز آویخته در مقابل دیوارها قرار داشت و صندوق صاحبان تخت‌ها در پایین هر یک به چشم می‌خورد. دین و توماس به رختخواب رفته بودند. سیموس مدال ایرلندش را به چوب بالای تختش وصل کرده بود و دین پوستر ویکتور کرام را بالای میز کنار تختش به دیوار زده بود. پوستر تیم فوتبال وستهام نیز درست کنار آن بود. رون به تصویر فوتبالیست‌های ثابت و بی‌حرکت نگاهی انداخت و با تأسف سرش را تکان داد. سپس آهی کشید و گفت:

ـ همه‌شون روانی‌اند!

هری، رون و نویل لباس‌های خوابشان را پوشیدند و به رختخواب رفتند. یک نفر (بی‌تردید یک جن خانگی) با استفاده از ماهی تابه‌ی داغ

رختخواب‌هایشان را گرم کرده بود. جایشان بی‌اندازه گرم و نرم بود. خوابیدن در آن رختخواب گرم و راحت و شنیدن صدای غرش باد و تندر در خارج از قلعه لذتبخش بود.

رون با صدای خواب‌آلودی گفت:

ـ اگه فرد و جرج موفق بشن شاید منم شرکت کنم ... مسابقات ... از کجا معلوم که نتونیم؟

هری در رختخوابش غلتی زد و گفت:

ـ آره، راست می‌گی!

تصاویر خیره کننده‌ی گوناگون و متنوعی در ذهن هری شکل می‌گرفتند ... او قاضی بی‌طرف را فریب داده بود تا گمان کند او هفده ساله است ... هری قهرمان هاگوارتز شده بود... او در محوطه‌ی مدرسه ایستاده بود و با وجد و سرور دست‌هایش را در مقابل جمعیت از هم بازکرده بود ... جمعیت با شادی و هیاهو به تشویق او پرداخته بودند ... او در مسابقات سه جادوگر برنده شده بود ... در میان جمعیت انبوه و مبهم اطرافش چهره‌ی شفاف چوچانگ را می‌دید که آثار تمجید و تحسین در چهره‌اش نمایان بود ...

هری در تاریکی به پهنای صورتش خندید. بی‌اندازه خوشحال بود که رون نمی‌تواند آنچه را خودش می‌دید ببیند.

فصل سیزدهم

مودی چشم باباقوری

صبح روز بعد دیگر هوا توفانی نبود اما سقف سحرآمیز سرسرای بزرگ نشان می‌داد که هوا هنوز ابری و گرفته است. هنگامی که هری، رون و هرمیون سر میز صبحانه برنامه‌ی ترم جدیدشان را بررسی می‌کردند ابرهای تیره و تار بر فراز سرشان در تلاطم بودند. چند صندلی آن طرف‌تر، فرد، جرج و لی‌جردن درباره‌ی روش‌های جادویی گوناگونی بحث می‌کردند که از طریق آن‌ها می‌توانستند سنشان را بالا ببرند و با حقه و ترفند راه خود را برای شرکت در مسابقه‌ی سه جادوگر باز کنند.

رون انگشتش را روی ستونی که درس‌های روز دوشنبه را نشان می‌داد پایین برد و گفت:

ـ درس‌های امروزمون بدک نیست ... تا ظهر بیرون قلعه‌ایم ... گیاه‌شناسی با هافلپافی‌ها و مراقبت از موجودات جادویی ... اَه ... بازم که با گروه اسلایترینیم ...

هری که گرفته و ناراحت به نظر می‌رسید غرولندکنان گفت:

ـ امروز بعدازظهر دو جلسه پیشگویی پشت سرهم داریم.

هری بعد از درس معجون‌سازی از پیشگویی بدش می‌آمد. پروفسور تریلانی در تمام مدت مرگ هری را پیشگویی می‌کرد و باعث رنجش و آزردگی او می‌شد. هرمیون با عجله روی نان برشته‌اش کره مالید و گفت:

ـ بهتر نبود شما هم مثل من این درسو حذف می‌کردین؟ اون وقت

می‌تونستین درس جالب‌تر و منطقی‌تری مثل ریاضیات جادویی‌رو بخونین.

رون به هرمیون نگاه کرد که مقدار زیادی مربا روی نان و کره‌اش می‌مالید و گفت:

ـ چی شد؟ دوباره که داری می‌خوری!

هرمیون با غرور و خودپسندی گفت:

ـ به این نتیجه رسیدم که برای احقاق حقوق جن‌های خونگی راه‌های بهتری وجود داره.

رون به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ آره ... ولی گرسنگی هم بهت فشار آورد، نه؟

ناگهان صدای پرت پرتی از بالای سرشان شنیدند و صد جغد پروازکنان از پنجره‌های باز سرسرا وارد شدند تا نامه‌ها و بسته‌های آن روز صبح را تحویل بدهند. هری بی‌اختیار سرش را بلند کرد اما در میان جغدهای قهوه‌ای و خاکستری رنگ جغد سفیدی ندید. جغدها دور میزها چرخ می‌زدند و به دنبال صاحب نامه‌ها و بسته‌ها می‌گشتند. یک جغد بزرگ فندقی پروازکنان به سوی نویل رفت و بسته‌ای را روی پایش انداخت. نویل لانگ‌باتم همیشه چیزی را در خانه جا می‌گذاشت. جغد عقاب مانند دراکومالفوی در آن سوی سرسرا روی شانه‌ی صاحبش فرود آمد و بسته‌اش را تحویل داد. به نظر می‌رسید طبق معمول پر از شکلات و کیک خانگی باشد. هری که نمی‌خواست به احساس ناامیدی و یأسی که وجودش را فرا می‌گرفت توجه کند دوباره سرگرم خوردن حلیمش شد. آیا امکان داشت هدویگ دچار حادثه شده و نامه‌ی هری هنوز به دست سیریوس نرسیده باشد؟

در تمام مدتی که از جالیز خیس و گل‌آلود سبزیجات می‌گذشتند تا به گلخانه‌ی شماره‌ی سه بروند جریان افکار درهم و آشفته کماکان در ذهن هری ادامه داشت. پروفسور اسپراوت زشت‌ترین گیاهانی را که هری به عمرش نظیر آن‌ها را ندیده بود به دانش‌آموزان نشان داد. در واقع آن‌ها اصلاً مثل گیاهان نبودند و بیش‌تر به حلزون‌های بی‌صدف سیاه و غول‌پیکری شباهت داشتند که به

حالت عمودی از خاک خارج شده بودند. تک‌تک این گیاهان در جای خود تکان می‌خوردند و روی همه‌ی آن‌ها تعداد بی‌شماری برجستگی براق به چشم می‌خورد که ظاهراً پر از مایع بود. پروفسور اسپراوت به تندی گفت:

ـ اینا خیارک غده‌دارن. باید فشارشون بدین و چرکشونو بگیرین.

سیموس فینیگان با انزجار گفت:

ـ چی‌شونو بگیریم؟

پروفسور اسپراوت گفت:

ـ چرکشونو، فینیگان، چرک! و خیلی باید دقت کنین چون مایع با ارزشیه و نباید حروم بشه. باید چرکشونو توی این بطری‌ها بریزین. دستکش پوست اژدهاتونو به دست کنین چون اگه چرک غلیظ روی پوست بریزه ناجور می‌شه.

فشردن خیارک غده‌دار کاری نفرت‌انگیز و در عین حال ساده و راحت بود. وقتی برجستگی‌های روی آن را می‌ترکاندند مایع زرد مایل به سبزی از درون آن بیرون می‌پاشید که بوی نفت می‌داد. بچه‌ها همان‌طور که پروفسور اسپراوت نشان داده بود مایع درون برجستگی‌ها را داخل بطری‌ها ریختند. در آخر جلسه چندین لیتر چرک از خیارک‌های غده‌دار گرفته بودند.

پروفسور اسپراوت هنگامی که در آخرین بطری را با چوب‌پنبه می‌بست گفت:

ـ خانم پامفری از دیدن اینا خیلی خوشحال می‌شه. چرک خیارک غده‌دار بهترین دارو برای درمان جوش غرور جوانی حاد و ریشه‌داره. به درد کسانی می‌خوره که از جوش صورتشون به تنگ اومده‌ن و برای از بین بردنشون دست به هر کاری می‌زنن.

هاناآبوت، یکی از دانش‌آموزان هافلپاف با صدای آهسته گفت:

ـ مثل ایلویز میجن بیچاره که می‌خواست با طلسم، جوش‌های صورتشو از بین ببره.

پروفسور اسپراوت با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

ـ دخترک احمق! بالاخره خانم پامفری تونست دماغشو سر جای اولش

بگذاره.

صدای مبهم زنگ از سمت قلعه به گوش رسید و پایان کلاس را اعلام کرد. دانش‌آموزان دو گروه از هم جدا شدند. هافلپافی‌ها به سوی قلعه رفتند تا به کلاس تغییر شکل بروند و گریفندوری‌ها در جهت مخالف آن‌ها از زمین چمن شیب‌دار محوطه پایین رفتند تا خود را به کلبه‌ی چوبی هاگرید در حاشیه‌ی جنگل ممنوع برسانند.

هاگرید بیرون کلبه ایستاده بود و قلاده‌ی فنگ، سگ شکاری سیاه و بزرگش را در دست داشت. جلوی پایش چندین صندوق چوبی با درهای باز روی زمین قرار داشت. فنگ زوزه می‌کشید و تقلا می‌کرد. ظاهراً می‌خواست محتویات صندوق‌ها را از نزدیک نگاه کند. وقتی هری، رون و هرمیون به آن‌ها نزدیک شدند صدای خرخر عجیبی به گوششان رسید که گاه و بی‌گاه با صدای ترکیدن خفیفی همراه می‌شد. هاگرید به آن‌ها خندید و گفت:

ـ سلام! باید صبر کنین که بچه‌های اسلایترینم بیان. حتماً دلشون می‌خواد این موجودات دُم‌انفجاری جهنده‌رو ببینن!

رون گفت:

ـ چی گفتی؟

هاگرید به داخل صندوق‌ها اشاره کرد. لاوندر براون یک قدم به عقب پرید و گفت:

ـ اَی!

از نظر هری «اَی» برای توصیف موجودات دم‌انفجاری کافی نبود. آن‌ها شبیه به خرچنگ دریایی بدون پوسته‌ی بدقواره‌ای بودند که از عجیب‌ترین نقاط ممکن در بدنشان پاهای متعددی بیرون زده بود. سرشان به هیچ وجه قابل تشخیص نبود. به نظر می‌رسید بدن کم‌رنگ و چندش‌آورشان بسیار لزج باشد. در هر صندوق حدود صد موجود دم‌انفجاری بود. هر کدام حدود پانزده سانتی‌متر بودند و از روی هم بالا می‌خزیدند. گاهی نیز مثل کورها به جداره‌ی جعبه‌ها برخورد می‌کردند. بوی تند و نامطبوع ماهی گندیده از آن‌ها به مشام

می‌رسید. گاه و بی‌گاه جرقه‌ای از انتهای بدن یکی از آن‌ها خارج می‌شد و از صندوق بالا می‌آمد. بلافاصله صدای ترق خفه‌ای به گوش می‌رسید و موجود دم‌انفجاری چندین سانتی‌متر جلو می‌پرید. هاگرید با غرور بادی به غبغب انداخت و گفت:

ـ تازه از تخم دراومده‌ن. این طوری می‌تونین خودتون بزرگشون کنین! این کار عملی‌تون حساب می‌شه!

صدای سردی گفت:

ـ برای چی باید بزرگشون کنیم؟

دانش‌آموزان گروه اسلایترین از راه رسیدند. دراکومالفوی این سؤال را کرده بود. کراب و گویل پشت سرش کرکر می‌خندیدند. هاگرید گیج شده بود. مالفوی گفت:

ـ منظورم اینه که کارشون چیه؟ به چه دردی می‌خورن؟

هاگرید که سخت به فکر فرورفته بود دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، اما چند لحظه درنگ کرد و بعد با خشونت گفت:

ـ مالفوی، این درس جلسه‌ی آینده‌تونه. امروز فقط باید بهشون غذا بدین. اینجا چیزای مختلفی هست که می‌تونین همه‌رو امتحان کنین. من خودم قبلاً اینارو امتحان نکرده‌م چون نمی‌دونستم از چی خوششون میاد. تخم مورچه و جیگر قورباغه و مار آبی آورده‌م ... یه ذره از هر کدوم بهشون بدین.

سیموس زیرلب گفت:

ـ اون از چرک اینم از این.

هیچ چیز جز علاقه‌ی عمیق هری و رون و هرمیون به هاگرید نمی‌توانست آن‌ها را وادار کند که یک مشت جگر لزج و چسبناک قورباغه را بردارند و جلوی موجودات دم‌انفجاری داخل صندوق‌ها بگیرند تا شاید هوس خوردن به سرشان بزند. هری تردید داشت که کارشان فایده داشته باشد زیرا به نظر نمی‌رسید موجودات دم‌انفجاری اصلاً دهان داشته باشند. ده‌دقیقه بعد دین توماس فریاد زد و گفت:

ـ آخ! خورد به دستم!

هاگرید با نگرانی به طرف دین رفت. دین با عصبانیت اثر سوختگی روی انگشتش را به او نشان داد و گفت:

ـ دُمش منفجر شد!

هاگرید سرش را تکان داد و گفت:

ـ آره، موقع پرتاب منفجر می‌شن.

لاوندر براون دوباره گفت:

ـ اَی!اَی! هاگرید، اون چیز نوک تیز که روی بدنشه چیه؟

هاگرید با شور و هیجان گفت:

ـ بعضی‌هاشون مثل زنبور نیش دارن.

لاوندر بلافاصله دستش را عقب کشید و هاگرید ادامه داد:

ـ مثل این که نرهاشون نیش دارن ... ماده‌هاشون یه چیزی روی شیکمشونه که احتمالاً باهاش خون می‌مکن.

مالفوی با نیش و کنایه گفت:

ـ حالا فهمیدم چرا باید اینارو زنده نگه داریم. کیه که دلش نخواد یه حیوون خونگی داشته باشه که در آن واحد هم بسوزونه هم نیش بزنه هم گاز بگیره؟

هرمیون با بدخلقی گفت:

ـ مالفوی، چون اینا حیوونای قشنگی نیستن فکر کردی فایده‌م ندارن؟ مثلاً خون اژدها خواص جادویی حیرت‌انگیزی داره ولی هیچ کس دلش نمی‌خواد یه اژدهارو توی خونه‌ش نگه داره، درسته؟

هری و رون به هاگرید نگاه کردند و خندیدند. هاگرید نیز بدون آن که توجه کسی را جلب کند به آن‌ها لبخند زد. هاگرید هیچ جانوری را بـه انـدازه‌ی یک اژدهای خانگی دوست نداشت و هری و رون و هرمیون از این امر به خوبی آگاه بودند. در اولین سال تحصیلشان در هاگوارتز هاگرید در مدت کوتاهی توانسته بود از یک نوازد اژدهای دندانه‌دار نروژی به نام نوربرت نگهداری کند. او عاشق و شیفته‌ی موجودات غول‌پیکر بود و هرچه خطرناک‌تر بودند عشق و عـلاقه‌ی

هاگرید هم به آن‌ها بیش‌تر بود.

یک ساعت بعد که برای صرف ناهار به قلعه باز می‌گشتند رون گفت:

ـ خدا بهمون رحم کرده که موجودات دم‌انفجاری کوچیکن.

هرمیون با خشم و غضب گفت:

ـ فعلاً کوچیکن! همین که هاگرید بفهمه غذاشون چیه به دومتر هم می‌رسن.

رون موذیانه لبخند زد و گفت:

ـ خوب اگه به درد مداوای دریازدگی یا یه مرض دیگه بخورن کـه دیگـه ریخت و قیافه‌شون مهم نیست، نه؟

هرمیون گفت:

ـ خودتم خوب می‌دونی که من فقط برای این که روی مالفویو کم کنم اونو گفتم. اتفاقاً به نظر من حق با اونه. بهترین کاری که می‌شه کرد اینه که قبل از این که بزرگ‌تر بشن و بهمون حمله کنن همه‌شونو زیرپا له کنیم.

آن‌ها سر میز گریفندور نشستند و سرگرم خوردن کباب بره و سیب زمینی سرخ کرده شدند. هرمیون چنان تندتند غذا می‌خورد که هری و رون با تعجب به او نگاه کردند. رون گفت:

ـ ببخشین ... این روش جـدید احـقاق حـقوق جـن‌های خـونگیه؟ نکـنه می‌خوای یه کاری کنی که بعد غذاهارو بالا بیاری؟

هرمیون که دهانش پر از جوانه بود با آرامش و وقار گفت:

ـ نه. می‌خوام زودتر برم کتابخونه.

رون با ناباوری گفت:

ـ چی؟ امروز روز اول مدرسه‌س! ما که هـنوز تکـلیفی بـرای انـجام دادن نداریم!

هرمیون شانه‌هایش را بالا انداخت و با ولع به خوردن غـذایش ادامـه داد گویی چندین روز غذا نخورده بود. آنگاه از جاجست و گفت:

ـ سر شام می‌بینمتون! فعلاً خداحافظ!

سپس با سرعت از آنجا رفت.

هنگامی که صدای زنگ شروع کلاس‌های بعدازظهر را اعلام کرد هری و رون به سمت برج شمالی حرکت کردند. در بالای برج شمالی پلکان مارپیچی باریک و تنگی بود که به نردبان نقره‌ای رنگی منتهی می‌شد. در بالای نردبان دریچه‌ی گردی روی سقف به چشم می‌خورد که به محل زندگی پروفسور تریلانی باز می‌شد.

همین که به بالای نردبان رسیدند بوی تند و آشنایی که از آتش بخاری برمی‌خاست به مشامشان رسید. پرده‌ها طبق معمول کشیده بود. تنها منبع روشنایی آن اتاق گرد و کم‌نور چراغ‌هایی بودند که روی همه‌ی آن‌ها پارچه‌ی قرمز رنگی کشیده شده بود. هری و رون از لابه‌لای صندلی‌ها که روکش آن‌ها چیت گلدار بود گذشتند و از کنار کوسن‌های بزرگ پف‌داری که اینجا و آنجا افتاده بود عبور کردند و سر میز همیشگی نشستند. صدای مرموز پروفسور تریلانی درست از پشت هری به گوش رسید و او را از جا پراند. او گفت:

ـ سلام، فرزندان من!

پروفسور تریلانی زن لاغر اندام و نحیفی بود که عینک بزرگی به چشم می‌زد. شیشه‌های عینکش چنان بزرگ بود که به نظر می‌رسید چشم‌هایش خیلی بزرگ‌تر از حد صورتش است. او مثل همه‌ی مواقعی که به هری نگاه می‌کرد با چهره‌ی ماتم زده به او زل زده بود. زنجیرها و خرمهره‌ها و النگوهایی که به خودش آویخته بود در نور آتش می‌درخشیدند. او با صدای حزن‌آلودی به هری گفت:

ـ خیلی فکرت مشغوله عزیزم. چرا این قدر نگرانی؟ چشم باطن من از صورت شجاع تو فراتر می‌ره و روح بی‌قرار تورو می‌بینه. با کمال تأسف باید بهت بگم که نگرانی تو بی‌اساس نیست. دوران سختی‌رو در پیش‌رو داری. افسوس ... که این دوران واقعاً سخت و دشواره. بدبختانه اون چیزی که ازش وحشت داری به وقوع می‌پیونده ... شاید خیلی زودتر از اون که انتظار داری ...

صدایش چنان آهسته شد که به زمزمه شباهت داشت. رون به هری نگاه کرد. هری نیز مات و مبهوت به رون نگاه کرد. پروفسور تریلانی از کنار آن دو گذشت

و روی صندلی راحتی بزرگ پشتی بلندی در کنار آتش رو به دانش‌آموزان نشست. لاوندر براون و پروتی پتیل که علاقه‌ی عمیقی به او داشتند روی کوسن‌هایی نزدیک او نشسته بودند. پروفسور تریلانی گفت:

ـ عزیزان من، دیگه وقتش رسیده که به بررسی ستارگان بپردازیم، به بررسی حرکات سیارات که هشدارهای مرموزشَونو فقط برای کسانی آشکار می‌کنن که به پیچ و تاب‌های ظریف رقص آسمان‌ها آشنا هستند. تقدیر انسان‌هارو می‌شه از روی پرتوهای کیهانی کشف کرد. این پرتوها در هم می‌آمیزند ...

هری نمی‌توانست حواسش را به گفتار پروفسور تریلانی متمرکز کند. بوی عطر تندی که از آتش بخاری برمی‌خاست او را گیج و خواب‌آلود کرده بود. او هیچ‌گاه شیفته‌ی پیشگویی‌های بی‌سروته پروفسور تریلانی نشده بود اما نمی‌توانست به حرف‌های آن روزش فکر نکند. «*بدبختانه اون چیزی که ازش وحشت داری به وقوع می‌پیونده ...*» هری از یادآوری آن آزرده شد و حق را به هرمیون داد که پروفسور تریلانی را یک شیاد متقلب می‌دانست. هری در آن لحظه از هیچ چیز وحشت نداشت ... مگر این که ترسش از دستگیر شدن سیریوس را به حساب می‌آورد ... اما پروفسور تریلانی چه می‌دانست؟ هری مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده بود که پیشگویی‌های پروفسور تریلانی حدس و گمانی بیش نیست و جز ترساندن دیگران هیچ نتیجه‌ای ندارد.

البته یک استثناء وجود داشت. در پایان ترم سال گذشته او بازگشت مجدد ولدمورت را پیشگویی کرد و وقتی هری پیشگویی او را برای دامبلدور بازگو کرد خود دامبلدور گفت که این یک پیشگویی واقعی بوده است ...

رون زیرلب گفت:

ـ *هری!*

ـ چیه!

هری به اطرافش نگاه کرد. همه‌ی کلاس به او چشم دوخته بودند. هری روی صندلی صاف نشست. گرمای اتاق باعث شده بود او در افکارش غرق شود و چرت بزند. پروفسور تریلانی از این که هری به حرف‌هایش توجه نکرده بود

دلخور به نظر می‌رسید. او گفت:

ـ عزیزم، داشتم می‌گفتم مثل روز روشنه که تو تحت نفوذ غم‌انگیز سیاره‌ی مریخ به دنیا اومدی.

هری گفت:

ـ ببخشید ... گفتین تحت نفوذ چی به دنیا اومده‌م؟

ـ تحت نفوذ مریخ، عزیزم، سیاره‌ی مریخ!

پروفسور تریلانی از این که هری بعد از شنیدن این خبر سرجایش میخکوب نشد اندکی رنجید و ادامه داد:

ـ داشتم می‌گفتم که بی‌تردید در لحظه‌ی تولدتو مریخ در مسند قدرت افلاک بوده ... موی سیاهت ... قد متوسطت ... از دست دادن دلخراش والدینت در دوران نوزادی ... همه‌ی اینا گواه حرف‌های منه. عزیزم، تو وسط زمستون متولد شدی، درسته؟

هری گفت:

ـ نه، من آخر ماه ژوییه به دنیا اومده‌م.

رون که خنده‌اش گرفته بود دستپاچه شد و خنده‌اش را تبدیل به سرفه‌ی خشک و صداداری کرد.

نیم ساعت بعد همه‌ی دانش‌آموزان یک نمودار چرخشی پیچیده در دست داشتند و می‌کوشیدند جایگاه سیارات را در زمان تولدشان تعیین کنند. کاری خسته کننده، و مستلزم مراجعه به جداول زمان‌بندی و محاسبه‌ی زوایای گوناگون بود. پس از مدتی هری ابروهایش را درهم کشید و گفت:

ـ من اینجا دوتا نپتون دارم. ولی این درست نیست، نه؟

رون با صدایی بسیار آهسته، صدای زمزمه مانند و پر رمز و راز پروفسور تریلانی را تقلید کرد و گفت:

ـ آه ... ظهور دوتا نپتون توی آسمون نشون می‌ده که یه کوتوله‌ی عینکی به دنیا میاد ...

دین و سیموس که در نزدیکی آن‌ها با نمودارهایشان سروکله می‌زدند با

صدای نسبتاً بلندی پوزخند زدند اما صدایشان آن‌قدر بلند نبود که صدای جیغ و ویغ هیجان زده‌ی لاوندر براون را در خود خفه کنه. لاوندر با شور و هیجان گفت:

ـ وای، پروفسور! نگاه کنین! من یه سیاره‌ی رصد نشده دارم. این کدوم سیاره‌س، پروفسور؟

پروفسور تریلانی با دقت به نمودار نگاه کرد و گفت:

ـ این اورانوسه، عزیزم.

رون گفت:

ـ لاوندر، می‌شه منم یه نگاهی به اورانوس بندازم؟

متأسفانه پروفسور تریلانی صدای رون را شنید و شاید همین او را بر آن داشت که در پایان جلسه تکالیف زیادی به آن‌ها بدهد. او با حالتی بسیار جدی که با شخصیت بی‌خیالش هماهنگی نداشت و بیش‌تر به حرکات پروفسور مک‌گونگال شبیه بود گفت:

ـ باید تمام تأثیراتی‌رو که حرکات سیارات در ماه آینده بر شما خواهد داشت تجزیه و تحلیل کنین و با تمام جزئیاتش برام بنویسین. دوشنبه‌ی هفته‌ی دیگه باید تکالیفتونو به من تحویل بدین. هیچ عذر و بهانه‌ای هم پذیرفته نیست!

وقتی هری و رون به سایر دانش‌آموزان پیوستند تا از پله‌ها پایین بروند و برای صرف شام خود را به سرسرای بزرگ برسانند رون با دلخوری گفت:

ـ خفاش پیر بدبخت! نوشتن تکالیفش تا آخر هفته طول می‌کشه ...

هرمیون خود را به آن‌ها رساند و با خوشحالی گفت:

ـ تکالیفتون خیلی زیاده؟ پروفسور وکتور که اصلاً به ما تکلیف نداد.

رون با حالت نیش‌داری گفت:

ـ اِ؟ آفرین پروفسور وکتور!

سرانجام به سرسرای ورودی رسیدند. بچه‌ها جلوی در سرسرای بزرگ ازدحام کرده بودند و می‌خواستند هر چه زودتر برای صرف شام وارد سرسرا شوند. آن‌ها نیز پشت صف طویل ایستادند و در همان وقت صدای بلندی را از

پشت سرشان شنیدند که می‌گفت:

ـ ویزلی! آهای ویزلی!

هری و رون و هرمیون برگشتند. دراکومالفوی، کراب و گویل با چهره‌های راضی و خشنود در مقابلشان ایستاده بودند. رون گفت:

ـ چی می‌گی؟

مالفوی یک نسخه روزنامه‌ی *پیام امروز* را در هوا تکان داد و با صدای بلندی که همه‌ی حاضرین در سرسرای ورودی می‌شنیدند گفت:

ـ توی روزنامه اسم باباتو نوشتهن. گوش کن ببین چی نوشته:

اشتباه‌های دیگر وزارت سحر و جادو

گزارش خبرنگار ویژه‌ی پیام امروز، ریتااسکیتر، حاکی از آن است که مشکلات وزارت سحر و جادو هنوز به پایان نرسیده است. وزارت سحر و جادوکه اخیراً به علت ناتوانی در نظارت بر جمعیت تماشاگران جام جهانی کوییدیچ به باد انتقادهای شدید گرفته شده است و هنوز هیچ توضیحی برای ناپدید شدن یکی از ساحره‌های شاغل در وزارتخانه ارائه نداده است دیروز بر اثر عمل عجیب و غریب آرنولد ویزلی، کارمند اداره‌ی سوءاستفاده از محصولات مشنگی بار دیگر با وضعیت بغرنجی رویه‌رو شده است.

مالفوی سرش را بلند کرد و با شوق و ذوق گفت:

ـ می‌بینی ویزلی، حتی اسمشم درست ننوشتهن! مثل این که بابات اون قدر گمنام و بی‌اهمیته که هیچ کس نمی‌شناسدش!

اکنون همه‌ی کسانی که در سرسرای بزرگ بودند به حرف‌های مالفوی گوش می‌دادند. مالفوی باحالتی خودنمایانه روزنامه را صاف کرد و به خواندن ادامه داد:

آرنولد ویزلی که دوسال پیش به داشتن یک اتومبیل پرنده متهم شده بود دیروز بر سر چندین سطل زباله‌ی وحشی و متجاوز با مجریان قانون مشنگ‌ها (افراد پلیس) درگیر شد. به نظر می‌رسد آقای ویزلی به کمک مودی چشم باباقوری شتافته باشد که سابقاً کارآگاه وزارت سحر و جادو

بوده و اکنون *بازنشسته شده است. او در حال حاضر پیرو سالخورده* بوده و *به قول معروف هر را از بر تشخیص نمی‌دهد.* جای تعجب نیست که وقتی *آقای ویزلی به خانه‌ی آقای مودی که دارای تدابیر امنیتی گسترده‌ای است* رسید متوجه شد که *آقای مودی بار دیگر به خطا اعلام خطر کرده است. آقای ویزلی ناچار شد پیش از فرار از چنگ افراد پلیس حافظه‌ی چند نفر را اصلاح کند. او از پاسخ دادن به پرسش خبرنگار پیام امروز درباره‌ی علت درگیری وزارتخانه در چنین صحنه‌ی اسف بار و شرم‌آوری خودداری کرد.*

مالفوی روزنامه را برگرداند و بالا نگه داشت و گفت:

ـ این گزارش عکسم داره، ویزلی! عکس پدر و مادرته که جلوی خونه‌تون وایسادن. البته اگه بشه اسمشو خونه گذاشت! خوبه، حالا مامانت یه ذره وزن کم می‌کنه.

تمام بدن رون از خشم می‌لرزید. همه به رون خیره شده بودند. هری گفت:

ـ گورتو گم کن! مالفوی! بیا بریم، رون!

مالفوی پوزخندی زد و گفت:

ـ راستی، پاتر تو که امسال مهمونشون بودی بگو ببینم مامانش واقعاً این قدر خپله یا توی عکس این جوری افتاده!

هری که همراه با هرمیون از پشت ردای رون را می‌کشید تا او را از حمله به مالفوی بازدارد به مالفوی گفت:

ـ می‌دونی مامان خودت چه جوریه؟ قیافه‌ش یه جوریه که انگار زیر دماغش بوی گند ول کرده‌ن. همیشه این جوریه یا چون تو پیشش بودی این جوری شده بود؟

مالفوی که صورت رنگ پریده‌اش سرخ شده بود گفت:

ـ به چه جرأتی به مادر من توهین کردی؟

ـ دهن گشادتو ببند، مالفوی!

هری این را گفت و رویش را از او برگرداند.

بوم!

چند نفر جیغ کشیدند. هری عبور سریع چیز سفید و داغی را از نزدیک

صورتش احساس کرد. بلافاصله دستش را در ردایش فرو برد که چوبدستیش را درآورد اما پیش از آن که دستش به چوبدستی بخورد صدای انفجار بلندتری به گوش رسید و صدای نعره‌ای در سرسرای ورودی پیچید.

ـ ***نه، بچه جون، تو این کارو نمی‌کنی!***

هری روی پاشنه‌ی پا چرخید. پروفسور مودی لنگ‌لنگان از پلکان مرمری سرسرای ورودی پایین می‌آمد. چوبدستیش را به سمت یک راسوی سفید یکدست نشانه گرفته بود. راسو روی زمین سنگفرش شده‌ی سرسرای ورودی درست در همان نقطه‌ای که مالفوی ایستاده بود می‌لرزید.

سکوت هراس‌انگیزی در سرسرای ورودی حاکم شد. هیچ کس جز مودی از جایش تکان نمی‌خورد. مودی رویش را برگرداند و به هری نگاه کرد. دست‌کم چشم سالمش به هری نگاه می‌کرد. اما چشم دیگرش در حدقه به سمت پشت سرش چرخیده بود. مودی غرولندکنان گفت:

ـ خورد به تو؟

صدای مودی بم و خشن بود. هری گفت:

ـ نه. از کنارم گذشت.

مودی فریاد زد:

ـ ***ولش کن!***

هری با چهره‌ی هاج و واج گفت:

ـ چی‌رو ول کنم؟

مودی با انگشت شستش به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

ـ با تو نبودم ... با اون بودم!

کراب که می‌خواست راسوی سفید را از زمین بردارد در همان حال بی‌حرکت مانده بود. از قرار معلوم چشم پرحرکت مودی سحرآمیز بود و می‌توانست پشت سرش را ببیند. مودی لنگ‌لنگان به سوی کراب و گویل و راسوی سفید رفت. راسوی سفید از وحشت جیرجیر کرد و دوان‌دوان به سوی دخمه‌ها رفت. مودی بار دیگر چوبدستیش را به سمت راسو گرفت و گفت:

ـ نمی‌شه بری!

آن‌گاه راسو سه‌متر از زمین بالا رفت و محکم به زمین افتاد و مثل توپ دوباره کمی بالا رفت و افتاد. راسو از زمین بالا می‌رفت و دوباره به زمین می‌افتاد و هر بار بیش از دفعه قبل اوج می‌گرفت. وقتی راسو از درد جیرجیر می‌کرد مودی غرولندکنان گفت:

ـ از کسانی که از پشت به حریفشون حمله می‌کنن هیچ خوشم نمیاد. آدمای بزدل و ترسویی‌اند که گندشو در میارن ... این کارها مال اراذل و اوباشه ...

راسو دوباره به هوا رفت. دست و پا و دمش را عاجزانه تکان می‌داد. هر بار که راسو به زمین سنگی سرسرا برخورد می‌کرد و دوباره به هوا می‌رفت مودی یک کلمه از جمله‌اش را می‌گفت تا سرانجام جمله تمام می‌شد.

ـ دیگه ـــ نبینم ـــ از این ـــ کارها ـــ بکنی‌ها ـــ

ـ پروفسور مودی!

این صدای وحشت‌زده‌ی پروفسور مک‌گونگال بود که با یک بغل کتاب از پلکان مرمری پایین می‌آمد. مودی همان‌طور که راسو را از زمین بالا و بالاتر می‌برد و دوباره به زمین می‌انداخت با آرامش گفت:

ـ سلام پروفسور مک‌گونگال.

پروفسور که از راسو چشم برنمی‌داشت و نگاهش با راسو بالا و پایین می‌رفت گفت:

ـ دارین چی‌کار می‌کنین؟

ـ تدریس.

ـ تدریس! مودی، اون یکی از بچه‌هاست؟

پروفسور مک گونگال که صدایش می‌لرزید کتاب‌ها از دستش به زمین افتاد. مودی گفت:

ـ اوهوم.

پروفسور مک‌گونگال فریاد زد و گفت: «نه!» و دوان دوان از پله‌ها پایین آمد و چوبدستیش را درآورد. لحظه‌ای بعد صدای شترق بلندی به گوش رسید و

مالفوی دوباره پدیدار شد. مثل یک گلوله روی زمین افتاده بود و صورت رنگ پریده‌اش کاملاً سرخ شده بود. موهای بورش روی صورتش ریخته بود. اخمی کرد و از جایش بلند شد. پروفسور مک گونگال با درماندگی گفت:

ـ مودی، ما هیچ وقت برای تنبیه بچه‌ها از تغییر شکل استفاده نـمی‌کنیم! حتماً پروفسور دامبلدور بهتون گفته.

مودی با بی‌قیدی چانه‌اش را خاراند و گفت:

ـ ممکنه گفته باشه. ولی من فکر کردم یه هول و تکون درست و حسابی ...

ـ ما یا بچه‌هارو مجازات می‌کنیم یا با رئـیس گـروه دانش‌آمـوز خـطاکـار صحبت می‌کنیم!

مودی با نفرت به مالفوی نگاه کرد و گفت:

ـ باشه، پس منم همین کارو می‌کنم.

مالفوی که هنوز چشم‌های روشنش از درد و تحقیر پر از اشک بود موذیانه به مودی نگاه کرد و زیرلب چیزی گفت که در آن میان فقط کلمه‌ی «پدرم» قابل تشخیص بود. مودی لنگ‌لنگان به مـالفوی نـزدیک شـد. صـدای تـق‌تق پـای چوبیش در سرسرای ورودی می‌پیچید. مودی گفت:

ـ نه بابا! من از قدیم پدرتو می‌شناسم، پسرجون ... بهش بگو که مودی کاملاً مراقب رفتارها و حرکات پسرش هست ... از قول من بهش بگو، فهمیدی؟ رئیس گروهت اسنیپه، نه؟

مالفوی با ناراحتی گفت:

ـ بله.

مودی غرولندکنان گفت:

ـ یه دوست قدیمی دیگه! اتفاقاً منتظر یه فرصت مناسب بودم که با اسنیپ خوش و بش کنم ... بیا ... بیا بچه ...

مودی بیخ بازوی مالفوی را گرفت و او را به سمت دخمه‌ها برد. پروفسور مک‌گونگال چند لحظه با نگرانی آن‌ها را نگاه کرد و بعد با حرکت چوبدستیش همه‌ی کتاب‌ها را به پرواز درآورد و دوباره در دست گرفت.

چند دقیقه بعد، هری و رون و هرمیون سر میز گریفندور نشسته بودند و همه‌ی کسانی که در اطرافشان بودند با هیجان خاصی درباره‌ی آنچه رخ داده بود گفتگو می‌کردند. رون آهسته به هری و هرمیون گفت:

ـ با من حرف نزنین.

هرمیون با تعجب پرسید:

ـ برای چی؟

رون که چشم‌هایش را بسته بود و آثار وجد و سرور وصف‌ناپذیری در چهره‌اش نمایان بود گفت:

ـ برای این که می‌خوام تصویر این واقعه‌رو در حافظه‌ام ثبت کنم که تا ابد از یادم نره. دراکومالفوی راسوی شگفت‌انگیز ...

هری و هرمیون خندیدند و هرمیون شروع به ریختن آب آبگوشت در بشقاب‌هایشان کرد. آنگاه گفت:

ـ ولی ممکن بود به مالفوی صدمه بزنه. خیلی خوب شد که پروفسور مک‌گونگال جلوشو گرفت ...

رون چشم‌هایش را باز کرد و با عصبانیت گفت:

ـ هرمیون! داری بهترین لحظه‌ی عمرمو خراب می‌کنی!

هرمیون با سرعت شروع به خوردن غذایش کرد. هری به او نگاه کرد و گفت:

ـ نکنه امشبم می‌خوای به کتابخونه بری؟

هرمیون با دهان پر گفت:

ـ مجبورم برم. خیلی کار دارم.

ـ ولی تو که گفتی پروفسور وکتور ...

ـ برای انجام تکالیف مدرسه نمی‌رم.

پنج دقیقه بعد هرمیون غذایش را تمام کرده و از آنجا رفته بود. همین که او از سرسرای بزرگ بیرون رفت فرد ویزلی روی صندلیش نشست و گفت:

ـ این مودی ... عجب استاد معرکه‌ایه!

جرج رو به روی فرد نشست و گفت:

ـ حرف نداره!

لی‌جردن، دوست صمیمی دوقلوهای ویزلی کنار جرج نشست و گفت:

ـ فوق‌العاده‌س!

لی به رون و هری گفت:

ـ امروز بعدازظهر باهاش کلاس داشتیم.

هری مشتاقانه پرسید:

ـ چه جوری بود؟

لی، فرد و جرج نگاه‌های معنی‌داری رد و بدل کردند و فرد گفت:

ـ بی‌نظیر بود.

لی گفت:

ـ خیلی سرش می‌شه.

رون به جلو خم شد و گفت:

ـ چی سرش می‌شه؟

جرج با حالت تأثیرگذاری گفت:

ـ سرش می‌شه دیگه. می‌دونه چه جوری باید کارشو انجام بده.

هری پرسید:

ـ چه کاری‌رو؟

فرد گفت:

ـ مبارزه با جادوی سیاهو.

جرج گفت:

ـ خیلی وارده.

لی گفت:

ـ محشره!

رون دستش را در کیفش فرو برد و به دنبال برنامه‌ی کلاسیش گشت. نگاهی به برنامه انداخت و با ناامیدی گفت:

ـ حیف، تا پنجشنبه باید صبر کنیم!

فصل چهاردهم

طلسم‌های نابخشودنی

دو روز بعد بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت البته بدون در نظر گرفتن خرابکاری نویل سر درس معجون‌ها. او برای ششمین بار پاتیلش را ذوب کرد. به نظر می‌رسید حس انتقامجویی پروفسور اسنیپ در طول تابستان افزایش یافته باشد زیرا نویل را برای این کار مجازات کرد. پس از آن که نویل به برج گریفندور بازگشت چندان حال و روز خوبی نداشت. اسنیپ یک بشکه پر از وزغ شاخدار جلویش گذاشته و او را وادار کرده بود دل و روده‌ی وزغ‌ها را درآورد.

هرمیون سرگرم یاد دادن افسون پاک کننده به نویل بود تا بتواند باقیمانده‌ی دل و روده‌ی وزغ‌ها را از زیر ناخن‌هایشان پاک کند. رون به آن‌ها نگاهی انداخت و به هری گفت:

ـ می‌دونی چرا اسنیپ این قدر برزخه؟

هری گفت:

ـ آره، به خاطر مودی!

همه می‌دانستند که اسنیپ علاقه‌ی شدیدی به تدریس درس دفاع در برابر جادوی سیاه دارد و امسال سال چهارم بود که در گرفتن این کلاس ناموفق بود. اسنیپ از تمام استادهای این درس در سال‌های گذشته بدش می‌آمد و نفرتش را ابراز می‌کرد اما به نظر می‌رسید در نشان دادن خصومتش به مودی چشم باباقوری بسیار محتاطانه عمل می‌کند و این مایه‌ی تعجب و حیرت بود. هر بار هری آن دو را با هم دیده بود چه هنگام صرف غذا چه در راهروها، متوجه شده

بود که اسنیپ از نگاه کردن به چشمان او چه چشم عادیش چه چشم سحرآمیزش پرهیز می‌کند. هری که به فکر فرورفته بود گفت:

ـ به نظر من یه ذره از مودی می‌ترسه.

رون دوباره شروع به خیالبافی کرد و گفت:

ـ فکرشو بکن! چه خوب می‌شد اگه مودی اسنیپو به شکل به یه وزغ شاخدار در می‌آورد و مجبورش می‌کرد دور دخمه‌ش بالا پایین بپره!

دانش‌آموزان سال چهارمی گریفندور چنان در انتظار شروع کلاس مودی بودند که اکثر آن‌ها بعد از ناهار پشت در کلاسش صف کشیدند. تنها کسی که در میان آن‌ها نبود و درست به موقع از راه رسید هرمیون بود. او گفت:

ـ رفته بودم ...

هری جمله‌اش را تمام کرد و گفت:

ـ کتابخونه. زودباش. اگه معطل کنیم جای خوب گیرمون نمیاد.

آن‌ها با عجله خود را به سه صندلی جلوی میز استاد رساندند. فوراً کتاب جادوی سیاه: *راهنمای دفاع شخصی* را درآوردند و برخلاف همیشه ساکت و بی‌صدا منتظر استاد ماندند. چندی بعد صدای تق‌تق پای چوبی مودی را در راهرو شنیدند که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. هنگامی که وارد کلاس شد قیافه‌اش مثل همیشه عجیب و ترسناک بود. آن‌ها پای چنگال مانند چوبیش را دیدند که از زیر ردایش بیرون زده بود. با گام‌های سنگین به سمت میزش رفت و روی صندلی نشست و گفت:

ـ می‌تونین اونارو بگذارین کنار. کتابارو می‌گم. بهشون احتیاجی ندارین.

همه کتاب‌ها را در کیف‌هایشان گذاشتند. رون هیجان زده شده بود.

مودی فهرست اسامی دانش‌آموزان را برداشت و طرّه‌ی یال مانند موی جوگندمیش را از صورت کج و معوج و پر از جای زخمش کنار زد. آن‌گاه شروع به خواندن اسامی کرد. چشم عادیش در تمام مدت به فهرست اسامی نگاه می‌کرد اما چشم سحرآمیزش با خواندن هر اسم در حدقه می‌چرخید و دانش‌آموزی را که جواب می‌داد از نظر می‌گذراند.

پس از آن که آخرین نفر نیز حضورش را اعلام کرد مودی گفت:

ـ بسیار خب. پروفسور لوپین یه نامه درباره‌ی وضعیت این کلاس برام نوشته. از قرار معلوم اصول مقابله با موجودات پلید و شیطانی‌رو خوب یاد گرفتین. تا حالا روش مقابله با لولوخورخوره‌ها، کلاه قرمزی‌ها، قازقلنگ‌ها، زردمبوها، غواص‌ها و گرگینه‌هارو یاد گرفتین، درسته؟

همهمه‌ی دانش‌آموزان حرف او را تأیید کرد. مودی گفت:

ـ ولی در زمینه‌ی طلسم‌ها درستون عقبه ... خیلی عقبین. من اومدەم که یادتون بدم جادوگرها چه بلاهایی می‌تونن به سر هم بیارن. یک سال فرصت دارم که بهتون یاد بدم چه طوری با این جور چیزها مقابله کنین ...

رون نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت:

ـ چی؟ شما اینجا نمی‌مونین؟

چشم سحرآمیز مودی در حدقه چرخید و به رون خیره شد. رون حسابی نگران و دستپاچه شده بود اما لحظه‌ای بعد مودی به او لبخند زد. اولین بار بود که هری لبخند او را می‌دید. در نتیجه‌ی این لبخند صورت پر از جای زخمش از همیشه کج و معوج‌تر شد با این حال چون برای اولین بار واکنش صمیمانه‌ای از خود نشان داده و لبخند زده بود مایه‌ی دلگرمی و آرامش همه شد. رون نفس راحتی کشید. مودی گفت:

ـ تو باید پسر آرتور ویزلی باشی، درست می‌گم؟ پدرت چند روز پیش منو از مخمصه‌ی ناجوری نجات داد ... آره، من یه سال بیش‌تر اینجا نمی‌مونم. الآنم فقط به خاطر دامبلدور اومدم ... یه سال اینجام و دوباره به دنیای آروم و بی‌دغدغه‌ی بازنشسته‌ها برمی‌گردم.

مودی خنده‌ی خشک و خشنی کرد و با انگشت‌های گره‌دارش دستی زد و گفت:

ـ خب ... یکراست می‌ریم سر اصل مطالب، یعنی طلسم‌ها. طلسم‌ها انواع و اقسام مختلف دارن. بعضی‌هاشون خیلی قوی‌اند و بعضی‌هاشون نه. بنابه دستور وزارت سحر و جادو من باید ضد طلسم‌هارو بهتون یاد بدم و به بقیه‌ش کاری

نداشته باشم. قرار نیست به بچه‌های پایین‌تر از سال ششم نشون بدم که طلسم‌های سیاه غیرقانونی چه طوری عمل می‌کنن. یعنی این که شما برای آشنایی با این مسائل هنوز به اندازه‌ی کافی بزرگ نشدین. ولی پروفسور دامبلدور عقیده داره که شما شجاع‌تر از این حرف‌هایین. اون فکر می‌کنه می‌تونین از پسش بر بیاین. منم می‌گم هرچه زودتر بفهمین دشمن چه طوری بهتون حمله می‌کنه، بهتره. چه طوری می‌تونین از خودتون در برابر چیزی دفاع کنین که هیچ اطلاعی ازش ندارین؟ جادوگری که بخواد با طلسم غیرقانونی بهتون حمله کنه نمی‌یاد براتون توضیح بده که داره چی کار می‌کنه. اون هیچ وقت نمیاد مثل بچه‌های خوب مؤدبانه جلوی چشمتون شمارو طلسم کنه. شما باید از قبل آمادگی لازمو داشته باشین. باید هشیار و گوش به زنگ باشین. خانم براون، وقتی دارم صحبت می‌کنم باید اونو بگذاری کنار.

لاوندر از جا پرید و سرخ شد. او از زیر میز جدول تکمیل شده‌ی طالع‌بینی‌اش را به پروتی پتیل نشان داده بود. مثل روز روشن بود که چشم سحرآمیز مودی همان‌طور که می‌تواند پشت سرش را ببیند می‌تواند پشت میز چوبی را هم ببیند. مودی ادامه داد:

ـ خب، حالا کدومتون می‌دونین قوانین جادوگری چه طلسم‌هایی رو به شدت منع کرده‌ن؟

چند نفر با تردید دست‌هایشان را بالا بردند. رون و هرمیون نیز در میان این افراد بودند. مودی به رون اشاره کرد اما چشم سحرآمیزش هنوز به لاوندر خیره بود. رون با شک و تردید گفت:

ـ اِ ... راستش اسم یکی از این طلسم‌هارو از پدرم شنیده‌م ... اسمش طلسم فرمان یا همچین چیزی نیست؟

مودی با حالت تشویق‌آمیزی گفت:

ـ بله، درسته. پدرت بایدم این طلسمو بشناسه. طلسم فرمان یه زمانی وزارتخونه‌رو حسابی به زحمت انداخته بود.

مودی به زحمت از جایش برخاست و بر روی پاهای نامیزانش ایستاد.

کشوی میزش را باز کرد و از داخل آن یک شیشه‌ی دهن‌گشاد درآورد. در ته آن سه عنکبوت سیاه بزرگ راه می‌رفتند. هری که کنار رون نشسته بود متوجه تکان خوردن او شد. رون از عنکبوت متنفر بود.

مودی دستش را داخل شیشه کرد و یکی از عنکبوت‌ها را بیرون آورد. آن را کف دستش گذاشت تا همه بتوانند آن را ببینند. آن‌گاه چوبدستیش را به طرف عنکبوت گرفت و زیرلب گفت: «*گوش به فرمان!*»

بلافاصله عنکبوت از دست مودی پایین پرید و از تار نقره‌ای رنگش آویزان شد. چنان به جلو و عقب تاب می‌خورد که گویی در حال اجرای نمایش بندبازی است. سپس پاهای انعطاف ناپذیرش را از هم باز کرد و یک پشتک وارو زد. آن‌گاه بر روی میز فرود آمد و از پهلو روی پاهایش چرخ زد و چرخ زد. مودی چوبدستیش را تکان داد و بلافاصله عنکبوت روی پاهای عقبیش ایستاد و شروع به رقص و پایکوبی کرد.

همه می‌خندیدند غیر از مودی. او غرولندکنان گفت:

ـ به نظرتون خنده‌داره؟ اگه این کارو با خودتون می‌کردم باز هم خنده‌دار بود؟

بلافاصله صدای خنده‌ها قطع شد. عنکبوت دست و پایش را جمع کرد و مثل یک گلوله روی میز غلتید و غلتید. مودی گفت:

ـ همه حرکاتش در اختیار منه. می‌تونم مجبورش کنم از پنجره بیرون بپره، خودشو غرق کنه یا حتی خودشو روی گلوی یکی از شما بندازه ...

رون بی‌اختیار لرزید. مودی گفت:

ـ چندین سال پیش خیلی از جادوگرها و ساحره‌هارو با طلسم فرمان کنترل می‌کردن.

هری فوراً فهمید که منظور او زمانی است که ولدمورت در اوج قدرت بوده است. مودی ادامه داد:

ـ بخشی از وظایف مأمورین وزارتخونه این بود که ببینن چه کسانی اختیار خودشونو دارن و چه کسانی اختیار خودشونو ندارن. بعد هم باید اونارو از شر

این طلسم نجات می‌دادن. طلسم فرمانو می‌شه خنثی کرد و من بهتون یاد می‌دم که چه طور باید این کارو انجام بدین. اما موفقیت در این کار احتیاج به شخصیت قدرتمند داره و این چیزی نیست که هر کسی داشته باشه. اگه بتونین خودتونو از تیررس این طلسم دور کنین خیلی بهتره.

مودی با بدخلقی فریاد زد:

ـ هشیاری مداوم!

همه از جا پریدند. مودی عنکبوت پشتک زن را از روی میز برداشت و دوباره به درون شیشه انداخت. سپس گفت:

ـ کی می‌تونه اسم یه طلسم دیگه‌رو بگه؟ یه طلسم غیرقانونی دیگه ...

بلافاصله هرمیون دستش را بلند کرد و هری در کمال تعجب نویل را دید که دستش را بالا برده بود. تنها کلاسی که در آن نویل برای جواب دادن به سؤال استاد داوطلب می‌شد کلاس گیاه‌شناسی، درس محبوب نویل بود. نویل نیز از شهامت خود شگفت زده شده بود. چشم سحرآمیز مودی در حدقه چرخید و روی نویل ثابت ماند. مودی به نویل گفت:

ـ تو بگو.

نویل با کلمات شمرده اما اندکی آهسته گفت:

ـ طلسم شکنجه‌گر.

مودی با هر دو چشمش با دقت بیش‌تری به نویل نگاه کرد و گفت:

ـ اسم تو لانگ باتمه؟

نویل با ترس و لرز سرش را تکان داد اما مودی سؤال دیگری از او نکرد.

مودی به دانش‌آموزان کلاس نگاه کرد و از داخل شیشه عنکبوت دیگری را درآورد و روی میز گذاشت. عنکبوت بی‌حرکت ماند. به نظر می‌رسید از ترس و وحشت نمی‌تواند حرکت کند. مودی گفت:

ـ برای این که بتونین طلسم شکنجه‌گرو خوب بشناسین باید یه ذره بزرگ‌تر باشه.

آن‌گاه چوبدستیش را به سمت عنکبوت گرفت و گفت: «*بزرگ شو!*»

عنکبوت باد کرد و اندازه‌اش از رتیل بزرگ‌تر شد. رون بدون رودرواسی صندلیش را عقب کشید و در دورترین نقطه‌ی ممکن نشست. مودی بار دیگر چوبدستیش را به سمت عنکبوت گرفت و زیرلب گفت: «بشکنج!» بلافاصله پاهای عنکبوت روی بدنش خم شد و غلتید. آن‌گاه در حالی که از این سو به آن سو می‌غلتید تکان‌های ناگهانی وحشتناکی بدنش را تکان داد. صدایی از عنکبوت بیچاره در نمی‌آمد اما هری اطمینان داشت که اگر می‌توانست صدایی از خود درآورد بی‌تردید فریاد می‌کشید. مودی چوبدستیش را تکان نداد و عنکبوت شروع به لرزیدن کرد و بدنش شدیدتر تکان خورد ...

هرمیون جیغ زد و گفت:

ـ بسه دیگه!

هری برگشت و به هرمیون نگاه کرد. او به عنکبوت نگاه نمی‌کرد و به نویل چشم دوخته بود. نویل با چشم‌های گشاد و وحشت‌زده دست‌هایش را چنان محکم روی میز فشار می‌داد که ناخن‌هایش سفید شده بودند. مودی چوبدستیش را بالا گرفت. پاهای عنکبوت از کشش رها شد اما باز روی میز تکان خورد و لرزید. مودی زیرلب گفت: «کوچک شو!» عنکبوت کوچک شد و به اندازه‌ی عادیش درآمد. مودی آن را داخل شیشه گذاشت و به نرمی گفت:

ـ درد داره! اگر کسی طلسم شکنجه‌گرو بلد باشه برای شکنجه دادن دیگران نیازی به چاقو و ناخن‌کش[1] نداره ... این طلسم یه زمانی طلسم مشهوری بود. خب، کسی طلسم دیگه‌ای می‌شناسه؟

هری به اطرافش نگاه کرد. از حالت قیافه‌ی دانش‌آموزان حدس زد که همه می‌خواهند بدانند چه بر سر عنکبوت سوم خواهد آمد. هرمیون انگشت لرزانش را برای سومین بار بلند کرد. مودی به او نگاه کرد و گفت:

ـ بگو ببینم.

---

۱ ـ وسیله‌ای که سابقاً با آن ناخن را از گوشت بیرون می‌کشیدند.م.

هرمیون آهسته گفت:

ـ *اجی مجی لاترجی.*

بار دیگر لبخند دهان اریب مودی را کج و معوج کرد و گفت:

ـ بله، آخرین و بدترین طلسم! اجی مجی لاترجی ... طلسم مرگبار.

مودی دستش را به داخل شیشه برد. سومین عنکبوت دیوانه‌وار از دست او می‌گریخت گویی می‌دانست چه بلایی بر سرش خواهد آمد. اما سرانجام مودی آن را گرفت و روی میز گذاشت. عنکبوت دیوانه‌وار روی سطح میز حرکت می‌کرد. وقتی مودی چوبدستیش را بالا آورد قلب هری در سینه فروریخت. مودی با صدای بلندی نعره زد:

ـ *اجی مجی لاترجی!*

نور سبزرنگ خیره‌کننده‌ای پدیدار شد و صدای خش‌خشی به گوش رسید گویی جسم نامرئی بزرگ و پهنی در هوا به پرواز درآمد. بلافاصله عنکبوت غلتی زد و به پشت روی میز افتاد. هیچ اثری بر بدن عنکبوت به چشم نمی‌خورد ولی بی‌تردید مرده بود. عده‌ای از دخترهای کلاس فریادهایشان را در گلو خفه کردند. وقتی عنکبوت غلتید و به سمت او سُر خورد رون خود را عقب کشید و نزدیک بود از روی صندلی بیفتد.

مودی لاشه‌ی عنکبوت را روی زمین انداخت و به آرامی گفت:

ـ اصلاً قشنگ نیست. اصلاً خوشایند نیست. در ضمن هیچ ضدطلسمی هم نداره. هیچ چیز نمی‌تونه مانع این طلسم بشه. فقط یک نفر تونسته از این طلسم جون سالم به در ببره و اون کسیه که این جا جلوی من نشسته.

وقتی هر دو چشم مودی به چشم‌های هری خیره نگاه کردند صورتش سرخ شد. به خوبی می‌دانست که همه به او چشم دوخته‌اند. هری به تخته سیاه کلاس خیره شد گویی چیز جالبی در آن توجهش را جلب کرده بود اما در حقیقت اصلاً آن را نمی‌دید ...

پس پدر و مادرش این چنین مرده بودند ... دست مثل آن عنکبوت. آیا آن‌ها نیز بدون کوچک‌ترین آسیبی مرده بودند؟ آیا پیش از جدا شدن روح از بدنشان

فقط نور سبزرنگ را دیده بودند و صدای نزدیک شدن مرگ ناگهانی را شنیده بودند؟

هری از سه سال پیش تا آن لحظه بارها و بارها صحنه‌ی مرگ پدر و مادرش را مجسم کرده بود، از همان زمانی که فهمیده بود پدر و مادرش به قتل رسیده‌اند، از همان زمانی که فهمیده بود آن شب چه بر سرشان آمده است، همان شبی که دم‌باریک به پدر و مادرش خیانت کرده بود و محل اختفای آن‌ها را به ولدمورت گفته بود و باعث شده بود ولدمورت به کلبه‌ی آن‌ها برود و آن‌ها را پیدا کند. می‌دانست که ولدمورت ابتدا پدرش را کشته است. جیمز پاتر با او گلاویز شده بود و به همسرش گفته بود پسرشان را بردارد و فرار کند ... آن‌گاه ولدمورت به سراغ لی‌لی پاتر رفته بود و به او گفته بود از جلوی راهش کنار برود تا بتواند هری را بکشد ... مادرش با عجز و لابه از او خواسته بود به جای هری او را بکشد و حاضر نشده بود از جلوی پسرش کنار برود ... به همین دلیل ولدمورت او را نیز به قتل رسانده بود و سرانجام چوبدستیش را به سمت هری نشانه گرفته بود ...

هری به خوبی از جزئیات این ماجرا اطلاع داشت. سال گذشته هنگام مقابله با دیوانه‌سازها صدای پدر و مادرش را به وضوح شنیده بود. این قدرت وحشتناک ویژه‌ی دیوانه‌سازها بود. آن‌ها با این قدرت ویژه قربانی خود را وادار می‌کردند که بدترین و هول‌انگیزترین خاطرات زندگیش را به یاد آورد و در اوج درماندگی در یأس و ناامیدی خویش غرق شود ...

مودی دوباره شروع به صحبت کرده بود اما صدایش در گوش هری بسیار دور می‌نمود. هری با کوشش فراوان ذهنش را به زمان حال معطوف کرد و به صحبت‌های مودی گوش داد. مودی می‌گفت:

ـ طلسم اجی مجی لاترجی طلسمیه که به پشتوانه‌ی جادویی قدرتمندی نیاز داره. الآن اگه همه‌ی شما چوبدستی‌هاتونو به طرف من بگیرین و وردشو به زبون بیارین شک دارم که حتی خون از دماغم بیاد. ولی اصلاً مهم نیست. من برای یاد دادن این طلسم اینجا نیومدم. حالا حتماً این سؤال براتون پیش اومده که اگه این طلسم هیچ ضدطلسمی نداره چرا من بهتون نشونش دادم. *برای این که*

شما *باید این طلسمو بشناسین*. باید بدونین بدترین طلسم چه جوریه. می‌دونم که هیچ کدومتون نمی‌خواین در معرض این طلسم قرار بگیرین. ***هشیاری مداوم!***

مودی بار دیگر نعره زده و همه را از جا پراند. سپس ادامه داد:

ـ این سه طلسم یعنی اجی مجی لاترجی و طلسم فرمان و طلسم شکنجه‌گر به نام طلسم‌های نابخشودنی معروفند. اگر کسی حتی یکی از این طلسم‌هارو اجرا کنه به حبس ابد در آزکابان محکوم می‌شه، چیزی که هیچ کدومتون تحملشو ندارین. من اومدم اینجا که روش مقابله با این طلسم‌هارو بهتون یاد بدم. باید آماده‌گی لازمو پیدا کنین. باید مسلح بشین. اما مهم‌تر از همه اینه که *هشیاری مداوم* و *بی‌وقفه‌رو* تمرین کنین. قلم‌های پرتونو در بیارین و بنویسین...

بقیه‌ی وقت کلاس صرف یادداشت کردن نکات مهم طلسم‌های نابخشودنی شد. تا زمانی که زنگ خورد هیچ کس چیزی نمی‌گفت اما همین که مودی آن‌ها را مرخص کرد و از کلاس خارج شدند کلمات همچون سیل خروشانی در میان دانش‌آموزان جاری شد. اکثر آن‌ها با حیرت و شگفتی درباره‌ی طلسم‌ها صحبت می‌کردند. یکی می‌گفت: «دیدین عنکبوته چه جوری تکون می‌خورد؟» دیگری می‌گفت: «دیدین چه راحت عنکبوته‌رو کشت؟»

از نگاه هری آن‌ها چنان درباره‌ی طلسم‌ها گفتگو می‌کردند گویی شاهد نمایشی تماشایی بوده‌اند در حالی که این نمایش برای هری به هیچ وجه جالب نبود. به نظر می‌رسید برای هرمیون نیز جذابیتی نداشته است. او با حالتی عصبی به هری و رون گفت:

ـ زودباشین دیگه!

رون گفت:

ـ نکنه بازم می‌خوای به اون کتابخونه‌ی وامونده بری.

هرمیون جواب منفی داد و به یکی از راهروهای کناری اشاره کرد و گفت:

ـ نویل!

نویل تک و تنها وسط راهرو ایستاده بود و با چشم‌های از حدقه درآمده و قیافه‌ی وحشت زده به دیوار سنگی مقابلش خیره شده بود درست مثل وقتی که مودی طلسم شکنجه‌گر را برایشان اجراکرده بود. هرمیون به نرمی گفت: «نویل؟»
نویل رویش را برگرداند و با صدایی بلندتر از همیشه گفت:
ـ سلام. چه درس جالبی بود. نمی‌دونم شام چی داریم. من که دارم از گرسنگی می‌میرم. شما چی؟
هرمیون گفت:
ـ حالت خوبه، نویل؟
نویل با همان صدای بلند و غیرعادی جویده‌جویده گفت:
ـ آره، آره، خوبم. خیلی شام جالبی بود ... یعنی درس جالبی بود ... چیزی واسه خوردن ندارین؟
هری و رون هاج و واج به هم نگاه کردند.
ـ نویل چی ...
اما در همان لحظه صدای تق‌تق عجیبی از پشت سرشان به گوش رسید و وقتی برگشتند چشمشان به پروفسور مودی افتاد که لنگ‌لنگان به سویشان می‌آمد. هر چهار نفرشان ساکت شدند و با ترس و لرز او را نگاه کردند. پروفسور مودی با حالتی بسیار ملایم‌تر از همیشه شروع به صحبت کرد و به نویل گفت:
ـ چیزی نیست، پسر عزیزم ... بیا بریم به دفتر من. بیا ... بیا با هم یه فنجون چای بخوریم ...
نویل از تصور نوشیدن چای با مودی بیش‌تر از قبل ترسید. نه چیزی گفت و نه از جایش تکان خورد. مودی با چشم سحرآمیز به هری نگاه کرد و گفت:
ـ تو حالت خوبه، پاتر؟
هری با دلخوری گفت:
ـ بله.
آن‌گاه مودی گفت:
ـ باید یاد بگیرین. شاید خیلی بی‌رحمانه به نظر برسه ولی *باید این*

چیزهارو *یاد* بگیرین. چرا واقعیتو پنهون کنیم؟ خب ... بیا لانگ‌باتم ... چند تا کتاب دارم که احتمالاً ازشون خوشت میاد.

نویل نگاه ملتمسانه‌ای به هری، رون و هرمیون کرد اما آن‌ها هیچ نگفتند برای همین نویل خود را به دست گره‌دار مودی سپرد که شانه‌اش را گرفته بود و او را با خود می‌کشید. وقتی آن‌ها از پیچ راهرو گذشتند رون گفت:

ـ این چه کاری بود؟

هرمیون که در فکر بود گفت:

ـ نمی‌دونم.

وقتی به سمت سرسرای بزرگ می‌رفتند رون به هری گفت:

ـ حتماً اینم یه درس دیگه‌ست. حق با فرد و جرج بود. مودی خیلی سرش می‌شه. می‌دونه چه جوری باید کارشو انجام بده. وقتی طلسم اجی مجی لاترجی‌رو اجرا کرد عنکبوته‌رو دیدی؟ راحت کلکشو ...

رون به محض دیدن حالت چهره‌ی هری حرفش را خورد و تا وقتی به سرسرای بزرگ رسیدند حرفی نزد. در آنجا به هری پیشنهاد کرد که انجام تکلیف درس پیشگویی را همان شب شروع کنند زیرا به وقت زیادی نیاز داشت.

هنگام صرف شام، هرمیون در گفتگوی هری و رون شرکت نکرد و تندتند غذایش را خورد و دوباره به کتابخانه رفت. هری و رون به برج گریفندور برگشتند و هری که در طول صرف شام نتوانسته بود به چیزی جز طلسم‌های نابخشودنی بیندیشد خودش حرف آن‌ها را پیش کشید. وقتی به بانوی چاق نزدیک می شدند گفت:

ـ به نظر تو اگه وازتخونه بفهمه ما این طلسم‌هارو دیدیم مودی و دامبلدور توی دردسر نمی‌افتن؟

رون گفت:

ـ چرا، ممکنه توی دردسر بیفتن. ولی دامبلدور همیشه به روش خاص خودش عمل می‌کنه. مودی هم سال‌هاست که مرتب توی دردسر میفته. اون اول حمله می‌کنه بعد تحقیق ... سطل آشغالاش یادته؟ ... چرند.

تابلوی بانوی چاق به جلو چرخید و حفره‌ی مخفی رانمایان کرد. آن‌ها از حفره بالا رفتند و وارد سالن عمومی شلوغ و پرسروصدای گریفندور شدند.

هری گفت:

ـ بریم تکالیف پیشگویی‌رو بیاریم؟

رون غرولندکنان گفت:

ـ بریم بیاریم.

آن‌ها به خوابگاهشان رفتند که کتاب‌ها و نمودارهایشان را بیاورند. در آنجا نویل را دیدند که روی تختش نشسته بود و کتاب می‌خواند. او نسبت به زمان خروج از کلاس درس مودی بسیار آرام‌تر به نظر می‌رسید اما هنوز حالتش کاملاً عادی نشده بود. چشم‌هایش اندکی سرخ شده بود. هری از او پرسید:

ـ حالت خوبه، نویل؟

نویل گفت:

ـ آره، خوبم، مرسی. دارم کتابی‌رو که پروفسور مودی بهم داده می‌خونم ...

او کتاب را بالا گرفت. روی آن نوشته بود: *گیاهان جادویی آبزی مدیترانه‌ای و خواص آن‌ها*. نویل گفت:

ـ معلومه که پروفسور اسپراوت به مودی گفته گیاه‌شناسی من خوبه. برای همین فکر کرده بود من از این کتاب خوشم میاد.

نویل با چنان غروری این را گفت که هری پیش از آن در او سراغ نداشت. هری با خود اندیشید که بازگو کردن گفته‌های پروفسور اسپراوت روش هوشمندانه‌ای برای خوشحال کردن نویل بوده است زیرا نویل به ندرت تعریف و تمجیدی از خود می‌شنید. اگر پروفسور لوپین هم استادشان بود همین کار را انجام می‌داد.

هری و رون کتاب *روشن‌بینی آینده*شان را برداشتند و به سالن عمومی برگشتند. سر یکی از میزهای خالی نشستند و سرگرم پیشگویی رویدادهای ماه آینده شدند. یک ساعت بعد با این که میز پر از یادداشت‌های مختلف از نمادها و خلاصه‌ی مطالب شده بود هیچ پیشرفتی نکرده بودند. ذهن هری چنان مغشوش

بود که گویی از دود غلیظ آتش بخاری پروفسور تریلانی انباشته شده بود. هری به محاسبات بلند بالایی که در مقابلش بود اشاره کرد و گفت:

ـ من اصلاً نمی‌فهمم که معنی اینا چیه.

رون هر بار که از درک مطالب کتابش عاجز می‌شد دستش را در موهایش فرو می‌کرد و مویش را عقب می‌زد و در آن لحظه همه‌ی موهایش سیخ‌سیخ شده بود. رون گفت:

ـ می‌دونی چیه؟ باید از همون روش قدیمی‌مون کمک بگیریم.

ـ منظورت اینه که آسمون ریسمون به هم ببافیم؟

رون انبوه یادداشت‌ها و کاغذهای مچاله شده را از روی میز پایین انداخت قلم پرش را در مرکب فرو برد و همان طور که می‌نوشت گفت:

ـ آره ... دوشنبه‌ی دیگه احتمالاً من سرما می‌خورم و علتش تقارن نامبارک مریخ و مشتریه.

رون به هری نگاهی کرد و گفت:

ـ تو که اونو می‌شناسی ... هر چی بدبختی و فلاکت پیشگوییت بیش‌تر باشه اون بیش‌تر از کارت استقبال می‌کنه.

هری گفت:

ـ راست می‌گی.

هری کاغذی راکه در آن پیشگویی‌های قبلی‌اش را نوشته بود مچاله کرد و از بالای سر چند دانش‌آموز سال اولی به داخل آتش بخاری انداخت و گفت:

ـ خب ... دوشنبه من در معرض خطر ... سوختگی قرار می‌گیرم.

رون فکری کرد و گفت:

ـ آره درسته. دوشنبه دوباره حشرات دم‌انفجاری رو می‌بینم. خب حالا می‌رسیم به سه‌شنبه. سه‌شنبه من ...

هری که کتاب روشن‌بینی آینده را ورق می‌زد بلکه از آن ایده‌ای بگیرد گفت:

ـ یه دارایی ارزشمندو از دست می‌دی.

رون آن را یادداشت کرد و گفت:

ـ فکر خوبیه ... علتشم سیاره‌ی عطارده ... تو هم می‌تونی بنویسی از کسی که دوست خودت می‌دونستی نارو می‌خوری، چه‌طوره؟

هری با خط خرچنگ قورباغه شروع به نوشتن کرد و گفت:

ـ عالیه ... برای این که سیاره‌ی زهره در برج دوازدهم قرار می‌گیره.

ـ چهارشنبه من توی یه دعوا شکست تلخی می‌خورم.

ـ اِ ... من می‌خواستم دعوا کنم ... اشکالی نداره من توی شرط‌بندی می‌بازم.

ـ آره، شرط می‌بندی که من توی دعوا پیروز می‌شم ...

آن‌ها تا یک ساعت بعد به سر هم کردن پیشگویی‌هایشان ادامه دادند (و هرچه پیش‌تر می‌رفتند حوادث فجیع‌تر می‌شد) و در این مدت کم‌کم سالن عمومی خلوت‌تر می‌شد زیرا دانش‌آموزان یکی‌یکی به خوابگاهشان می‌رفتند و می‌خوابیدند. کج‌پا که دور و بر آن‌ها می‌پلکید جستی زد و روی یک صندلی خالی نشست و نگاه مبهمش به هری خیره ماند. نگاه کج‌پا شبیه به نگاه‌های هرمیون بود. اگر هرمیون می‌فهمید که تکالیفشان را درست انجام نمی‌دهند همان طور به آن‌ها نگاه می‌کرد.

هری به اطرافش نگاه کرد بلکه مصیبت و گرفتاری جدیدی به ذهنش خطور کند که قبلاً ننوشته باشد. چشمش به فرد و جرج افتاد که کنار دیوار مقابل هری کنار هم نشسته بودند و قلم به دست روی یک تکه کاغذ پوستی خم شده بودند. دیدن فرد و جرج که در یک گوشه‌ی خلوت مشغول انجام کاری بودند عجیب به نظر می‌رسید. آن‌ها معمولاً دوست داشتند در میان جمع و در مرکز توجه سایرین باشند. با حالت مرموزی خم شده بودند و روی تکه کاغذ یادداشت می‌کردند. هری به یاد آورد که آن‌ها در پناهگاه نیز بارها در گوشه‌ی دنجی دور از جمعیت می‌نشستند و چیزی می‌نوشتند. در آن زمان هری خیال می‌کرد آن‌ها سرگرم تهیه‌ی برگه‌های سفارش دیگری برای «جیب‌برهای جادویی ویزلی» هستند. اما این بار به نظر نمی‌رسید سرگرم چنین کاری باشند زیرا در این صورت حتماً لی‌جردن را نیز در شوخی‌هایشان شریک می‌کردند. هری احتمال می‌داد پای شرکت در مسابقه‌ی سه جادوگر در میان باشد.

هنگامی که هری به جرج نگاه می‌کرد جرج سرش را تکان داد و با قلم پرش چیزی را روی کاغذ پوستی خط کشید و با صدایی بسیار آهسته به فرد چیزی گفت. اما سالن عمومی چنان خلوت و ساکت بود که هری حرف او را شنید. جرج گفته بود:

ـ نه، این طوری انگار داریم بهش تهمت می‌زنیم. باید خیلی حواسمونو جمع کنیم.

آن‌گاه جرج سرش را برگرداند و دید که هری به او نگاه می‌کند. هری بلافاصله به او خندید و فوراً به پیشگویی‌هایش نگاه کرد. دلش نمی‌خواست جرج تصور کند که او استراق سمع می‌کرده است. چندی بعد از آن، دوقلوها کاغذپوستی‌شان را لوله کردند و به آن‌ها شب به خیر گفتند و رفتند که بخوابند.

ده‌دقیقه پس از رفتن فرد و جرج حفره‌ی تابلو باز شد و هرمیون از حفره بالا آمد. در یک دستش یک دسته کاغذ پوستی داشت و در دست دیگرش جعبه‌ای بود که محتویاتش تلق‌تلق صدا می‌کرد. کج‌پا به بدنش کش و قوسی داد و شروع به خرخر کرد. هرمیون گفت:

ـ سلام، بالاخره کارم تموم شد.

رون با شور و شوق قلمش را روی میز گذاشت و گفت:

ـ منم همین طورا!

هرمیون چیزهایی را که در دست داشت روی یک مبل راحتی گذاشت و کنار آن‌ها نشست. سپس پیشگویی‌های رون را برداشت و شروع به خواندن کرد. وقتی کج‌پا روی پای هرمیون نشست هرمیون با حالت کنایه‌آمیزی گفت:

ـ مثل این که توی ماه آینده اصلاً اوضاع و احوال خوبی نداری.

رون خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ اقلاً خوبه که از قبل می‌دونم.

هرمیون گفت:

ـ انگار دوبار قراره غرق بشی.

رون با دقت به پیشگویی‌هایش نگاه کرد و گفت:

ـ راست می‌گی؟ بهتره به جای یکیش بنویسم لگدمال شدن زیر پای یک هیپوگریف خشمگین.

هرمیون گفت:

ـ به نظر خودت معلوم نیست که همه‌شو از خودت سر هم کردی؟

رون با خشمی ساختگی گفت:

ـ به چه جرأتی این حرفو زدی؟ ما اینجا مثل جن‌های خونگی داشتیم خرحمالی می‌کردیم.

هرمیون ابروهایش را بالا برد و رون با دستپاچگی گفت:

ـ این فقط یه اصطلاحه.

هری نیز پیشگویی‌هایش را با پیشگویی مرگ خودش از طریق گ دن زنی به پایان رساند و قلم پرش را روی میز گذاشت. هری به جعبه‌ی هرمیون اشاره کرد و گفت:

ـ توی اون جعبه چیه؟

هرمیون به رون چپ‌چپ نگاه کرد و گفت:

ـ چه عجب که بالاخره ازم پرسیدین.

آنگاه در جعبه را باز کرد و محتویاتش را به آن‌ها نشان داد. در داخل جعبه پنجاه مدال در رنگ‌های مختلف به چشم می‌خورد که روی همه‌ی آن‌ها نوشته بود: «ت.ه.و.ع» هری یکی از مدال‌ها را برداشت و روی آن را خواند و گفت:

ـ اترج؟ این دیگه چیه؟

هرمیون با بی‌قراری گفت:

ـ تهوع نیست. ت.ه.و.ع. علامت اختصاری تشکیلات هواداری و عمرانی جن‌های خونگیه.

رون گفت:

ـ تا حالا اسمشو نشنیده بودم.

هرمیون بلافاصله گفت:

ـ نبایدم شنیده باشی. تازه تأسیسش کردم.

رون گفت:

ـ اِ؟ چند تا عضو جمع کردی؟

- اگه شما دو تا هم عضو بشین می‌شیم سه نفر.

رون گفت:

ـ چی؟ توقع داری ما این مدال‌هایی‌رو که روشون نوشته تهوع بزنیم به سینه‌مون و رژه بریم؟

هرمیون با حرارت گفت:

ـ ت.ه.و.ع! می‌خواستم روشون بنویسم «توقف سوءاستفاده اهانت‌آمیز از موجودات جادویی هم نوع و مبارزه سازمان یافته برای ایجاد تغییر در جایگاه قانونی آن‌ها» ولی جور درنمیاد. برای همین عنوان بیانیه‌هامون همین خواهد بود.

هرمیون دسته‌ی کاغذهای پوستی را در هوا تکان داد و گفت:

ـ توی کتابخونه حسابی در این باره تحقیق کرده‌م. بردگی جن‌های خونگی به قرن‌ها پیش برمی‌گرده. باورم نمی‌شه که از اون زمان تا حالا هیچ کس هیچ کاری براشون نکرده.

رون با صدای بلندی گفت:

ـ هرمیون، چرا گوشت بدهکار نیست؟ اونا ـــ از وضعشون ـــ راضی‌اند. اونا دوست دارن بردگی کنن.

اما هرمیون که انگار حرف رون را نشنیده بود با صدایی بلندتر از صدای رون به حرفش ادامه داد و گفت:

ـ هدف‌های کوتاه مدت ما تأمین دستمزد منصفانه و شرایط شغلی مناسب برای جن‌های خونگیه. هدف‌های درازمدتمونم شامل تغییر قانون محدودیت در به کارگیری چوبدستی و تلاش برای حضور یک جن خونگی در اداره‌ی ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی خواهد بود چون واقعاً زشت و زننده‌ست که اونا حتی نماینده هم ندارند.

هری پرسید:

ـ حالا چه طوری باید این کارهارو انجام بدیم؟

هرمیون با خوشحالی گفت:

ـ کارمونو با عضوگیری شروع می‌کنیم. حق عضویت دوسی کله. در عوض یک مدال بهشون می‌دیم و بقیه‌ی پول صرف انتشار اعلامیه‌های انجمن می‌شه. رون، تو خزانه‌داری، یه قوطی هست که پول‌هایی‌رو که جمع می‌کنی توی اون می‌ریزی ولی الآن قوطیه بالاست. هری تو هم منشی من می‌شی. می‌تونی از همین الآن حرف‌های منو یادداشت کنی تا مذاکرات اولین جلسه‌مون ثبت بشه.

هرمیون ساکت شد و به آن دو لبخند زد. هری نمی‌دانست باید در آن لحظه از هرمیون ناراحت باشد یا به چهره‌ی هاج و واج رون بخندد. سرانجام سکوت شکسته شد اما نه به دست رون که همچنان بهت زده مانده بود بلکه با صدای تق‌تق ضعیفی که از سوی پنجره به گوش می‌رسید. هری به آن سوی سالن عمومی خالی نگاه کرد و روی لبه‌ی پنجره جغد سفیدی را دید که نور مهتاب آن را روشن کرده بود. هری گفت:

ـ هدویگه!

سپس از صندلی بلند شد و با عجله به آن سوی سالن عمومی رفت تا پنجره را باز کند. هدویگ پروازکنان به آن سوی سالن عمومی رفت و روی تکالیف درس پیشگویی هری نشست. هری با عجله به دنبال هدویگ آمد و گفت:

ـ چه قدر دیر کردی!

رون مشتاقانه به کاغذ کثیفی که به پای هدویگ بسته شده بود اشاره کرد و گفت:

ـ جواب نامه‌تو آورده!

هری با عجله کاغذ را از پای هدویگ باز کرد و هدویگ روی زانویش نشست و با ملایمت هوهو کرد. هرمیون که نفسش بند آمده بود گفت:

ـ چی نوشته؟

نامه کوتاهی بود و به نظر می‌رسید با عجله آن را نوشته باشند چون خط آن خرچنگ قورباغه بود. هری شروع به خواندن نامه با صدای بلند کرد:

هری،

من فوراً به سمت شمال پرواز می‌کنم. از وقتی اومده‌م اینجا شایعات عجیب زیادی به گوشم رسیده و خبر سوزش جای زخم تو آخرین خبر عجیبیه که می‌شنوم. اگر دوباره جای زخمت دچار درد و سوزش شد یکراست برو پیش دامبلدور. شنیده‌م دامبلدور چشم باباقوری رو از خلوت دنجش درآورده. معلومه که دامبلدور متوجه نشونه‌ها شده هر چند که شاید هنوز هیچ‌کس ندونه چه خبره.

همین روزها میام نزدیکتون. سلام منو به رون و هرمیون برسون. هری خیلی حواستو جمع کن.

سیریوس

هری سرش را بلند کرد و به رون و هرمیون خیره شد. آن‌ها نیز به او چشم دوخته بودند. هرمیون آهسته زمزمه کرد:

ـ می‌خواد به سمت شمال پرواز کنه؟ داره برمی‌گرده؟

رون که گیج شده بود پرسید:

ـ دامبلدور متوجه کدوم نشونه‌ها شده؟ هری ... چه‌ت شد؟

هری ناگهان با مشت به پیشانیش زد و باعث شد هدویگ روی پایش بال‌بال بزند و روی میز بنشیند. هری با خشم و ناراحتی گفت:

ـ نباید براش می‌نوشتم!

رون با تعجب پرسید:

ـ منظورت چیه؟

ـ نامه‌ی من اونو نگران کرده که می‌خواد برگرده.

هری مشتش را محکم روی میز کوبید و باعث شد هدویگ روی پشتی صندلی رون بنشیند و با ناخشنودی هوهو کند. هری ادامه داد:

ـ داره برمی‌گرده چون فکر می‌کنه من توی دردسر افتاده‌م. در حالی که من چیزیم نیست!

هدویگ با شور و اشتیاق منقارش را بازوبسته می‌کرد. هری با بدخلقی به

جغد بیچاره گفت:

ـ چیزی ندارم که بدم بخوری، فهمیدی؟ اگه غذا می‌خوای باید بری به جغددونی.

هدویگ با دلخوری به او نگاه کرد و بال‌هایش را گشود تا از پنجره بیرون برود. هنگامی که به پرواز درآمد با بالش به صورت هری سیلی زد و رفت.

هرمیون برای آن که به هری دلداری بدهد گفت:

ـ هری ...

اما هری نگذاشت حرفش را بزند و مختصر و مفید گفت:

ـ من می‌رم بخوابم. فردا صبح می‌بینمتون.

وقتی به خوابگاه رسید لباس خوابش را پوشید و روی تختخواب پرده‌دارش دراز کشید. اما به هیچ وجه خوابش نمی‌آمد.

اگر سیریوس برمی‌گشت و دستگیر می‌شد هری مقصر بود. چرا نتوانسته بود دهانش را ببندد؟ بعد از چند لحظه درد و سوزش فوراً ماجرا را به گوش سیریوس رسانده بود ... ای کاش عقلش می‌رسید و جلوی زبانش را می‌گرفت ...

چند دقیقه بعد صدای رون را شنید که وارد خوابگاه می‌شد اما با او حرف نزد. هری مدتی طولانی به سایبان بالای تختش خیره ماند. خوابگاه کاملاً ساکت و آرام بود و اگر فکر هری آنچنان مشغول نبود متوجه می‌شد که به گوش نرسیدن صدای خرخر نویل نشانه‌ی آنست که او نیز همچنان بیدار است.

فصل پانزدهم

بوباتون و دورمشترانگ

فردای آن شب هری با یک نقشه‌ی بی‌کم و کاست، صبح خیلی زود از خواب بیدار شد گویی در تمام شب مغزش سرگرم کار بر روی آن نقشه بوده است. از جایش بلند شد و در نور کم‌رنگ صبحگاهی لباسش را پوشید. بدون آن که رون را بیدار کند از خوابگاه خارج شد و به سالن عمومی خلوت رفت. از روی میزی که تکالیف درس پیشگوییش بر روی آن قرار داشت یک تکه کاغذ پوستی برداشت و شروع به نوشتن نامه‌ی زیر کرد:

سیریوس عزیز،

مثل این که من خیال کرده‌م که زخمم درد گرفته. آخه وقتی نامه‌ی قبلی‌رو برات می‌نوشتم خواب‌آلود بودم. اینجا همه چیز رو به راهه برای چی می‌خوای برگردی؟ نگران من نباش جای زخمم کاملاً عادیه و هیچ مشکلی ندارم.

هری

هری از حفره‌ی تابلو پایین پرید و در راهروی آرام و خلوت پیش رفت. در نیمه‌های راهروی طبقه‌ی چهارم بدعنق کمی او را معطل کرد. می‌خواست گلدان بزرگی را روی سر او بیندازد. سرانجام به جغددانی رسید که در بالای برج غربی قرار داشت.

جغددانی یک اتاق دایره‌ای شکل سنگی بود که هیچ یک از پنجره‌هایش شیشه نداشتند و به همین دلیل سرد و بادگیر بود. کف آن را با کاه پوشانده بودند

و روی کاه‌ها پر از فضله‌ی جغدها و اسکلت‌های ریز و درشت انواع موش‌ها بود. صدها جغد از نژادهای گوناگون اینجا و آنجا در جایگاه‌های ویژه‌ای که تا سقف برج می‌رسید به چشم می‌خوردند و اکثر آن‌ها خواب بودند. با این حال هری چندین جغد را دید که با چشم‌های کهربایی رنگشان به او زل زده بودند. هدویگ در میان یک جغد سینه خال و یک جغد فندقی خوابیده بود. هری با عجله به سویش رفت و پایش روی فضله‌ی جغدها لیز خورد.

بیدار کردن هدویگ اندکی طول کشید زیرا چشم‌هایش را باز نمی‌کرد و هر بار هری می‌کوشید آن را بیدار کند برمی‌گشت و به او پشت می‌کرد. کاملاً معلوم بود که از قدرنشناسی شب پیش هری رنجیده است. سرانجام وقتی هری به این نتیجه رسید که هدویگ خسته است و در این فکر بود که خرچال را از رون قرض بگیرد هدویگ پایش را جلو آورد و اجازه داد نامه را به آن ببندد. هری هدویگ را نوازش کرد و به سمت یکی از حفره‌های باز روی دیوار برد و گفت:

ـ هر طور شده پیداش کن، باشه؟ قبل از این که دیوانه‌سازها پیداش کنن گیرش بیار.

هدویگ با چنگالش کمی محکم‌تر از مواقع دیگر دست هری را فشار داد ولی بعد به نرمی هوهو کرد تا به او اطمینان خاطر بدهد. آنگاه بالش‌هایش را باز کرد و در زیر نور خورشید به پرواز درآمد. هری که دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید آن قدر او را نگاه کرد تا در پهنه‌ی آسمان ناپدید شد. هری نمی‌دانست جواب نامه سیریوس به جای آن که تسکینش بدهد نگرانیش را دوچندان می‌کند.

*

وقتی هنگام صرف صبحانه هری برای رون و هرمیون تعریف کرد که چه کرده است هرمیون با تندخویی به او گفت:

ـ این دروغه، هری، خودتم خوب می‌دونی که درد زخمت خواب و خیال نبوده.

هری گفت:

ـ خب که چی؟ باید به خاطر من به آزکابان برگرده؟

همین که هرمیون دهانش را باز کرد که با هری بگومگو کند رون به او گفت:

ـ بسه دیگه، هرمیون!

برای اولین بار هرمیون به حرف رون گوش کرد و چیزی نگفت.

در طول دوهفته‌ی آینده هری می‌کوشید نگران سیریوس نباشد. اما هر روز صبح که جغدهای نامه‌رسان می‌رسیدند نمی‌توانست خودداری کند و با نگرانی در میان آن‌ها به دنبال هدویگ می‌گشت. آخر شب قبل از رفتن به رختخواب نیز تصاویر وحشتناکی از سیریوس در برابر چشمانش جان می‌گرفت. او را در یکی از خیابان‌های دورافتاده‌ی لندن می‌دید که در محاصره‌ی دیوانه‌سازها به دام افتاده بود. اما غیر از این دو زمان نهایت تلاشش را به کار می‌بست که به پدرخوانده‌اش فکر نکند. افسوس می‌خورد که دیگر بازی کوییدیچ نیست که فکرش را به خود مشغول کند. هیچ چیز به اندازه‌ی تمرین سخت و مداوم کوییدیچ نمی‌توانست ذهن مغشوش او را مشغول نگه دارد. از سوی دیگر درس‌های آن‌ها به ویژه درس دفاع در برابر جادوی سیاه بسیار دشوارتر و سنگین‌تر از سال‌های گذشته شده بود.

پروفسور مودی به آن‌ها گفت که طلسم فرمان را روی تک‌تک آن‌ها اجرا می‌کند تا قدرت این طلسم را به آن‌ها نشان دهد و ببیند کدام یک از آن‌ها می‌توانند در برابر این طلسم مقاومت از خود نشان بدهند. این حرف مودی باعث بهت و حیرت همه شد. وقتی مودی میز صندلی‌های کلاس را کنار زد و فضایی خالی در وسط کلاس به وجود آورد هرمیون با شک و تردید گفت:

ـ ولی ... ولی پروفسور شما که گفتین این طلسم‌ها غیرقانونی‌اند. گفتین اگه کسی این طلسمو روی یک انسان اجرا کنه ...

مودی چشم سحرآمیزش را در حدقه چرخاند و با نگاهی عجیب و خیره به او زل زد و گفت:

ـ دامبلدور می‌خواد همه‌تون یاد بگیرین که این طلسم چه تأثیری روی آدم می‌گذاره. وقتی یکی این طلسمو روتون اجرا کرد دیگه هیچ کاری نمی‌تونین

بکنین و به راحتی می‌تونن اعمال و رفتارتونو کنترل کنن ... پس بهتره اول من امتحانتون کنم. تو از این کار معافی. می‌تونی از کلاس بری بیرون.

مودی با انگشت گره‌دارش به در کلاس اشاره کرد. هرمیون سرخ شد و زیرلب گفت منظورش این نبوده که از کلاس بیرون برود. هری و رون به هم نگاه کردند و خندیدند. آن دو به خوبی می‌دانستند که هرمیون حاضر است چرک خیارک غده‌دار را بخورد ولی درس به آن مهمی را از دست ندهد.

مودی دانش‌آموزان را به نوبت به وسط کلاس می‌برد و طلسم فرمان را روی آن‌ها اجرا می‌کرد. هری همکلاسی‌هایشان را می‌دید که یکی پس از دیگری در اثر این طلسم کارهای عجیب و غیرعادی انجام می‌دادند. دین توماس سه بار با حالت لی‌لی دور کلاس جست زد و سرود ملی را خواند. لاونـدر براون ادای سنجاب درآورد. نویل حرکات دشوار و حیرت‌انگیز ژیمناستیک را اجرا کرد که بی‌تردید در حالت عادی قادر به انجام هیچ یک از آن حرکات نبود. ظاهراً هیچ یک از آن‌ها نتوانسته بودند بر تأثیر این طلسم غلبه کنند و تنهازمانی که مودی طلسم را باطل می‌کرد به حالت عادی برمی‌گشتند.

مودی غرولندکنان گفت:

ـ پاتر، نوبت توست.

هری جلو رفت و در فضای خالی وسط کلاس ایستاد. مودی چوبدستیش را به سمت هری نشانه گرفت و گفت: «*گوش به فرمان!*»

احساس خوشایندی سراپای هری را فرا گرفت. همه‌ی دغدغه‌ها و دلمشغولی‌هایش آرام آرام از ذهنش پاک شدند و تنها چیزی که باقی ماند یک احساس شادمانی نامعلوم و گنگ بود. همانجا آسوده و راحت ایستاده بود و آگاهیش از کسانی که از اطراف به او خیره می‌نگریستند بسیار گنگ و مبهم بود.

آنگاه صدای مودی چشم باباقوری را از فاصله‌ی دوری در اعماق ذهنش شنید که گفت: *بپر روی میز ... بپر روی میز ...*

هری بسیار مطیع و آرام زانوهایش را خم کرد و آماده‌ی پریدن شد.

بپر روی میز ...

اصلاً چرا بپرم؟

صدای دیگری در اعماق ذهنش جان گرفت و گفت که این کار بسیار احمقانه به نظر می‌رسد.

بپر روی میز ...

صدای دیگر با حالتی مصمم‌تر از قبل گفت: نه، خیلی ممنون، نمی‌خوام بپرم ... نه، نه، به هیچ وجه نمی‌خوام بپرم.

بپر ... زودباش!

بلافاصله هری درد شدیدی را احساس کرد. او به طور هم‌زمان هم پریده بود هم از پریدن خودداری کرده بود. در نتیجه با سر روی میز افتاده بود و از درد شدید پایش حدس می‌زد کاسه‌ی هر دو زانویش شکسته باشد.

مودی با غرولند گفت:

ـ آهان، این شد یه چیزی!

بلافاصله احساس گنگ و خوشایند از ذهنش محو شد. دیگر به خوبی به یاد می‌آورد که سرگرم انجام چه کاری هستند. درد زانویش نیز دو چندان شده بود.

ـ دیدین بچه‌ها؟ پاتر مقاومت کرد ... خیلی هم خوب مقاومت کرد. چیزی نمونده بود موفق بشه! پاتر، یه بار دیگه امتحان می‌کنیم. بچه‌ها، خوب توجه کنین ... به چشماش نگاه کنین تا بفهمین قضیه از چه قراره. آفرین، پاتر، خیلی خوب بود. عالی بود! به این سادگی‌ها نمی‌تونن تو رو کنترل کنن!

مودی چهار بار پشت سر هم طلسم فرمان را روی هری اجرا کرد تا سرانجام هری توانست به طور کامل آن را خنثی کند.

یک ساعت بعد هنگامی که هری لنگ‌لنگان از کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه بیرون آمد به رون گفت:

ـ یه جوری حرف می‌زنه انگار هر لحظه ممکنه بهمون حمله کنن.

رون در زمان اجرای طلسم بیش‌تر از هری دچار مشکل شده بود و هر دو قدم یک بار پایش را روی زمین می‌کشید تا بتواند به راه رفتن ادامه دهد. مودی

گفته بود که بی‌برو برگرد اثر طلسم تا زمان صرف ناهار از بین خواهد رفت. رون گفت:

ـ آره، مرتیکه روانیه ...

رون با نگرانی به پشت سرش نگاهی انداخت تا مطمئن شود مودی در آن نزدیکی نیست و ادامه داد:

ـ بیخود نیست که وقتی شرشو از وزارتخونه کند همه خوشحال شدن. شنیدی به سیموس چی می‌گفت؟ داشت براش تعریف می‌کرد که چه بلایی سر اون ساحره‌هه آورده که روز شوخی اول آوریل مودی‌رو هو کرده بوده. در ضمن با وجود این همه درسی که داریم چه طوری می‌تونیم جزوه‌ی طلسم فرمانو مو به مو بخونیم؟

در آغاز سال تحصیلی جدید همه دانش‌آموزان سال چهارم دریافته بودند که حجم تکالیف درسیشان به اندازه‌ی قابل ملاحظه‌ای افزایش یافته است. وقتی سرکلاس تغییر شکل پروفسور مک‌گونگال تکالیف زیادی برایشان تعیین کرد بچه‌ها اعتراض کردند و او علت افزایش حجم درس‌هایشان را توضیح داد. در حالی که چشم‌هایش از پشت قاب چهارگوش عینکش برق می‌زد به آن‌ها گفت:

ـ شما دارین وارد مرحله‌ی جدیدی از تحصیلات جادوگریتون می‌شین! دارین به امتحانات سطوح مقدماتی جادوگریتون نزدیک می‌شین.

دین توماس با دلخوری گفت:

ـ ولی امتحانات سمجمون از سال پنجم شروع می‌شه.

ـ درسته، توماس، ولی باور کن کم‌کم باید خودتونو آماده کنین. توی این کلاس دوشیزه گرنجر تنها کسیه که تونسته چنان که باید و شاید یک جوجه تیغی‌رو تبدیل به بالشتک سوزن کنه. در حالی که بالشتک خود تو، توماس، وقتی کسی با سوزن بهش نزدیک بشه از ترس خودشو جمع می‌کنه!

هرمیون دوباره سرخ شد. ظاهراً می‌کوشید خوشنودیش را پنهان کند.

سرکلاس پیشگویی پروفسور تریلانی به هری و رون گفت که تکالیفشان نمره‌ی کامل را گرفته است و آن دو را بی‌اندازه خوشحال کرد. او بسیاری از

قسمت‌های تکالیف آن دو را خواند و برای پذیرش شجاعانه‌ی وقایع هولناک آینده آن‌ها را تحسین کرد. اما پس از آن که اعلام کرد برای جلسه‌ی آینده باید وقایع ماه بعدی را پیشگویی کنند رون و هری چندان خشنود به نظر نمی‌رسیدند زیرا فجایع و مصیبت‌هایشان ته کشیده بود.

در این میان پروفسور بینز، روحی که درس تاریخ جادوگری راتدریس می‌کرد از آن‌ها خواسته بود که هر هفته مقاله‌ای در زمینه‌ی شورش اجنه در قرن هیجدهم بنویسند. پروفسور اسنیپ نیز آن‌ها را مجبور کرده بود در زمینه‌ی نوشداروها تحقیق کنند و این کار را سرسری انجام ندهند. او یک بار اشاره کرده بود که قبل از کریسمس یکی از دانش‌آموزان را مسموم می‌کند تا ببیند نوشدارویش مؤثر هست یا نه. پروفسور فلیت ویک نیز از آن‌ها خواسته بود سه کتاب اضافی بخوانند تا برای یادگیری افسون جمع‌آوری آمادگی پیدا کنند.

حتی هاگرید هم بر مقدار تکالیف آن‌ها افزوده بود. با این که هنوز هیچ کس نمی‌دانست موجودات انفجاری جهنده چه نوع غذایی می‌خورند رشد آن‌ها به میزان چشمگیری افزایش یافته بود.

هاگرید بسیار خشنود بود و به آن‌ها گفته بود یک شب در میان به او سر بزنند و از نزدیک رفتار غیرعادی این موجودات را مشاهده کننده و یادداشت بردارند زیرا این بخشی از کار عملی آن‌ها به شمار می‌آمد.

وقتی هاگرید درست مثل بابا نوئلی که یک اسباب بازی بزرگ را از کیسه‌اش درمی‌آورد این مطلب راعنوان کرد دراکومالفوی با صراحت گفت:

ـ من که نمیام. سرکلاس‌ها اون قدر این موجودات بدترکیبو دیده‌م که دیگه برام کافیه.

لبخند هاگرید از لبش محو شد و گفت:

ـ هر کاری که بهت می‌گم باید بکنی وگرنه مجبور می‌شم منم به روش پروفسور مودی عمل کنم ... شنیده‌م راسوی بامزه‌ای شده بودی.

دانش‌آموزان گروه گریفندور قهقهه را سر دادند. مالفوی از عصبانیت سرخ شد اما از قرار معلوم خاطره‌ی مجازات مودی چنان برایش دردناک بود که

نمی‌توانست درصدد تلافی جویی برنیاید. هری و رون و هرمیون در پایان درس شاد و خندان به سوی قلعه بازگشتند. از مشاهده‌ی رفتار تحقیرآمیز هاگرید با مالفوی بی‌اندازه راضی و خشنود بودند زیرا مالفوی سال گذشته تلاش کرده بود کاری کند که هاگرید را از مدرسه اخراج کنند.

هنگامی که به سرسرای ورودی رسیدند عده‌ی زیادی از دانش‌آموزان در آنجا جمع شده بودند و راه آن‌ها را بسته بودند. همه جلوی اعلامیه‌ای که درست پایین پلکان مرمری نصب شده بود ازدحام کرده بودند. رون که از هری و هرمیون بلند قامت‌تر بود روی پنجه‌ی پا ایستاد و از بالای سر دانش‌آموزان جلویی اعلامیه را با صدای بلند برایشان خواند:

مسابقه سه جادوگر

برگزیدگان مدارس بوباتون و دورمشترانگ رأس ساعت شش بعدازظهر روز جمعه سی‌ام اکتبر به هاگوارتز می‌رسند. در تاریخ فوق‌الذکر همه‌ی کلاس‌ها نیم ساعت زودتر تعطیل می‌شوند.

هری گفت:

ـ عالی شد! آخرین درس روز جمعه معجون‌هاست! اسنیپ وقت نداره که همه مونو مسموم کنه!

دانش‌آموزان باید کیف و کتابشان را در خوابگاهشان بگذارند و برای خوشامدگویی به میهمانان جلوی قلعه جمع بشوند. جشن خوشامدگویی به میهمانان پس از ورود آن‌ها آغاز خواهد شد.

ارنی مک‌میلان، دانش‌آموز گروه هافلپاف، که چشم‌هایش برق می‌زد از میان جمعیت بیرون آمد و گفت:

ـ یه هفته دیگه‌س! نمی‌دونم سدریک می‌دونه یا نه. بهتره برم بهش خبر بدم.

پس از رفتن شتاب‌زده‌ی ارنی رون پرسید:

ـ سدریک دیگه کیه؟

هری گفت:

ـ دیگوری‌رو می‌گه. حتماً می‌خواد توی مسابقه شرکت کنه.

همان طور که از لابه‌لای جمعیت شاد و خندان می‌گذشتند که خود را به پلکان مرمری برسانند رون گفت:

ـ اون احمق قهرمان هاگوارتز بشه؟

هرمیون گفت:

ـ اون هیچم احمق نیست. تو فقط برای این ازش بدت میاد چون یه بار تیم گریفندورو شکست داده. اتفاقاً من شنیده‌م شاگرد زرنگیه و در ضمن ارشدم هست.

هرمیون طوری حرف زده بود انگار جمله‌ی آخرش نکته‌ی مبهمی باقی نمی‌گذاشت. رون با لحن تند و کوبنده‌ای گفت:

ـ تو فقط برای این از اون خوشت میاد چون خوش *قیافه‌س*.

هرمیون با دلخوری گفت:

ـ ببخشیدها! من از مردم به خاطر خوش قیافه بودنشون خوشم نمیاد.

رون سرفه‌ی دروغینی کرد که آوایش شبیه به کلمه‌ی «لاکهارت!» بود.

مشاهده‌ی آن اعلامیه در سرسرای ورودی تأثیر آشکاری بر همه‌ی ساکنین قلعه گذاشت. در طی هفته‌ی آینده هری به هر جا قدم می‌گذاشت همه درباره‌ی یک موضوع صحبت می‌کردند: مسابقه‌ی سه جادوگر. درباره‌ی این که چه کسی در مسابقه شرکت می‌کرد، مسابقه چه گونه برگزار می‌شد و دانش‌آموزان بوباتون و دورمشترانگ چه تفاوتی با آن‌ها داشتند شایعات گوناگونی در میان دانش‌آموزان پخش می‌شد و دهان به دهان می‌گشت.

هری متوجه شد که یک خانه تکانی و نظافت کلی و اساسی در قلعه انجام می‌شود. تعدادی از تابلوهای کدر را حسابی ساییده و شسته بودند و افراد درون تابلوها در حالی که دور هم نشسته و با هم پچ‌پچ می‌کردند به محض احساس کشیدگی در پوست صورت‌های سرخ و سفیدشان چهره‌ها را درهم می‌کشیدند. زره‌ها و کلاهخودها درخشان و براق شده بودند و هنگام راه رفتن دیگر جیرجیر نمی‌کردند. آرگوس فیلچ، سرایدار مدرسه با دانش‌آموزانی که فراموش می‌کردند

کفش‌هایشان را پاک کنند چنان با وحشی‌گری برخورد می‌کرد که یک بار دو دختر سال اولی را دچار گریه‌های هیستریایی[1] کرد.

اساتید نیز نگران و عصبی بودند. یک بار سرکلاس تغییر شکل وقتی نویل گوش‌هایش را به شکل کاکتوس درآورد پروفسور مک‌گونگال با بدخلقی سرش فریاد کشید و گفت:

ـ لانگ‌باتم لطف کن و نگذار دانش‌آموزان مدرسه‌ی دورمشترانگ بفهمن که تو حتی یه افسون جابه جایی ساده‌رو هم بلد نیستی!

روز سی‌ام اکتبر که برای صرف صبحانه پایین رفتند تزئینات سرسرای بزرگ توجهشان را جلب کرد. پلاکاردهای ابریشمی بزرگی را به دیوار سرسرا نصب کرده بودند که هر یک نشانگر یکی از گروه‌های هاگوارتز بود. یکی از آن‌ها قرمز بود و شیر طلایی گریفندور بر آن خودنمایی می‌کرد. دیگری آبی بود و عقاب برنزی ریونکلا روی آن نقش بسته بود. یکی دیگر زرد بود و گورکن هافلپاف روی آن خودنمایی می‌کرد و آخری سبز بود و مار نقره‌ای رنگ اسلایترین بر روی آن نمایان بود. در پشت میز اساتید نیز پلاکاردی نصب شده بود که از همه بزرگ‌تر به نظر می‌رسید و نشان هاگوارتز بر روی آن می‌درخشید. یک شیر، یک عقاب، یک گورکن و یک مار در اطراف یک حرف H بزرگ قرار داشتند.

هری، رون و هرمیون سر میز گریفندور فرد و جرج را دیدند. این بار هم آن‌ها با حالتی غیرعادی دور از سایر دانش‌آموزان نشسته بودند و آهسته با هم صحبت می‌کردند. رون به سمت آن‌ها رفت. جرج با ناراحتی به فرد می‌گفت:

ـ درسته که خیلی ناخوشاینده ولی اگه حاضر نشه مستقیم با هامون صحبت کنه ناچاریم نامه‌رو براش بفرستیم. اصلاً می‌تونیم نامه‌رو به دست خودش بدیم. تا ابد که نمی‌تونه ازمون دوری کنه.

---

۱ ـ هیستری نوعی بیماری عصبی است و مبتلایان هنگام حمله‌ی این بیماری گاهی دچار گریه یا خنده‌های غیرقابل کنترل می‌شوند.م.

رون کنار آن‌ها نشست و گفت:

ـ کی ازتون دوری می‌کنه؟

فرد که از دخالت رون دلخور شده بود گفت:

ـ ای کاش تو ازمون دوری می‌کردی.

رون از جرج پرسید:

ـ چی ناخوشاینده؟

ـ این که آدم یه برادر فضولی مثل تو داشته باشه.

هری پرسید:

ـ بالاخره از چند و چون مسابقه‌ی سه جادوگر سر در آوردین؟ هنوزم می‌خواین توی مسابقه شرکت کنین؟

جرج به تلخی گفت:

ـ از مک‌گونگال پرسیدم چه جوری قهرمانارو انتخاب می‌کنن ولی جوابمو نداد. فقط بهم گفت دهنمو ببندم و حواسم به تغییر شکل راکونم باشه.

رون که به فکر فرورفته بود گفت:

ـ یعنی مراحل مسابقه چه جوریه؟ هری باور کن من و تو هم از پسش برمیایم.ما قبلاً از پس کارهای خطرناک زیادی براومدیم ...

فرد گفت:

ـ درسته، ولی جلوی هیئت داوران که نبودین. مک‌گونگال می‌گفت هیئت داوران بر انجام مراحل مسابقه نظارت دارن و به قهرمان‌ها امتیاز می‌دن.

هری پرسید:

ـ هیئت داوران چه کسانی هستن؟

هرمیون بلافاصله جواب هری را داد و باعث شد همه با حیرت و شگفتی به او نگاه کنند. او گفت:

ـ مدیران مدارس شرکت‌کننده در مسابقه همیشه جزو هیئت داوران هستن.

می‌دونین از کجا فهمیدم؟ آخه توی مسابقات سال ۱۷۹۲ یه مار ـ خروس[1] که قهرمان‌ها باید می‌گرفتنش رم می‌کنه و هر سه مدیر مدرسه‌رو زخمی می‌کنه.

هرمیون متوجه نگاه‌های آن‌ها شد. او همیشه از این که می‌دید هیچ کس تمام کتاب‌هایی را که خودش خوانده بود نخوانده است به ستوه می‌آمد. او با بی‌قراری همیشگی‌اش گفت:

ـ همه‌ی این چیزهارو توی کتاب *تاریخچه‌ی هاگوارتز* خوندم. البته کتابش زیاد معتبر نیست. بهتر بود اسمشو می‌گذاشتن متن تجدید نظر شده‌ی تاریخچه‌ی هاگوارتز یا مثلاً می‌گذاشتن تاریخچه‌ی مغرضانه و انتخابی هاگوارتز که از شرح و تفسیر ابعاد تاریخی ناگوار معذوره!

رون پرسید:

ـ از چی داری حرف می‌زنی؟

اما هری می‌دانست جواب رون چه خواهد بود. هرمیون با صدای بلند جواب رون را دارد و ثابت کرد که حق با هری بوده است. او گفت:

ـ *از جن‌های خونگی!* در هیچ کدوم از هزار و چند صفحه‌ی این کتاب به این مطلب اشاره نشده که همه‌ی ما در استثمار صد برده سهیم و همدستیم!

هری با تأسف سرش را تکان داد و خود را با خوردن خاگینه‌اش مشغول کرد. بی‌علاقگی رون و هری هیچ تأثیری بر عزم راسخ هرمیون نگذاشته بود. او مصمم بود که تا برقراری عدالت اجتماعی در روند زندگی جن‌های خانگی قضیه را پیگیری کند. هری و رون هر کدام یک مدال ت.ه.و.ع خریده بودند اما این کار را فقط برای ساکت کردن او انجام داده بودند. اما سی کل‌هایشان حرام شده بود زیرا با این کار او را دوآتشه‌تر کرده بودند. بعد از خریدن مدال‌ها هرمیون آرامش آن‌ها را بر هم زده بود. ابتدا از آن‌ها خواسته بود مدال‌هایشان را به سینه بزنند و بعد به آن‌ها گفته بود دیگران را نیز به این کار ترغیب کنند. خودش نیز هر شب

---

۱ ـ نوعی مار افسانه‌ای که از تخم مرغ به وجود آمده و دارای سر و بال و پای خروس و دم مار بوده است.م.

قوطیش را به دست می‌گرفت و در سالن عمومی پرسه می زد. اینجا و آنجا کسانی را گیر می‌انداخت و قوطی را جلویشان تکان می‌داد. او با حالتی بسیار جدی به آن‌ها می‌گفت:

ـ هیچ می‌دونین کسانی که ملافه‌هاتونو عوض می‌کنن، آتیش بخاری‌رو روشن نگه می‌دارن، کلاس‌هاتونو تمیز می‌کنن و براتون غذا می‌پزن گروهی از موجودات جادویین که در برابر خدماتشون دستمزدی نمی‌گیرن و باهاشون مثل برده‌ها رفتار می‌شه؟

بعضی از دانش‌آموزان از قبیل نویل فقط برای پرهیز از اخم و چشم‌غره‌های هرمیون پولی می‌پرداختند. عده‌ای نیز به حرف‌هایش علاقه نشان می‌دادند اما حاضر نبودند نقش فعال‌تری در این مبارزه برعهده بگیرند. بسیاری دیگر نیز کل این ماجرا را جدی نمی‌گرفتند.

رون چشم‌هایش را به سمت بالا چرخاند و به سقف سحرآمیز نگاه کرد که آفتاب پاییزی را بر آن‌ها می‌تاباند. فرد و جرج از خریدن مدال ت.ه.و.ع خودداری کرده بودند و در آن لحظه فرد خود را با خوردن صبحانه‌اش مشغول کرده بود. اما جرج به جلو خم شد و به هرمیون گفت:

ـ ببینم، هرمیون تا حالا به آشپزخونه‌ها سر زدی؟

هرمیون با صراحت گفت:

ـ معلومه که سر نزدەم. گمون نمی‌کنم هیچ دانش‌آموزی ...

جرج به خودش و فرد اشاره کرد و گفت:

ـ ولی ما رفتیم. شاید بیش‌تر از صدبار رفته باشیم به آشپزخونه‌ها. می‌رفتیم که غذا کش بریم. ما خودمون اونارو دیدیم. اونا خوشبخت و راضی‌اند. فکر می‌کنن کارشون بهترین کار دنیاست ...

هرمیون با حرارت شروع به حرف زدن کرد و گفت:

ـ علتش اینه که اونا بی‌سوادن و مغزشونو شستشو دادەن ...

اما صدای پرپری که از بالای سرشان به گوش رسید و ورود جغدهای نامه‌رسان را اعلام کرد باعث شد صدای هرمیون به گوش کسی نرسد. بلافاصله

هری سرش را بلند کرد و هدویگ را دید که پروازکنان به سویش می‌آمد. هرمیون فوراً حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. او و رون با نگرانی به هدویگ نگاه کردند که روی شانه‌ی هری فرود آمد بال‌هایش را از هم باز کرد و با درماندگی پایش را جلو آورد.

هری با عجله نامه‌ی سیریوس را از پای هدویگ باز کرد و بشقابش را جلوی جغد خسته گذاشت تا ته مانده‌ی صبحانه‌اش را بخورد. هدویگ با خوشحالی شروع به خوردن کرد. هری نگاهی به فرد و جرج انداخت تا مطمئن شود گرم صحبت درباره‌ی مسابقه‌ی سه جادوگرند آن‌گاه آهسته نامه را برای رون و هرمیون خواند:

هری عزیز،

تلاشت تحسین برانگیزه.

من به کشورمون برگشته‌م و در جای امنی مخفی شده‌م. ازت می‌خوام همه‌ی رویدادهای هاگوارتزو بنویسی و برام بفرستی. دیگه نامه تو با هدویگ برام نفرست. سعی کن نامه‌هارو با جغدهای مختلف بفرستی. نگران من نباش. باید خیلی مواظب خودت باشی. چیزی‌رو که درباره‌ی جای زخمت گفتم فراموش نکن.

سیریوس

رون آهسته پرسید:

ـ چرا باید نامه‌هاتو با جغدهای مختلف بفرستی؟

هرمیون بلافاصله جواب داد:

ـ برای این که هدویگ زیاد جلب توجه می‌کنه ... اگه یه جغد سفید دائم به جایی که اون مخفی شده بره و برگرده ...آخه جغدها جزو پرندگان محلی این ناحیه نیستن، درسته؟

هری نامه را لوله کرد و در زیر ردایش گذاشت. دیگر نمی‌دانست که نگرانیش نسبت به قبل بیش‌تر شده است یا کم‌تر. خدا را شکر می‌کرد که سیریوس دستگیر نشده و صحیح و سالم به کشورشان بازگشته است. این را نیز

نمی‌توانست انکار کند که حضور سیریوس در آن نزدیکی دلگرمی بزرگی بود. دست‌کم وقتی برایش نامه می‌نوشت برای دریافت جوابش ناچار نبود مدت زیادی در انتظار بماند. هری هدویگ را نوازش کرد و گفت:

ـ ازت ممنونم، هدویگ.

هدویگ که خواب‌آلود بود به نرمی هوهو کرد. سپس منقارش را در جام آب پرتقال هری فرو برد و به پرواز درآمد. بی‌تردید می‌خواست هر چه زودتر خود را به جغددانی برساند و بخوابد.

آن روز همه خوشحال و چشم به راه بودند. همه مشتاقانه منتظر فرارسیدن شب و استقبال از فرستادگان مدارس بوباتون و دورمشترانگ بودند به همین دلیل سر کلاس‌ها هیچ کس به درس توجهی نداشت. آن روز کلاس معجون‌ها نیز قابل تحمل‌تر از روزهای عادی بود زیرا مدتش نیم‌ساعت کم‌تر از همیشه بود. وقتی زنگ زودتر از موعد به صدا درآمد هری، رون و هرمیون با عجله به برج گریفندور رفتند و چنان که در اعلامیه تذکر داده بودند کیف و کتابشان را در خوابگاهشان گذشتند، شنل‌هایشان را پوشیدند و با عجله خود را به سرسرای ورودی رساندند.

رئیس هر گروه به صف دانش‌آموزان خودش نظم و ترتیب می‌داد. پروفسور مک‌گونگال با بدخلقی به رون گفت:

ـ ویزلی کلاهتو صاف کن. دوشیزه پتیل اون چیز مسخره‌رو از موهات بردار.

پروتی اخمی کرد و پروانه‌ی زینتی بزرگی را از انتهای موی بافته‌اش برداشت. پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ لطفاً دنبال من بیاین. کلاس اولی‌ها جلو باشن ... همدیگه‌رو هل ندین ...

از پله‌های ورودی پایین رفتند و جلوی قلعه صف بستند. آسمان صاف و بی‌ابر و هوا سرد بود. ماه رنگ پریده و شفاف بر فراز درختان جنگل ممنوع نورافشانی می‌کرد و هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت. هری که در چهارمین صف از جلو میان رون و هرمیون ایستاده بود در میان دانش‌آموزان سال اول دنیس کریوی را دید که از شوق و هیجان آرام و قرار نداشت.

رون به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

ـ دیگه چیزی به ساعت شش نمونده.

آن‌گاه به جاده‌ای که به دروازه‌های جلویی قلعه می‌رسید چشم دوخت و گفت:

ـ به نظر شما با چی میان؟ با قطار؟

هرمیون گفت:

ـ گمون نمی‌کنم.

هری سرش را بلند کرد و به آسمان پرستاره نگاهی انداخت و گفت:

ـ نکنه با جاروی پرنده میان؟

ـ فکر نمی‌کنم ... راهشون اون قدرها دور نیست ...

رون گفت:

ـ رمزتاز! شایدم خودشونو اینجا ظاهر کنن. شاید توی کشورشون افراد زیر هفده‌سالم مجاز باشن خودشونو غیب و ظاهر کنن، نه؟

هرمیون با بی‌قراری گفت:

ـ چند دفعه باید بهت بگم رون! هیچ کس توی هاگوارتز نمی‌تونه خودشو غیب و ظاهر کنه.

آن‌ها با شور و شوق محوطه‌ی قلعه را نگاه کردند اما در آنجا هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد. همه چیز مثل همیشه آرام، ساکت و بی‌حرکت بود. هری کم‌کم داشت سردش می‌شد. خداخدا می‌کرد زودتر از راه برسند ... شاید دانش‌آموزان خارجی خیال داشتند به شکل اعجاب انگیزی وارد هاگوارتز شوند ... هری به یاد حرفی افتاد که آقای ویزلی قبل از جام جهانی کوییدیچ در اردوگاه زده بود ... او گفته بود هر وقت جادوگرها جایی دورهم جمع شوند بی‌بروبرگرد جلب توجه می‌کنند...

آن‌گاه دامبلدور که همراه با اساتید در آخرین صف ایستاده بود گفت:

ـ آهان! اگه اشتباه نکنم فرستادگان مدرسه‌ی بوباتون دارن میان!

بسیاری از دانش‌آموزان مشتاقانه به اطرافشان نگاه کردند و گفتند:

ـ از کدوم طرف؟

یکی از دانش‌آموزان سال ششم به سمت جنگل ممنوع اشاره کرد و گفت:

ـ از اون طرف!

جسم بزرگی که بسیار بزرگ‌تر از جاروی پرنده بود یا به عبارتی بزرگ‌تر از صد جاروی پرنده بود در پهنه‌ی آسمان تاریک به سوی قلعه می‌آمد و لحظه به لحظه بزرگ‌تر می‌شد. یکی از دانش‌آموزان سال اول که گیج و هیجان زده شده بود با صدای نازکش فریاد زد:

ـ اژدهاست!

دنیس کریوی گفت:

ـ چرند نگو ... یه خونه‌ی پرنده‌س!

حدس دنیس به واقعیت نزدیک‌تر بود ... وقتی شی سیاه غول‌پیکر از بالای جنگل ممنوع عبور کرد و پرتوهای نوری که از پنجره‌های قلعه می‌تابید روی آن افتاد دانش‌آموزان کالسکه‌ی عظیم چند اسبه‌ی آبی روشنی را دیدند که به بزرگی یک خانه بود و پروازکنان به سوی آن‌ها می‌آمد. دوازده اسب پالومینوی[1] بالدار که هر یک به بزرگی یک فیل بودند کالسکه را در هوا به پیش می‌راندند.

وقتی کالسکه پایین‌تر آمد تا با سرعت سرسام‌آوری به زمین فرود آید سه صف جلویی دانش‌آموزان عقب رفتند. آن‌گاه سم اسب‌ها که بزرگ‌تر از بشقاب غذاخوری بود با صدای بلندی به زمین برخورد کرد. نویل از این صدای بلند از جا پرید و از پشت روی یکی از دانش‌آموزان سال پنجم اسلایترینی افتاد. لحظه‌ای بعد کالسکه نیز فرود آمد و بر روی چرخ‌های غول‌پیکرش بالا و پایین رفت. اسب‌ها سرشان را تکان می‌دادند و با چشم‌های درشت سرخ و آتشینشان این سو و آن سو را نگاه می‌کردند.

هری پیش از باز شدن در کالسکه توانست نشان روی آن را یک نظر ببیند.

---

۱ ـ اسبی به رنگ طلایی یا کرم با یال و دم سفید.م.

ظاهراً نشان مدرسه‌ی بوباتون دو چوبدستی طلایی متقاطع بود که از هر کدام سه ستاره بیرون آمده بود.

پسری با ردای آبی روشن از کالسکه پایین پرید و به جلو خم شد. کورمال‌کورمال در زیر کالسکه به دنبال چیزی گشت و بلافاصله پلکان طلایی کالسکه را بیرون کشید و تای آن را باز کرد. آن‌گاه با حالتی احترام‌آمیز به درون کالسکه بازگشت. هری کفش مشکی پاشنه بلند و براقی به بزرگی قبر بچه را دید که از کالسکه بیرون آمد. بلافاصله زن غول‌پیکری که هری نظیر آن را در تمام عمرش ندیده بود از کالسکه پایین آمد. با خروج او اندازه‌ی کالسکه و اسب‌ها توجیه شد. چند نفر نفس‌ها را در سینه حبس کردند.

هری در تمام عمرش تنها یک نفر را دیده بود که به بزرگی این زن بود و آن کسی نبود جز هاگرید. شک داشت که آن دو حتی یک سانتی‌متر با هم اختلاف قد داشته باشند. اما از آنجا که او به دیدن هاگرید عادت کرده بود به نظرش می‌رسید که این زن (که حالا به پایین پله‌های کالسکه رسیده بود و به جمعیت بهت‌زده‌ای نگاه می‌کرد که منتظرش بودند) درشت هیکل‌تر از هاگرید باشد. وقتی جلوتر آمد و نور سرسرای ورودی بر او افتاد چهره‌ی زیبایش در معرض دید همه قرار گرفت. صورتش سبزه، بینی‌اش عقابی و چشمانش درشت و مشکی و براق بود. موهای براقش را پشت سرش درست بالای گردن جمع کرده بود. لباسش مشکی و از پارچه‌ی ابریشمی بود. سینه‌ریزی از یشم سبز به گردنش آویخته بود و در انگشتان گوشتالویش نیز چندین انگشتر با یشم سبز خودنمایی می‌کرد.

دامبلدور شروع به کف زدن کرد. بلافاصله دانش‌آموزان نیز کف زدند و فریادهای تشویق‌آمیز سردادند. بعضی از آن‌ها روی پنجه‌ی پا ایستادند تا آن زن را بهتر ببینند.

آثار تشویش و نگرانی از چهره‌ی زن محو شد و جای خود را به لبخندی مهرآمیز داد. به سمت دامبلدور آمد و دست پر زرق و برقش را جلو آورد. دامبلدور مرد قدبلندی بود اما برای آن‌که بر دست آن زن بوسه بزند احتیاجی به

خم شدن نداشت. دامبلدور گفت:

ـ خانم ماکسیم عزیز، به هاگوارتز خوش اومدین.

خانم ماکسیم با صدای بمی گفت:

ـ دامبلی‌دور، آلتون چه طوره؟

دامبلدور گفت:

ـ دیگه از این بهتر نمی‌شه.

خانم ماکسیم با دست غول‌پیکرش بی‌مهابا به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

ـ اینا دانش‌آموزان منن.

هری که تا آن لحظه فقط به خانم ماکسیم توجه کرده بود چشمش به ده دوازده دختر و پسر افتاد که به نظر می‌رسید هفده هجده‌ساله باشند. آن‌ها از کالسکه پایین آمده و پشت خانم ماکسیم ایستاده بودند. همه‌ی آن‌ها از دم می‌لرزیدند و تعجبی نداشت زیرا ظاهراً رداهایشان از جنس ابریشم مرغوب بود و هیچ یک شنل به تن نداشتند. چند تن از آن‌ها روسری یا شال به سرشان بسته بودند. از آنجا که همگی در سایه‌ی خانم ماکسیم ایستاده بودند هری نمی‌توانست درست صورتشان را ببیند اما معلوم بود که با نگرانی به قلعه‌ی هاگوارتز خیره شده‌اند. خانم ماکسیم گفت:

ـ کارکاروف[1] آنوز نیومده؟

دامبلدور گفت:

ـ دیگه هر لحظه ممکنه برسن. دوست دارین اینجا منتظرشون بمونین و بهشون خوشامد بگین یا ترجیح می‌دین به داخل قلعه برین که گرم بشین؟

خانم ماکسیم گفت:

ـ بهتره بریم به داخل قلعه. فقط این اسبا ...

---

1 - KarKaroff

دامبلدور گفت:

ـ استاد مراقبت از موجودات جادویی ما با کمال میل ازشون مراقبت می‌کنه. به محض این که از کارهای دیگه‌ش فارغ بشه میاد اینجا.

رون به پهنای صورتش خندید و زیرلب به هری گفت:

ـ موجودات دم‌انفجاری جهنده‌رو می‌گه!

خانم ماکسیم که ظاهراً گمان کرده بود هیچ استاد مراقبت از موجودات جادویی در هاگوارتز نمی‌تواند از عهده‌ی این کار برآید گفت:

ـ توسن‌های من خیلی قوی و قدرتمندن ...کسی که بهشون رسیدگی می‌کنه باید خیلی قوی باشه ...

دامبلدور لبخندزنان گفت:

ـ مطمئن باشین که هاگرید از عهده‌ی این کار برمیاد.

خانم ماکسیم تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

ـ بسیار خب، پس لطف کنین به این آگرید بگین که این اسبا فقط عصاره‌ی جوانه‌ی جو می‌خورن.

دامبلدور نیز تعظیم کرد و گفت:

ـ حتماً بهش می‌گم.

خانم ماکسیم با حالتی آمرانه به دانش‌آموزانش گفت:

ـ بیاین بچه‌ها.

دانش‌آموزان هاگوارتز دو قسمت شدند و راه را برای آن‌ها باز کردند تا از پله‌های سنگی بالا بروند.

سیموس فینیگان خم شد و از پشت لاوندر و پروتی به هری و رون گفت:

ـ به نظرتون اسب‌های دورمشترانگ چه قدری‌اند؟

هری گفت:

ـ اگه از اینا گنده‌تر باشن دیگه هاگریدم نمی‌تونه از عهده‌ی مراقبتشون بر بیاد البته اگه موجودات دم‌انفجاری جهنده‌ش بهش حمله نکرده باشن. راستی چه بلایی سرشون اومده؟

رون با امیدواری خاصی گفت:

ـ شاید فرار کرده باشن.

هرمیون برخود لرزید و گفت:

ـ این چه حرفیه! فکرشو بکن اگه اون موجودات توی محوطه پرسه بزنن چی می‌شه!

آن‌ها همان جا ایستادند و منتظر گروه دورمشترانگ شدند. حالا دیگر آن‌ها نیز از سرما می‌لرزیدند. اکثر دانش‌آموزان به آسمان نگاه می‌کردند. تا چند دقیقه‌ی بعد تنها صدای شیهه‌ی اسب‌های خانم ماکسیم سکوت شب را می‌شکست تا این که ...

ناگهان رون گفت:

ـ این چه صداییه؟

هری گوشش را تیز کرد. صدای عجیب و مرموزی از بخش تاریک محوطه‌ی قلعه به گوش می‌رسید. صدای غرش مانندی همراه با صدای قل‌قل آب بود. درست مثل این بود که جارو برقی عظیمی را در بستر رودخانه بکشند. لی‌جردن به سمت دریاچه اشاره کرد و گفت:

ـ دریاچه! دریاچه‌رو ببینین!

آن‌ها در بالای زمین چمن شیب‌دار ایستاده و بر محوطه‌ی قلعه مسلط بودند. به خوبی می‌توانستند سطح صاف و تیره‌ی دریاچه را ببینند. اما ناگهان تلاطمی در سطح دریاچه به وجود آمد. گویی در اعماق دریاچه اتفاقی غیرعادی به وقوع پیوسته بود. حباب‌های بزرگی در سطح دریاچه نمایان شد و امواج متلاطمی در ساحل دریاچه پدید آمد. آنگاه درست در وسط دریاچه گردابی پدیدار شد گویی توپی عظیمی را از کف دریاچه برداشته بودند و آب آن به سرعت تخلیه می‌شد...

چیزی شبیه به یک میله‌ی سیاه و بلند از وسط گرداب بیرون آمد ... آنگاه هری طناب‌های بادبان و دکل یک کشتی را دید ...

هری به رون و هرمیون گفت:

ـ اون یه دکله!

کشتی بزرگی با حالتی آرام و شکوهمند از زیر آب دریاچه سربرآورد و در زیر نور مهتاب شروع به درخشیدن کرد. ظاهر کشتی همچون کشتی طوفان زده‌ای بود که نجات یافته باشد. نور کم‌رنگ و مه‌آلودی از پنجره‌های آن سوسو می‌زد و باعث می‌شد پنجره‌ها همچون چشم اشباح به نظر برسند. سرانجام کشتی با صدای شلپی کاملاً از زیر آب بیرون آمد و بر روی سطح متلاطم دریاچه شناور ماند و آهسته به سمت ساحل حرکت کرد. چند دقیقه بعد لنگر کشتی با صدای شلپی در آب افتاد و بلافاصله پلکان چوبی کشتی بر روی شن‌های ساحل افتاد و تالاپی صدا کرد.

عده‌ای در حال پیاده شدن از کشتی بودند. سایه‌های آن‌ها را هنگام عبور از جلوی پنجره‌های کشتی از دور می‌دیدند. هری متوجه شد که جثه‌ی همه‌ی آن‌ها مشابه کراب و گویل است ... اما وقتی نزدیک‌تر شدند و از زمین چمن شیب‌دار بالا آمدند و در معرض روشنایی سرسرای ورودی قرار گرفتند هری دریافت که بزرگی جثه‌ی آن‌ها فقط به علت پوشیدن شنل‌هایی از جنس نوعی پوست است که موهای نامرتب و درهم گره خورده‌ای دارد. اما جنس شنل مردی که جلوتر از بقیه به سوی قلعه پیش می‌آمد با شنل دیگران فرق داشت و مثل مویش صاف و براق و نقره‌ای بود. همین که به بالای سراشیبی رسید صمیمانه گفت:

ـ دامبلدور! دوست عزیز من! حالت چه طوره؟

دامبلدور جواب داد:

ـ خوب و خوشحالم پروفسور کارکاروف عزیز!

کاکاروف زبان چرب و نرمی داشت. وقتی نوری که از سرسرای ورودی قلعه به بیرون می‌تابید صورتش را روشن کرد همه توانستند قیافه‌ی او را ببینند. او مثل دامبلدور مرد بلندقامت و لاغر اندامی بود اما موی سپیدش کوتاه بود و ریش بزی‌اش (که در انتها فر می‌خورد) چانه‌ی باریکش را به طور کامل نمی‌پوشاند. وقتی به دامبلدور رسید با هر دو دستش با او دست داد. او نگاهی به قلعه کرد و لبخندزنان گفت:

ـ هاگوارتز قدیمی عزیز!

دندان‌هایش زرد بود و هری متوجه شد که لبخندش در حالت سرد و شرارت بار چشمانش تأثیری نگذاشته است. کارکاروف گفت:

ـ چه قدر خوشحالم که به اینجا اومده‌م ... خیلی خوشحالم ... ویکتور، بیا اینجا. اینجا گرم‌تره ... دامبلدور از نظر تو که اشکالی نداره؟ آخه ویکتور زکام شده ...

کارکاروف یکی از شاگردانش را جلو آورد. وقتی آن پسر از جلوی هری گذشت هری توانست یک نظر بینی برجسته و عقابی و ابروهای پرپشت و سیاهش را ببیند. هری برای شناختن او به سقلمه‌ای که رون زد یا پچ‌پچی که گفت: «هری، اون *کرامه!*» نیازی نداشت.

فصل شانزدهم

جام آتش

همین که گروه دورمشترانگ از پله‌های سنگی قلعه بالا رفتند دانش‌آموزان هاگوارتز نیز پشت‌سرشان روانه شدند و رون با حیرت و شگفتی گفت:

ـ باورم نمی‌شه! کرام، هری! *ویکتورکرام!*

هرمیون گفت:

ـ تورو خدا بس کن، رون! اون فقط یه بازیکن کوییدیچه!

رون به هرمیون نگاه کرد گویی فکر کرده بود اشتباه شنیده است و گفت:

ـ *فقط* یه *بازیکن کوییدیچه*؟ هرمیون، اون یکی از بهترین جستجوگرهای دنیاست! هیچ نمی‌دونستم که شاگرد مدرسه‌ایه!

وقتی همراه با سایر دانش‌آموزان هاگوارتز از سرسرای ورودی گذشتند و به سمت سرسرای بزرگ رفتند هری لی‌جردن را دید که روی پنجه‌ی پا بالا و پایین می‌جست تا بهتر بتواند کرام را ببیند. چند دختر سال ششمی همان طور که جلو می‌رفتند دیوانه‌وار جیب‌هایشان را می‌گشتند. یکی از آن‌ها گفت: «عجب شانس مزخرفی! قلم پر همراهم نیست ... » دیگری گفت: «به نظر شما از کجا یه قلم پر گیر بیاریم که ازش امضا بگیریم؟»

وقتی هری، رون و هرمیون از کنار دخترها گذشتند که اکنون سر قلم پر با هم دعوا می‌کردند هرمیون با حالتی تکبرآمیز گفت:

ـ واقعاً که!

رون گفت:

ـ اگه بشه منم ازش امضا می‌گیرم. هری قلم پر همراهته؟

هری گفت:

ـ نچ، همه‌ی قلم‌هام توی کیفمه که اونم طبقه‌ی بالاست.

آن‌ها به طرف میز گریفندور رفتند و نشستند. رون مخصوصاً در جایی نشست که رو به در سرسرا باشد زیرا کرام و هم‌کلاسی‌هایش هنوز جلوی در ایستاده بودند و احتمالاً نمی‌دانستند کجا باید بنشینند. دانش‌آموزان مدرسه‌ی بوباتون میز ریونکلا را انتخاب کرده بودند و سر میز آن‌ها نشسته بودند. همه‌ی آن‌ها با چهره‌های نگران به اطرافشان نگاه می‌کردند. سه نفر از آن‌ها هنوز شال یا روسریشان را از سر برنداشته بودند. هرمیون به آن‌ها نگاه کرد و با دلخوری گفت:

ـ هوا اون قدرهام سرد نیست. چرا با خودشون شنل نیاورده‌ن؟

رون شروع کرد به سوت زدن و گفت:

ـ هی، بیاین اینجا! بیاین اینجا بنشینین! بیاین اینجا! هرمیون یه ذره تکون بخور و براشون جا بازکن ...

ـ چی؟

رون به تلخی گفت:

ـ دیگه دیر شد!

ویکتورکرام و سایر دانش‌آموزان مدرسه‌ی دورمشترانگ سر میز گروه اسلایترین نشستند. هری مالفوی، کراب و گویل را دید که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند. همان وقت که هری آن‌ها را نگاه می‌کرد مالفوی خم شد که با کرام صحبت کند. رون با انزجار گفت:

ـ آره، مالفوی، براش چرب زبونی کن! شرط می‌بندم که کرام زود ذات پلیدشو می‌شناسه ... مطمئنم که دائم آدمای چاپلوس دوروبرش پرسه می‌زنن و تملقشو می‌گن ... به نظرت شب کجا می‌خوابن؟ می‌تونیم بهشون بگیم بیان به خوابگاه ما ... من حاضرم تختمو بهش بدم. من روی تخت سفری هم راحت می‌خوابم.

هرمیون با حرص و ناراحتی هوا را از بینی‌اش خارج کرد. هری گفت:

ـ انگار اینا از بچه‌های بوباتون سرحال ترن.

دانش‌آموزان مدرسه‌ی دورمشترانگ همان طور که کت‌های پوستی را از تنشان در می‌آوردند با علاقه به سقف سحرآمیز نگاه می‌کردند. چند نفرشان نیز با شگفتی بشقاب‌ها و جام‌های طلا را برمی‌داشتند و با دقت به بررسی آن‌ها می‌پرداختند.

فیلچ، سرایدار مدرسه، چند صندلی به صندلی‌های اساتید اضافه می‌کرد. او به افتخار ورود میهمانان کت فراک کهنه‌اش را پوشیده بود. هری وقتی دید فیلچ چهار صندلی آورد و در هر طرف صندلی دامبلدور دو صندلی گذاشت متعجب شد و گفت:

ـ فقط دوتا مهمون داریم. چرا فیلچ چهارتا صندلی آورده؟ دیگه کی قراره بیاد؟

رون که همچنان با شور و شوق به کرام نگاه می‌کرد متوجه سؤال هری نشد.

هنگامی که همه‌ی دانش‌آموزان وارد سرسرا شدند و سر میزهایشان نشستند اساتید نیز از راه رسیدند و سر جای خودشان نشستند. دامبلدور آخرین نفر بود که همراه با پروفسور کارکاروف و خانم ماکسیم وارد سرسرا شد. دانش‌آموزان مدرسه‌ی بوباتون به محض ورود مدیرشان به سرسرا از جایشان برخاستند. عده‌ای از دانش‌آموزان هاگوارتز خندیدند. اما دانش‌آموزان بوباتون بدون خجالت و شرمندگی همان طور ایستادند و تا زمانی که خانم ماکسیم در سمت چپ دامبلدور ننشسته بود روی صندلی‌هایشان ننشستند. دامبلدور سرجایش ایستاد و بلافاصله سکوت بر فضای سرسرا حکم فرما شد. دامبلدور به دانش‌آموزان خارجی لبخند زد و گفت:

ـ شب به خیر، خانم‌ها، آقایان، اشباح و مهم‌تر از همه مهمانان عزیز. من با کمال خشنودی به همه‌تون خوشامد می‌گم. امیدوارم در مدتی که در اینجا اقامت دارین راحت باشین و بهتون خوش بگذره.

یکی از دانش‌آموزان بوباتون که هنوز شال گردنش را از گردنش باز نکرده بود خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد. هرمیون حالت تدافعی به خودگرفت و زیرلب گفت:

- مجبور نیستی اینجا بمونی!

دامبلدور گفت:

- بعد از صرف شام مسابقه رسماً افتتاح می‌شه. حالا ازتون دعوت می‌کنم که غذاتونو میل کنین. امیدوارم اینجارو متعلق بـه خـودتون بـدونین و راحت باشین!

دامبلدور نشست و هری کارکاروف را دید که بلافاصله به جلو خم شد و با او شروع به صحبت کرد. بشقاب‌های روی میز مثل همیشه در یک چشم برهم زدن پر از غذا شد. جن‌های خانگی آشپزخانه سنگ تمام گذاشته بودند. هری در میان انواع و اقسام غذاهای رنگین و متنوع چشمش به چند نوع غذای خارجی افتاد. رون به ظرفی که کنار خوراک استیک و جگر قرار داشت و پر از صدف‌های آب‌پز بود اشاره کرد و گفت:

- این دیگه چیه؟

هرمیون گفت:

- سوپ ماهیه.

رون گفت:

- چی فرمودین؟

هرمیون گفت:

- یه جور غذای فرانسویه. تابستون دوسال پیش که رفته بودیم فرانسه از اینا خوردم. خیلی خوشمزه‌س.

- اگه تو بگی خوبه معلومه که خوبه.

رون این را گفت و مقداری خوراک جگر در بشقابش ریخت.

با آن که عده‌ی دانش‌آموزان خارجی به بیست نفر هم نمی‌رسید سرسرای بزرگ خیلی شلوغ‌تر از مواقع عادی به نظر می‌رسید. شاید علت این شـلوغی تفاوت رنگ رداهایشان بود و باعث می‌شد بیش‌تر به چشم بیایند. اکنون کـه دانش‌آموزان دورمشترانگ کت‌های پـوستشان را درآورده بـودند رداهـای قـرمز تیره‌شان جلب توجه می‌کرد.

هاگرید بیست دقیقه پس از آغاز جشن از دری واقع در پشت میز اساتید پاورچین‌پاورچین وارد سرسرای بزرگ شد. روی صندلیش در انتهای میز نشست و با دست باندپیچی شده‌اش برای هری، رون و هرمیون دست تکان داد. هری فریاد زد:

ـ موجودات دم‌انفجاری چه طورن؟

هاگرید با خوشحالی جواب داد:

ـ دارن بزرگ می‌شن.

رون آهسته گفت:

ـ مطمئنم که حسابی بزرگ شده‌ن چون از قرار معلوم بالاخره غذای دلخواهشونو پیدا کرده‌ن. می‌دونین غذای دلخواهشون چیه؟ انگشت‌های هاگرید.

در همان وقت یک نفر گفت:

ـ ببخشید، شما دیگه از این سوپ ماهی نمی‌خورین؟

همان دختری بود که هنگام سخنرانی دامبلدور خندید. بالاخره شال گردنش را برداشته بود. موهای بلوند براقش به کمرش می‌رسید. چشم‌هایش درشت و آبی‌رنگ و دندان‌های زیبایش بی‌اندازه سفید بود.

رون مثل لبو قرمز شد. به دختر خیره شد و دهانش را باز کرد که جواب بدهد اما صدایش در نیامد. هری ظرف سوپ ماهی را جلوی دختر گذاشت و گفت:

ـ نه، بفرمایین. می‌تونین ببرینش.

ـ مطمئنین که دیگه نمی‌خورین؟

رون که نفسش بند آمده بود گفت:

ـ آره، آره، خیلی عالی بود.

دختر ظرف سوپ را برداشت و با احتیاط فراوان آن را سر میز گروه ریونکلا برد. رون که انگار به عمرش آدم ندیده بود با دهان باز به دختر خیره مانده بود. هری زد زیر خنده. ظاهراً صدای خنده‌اش رون را به خود آورد. او با صدای گرفته

به هری گفت:

ـ اون یه پریزاده!

هرمیون با لحن تندی گفت:

ـ امکان نداره. من که کس دیگه‌ای‌رو ندیدم که مثل احمق‌ها بهش زل بزنه.

اما هرمیون اشتباه می‌کرد. وقتی دختر از این طرف سرسرا بـه آن طـرف می‌رفت بسیاری از پسرها به او نگاه کردند. بعضی از آن‌ها مثل رون زبانشان بند آمده بود. رون سرک کشید تا بهتر بتواند او را ببیند و گفت:

ـ باور کنین اون یه دختر عادی نیست. مثل دخترهای هاگوارتز نیست!

هری بدون آن که فکر کند گفت:

ـ دخترهای هاگوارتز خیلی هم خوبن.

چوچانگ با دختر چشم آبی چند صندلی بیش‌تر فاصله نداشت. هرمیون گفت:

ـ اگه چشم‌هاتونو درویش کنین می‌بینین چه کسانی از راه رسیدن.

هرمیون به میز اساتید اشاره می‌کرد. هر دو صندلی خالی اشغال شده بود. لودوبگمن کنار پروفسور کارکاروف و آقای کراوچ، رئیس پـرسی، کـنار خـانم ماکسیم نشسته بود. هری با تعجب گفت:

ـ اونا اینجا چی‌کار می‌کنن؟

هرمیون گفت:

ـ اینا مقدمات برگزاری مسابقه‌ی سه جادوگرو فراهم کرده‌ن. احتمالاً برای شرکت در مراسم افتتاحیه اومده‌ن.

هنگامی که دومین سری خوراکی‌ها روی میز پدیدار شد چند نـوع دسـر ناآشنا در میان دسرها خودنمایی می‌کردند. رون دسری راکه شبیه به فرنی بود از نزدیک نگاه کرد و با دقت آن را دو سه وجب به سمت راست کشید تا در معرض دید دانش‌آموزان میز ریونکلا باشد. به نظر می‌رسید دختری که مثل پریزادها بود سیر شده باشد چون برای بردن دسر به میز آن‌ها نیامد.

همین که ظرف‌های طلایی پاک و تمیز شدند دامبلدور دوباره از جـایش

برخاست. اضطراب خوشایندی در فضای سرسرا محسوس بود. هری که نمی‌دانست چه در پیش رو دارند اندکی هیجان زده شده بود. فرد و جرج چند صندلی آن طرف‌تر به جلو خم شده و با دقت و تمرکز به دامبلدور چشم دوخته بودند. دامبلدور به چهره‌های مشتاق دانش‌آموزان لبخند زد و گفت:

ـ لحظه موعود فرا رسید. تا چند لحظه دیگه مسابقه‌ی سه جادوگر افتتاح می‌شه. قبل از آوردن صندوق مرصّع می‌خوام توضیحی‌رو خدمتتون عرض کنم.

هری زیرلب گفت:

ـ قبل از آوردن چی؟

رون شانه‌هایش را بالا انداخت. دامبلدور ادامه داد:

ـ ... تا بدونین امسال چه مراحلی رو باید پشت سر بگذاریم. اما پیش از هر چیز اجازه بدین دو شخصیت مهم‌رو به‌کسانی که اونارو نمی‌شناسن معرفی کنم. آقای بارتمیوس کراوچ، رئیس سازمان همکاری‌های جادویی بین‌المللی ...

تعداد انگشت شماری از دانش‌آموزان مؤدبانه به تشویق او پرداختند. دامبلدور ادامه داد:

ـ و آقای لودوبگمن، رئیس اداره‌ی ورزش و تفریحات جادویی.

صدای تشویق دانش‌آموزان این بار بلندتر از قبل بود. شاید دلیل استقبال گرم‌تر دانش‌آموزان از بگمن معروفیت او در مقام بازیکن جستجوگر کوییدیچ بود. شاید نیز فقط چون دوست داشتنی‌تر به نظر می‌رسید او را بیش‌تر تشویق کردند. بگمن با حرکت دستش از تشویق دانش‌آموزان قدردانی کرد. اما زمانی که دامبلدور بارتمیوس کراوچ را به حاضرین معرفی کرد او نه لبخند زد نه برای کسی دست تکان داد. هری که در جام جهانی کوییدیچ او را با کت و شلوار شیک و برازنده‌ای دیده بود به نظرش رسید که او با ردای جادوگری قیافه‌ی عجیبی پیدا کرده است. سبیل فرچه مانند آقای کراوچ و موی فرق بازکرده و مرتبش در کنار دامبلدور که مو و ریش سفید و بلندش به زمین می‌رسید عجیب و غیرعادی به نظر می‌آمد. دامبلدور ادامه داد:

ـ آقای بگمن و آقای کراوچ در چند ماه اخیر تلاش خستگی‌ناپذیری کرده‌ن تا تونسته‌ن مقدمات مسابقه‌ی سه جادوگرو فراهم کنن. این دو عزیز در کنار من و پروفسور کارکاروف و خانم ماکسیم در جایگاه هیئت داوران مسابقه خواهند بود و درباره‌ی تلاش قهرمانان این مسابقه به قضاوت خواهند نشست.

همه‌ی دانش‌آموزان با شنیدن کلمه‌ی «قهرمانان» گوششان تیز شد. شاید دامبلدور نیز متوجه این آرامش ناگهانی شده بود زیرا لبخندی زد و گفت:

ـ آقای فیلچ، خواهش می‌کنم صندوق مرصعو بیارین.

فیلچ که در نقطه‌ای دور از توجه همه در سرسرای بزرگ می‌پلکید با یک صندوق بزرگ چوبی جواهرنشان به سوی دامبلدور رفت. از ظاهر صندوق معلوم بود که بسیار قدیمی است. صدای همهمه‌ی پرشوری از سوی دانش‌آموزان تماشاگر به گوش می‌رسید. دنیس کریوی برای این که بهتر ببیند روی صندلیش ایستاده بود اما چنان کوچک اندام و لاغر بود که باز هم چندان بلندتر از بقیه به نظر نمی‌رسید.

وقتی فیلچ با دقت و احتیاط صندوق را روی میز جلوی دامبلدور گذاشت دامبلدور گفت:

ـ جزئیات مربوط به مراحل مسابقه که قهرمانان در طول امسال طی خواهند کرد همگی توسط آقای بگمن و آقای کراوچ به دقت بررسی شده. این دو نفر مقدمات لازمو برای برگزاری هر یک از رقابت‌ها تدارک دیده‌ن. مسابقه سه مرحله داره که در فواصل معینی از سال تحصیلی برگزار می‌شه. در این مراحل استعدادها و توانایی‌های قهرمانان در زمینه‌های گوناگون از جمله مهارت در امر جادوگری، شجاعت، قدرت استنتاج و بالاخره چاره‌جویی در زمان رویارویی با خطرهای نامعلوم سنجیده می‌شه.

بعد از آخرین جمله‌ی دامبلدور چنان سکوت سنگینی بر سرسرا حاکم شد که انگار هیچ کس حتی نفس هم نمی‌کشید. دامبلدور به آرامی حرفش را ادامه داد:

ـ همون طور که اطلاع دارین در این مسابقه سه قهرمان با هم رقابت می‌کنن

یعنی از هر یک از مدارس شرکت کننده یک نفر انتخاب می‌شه. امتیازهایی که قهرمانان در پایان هر مرحله از مسابقه می‌گیرن نحوه‌ی اجرای اونارو نشون می‌ده. در پایان مرحله‌ی سوم مسابقه هر قهرمانی که امتیازش بیش‌تر از سایرین باشه برنده‌ی جام سه جادوگر می‌شه. انتخاب این سه قهرمان به وسیله‌ی یک داور بی‌طرف انجام می‌شه ... این داور بی‌طرف جام آتشه.

دامبلدور چوبدستیش را درآورد و سه بار به در صندوق ضربه زد. در صندوق به آرامی باز شد. دامبلدور از داخل صندوق یک جام چوبی بزرگ را بیرون آورد که کنده‌کاری روی آن چندان ظریف به نظر نمی‌رسید. آنچه این جام کاملاً معمولی را خارق‌العاده می‌کرد شعله‌های آبی رنگی بود که از درون آن زبانه می‌کشید و از لبه‌های آن بالا می‌آمد.

دامبلدور در صندوق مرصع را بست و با دقت جام را بر روی آن قرار داد تا همه‌ی افرادی که در سرسرا بودند به راحتی بتوانند آن را ببینند. سپس گفت:

ـ هر کس که مایل به ثبت نام در این مسابقه باشه باید اسم خودش و مدرسه‌شو با خط خوانا روی یه تیکه کاغذ پوستی بنویسه و داخل جام آتش بندازه. داوطلبین بیست‌وچهار ساعت فرصت دارن و باید در این مدت اسمشونو توی جام آتش بندازن. فردا، یعنی در شب هالووین، جام آتش اسم سه تا از شایسته‌ترین داوطلبینو برمی‌گردونه که هرکدوم نماینده‌ی یکی از سه مدرسه‌ی شرکت‌کننده محسوب می‌شن. امشب جام آتشو در سرسرای ورودی می‌گذاریم تا در دسترس همه کسانی باشه که مشتاق رقابت در این مسابقه هستن. برای اطمینان از این که هیچ کدوم از دانش‌آموزان زیر سن تعیین شده برای ثبت نام وسوسه نمی‌شن همین که جام آتش در سرسرای ورودی قرار گرفت من یک مرز سنی دورش ایجاد می‌کنم. هیچ یک از دانش‌آموزان زیر هفده‌سال قادر به عبور از این مرز نخواهند بود. در آخر باید به اطلاع همه‌ی داوطلبین شرکت در این مسابقه برسونم که نباید نسنجیده در این مسابقه شرکت کنن. چون هر کسی که به تشخیص جام آتش به عنوان قهرمان برگزیده بشه باید تا آخر مسابقه به رقابت ادامه بده. انداختن نامتون در جام آتش به منزله‌ی عقد یک قرارداد جادوییه.

وقتی کسی قهرمان شد دیگه نمی‌تونه تغییر عقیده بده. پس خواهش می‌کنم اول فکرهاتونو بکنین اگر آمادگی لازمو برای شرکت در این مسابقه داشتین با اطمینان کامل اسمتونو توی آتش بندازین. بسیار خب، دیگه وقت خوابه. شب همه‌تون به خیر.

هنگامی که دانش‌آموزان به سمت درهای سرسرای بزرگ می‌رفتند جرج ویزلی که چشمانش برق می‌زد گفت:

ـ مرز سنی! این که چیزی نیست. با یه معجون پیری می‌شه ازش رد شد. کافیه اسمتو توی جام آتش بندازی دیگه کار تمومه! اون که نمی‌فهمه هفده سالت شده یا نه!

هرمیون گفت:

ـ ولی من گمون نمی‌کنم بچه‌های زیر هفده‌سال شانس بردن داشته باشن. آخه ما که هنوز به اندازه‌ی کافی یاد نگرفتیم ...

جرج مختصر و مفید جواب هرمیون را داد و گفت:

ـ از قول خودت حرف بزن! هری، تو که سعی می‌کنی اسمتو بندازی، نه؟

هری لحظه‌ای به یاد حرف دامبلدور افتاد که گفته بود هیچ یک از دانش‌آموزان زیر هفده‌سال نباید ثبت نام کنند اما بعد بار دیگر تصویر خودش را مجسم کرد که جام سه جادوگر را برده بود ... خدا می‌دانست که اگر یکی از دانش‌آموزان زیر هفده‌سال راهی برای عبور از مرز سنی پیدا می‌کرد دامبلدور چه قدر خشمگین می‌شد ...

رون که حتی یک کلمه از این گفتگوها را نشنیده بود و در تمام مدت در میان جمعیت به دنبال کرام می‌گشت گفت:

ـ اون کجاست؟ دامبلدور نگفت بچه‌های دورمشترانگ کجا می‌خوابن، نه؟

رون بلافاصله پاسخ سؤالش را گرفت. اکنون آن‌ها به میز اسلایترین رسیده بودند. کارکاروف در همان لحظه با عجله خود را به دانش‌آموزانش رساند و گفت:

ـ بچه‌ها، همه‌تون برگردین به کشتی. ویکتور حالت چه طوره؟ خوب غذا

خوردی؟ می‌خوای بگم از آشپزخونه برات آب پرتقال بیارن؟

هری کرام را دید که کت پوستش را پوشید و با حرکت سرش جواب منفی داد. یکی دیگر از دانش‌آموزان پسر مدرسه‌ی دورمشترانگ با اشتیاق گفت:

ـ پروفسور، من آب پرتقال می‌خوام.

بلافاصله حالت صمیمانه‌ی کارکاروف تغییر کرد و با بدخلقی به او گفت:

ـ من از تو نپرسیدم چی می‌خوای، پولیاکف. بازم که جلوی ردات غذا ریخته و کثیف شده، عجب پسر بدی هستی ...

کارکاروف برگشت و دانش‌آموزان را به سمت درهای سرسرا برد و درست هم زمان با هری، رون و هرمیون به در سرسرا رسید. هری ایستاد تا ابتدا او از در خارج شود. کارکاروف نگاهی سرسری به او انداخت و گفت:

ـ متشکرم.

آن‌گاه کارکاروف سرجایش میخکوب شد. سرش را برگرداند و چنان به هری خیره شد که گویی آنچه را می‌دید باور نمی‌کرد. دانش‌آموزان دورمشترانگ پشت مدیرشان متوقف شدند. نگاه کارکاروف روی جای زخم پیشانی هری ثابت مانده بود. دانش‌آموزان دورمشترانگ نیز با کنجکاوی به هری نگاه می‌کردند. هری از گوشه چشم عده‌ای از آن‌ها را دید و دانست او را شناخته‌اند. پسری که جلوی ردایش غذا ریخته بود به دختری که کنارش ایستاده بود سقلمه زد و با دست پیشانی هری را نشان داد. شخصی از پشت سر آن‌ها غرولندکنان گفت:

ـ آره، اون هری پاتره.

پروفسور کارکاروف روی پاشنه‌ی پا چرخید و با مودی چشم باباقوری روبه رو شد. او به عصایش تکیه داده و با چشم سحرآمیزش به مدیر مدرسه‌ی دورمشترانگ زل زده بود. هری به کارکاروف نگاه کرد و متوجه شد که رنگ صورتش مثل گچ سفید شده است. حالتی آمیخته به خشم و ترس در چهره‌اش نمایان بود. چنان به مودی زل زده بود گویی باور نمی‌کرد که او را در آنجا دیده است. او گفت:

ـ تویی!

مودی با حالتی جدی گفت:

ـ آره، منم! اگه باپاتر حرفی نداری برو. راه همه‌رو سد کردی.

مودی راست می‌گفت نیمی از دانش‌آموزان پشت سر آن‌ها ایستاده بودند و با کنجکاوی از بالای سر هم جلو را نگاه می‌کردند تا ببینند چه چیزی باعث معطلی آن‌ها شده است. پروفسور کارکاروف بدون آن که حرفی بزند دانش‌آموزان را از سرسرا بیرون برد. مودی که آثار نفرت عمیقی در چهره‌ی کج و معوج و ناقصش نمایان بود با چشم سحرآمیزش آن قدر به کارکاروف خیره ماند تا کاملاً از نظر ناپدید شد.

*

فردای آن روز شنبه بود و معمولاً دانش‌آموزان روزهای شنبه دیر از خواب بیدار می‌شدند. با این حال هری، رون و هرمیون تنها کسانی نبودند که زودتر از سایر روزهای تعطیل از خواب بیدار شده بودند. وقتی به سرسرای ورودی قدم گذاشتند حدود بیست نفر دور جام آتش ایستاده بودند. بعضی از آن‌ها همان‌طور که نان و کره می‌خوردند از فاصله‌ی نزدیک جام آتش را نگاه می‌کردند. آن را درست در وسط سرسرای ورودی روی سه پایه‌ای گذاشته بودند که همیشه کلاه قاضی بر روی آن قرار می‌گرفت. دایره‌ی ظریف طلایی رنگی به شعاع سه‌متر دورتادور آن بر روی زمین سرسرا به چشم می‌خورد. رون با شور و شوق از یک دختر سال سومی پرسید:

ـ هنوز کسی اسمشو توی جام ننداخته؟

دختر جواب داد:

ـ فقط بچه‌های مدرسه‌ی دورمشترانگ اسماشونو انداختن. من که ندیدم بچه‌های هاگوارتز اسمشونو بندازن.

هری گفت:

ـ باور کن خیلی‌ها دیشب که ما توی خوابگاهمون بودیم اسماشونو انداختن. اگه منم می‌خواستم اسممو بندازم همین کارو می‌کردم ... نمی‌خواستم کسی منو ببینه. آخه ممکن بود یه وقت جام اسم آدمو بندازه بیرون، درسته؟

صدای خنده‌ای از پشت سر هری به گوش رسید. او رویش را برگرداند و چشمش به فرد و جرج و لی‌جردن افتاد که با عجله از پلکان مرمری پایین می‌آمدند. هر سه نفر بی‌اندازه هیجان زده بودند.

فرد با وجد و سرور وصف‌ناپذیری آهسته به هری، رون و هرمیون گفت:

ـ تموم شد! خوردیمش!

رون پرسید:

ـ چی‌رو خوردین؟

فرد گفت:

ـ معجون پیری‌رو می‌گم، کله‌پوک!

جرج که با خوشحالی کف دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت:

ـ نفری یک قطره خوردیم. آخه اگه فقط چند ماه بزرگ‌تر بشیم کافیه.

لی به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ هر کدوممون ببریم هزار گالیونو بین سه نفرمون تقسیم می‌کنیم.

هرمیون با حالت هشداردهنده‌ای گفت:

ـ ولی گمون نمی‌کنم این کارها فایده‌ای داشته باشه. مطمئنم که دامبلدور فکر اینجاشم کرده.

فرد، جرج و لی حرف او را نشنیده گرفتند. فرد که از فرط هیجان آرام و قرار نداشت به دو نفر دیگر گفت:

ـ حاضرین؟ بیاین بریم ... اول من می‌رم ...

هری که مجذوب این صحنه شده بود به آن‌ها نگاه می‌کرد. فرد یک تکه کاغذ پوستی از جیبش درآورد که روی آن نوشته بود: «فرد ویزلی ـ هاگوارتز». فرد جلو رفت و جلوی خط مرز سنی ایستاد. آنگاه مثل شناگری که بخواهد از ارتفاع پانزده‌متری شیرجه بزند روی پنجه و پاشنه‌ی پاهایش تاب خورد. سپس نفس عمیقی کشیده و وارد محدوده‌ی مرز سنی شد.

یک آن هری گمان کرد موفق شده است. جرج نیز بی‌تردید همین فکر را کرده بود زیرا فریاد شوقی برآورد و پشت سر فرد وارد محدوده شد. اما لحظه‌ای بعد

صدای جلزولز بلندی به‌گوش رسید و دوقلوها با چنان شتابی از دایره به بیرون پرتاب شدند که‌گویی ورزشکاری آن دو را همچون وزنه‌ای به بیرون پرتاب کرده بود. آن‌ها ده متر آن طرف‌تر بر روی سنگفرش سرسرای ورودی فرود آمدند و از درد چهره‌هایشان درهم رفت. بلافاصله صدای ترقه مانند بلندی به‌گوش رسید و هر دو ریش سفید و بلندی درآوردند.

صدای خنده‌ی دانش‌آموزان در سرسرای ورودی پیچید حتی فرد و جرج نیز پس از آن‌که از زمین بلند شدند و ریش‌های یکدیگر را درست دیدند خنده‌شان گرفت.

ـ من که بهتون هشدار داده بودم.

این صدای پروفسور دامبلدور بود که از سرسرای بزرگ بیرون آمده بود و می‌خندید. با چشم‌های آبی روشنش که برق می‌زد با دقت به فرد و جرج نگاه کرد و گفت:

ـ بهتره زودتر برین پیش خانم پامفری. اون داره دوشیزه فاوسیت، دانش‌آموز ریونکلا و آقای سامرز دانش‌آموز هافلپافو معاینه می‌کنه. اون دو تا هم می‌خواستن یه ذره سنشونو بالا ببرن. ولی باورکنین ریش هیچ‌کدومشون به خوبی ریش شما نشده.

فرد و جرج همراه با لی جردن که هنوز قهقهه می‌زد به سوی درمانگاه قلعه رفتند. هری، رون و هرمیون نیز که هنوز کرکر می‌خندیدند به سرسرای بزرگ رفتند که صبحانه بخورند.

آن روز تزئینات سرسرای بزرگ تغییر کرده بود. چون آن روز هالووین بود خفاش‌های زنده دسته‌دسته در زیر سقف سحرآمیز سرسرا پرواز می‌کردند. صدها کدوحلوایی کنده‌کاری شده در نقاط مختلف سرسرای بزرگ به چشم می‌خورد. هری به سمت دین و سیموس رفت که درباره‌ی دانش‌آموزان هفده‌سال به بالای هاگوارتز و امکان ورود آن‌ها به مسابقه صحبت می‌کردند. دین به هری گفت:

ـ می‌گن وارینگتون صبح زود بیدار شده و اسمشو توی جام انداخته. همون

پسر گنده‌هه توی گروه اسلایترین که مثل خرسه ...

هری که در یکی از مسابقات کوییدیچ با ورینگتون همبازی شده بود با انزجار سرش را تکان داد و گفت:

ـ خدا نکنه که قهرمان هاگوارتز اسلایترینی باشه.

سیموس با حالت تحقیرآمیزی گفت:

ـ هافلپافی‌ها هم که یکسره از دیگوری حرف می‌زنن. اما به نظر من اون حاضر نمی‌شه خودشو به خطر بندازه. آخه ممکنه ریخت و قیافه‌ش به هم بخوره.

هرمیون بی‌مقدمه گفت:

ـ بچه‌ها یه دقیقه ساکت باشین!

از سرسرای ورودی صدای هلهله و تشویق دانش‌آموزان به گوش می‌رسید. همگی روی صندلی‌هایشان چرخیدند و به پشت سرشان نگاه کردند. آنجلینا جانسون که خنده‌ی آمیخته به شرمی بر لب داشت وارد سرسرای بزرگ شد. او دختر چشم و ابرو مشکی و قد بلندی بود که در تیم کوییدیچ گریفندور در مقام بازیکن مهاجم بازی می‌کرد. آنجلینا به آن‌ها نزدیک شد و کنارشان نشست و گفت:

ـ اسممو انداختم توی جام!

رون که خوشحال شده بود گفت:

ـ شوخی می‌کنی!

هری پرسید:

ـ پس تو هفده سالت شده؟

رون گفت:

ـ حتماً شده دیگه، خودت می‌بینی که ریش در نیاورده.

آنجلینا گفت:

ـ تولدم هفته‌ی پیش بود.

هرمیون گفت:

ـ خیلی خوشحالم که یکی از بچه‌های گریفندورم داره شرکت می‌کنه. خدا کنه تو انتخاب بشی، آنجلینا.

آنجلینا به او لبخند زد و گفت:

ـ ازت ممنونم، هرمیون.

سیموس گفت:

ـ آره، خدا کنه تو انتخاب بشی نه اون گُل‌پسر هافلپافی.

عده‌ای از دانش‌آموزان هافلپاف که از کنار میز گریفندور می‌گذشتند صدای سیموس را شنیدند و به او اخم کردند.

هنگامی که صبحانه‌شان را تمام کرده بودند و می‌خواستند از سرسرای بزرگ بیرون بروند رون از هری و هرمیون پرسید:

ـ امروز چی‌کار کنیم؟

هری گفت:

ـ هنوز به دیدن هاگرید نرفتیم. چه‌طوره بریم پیشش؟

رون گفت:

ـ باشه. به شرطی که هاگرید ازمون نخواد چندتا از انگشتامونو به موجودات دم‌انفجاری عزیز تقدیم کنیم.

ناگهان آثار شور و شوق در چهره‌ی هرمیون نمایان شد و با خوشحالی گفت:

ـ همین الآن یادم افتاد که هنوز از هاگرید نخواستم عضو ت.ه.و.ع بشه. می‌شه چند دقیقه صبر کنین که من برم مدال‌هارو بیارم؟

همین که هرمیون از پلکان مرمری بالا رفت رون با خشم و ناراحتی گفت:

ـ این دیگه کیه!

ناگهان هری گفت:

ـ هی، رون، دوستت اومد!

دانش‌آموزان مدرسه‌ی بوباتون از درهای ورودی قلعه وارد شده بودند و دختر پریزاد هم در میان آن‌ها بود. همه‌ی کسانی که دور جام آتش جمع شده

بودند راه را برای آن‌ها باز کردند و با کنجکاوی و علاقه به آن‌ها چشم دوختند. پشت سر آن‌ها خانم ماکسیم وارد قلعه شد و دانش‌آموزانش را در یک صف ردیف کرد. آن‌ها یکی پس از دیگری از مرز سنی گذشتند و تکه‌های کاغذشان را به میان شعله‌های آبی رنگ جام انداختند. با ورود هر اسم شعله‌های آتش لحظه‌ای به رنگ سرخ رنگ درمی‌آمد و چندین جرقه از آن به هوا می‌رفت. وقتی دختر پریزاد اسمش را درون جام انداخت رون گفت:

ـ به نظر تو اونایی که انتخاب نمی‌شن چی‌کار می‌کنن؟ برمی‌گردن یا همین جا می‌مونن و مسابقه‌رو تماشا می‌کنن؟

هری گفت:

ـ نمی‌دونم ... احتمالاً همین جا می‌مونن ... خانم ماکسیم جزو هیئت داورانه و باید بمونه، درسته؟

وقتی همه‌ی دانش‌آموزان مدرسه‌ی بوباتون اسم‌هایشان را در جام آتش انداختند خانم ماکسیم دوباره آن‌ها را جمع کرد و از قلعه بیرون برد. رون که به آن‌ها خیره شده بود با دست به بیرون قلعه اشاره کرد و گفت:

ـ اونا شب‌ها کجا می‌خوابن؟

در همان وقت صدای تالاپ تولوپی از پشت سرشان به گوش رسید و هرمیون با جعبه‌ی مدال‌های ت.ه.و.ع از پلکان مرمری پایین آمد. رون گفت:

ـ خوب شد اومدی. عجله کنین!

رون که لحظه‌ای از دختر پریزاد چشم برنمی‌داشت دوان‌دوان از پله‌های سنگی جلوی قلعه پایین رفت. دختر پریزاد و خانم ماکسیم تا نیمه‌های سراشیبی چمن پایین رفته بودند.

وقتی به کلبه‌ی هاگرید واقع در حاشیه‌ی جنگل ممنوع نزدیک شدند معمای محل خواب دانش‌آموزان بوباتون حل شد. کالسکه‌ی غول‌پیکر آبی‌رنگی که آن‌ها را به هاگوارتز رسانده بود دویست‌متر جلوتر از کلبه‌ی هاگرید قرار داشت و دانش‌آموزان بوباتون یکی‌یکی به درون آن می‌رفتند. اسب‌های عظیم‌الجثه‌ی پرنده‌ای که کالسکه را می‌کشیدند در محوطه‌ی حصاردار موقتی در

کنار کالسکه می‌چریدند.

همین که هری به در کلبه‌ی هاگرید ضربه زد صدای پارس فنگ از پشت در به گوش رسید. هاگرید در را باز کرد و همین که آن‌ها را دید گفت:

ـ چه عجب! نکنه راه گم کردین!

ـ هاگرید، باور کن سرمون خیلی شلوغ ...

هرمیون با دیدن قیافه‌ی هاگرید زبانش بند آمد.

هاگرید بهترین کت و شلوارش را که از جنس خز قهوه‌ای بود (و بی‌نهایت زشت بود) به تن کرده بود و کراوات نارنجی و زردش را که به لباسش می‌آمد به گردن زده بود. کاملاً معلوم بود که هاگرید کوشیده به موهای ژولیده و درهم گره خورده‌اش نظم و ترتیب ببخشد اما متأسفانه برای صاف کردن موهایش از مقدار زیادی روغن موتور استفاده کرده بود. موهایش را به دو قسمت تقسیم کرده و دور آن را بسته بود. احتمالاً سعی کرده بود مثل بیل مویش را دم اسبی ببندد اما موهایش چنان پرپشت و انبوه بود که موفق نشده بود. آن شکل و قیافه اصلاً برازنده‌ی هاگرید نبود. هرمیون کرکر خندید اما پیش از آن که اظهارنظر کند تغییر عقیده داد و گفت:

ـ موجودات دم‌انفجاری کجان؟

هاگرید با شوق و ذوق گفت:

ـ بیرونن. گذاشتمشون بغل جالیز کدوحلوایی. نمی‌دونین چه قدر گنده شده‌ن. تا حالا دیگه باید یه متر شده باشن. ولی حیف که شروع کرده‌ن به کشتن همدیگه.

هرمیون گفت:

ـ راست می‌گی؟

رون با تعجب به مدل موی هاگرید زل زده بود و همین که دهانش را باز کرد تا اظهارنظر کند هرمیون نگاه سرزنش آمیزی به او کرد و او را از این کار بازداشت. هاگرید با ناراحتی گفت:

ـ آره، ولی زیاد مهم نیس. هنوز بیستاشون زنده‌ن. هر کدومشونو توی یه

جعبه‌ی جدا گذاشته‌م.

رون گفت:

ـ پس شانس آوردیم!

هاگرید متوجه لحن کنایه‌آمیز رون نشد.

کلبه‌ی هاگرید یک اتاق بزرگ بود که در گوشه‌ی آن تختخواب غول‌پیکر و لحاف چهل تکه‌اش به چشم می‌خورد. میز و صندلی چوبی بزرگی نیز در کنار بخاری و در زیر گوشت‌های نمک سود شده و پرندگان متعددی که از سقف آویزان بودند قرار داشت. هاگرید سرگرم درست کردن چای شد و بچه‌ها سرمیز نشستند. چندی نگذشته بود که بحث داغ مسابقه‌ی سه جادوگر هر چهار نفر را مشغول کرد. از قرار معلوم هاگرید نیز به اندازه‌ی بچه‌ها برای مسابقه‌ی سه جادوگر شوق و ذوق داشت. او به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ حالا صَب کنین ... نمایشی در انتظارتونه که به عمرتون ندیدین ... مرحله‌ی اول مسابقه‌رو می‌گم ... حیف که نمی‌تونم بهتون چیزی بگم.

هری، رون و هرمیون با اصرار به او گفتند:

ـ بگو دیگه، هاگرید!

اما هاگرید همان طور که می‌خندید با حرکت سرش جواب منفی داد و گفت:

ـ اگه بهتون بگم مزه‌ش می‌ره ... فقط بدونین که خیلی دیدنیه ... همه‌ی قهرمانا کارشون زاره. هیچ فکرشو نمی‌کردم که زنده بمونم و مسابقه‌ی سه جادوگرو ببینم!

آن روز در کلبه‌ی هاگرید ناهار خوردند اما زیاد غذا نخوردند. هاگرید غذایی درست کرده بود که به گفته‌ی خودش آبگوشت بود. اما بعد از آن که هرمیون چنگال یک پرنده را در غذایش دید اشتهای هر سه نفر کور شد. آن‌ها با شور و اشتیاق سعی کردند هاگرید را وادار کنند که درباره‌ی مراحل مسابقه بیش‌تر برایشان توضیح بدهد. سپس شروع کردند به حدس زدن درباره‌ی این که کدامیک از شرکت‌کنندگان در مقام قهرمانان مسابقه انتخاب خواهند شد. سرانجام به یاد

فرد و جرج افتادند و نمی‌دانستند ریش‌هایشان از بین رفته است یا نه.

بعدازظهر آن روز باران نرم نرمک شروع به باریدن کرد. هری و رون در جای گرم و نرمی کنار آتش نشسته بودند و به آوای دلپذیر قطره‌های باران که با ملایمت به شیشه‌ی پنجره‌ها می‌خورد گوش می‌دادند و به هاگرید نگاه می‌کردند که سرگرم دوختن جوراب‌هایش بود و در همان حال با هرمیون درباره‌ی جن‌های خانگی جروبحث می‌کرد. هنگامی که هرمیون مدال‌های ت.ه.و.ع را به هاگرید نشان داد او بدون رودرواسی حاضر نشد عضویت در انجمن هرمیون را بپذیرد.

هاگرید همان طور که سعی می‌کرد سوزن استخوانی بزرگی را نخ کند با حالتی جدی به هرمیون گفت:

ـ هرمیون، فکر نکن داری بهشون لطف می‌کنی. رسیدگی به آدما توی ذاتشونه. اونا کارشونو دوست دارن. اگه کسی کارشونو ازشون بگیره غصه می‌خورن. اگه کسی بخواد بهشون مزد بده بهشون برمی‌خوره.

هرمیون گفت:

ـ پس چرا وقتی هری دابی‌رو آزاد کرد از خوشحالی داشت بال درمی‌آورد؟ در ضمن ما شنیدیم دابی تقاضای دستمزد کرده!

ـ خب توی هر نژادی از این نخاله‌ها پیدا می‌شه. من که نگفتم هیچ جن‌خونگی عجیب غریبی پیدا نمی‌شه که از آزاد شدن استقبال کنه ... منظورم این بود که بیش‌تر اونا حاضر نیستن آزاد بشن ... نه، هرمیون، این کارا هیچ فایده‌ای نداره.

بدیهی است که هرمیون بی‌اندازه خشمگین شد و جعبه‌ی مدال‌ها را در جیب شنلش گذاشت.

ساعت پنج و نیم که هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت هری، رون و هرمیون تصمیم گرفتند زودتر به قلعه برگردند زیرا ساعت شروع جشن هالووین و از آن مهم‌تر، زمان اعلام اسامی قهرمانان مسابقه نزدیک بود. هاگرید وسایل دوخت و دوزش را کنار گذاشت و گفت:

ـ منم باهاتون میام. یه ذره صَب کنیم الآن میام.

هاگرید از جایش برخاست و به طرف گنجه‌ی کشویی کنار تختش رفت و در آن به دنبال چیزی گشت. بچه‌ها به او توجهی نداشتند تا این که بوی تند و ناخوشایندی به مشامشان رسید. رون سرفه‌کنان گفت:

ـ این دیگه بوی چیه، هاگرید؟

هاگرید برگشت و با بطری بزرگی به سمت آن‌ها آمد و گفت:

ـ از بوش خوشت نیومد؟

هرمیون که صدایش کمی دورگه شده بود گفت:

ـ اون افتر شیوه[1]، هاگرید؟

گونه‌های هاگرید گل انداخت و من‌من کنان گفت:

ـ ادوکلنه ... مث این که زیاد زدمِ. الآن می‌رم صورتمو می‌شورم. همین جا باشین تا من بیام ...

هاگرید با قدم‌هایی که گرمپ گرمپ صدا می‌کرد از کلبه بیرون رفت. بچه‌ها از پنجره او را می‌دیدند که در بشکه‌ی آب زیر پنجره صورتش را می‌شست. هرمیون با حیرت و شگفتی گفت:

ـ هاگرید؟ ادوکلن می‌زنه!؟

هری با صدای آهسته گفت:

ـ چراکت شلوار و مدل موهاشو نمی‌گی!

ناگهان رون در حالی که از پنجره به بیرون اشاره می‌کرد گفت:

ـ اونجا رو!

هاگرید همان وقت کمرش را راست کرد و پشت سرش را نگاه کرد. هاگرید که چند دقیقه پیش گونه‌هایش گل انداخته بود این بار مثل لبو سرخ شد. بچه‌ها با احتیاط از جایشان بلند شدند و طوری که هاگرید متوجه نشود از پنجره بیرون را نگاه کردند. خانم ماکسیم و دانش‌آموزان مدرسه‌ی بوباتون تازه از کالسکه‌شان

---

1 - After Shave

پیاده شده بودند و کاملاً معلوم بود که می‌خواهند برای شرکت در جشن به قلعه بروند. بچه‌ها صدای هاگرید را هنگام گفتگو با خانم ماکسیم نمی‌شنیدند اما آثار شیفتگی را در حالت چهره‌اش تشخیص می‌دادند. هری فقط یک بار دیگر هاگرید را با چنان حالتی دیده بود و آن زمانی بود که به نوربرت، اژدهای نوزادش نگاه کرده بود.

هرمیون با ناراحتی گفت:

ـ داره با خانم ماکسیم به قلعه می‌ره. منو بگو که فکر می‌کردم منتظر ماست.

هاگرید بدون آن که نیم‌نگاهی به کلبه‌اش بیندازد در کنار خانم ماکسیم از سراشیبی چمن بالا می‌رفت و دانش‌آموزان بوباتون که پشت سر آن‌ها حرکت می‌کردند ناچار بودند تندتند راه بروند تا عقب نمانند.

رون با ناباوری گفت:

ـ هاگرید از خانم ماکسیم خوشش میاد. اگه عروسیشون سربگیره و بچه‌دار بشن رکوردو می‌شکنن. باور کنین وزن بچه‌شون از یک تُن کم‌تر نمی‌شه.

آن‌ها از کلبه خارج شدند و در را پشت سرشان بستند. در بیرون کلبه هوا بسیار تاریک بود. آن‌ها شنل‌هایشان را محکم به خود پیچیدند و از سراشیبی چمن بالا رفتند. هرمیون آهسته گفت:

ـ وای بچه‌ها! اونجارو نگاه کنین!

گروه دورمشترانگ از دریاچه به سمت قلعه می‌رفتند. ویکتورکرام و کارکاروف جلو می‌رفتند و سایر دانش‌آموزان به طور پراکنده پشت سر آن‌ها در حرکت بودند. رون با شوق و ذوق به کرام نگاه می‌کرد اما کرام که کمی زودتر از هری، رون و هرمیون به درهای ورودی قلعه رسیده بود به اطرافش نگاه نکرد و یکراست وارد سرسرای ورودی شد.

وقتی به سرسرای بزرگ رسیدند که با نور شمع‌های بی‌شماری روشن شده بود متوجه شدند که اکثر دانش‌آموزان پیش از آن‌ها به آنجا رسیده‌اند. جام آتش را از سرسرای ورودی به آنجا منتقل کرده و روی میز اساتید در مقابل صندلی دامبلدور گذاشته بودند. فرد و جرج که دیگر اثری از ریش در صورتشان مشاهده

نمی‌شد به راحتی با ناکامیشان کنار آمده بودند.

همین که هری، رون و هرمیون نشستند فرد گفت:

ـ خداکنه آنجلینا قهرمان بشه.

هرمیون که نفس‌نفس می‌زد گفت:

ـ آره، خداکنه!

به نظر می‌رسید که صرف شام هالووین طولانی‌تر از همیشه شده است. هری اشتهای چندانی برای خوردن آن همه غذای متنوع و رنگین نداشت و احتمالاً بی‌میلی هری برای این بود که آن شب دومین جشن در دو روز پیاپی بود. همه‌ی دانش‌آموزانی که در سراسری بزرگ بودند مثل هری آرام و قرار نداشتند و دائم سرک می‌کشیدند و وول می‌خوردند. هر چند وقت یک بار از جایشان بلند می‌شدند تا ببینند دامبلدور شامش را تمام کرده است یا نه و بعد دوباره سرجایشان می‌نشستند. هری نیز مثل سایرین دلش می‌خواست زودتر بشقاب‌ها پاک و تمیز بشوند تا بفهمند قهرمانان برگزیده چه کسانی هستند.

پس از مدت مدیدی سرانجام بشقاب‌های طلا مثل قبل پاک و درخشان شدند. صدای همهمه‌ی دانش‌آموزان حاضر در سرسرا لحظه‌ای اوج گرفت اما همین که دامبلدور از جایش بلند شد همه ساکت شدند. پروفسور کارکاروف و خانم ماکسیم در دو طرف دامبلدور مثل سایرین بی‌قرار و هیجان زده بودند. لودوبگمن لبخندزنان به بعضی از دانش‌آموزان چشمک می‌زد. اما از قیافه‌ی آقای کراوچ معلوم بود که به آن مراسم علاقه‌ی چندانی ندارد و خسته شده است.

دامبلدور گفت:

ـ خب، دیگه جام تقریباً برای تصمیم‌گیری آماده‌ست. طبق محاسبات من یک دقیقه دیگه کاملاً آماده می‌شه. قهرمانانی که اسمشونو می‌خونم لطف کنن و به اینجا بیان و از دری که پشت میز اساتیده وارد تالار مجاور بشن.

دامبلدور به دری که پشت میز اساتید بود اشاره کرد و ادامه داد:

ـ در اون تالار قهرمانان در جریان اولین دستور عمل‌های مسابقه قرار

می‌گیرن.

دامبلدور چوبدستیش را درآورد و آن را با حرکتی موجی شکل در هوا تکان داد. بلافاصله همه‌ی شمع‌ها به استثنای شمع‌های درون کدوحلوایی‌ها خاموش شدند و فضای سرسرا تاریک روشن شد. در آن لحظه جام آتش نورانی‌ترین شی در سرسرای بزرگ بود و درخشش شعله‌های آبی مایل به سفید آن چشم‌ها را می‌آزرد. همه منتظر بودند. عده‌ای ساعتشان را نگاه می‌کردند ...

لی‌جردن که دو صندلی با هری فاصله داشت آهسته زمزمه کرد:

ـ چند ثانیه بیش‌تر نمونده.

ناگهان رنگ شعله‌های درون جام به سرخی گرایید و جرقه‌های بسیاری از آن خارج شد. لحظه‌ای بعد آتش درون جام زبانه کشید و تکه کاغذ نیم‌سوخته‌ای را به هوا پرتاب کرد. نفس همه در سینه حبس شده بود.

دامبلدور کاغذ را قاپید و دستش را جلو گرفت تا در نور شعله‌های جام که دوباره به رنگ آبی مایل به سفید درآمده بودند آن را بخواند. او با کلمات واضح و شمرده و صدای بلند گفت:

ـ قهرمان مدرسه‌ی دورمشترانگ ویکتورکرامه.

فریاد شوق و هلهله‌ی دانش‌آموزان در فضای سرسرا طنین افکند. رون که همراه با سایرین فریاد می‌کشید گفت:

ـ معلوم بود که اون قهرمان می‌شه.

هری ویکتورکرام را دید که از سر میز اسلایترین برخاست و با شانه‌های فروافتاده به سوی دامبلدور رفت. آنگاه به سمت راست پیچید و از پشت میز اساتید وارد تالار مجاور شد. کارکاروف با صدای بلندی که با وجود هیاهوی دانش‌آموزان به گوش همه می‌رسید فریاد زد:

ـ آفرین، ویکتورا می‌دونستم که شایستگی‌شو داری!

صدای تشویق و هیاهوی دانش‌آموزان فروکش کرد. همه دوباره به جام آتش چشم دوخته بودند. لحظه‌ای بعد دوباره شعله‌های آن سرخ رنگ شد. زبانه‌های آتش تکه کاغذ دیگری را به بیرون جام پرتاب کردند. دامبلدور گفت:

ـ قهرمان مدرسه‌ی بوباتون فلور دلاکوره[1]!

دختری که مثل پریزاد بود با خوشحالی از جایش برخاست موهای بلندش را پشت شانه‌هایش ریخت و در میان میز هافلپاف و ریونکلا جلو رفت. هری به رون گفت:

ـ همون دختره‌س!

هرمیون در آن هیاهو به بقیه‌ی دانش‌آموزان مدرسه‌ی بوباتون اشاره کرد و گفت:

ـ بچه‌ها، اونارو نگاه کنین، چه ناراحت شده‌ن.

اما واژه‌ی «ناراحت» واژه‌ی مناسبی برای وصف حال اسف‌بار آن‌ها نبود. هری دو نفر از دانش‌آموزان دختر مدرسه‌ی بوباتون را دید که چون انتخاب نشده بودند سرشان را روی میز گذاشته بودند و های‌های گریه می‌کردند.

هنگامی که فلور دلاکور نیز به تالار مجاور شتافت بار دیگر همه ساکت شدند. اما این بار سکوت سرسرا لبریز از هیجانی قابل لمس بود. نفر بعدی قهرمان هاگوارتز بود ...

جام آتش بار دیگر به سرخی گرایید و جرقه‌های فراوانی به هوا رفت. شعله‌ی آتش زبانه کشید و دامبلدور سومین کاغذ را از نوک آن برداشت. دامبلدور گفت:

ـ قهرمان هاگوارتز سدریک دیگوریه!

رون با صدای بلندی که هیچ کس جز هری نشنید گفت:

ـ نه!

صدای هلهله و شادی میز مجاورشان چنان بلند بود که صدای رون در آن گم شد. تک‌تک دانش‌آموزان گروه هافلپاف جیغ می‌کشیدند و بالا و پایین می‌پریدند. سدریک که به پهنای صورتش می‌خندید از پشت آن‌ها گذشت و به

---

1 - *Fleur Delacour*

سمت تالار پشت میز اساتید رفت.

هیاهو و تشویق دانش‌آموزان برای انتخاب شدن سدریک مدت مدیدی ادامه یافت و مدتی طول کشید تا سرانجام دامبلدور توانست صحبت کند. وقتی سروصدا فروکش کرد او گفت:

ـ عالی بود! حالا هر سه قهرمان ما انتخاب شده‌ن. من اطمینان دارم که می‌تونم به حمایت و پشتیبانی همه‌ی دانش‌آموزان باقیمانده تکیه کنم ... همه‌ی دانش‌آموزان، چه دانش‌آموزان بوباتون چه دانش‌آموزان دورمشترانگ، باید با تمام توان و نیرویی که در خودشون سراغ دارن از قهرمانشون پشتیبانی کنن. شما با تقویت کردن روحیه‌ی قهرمانتون می‌تونین کمک بزرگی ...

دامبلدور صحبتش را نیمه‌تمام گذاشت و همه فهمیدند چه چیزی حواس او را به خود مشغول کرده است.

آتش درون جام دوباره سرخ شده بود و از آن جرقه خارج می‌شد. ناگهان شعله‌ای زبانه کشید و تکه کاغذ دیگری را از جام بیرون آورد.

دامبلدور بی‌اختیار دستش را دراز کرد و کاغذ را برداشت. آن را جلوی آتش گرفت و به اسم روی آن خیره شد. دامبلدور مدتی طولانی به همین حال ماند. همه‌ی حاضرین به دامبلدور چشم دوخته بودند. سرانجام دامبلدور صدایش را صاف کرد و کاغذ را خواند:

ـ *هری پاتر*.

فصل هفدهم

چهار قهرمان

هری بی‌حرکت نشسته بود و می‌دانست که همه‌ی سرها به سویش برگشته است. مات و مبهوت مانده بود. تمام بدنش بی‌حس شده بود. حتماً خواب می‌دید. شاید گوشش درست نشنیده بود.

از هیاهو و تشویق خبری نبود. در سرسرای بزرگ صدای وز وزی شبیه به صدای زنبورهای خشمگین اوج می‌گرفت. بعضی از دانش‌آموزان از جایشان برخاسته بودند تا هری را که انگار سرجایش خشک شده بود بهتر ببینند.

در بالای سرسرا پروفسور مک‌گونگال از جایش برخاست از پشت بگمن و کارکاروف گذشت تا هر چه زودتر بتواند مطلبی را در گوش دامبلدور بگوید. دامبلدور گوشش را جلو آورد و اخم‌هایش را درهم کشید.

هری رویش را به رون و هرمیون کرد. در پشت آن‌ها دانش‌آموزان گریفندور را دید که همه با دهان باز به او خیره شده بودند. هری با چهره‌ای بی‌حالت گفت:

ـ من اسممو ننداختم. شما که می‌دونین من این کارو نکردم.

آن دو نیز با چهره‌های مبهوت به هری خیره مانده بودند. در بالای سرسرا پروفسور دامبلدور از جایش برخاست و با حرکت سر موافقتش را به پروفسور مک‌گونگال اعلام کرد. بار دیگر گفت:

ـ هری پاتر! هری! لطفاً بیا این بالا.

هرمیون هری را آهسته هل داد و گفت:

ـ پاشو برو.

هری از جایش بلند شد و پایش به لبه‌ی ردایش گیر کرد. چیزی نمانده بود به زمین بیفتد. در فضای خالی میان میزهای گریفندور و هافلپاف شروع به حرکت کرد. حس می‌کرد مسافتی طولانی را باید طی کند. به نظرش می‌رسید هر چه جلو می‌رود به میز اساتید نزدیک‌تر نمی‌شود. نگاه جستجوگر صدها جفت چشم را بر خود احساس می‌کرد که مثل نور چراغ قوه در تاریکی شب او را تعقیب می‌کردند. صدای همهمه لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شد. بعد از زمانی که گویی یک ساعت به طول انجامید درست در مقابل دامبلدور قرار گرفت. نگاه خیره‌ی اساتید را بر خود احساس می‌کرد. دامبلدور گفت:

ـ هری، از اون در برو تو.

دامبلدور لبخند نمی‌زد.

هری در امتداد میز اساتید پیش رفت. هاگرید درست در انتهای میز نشسته بود. او نه به هری چشمک زد نه برایش دست تکان داد. او هاج و واج مانده بود و مثل بقیه به هری که از کنارشان می‌گذشت چشم دوخته بود. هری از آستانه‌ی در گذشت و خود را در تالار کوچک‌تری یافت که بر روی دیوارهای آن چندین تابلوی نقاشی از جادوگران و ساحره‌های متعدد ردیف شده بود. در مقابلش آتش مطبوعی در بخاری دیواری زبانه می‌کشید.

همین که وارد تالار شد نقاشی‌های درون تابلوها سرشان را برگرداندند و به او نگاه کردند. چشم هری به تصویر ساحره‌ی پرچین و چروکی افتاد که از قاب تابلوی خودش بیرون آمد و به قاب مجاور شتافت که متعلق به یک جادوگر با سبیل چنگیزی بود. ساحره‌ی پرچین و چروک چیزی در گوش جادوگر زمزمه کرد.

ویکتورکرام، سدریک دیگوری و فلور دلاکور جلوی آتش ایستاده بودند. تصویر ضدّ نور[۱] آن‌ها در برابر شعله‌ی آتش جذابیت عجیبی داشت. ویکتورکرام

---

۱ ـ تصویری که سوژه‌های آن به دلیل قرارگرفتن در جلوی منبع نور تیره و سیاه به نظر می‌رسند.م.

که با دو نفر دیگر کمی فاصله داشت با شانه‌های فروافتاده‌اش به پیش بخاری تکیه کرده و غرق در افکارش بود. سدریک دست‌هایش را پشتش گرفته و به شعله‌های آتش خیره شده بود. فلور دلاکور به محض ورود هری به او نگاه کرد و خرمن گیسوی بلندش را پشتش ریخت و با لهجه‌ی فرانسوی غلیظی گفت:

ـ چیه؟ گفتن برگردیم توی سرسرا؟

او خیال می‌کرد هری برایشان پیغام آورده است. هری نمی‌دانست چه گونه آنچه را پیش آمده بود برایشان بازگو کند. همان طور ساکت و بی‌حرکت ایستاد و به سه قهرمان نگاه کرد. از این که دید قد هر سه نفر از خودش خیلی بلندتر است جاخورد.

صدای قدم‌های کسی که دوان‌دوان نزدیک می‌شد به گوششان رسید و لودوبگمن وارد تالار شد. بازوی هری را گرفت و او را جلو برد و گفت:

ـ خارق‌العاده‌س! واقعاً خارق‌العاده‌س! آقایان ... خانم ...

بگمن به بخاری دیواری نزدیک شد و ادامه داد:

ـ شاید باورتون نشه ولی من اومدم که چهارمین قهرمان مسابقه‌ی سه جادوگرو بهتون معرفی کنم.

ویکتورکرام دستش را از روی پیش بخاری برداشت و صاف ایستاد. سدریک مات و مبهوت مانده بود. ابتدا به بگمن نگاه کرد بعد به هری و بعد دوباره به بگمن، گویی گمان می‌کرد حرف بگمن را درست نشنیده است. فلور دلاکور خرمن موهایش را کنار زد و لبخندزنان با لهجه‌ی غلیظ فرانسویش گفت:

ـ شوخی بامزه‌ای بود، آقای بگمن!

بگمن با چهره‌ی شگفت‌زده گفت:

ـ شوخی؟ ولی من شوخی نکردم ... نه، نه، به هیچ وجه! اسم هری همین الآن از جام آتش دراومد!

ابروهای پرپشت کرام کمی درهم رفت. سدریک هنوز گیج و مبهوت به نظر می‌رسید اما حالت چهره‌اش همچنان مؤدب و با نزاکت بود. فلور اخم کرد و با حالتی تحقیرآمیز به بگمن گفت:

ـ کاملاً مشخصه که اشتباهی پیش اومده ... اون نمی‌تونه با ما رقابت کنه ... هنوز خیلی کوچیکه.

بگمن به چانه‌ی صافش دستی کشید و به هری لبخند زد و گفت:

ـ واقعاً که خیلی عجیبه ... اما خودتونم می‌دونین که قانون محدودیت سنی تازه از امسال اجرا می‌شه که قهرمان‌ها ایمنی بیش‌تری داشته باشن ... حالا که اسمش از جام آتش دراومده ... فکر نمی‌کنم هیچ راه‌گریزی وجود داشته باشه ... بر طبق مقررات مسابقه همه‌ی شما مجبورین توی مسابقه شرکت کنین ... هری هم باید نهایت تلاششو بکنه ...

دری که پشت سرشان بود باز شد و عده‌ای وارد تالار شدند. اول پروفسور دامبلدور آمد و بلافاصله آقای کراوچ، پروفسور کارکاروف، خانم ماکسیم، پروفسور مک‌گونگال و پروفسور اسنیپ وارد شدند. قبل از آن که پروفسور مک‌گونگال در تالار را ببندد هری صدای همهمه‌ی صدها دانش‌آموز را در آن سوی دیوار شنید.

فلور فوراً به طرف خانم ماکسیم رفت و گفت:

ـ خانم ماکسیم، می‌گن این پسر کوچولواَم توی مسابقه شرکت می‌کنه!

با این که هری از حیرت و ناباوری گیج و منگ شده بود با شنیدن عبارت «پسر کوچولو» اندکی به خشم آمد.

خانم ماکسیم اکنون کاملاً صاف ایستاده بود و قد بلند و قابل ملاحظه‌اش کاملاً مشخص بود. بالای سر آراسته‌اش به چلچراغ تالار می‌خورد که صدها شمع درون آن قرار داشت. او با لحنی آمرانه گفت:

ـ دامبلی‌دور، معنی این کارا چیه؟

پروفسور کارکاروف گفت:

ـ این دقیقاً همون چیزیه که منم می‌خوام بدونم.

کارکاروف که نگاهش سرد و نامهربان بود با لبخندی تصنعی ادامه داد:

ـ هاگوارتز دوتا قهرمان داره؟ من که تا حالا نشنیده‌م مدرسه‌ی میزبان مجاز باشه دوتا قهرمان داشته باشه. مگر این که قوانین مسابقه‌رو درست نخونده باشم!

کارکاروف جمله‌اش را با خنده‌ی کوتاه و تمسخرآمیزی خاتمه داد.

خانم ماکسیم دست غول‌پیکرش را روی شانه‌ی فلور گذاشته بود. نگین‌های درشت روی انگشترهایش برق می‌زدند. او گفت:

ـ سه *ایمپوسیبل*[1]! آگوارتز نباید دوتا قهرمان داشته باشه. این بی‌انصافیه.

کارکاروف که همچنان لبخندی تصنعی بر لبش بود با نگاهی سردتر از قبل گفت:

ـ دامبلدور، ما فکر می‌کردیم مرز سنی تو مانع ورود داوطلبین کوچک‌تر به مسابقه می‌شه. وگرنه عده‌ای از دانش‌آموزان کوچک‌تر مدرسه مونم با خودمون میاوردیم.

اسنیپ که برق شرارت در چشمان سیاهش می‌درخشید با ملایمت گفت:

ـ کارکاروف همه‌ش تقصیر پاتره. تو نباید دامبلدورو سرزنش کنی. این پاتره که قانون شکنی کرده. اون از روز اولی که پاشو توی این مدرسه گذاشت شروع کرد به نقض مقررات مدرسه ...

دامبلدور با حالتی قاطع و محکم گفت:

ـ ازت ممنونم، سیوروس.

اسنیپ ساکت شد اما هنوز در زیر چتر موی سیاه و روغن زده‌اش برق شرارت در چشمانش نمایان بود.

پروفسور دامبلدور اکنون به هری نگاه می‌کرد. هری نیز به چشمان او خیره شده بود و می‌کوشید معنای نگاه دامبلدور را از ورای شیشه‌های نیمه‌دایره‌ای عینکش دریابد. دامبلدور به آرامی گفت:

ـ هری، تو اسمتو توی جام آتش انداختی؟

هری گفت:

ـ نه.

---

۱ ـ غیر ممکنه!

هری نگاه جستجوگر همه‌ی حاضرین را بر خود احساس می‌کرد. اسنیپ از گوشه‌ی تاریک تالار با صدای آهسته‌ای ناباوریش را نشان داد. پروفسور دامبلدور به اسنیپ اعتنا نکرد و گفت:

ـ از دانش‌آموزان بزرگ‌تر خواستی که اسمتو توی جام آتش بندازن؟

هری با حرارت گفت:

ـ نه.

خانم ماکسیم فریاد زد:

ـ دروغ می‌گه!

اسنیپ که لب‌هایش را برهم می‌فشرد با حرکت سر حرف خانم ماکسیم را تأیید کرد. پروفسور مک‌گونگال با لحن تندی گفت:

ـ مثل این که همه‌مون به این نتیجه رسیدیم که امکان نداره اون از مرز سنی گذشته باشه.

خانم ماکسیم شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ ممکنه دامبلی‌دور موقع ایجاد مرز سنی مرتکب اشتباهی شده باشه.

دامبلدور مؤدبانه گفت:

ـ بله، ممکنه.

پروفسور مک‌گونگال با عصبانیت گفت:

ـ دامبلدور چرا این حرفو می‌زنی؟ خودتم خوب می‌دونی که مرتکب هیچ اشتباهی نشدی! واقعاً که! چه مزخرفاتی! هری خودش نمی‌تونسته از مرز سنی بگذره و چون دامبلدور مطمئنه که اون از بچه‌های دیگه نخواسته که این کارو براش انجام بدن دیگه گمون نمی‌کنم جای هیچ شک و تردیدی باقی بمونه!

پروفسور مک‌گونگال نگاه خشم‌آمیزی نثار اسنیپ کرد. کارکاروف بار دیگر با حالتی چاپلوسانه گفت:

ـ آقای کراوچ ... آقای بگمن ... شما داورهای بی‌طرف ما هستین. مطمئنم که این پیشامد از نظر شما هم غیرعادیه.

بگمن با دستمالی عرق صورت گردش را پاک کرد و به آقای کراوچ نگاهی

انداخت. او از جمعی که جلوی آتش گرد آمده بودند فاصله داشت و نیمی از چهره‌اش را سایه‌ای پوشانده بود. قیافه‌اش کمی عجیب شده بود و سایه روشن باعث می‌شد پیرتر به نظر برسد زیرا چهره‌اش مانند اسکلت لاغر و نحیف به نظر می‌رسید. اما هنگامی که شروع به صحبت کرد همان لحن جدی همیشگی در صدایش محسوس بود. او گفت:

ـ ما باید طبق مقررات پیش بریم. قانون مسابقه به صراحت می‌گه همه‌ی کسانی که اسمشون از جام آتش بیرون میاد موظفند در مسابقه شرکت کنن.

بگمن به خانم ماکسیم و کارکاروف رو کرد و لبخندزنان گفت:

ـ بسیارخب، بارتی قوانین مسابقه‌رو مو به مو از حفظه.

بگمن طوری این جمله را گفت گویی دیگر همه چیز روشن شده بود و جای شک و تردیدی باقی نمی‌ماند.

کارکاروف که دیگر لبخند تصنعی و لحن چاپلوسانه‌اش از میان رفته بود گفت:

ـ ولی من اصرار دارم که اسم بقیه‌ی دانش‌آموزانم دوباره وارد جام بشه. باید یه بار دیگه جام آتشو روشن کنین. ما دوباره اسمارو اضافه می‌کنیم تا همه‌ی مدارس دو قهرمان داشته باشن. این کاملاً منصفانه‌ست، دامبلدور ...

بگمن گفت:

ـ کارکاروف پیشنهادت عملی نیست. جام آتش دیگه خاموش شده و تا دوره‌ی بعدی مسابقه روشن نمی‌شه ...

کارکاروف با عصبانیت گفت:

ـ امکان نداره دورمشترانگ در دوره بعدی مسابقات شرکت کنه. بعد از اون همه جلسه و مذاکره و توافق هیچ فکر نمی‌کردم که از این مسائل پیش بیاد! دیگه هیچ رغبتی به موندن در اینجا ندارم و شاید همین الآن برم ...

شخصی غرولندکنان در آستانه‌ی در تالار گفت:

ـ کارکاروف، تهدیدت توخالیه! نمی‌تونی قهرمانتو اینجا بگذاری و بری. اون باید توی مسابقه شرکت کنه. همه‌شون باید شرکت کنن. به قول دامبلدور بر

طبق قرارداد جادویی اونا متعهدن. حالا خیالت راحت شد؟

مودی به داخل تالار قدم گذاشت و لنگ‌لنگان به سوی آتش رفت. با هر قدمی که با پای راستش برمی‌داشت صدای تق‌تقی به گوش می‌رسید. کارکاروف گفت:

ـ خیالم راحت شد؟ متوجه منظورت نمی‌شم، مودی.

هری متوجه شد که کارکاروف می‌کوشد حالتی تحقیرآمیز در لحن گفتارش ایجاد کند گویی حرف مودی در نظرش ارزش و اعتباری نداشته است اما دست‌های مشت کرده‌اش او را لو می‌داد. مودی آهسته گفت:

ـ متوجه نمی‌شی؟ خیلی ساده‌ست، کارکاروف. یه نفر اسم پاترو توی جام آتش انداخته چون می‌دونسته اگه اسمش از اون تو دربیاد باید در مسابقه شرکت کنه.

خانم ماکسیم گفت:

ـ بله دیگه! اَرکی بوده می‌خواسته شانس برنده شدن آگوارتز دوبرابر بشه!

کارکاروف به مادام ماکسیم تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

ـ من کاملاً باهاتون موافقم، خانم ماکسیم. من به وزارت سحر و جادو و کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران شکایت می‌کنم ...

مودی با صدای غرش مانندی گفت:

ـ اگه قرار باشه کسی شکایت کنه اون پاتره. ولی ... هنوز یه کلمه حرف نزده ... خیلی مسخره‌ست!

فلوردلاکور پایش را به زمین کوبید و گفت:

ـ چرا شکایت کنه؟ الآن چندین و چند اَفته‌ست که ما خداخدا می‌کنیم قهرمان بشیم ولی اون راحت و بی‌دردسر می‌تونه توی مسابقه شرکت کنه. اَمه دوست دارن باعث افتخار مدرسه‌شون بشن. در ضمن اِزار گالیون کم نیست ... خیلی‌ها برای بردنش اَضرن خودشونو به کشتن بدن.

مودی بدون غرولند همیشگی آهسته گفت:

ـ شاید یکی می‌خواسته پاتر خودشو به کشتن بده.

سکوت سنگینی در تالار حاکم شد. سرانجام بگمن که بسیار نگران و آشفته شده بود در حالی که روی پنجه پایش بالا و پایین می‌رفت گفت:

ـ مودی عزیز ... این چه حرفیه!

کارکاروف با صدای بلند گفت:

ـ همه‌مون می‌دونیم روزی نیست که پروفسور مودی تا ظهرش شش تا سوءقصد نافرجام برای قتل خودشو کشف نکرده باشه. حتماً به شاگرداشم یاد می‌ده از قتل وحشت داشته باشن. در حالی که چنین اخلاق و رفتاری برازنده‌ی یک استاد دفاع در برابر جادوی سیاه نیست، دامبلدور، اما مطمئنم که این کارو بی‌دلیل انجام ندادی.

مودی با صدای غرش مانندش گفت:

ـ فکر و خیال ورم داشته، آره؟ دچار توهم شده‌م، درسته؟ اون کسی که اسم پسره‌رو توی جام انداخته جادوگر یا ساحره‌ی ماهری بوده ...

خانم ماکسیم دست‌های غول‌پیکرش را بالا آورد و گفت:

ـ از کجا می‌دونی؟

مودی گفت:

ـ آخه یک وسیله‌ی جادویی قدرتمندو فریب دادن آسون نیست. این کار مستلزم استفاده از یک طلسم بطلان قویه. با استفاده از چنین طلسمی تونسته‌ن این واقعیتو از حافظه‌ی جام پاک کنن که فقط سه مدرسه در مسابقه شرکت می‌کنن ... من احتمال می‌دم اسم پاترو با اسم یه مدرسه‌ی دیگه نوشته باشن تا مطمئن باشن حتماً انتخاب می‌شه ...

کارکاروف با خونسردی گفت:

ـ انگار خیلی درباره‌ی این موضوع فکر کردی، مودی. نظریه‌ی هوشمندانه‌ایه ... ولی من شنیده‌م تازگی‌ها یکی از هدیه‌های تولدتو درب و داغون کردی چون فکر می‌کردی توش یه تخم باسیلیسکه در حالی که یه شنل سفری توش بوده ... بنابراین امیدوارم ناراحت نشی که حرفتو زیاد جدی نمی‌گیرم ...

مودی با حالتی پرخاشگرانه گفت:

ـ خیلی‌ها از هر فرصتی استفاده می‌کنن که خودشونو بی‌گناه جلوه بدن. من به ضرورت شغلی که دارم باید مثل جادوگرهای تبهکار فکر کنم، کارکاروف ... یادت که نرفته ...

دامبلدور با حالتی هشداردهنده گفت:

ـ الستور!

هری در یک آن نفهمید روی سخن دامبلدور با چه کسی است اما بلافاصله متوجه شد که اسم واقعی مودی «چشم باباقوری» نیست. مودی ساکت شد اما با حالتی رضایتمندانه به کارکاروف خیره ماند. صورت کارکاروف برافروخته شده بود. دامبلدور که روی سخنش با همه‌ی حاضرین در تالار بود گفت:

ـ هیچ کدوم از ما نمی‌دونیم چه طور چنین چیزی پیش اومده. اما به نظر من چاره‌ای جز پذیرفتن این پیشامد نداریم. سدریک و هری هر دو برای شرکت در مسابقه انتخاب شده‌ن و برای همین در مسابقه شرکت می‌کنن...

ـ ولی دامبلی‌دور ...

ـ خانم ماکسیم عزیز اگر راه‌حلی به نظرتون می‌رسه خواهش می‌کنم بفرمایین.

دامبلدور منتظر ماند ولی خانم ماکسیم حرفی نزد و چپ‌چپ به او نگاه کرد. او تنها کسی نبود که خشمگین به نظر می‌رسید. اسنیپ و کارکاروف نیز عصبانی شده بودند. در این میان فقط بگمن هیجان زده بود. او در حالی که لبخند می‌زد و کف دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت:

ـ خب، اجازه می‌دین کارمونو شروع کنیم؟ باید دستورعمل‌هارو در اختیار قهرمان‌هامون بگذاریم. بارتی، بهمون افتخار می‌دی؟

آقای کراوچ که انگار از عالم خیال بیرون آمده بود گفت:

ـ بله، دستورعمل ... بله ... مرحله‌ی اول ...

او جلو آمد و به آتش بخاری دیواری نزدیک شد. هری وقتی از نزدیک او را دید گمان کرد بیمار است. چشم‌هایش گود رفته بود و صورتش مثل کاغذ مچاله

شده پر از چین و چروک بود. هنگامی که هری در زمان برگزاری جام جهانی کوییدیچ او را دید صورتش آن همه چین و چروک نداشت. او به هری، سدریک، فلور و کرام گفت:

ـ مرحله‌ی اول مسابقه برای آزمون میزان شجاعت شما طراحی شده. به همین دلیل هیچ توضیحی درباره‌ی این مرحله به شما نمی‌دیم. برخورداری از شجاعت در زمان رویارویی با ناشناخته‌ها از ویژگی‌های مهم هر جادوگره ... بله ویژگی بسیار مهمیه. مرحله‌ی اول مسابقه در روز بیست وچهارم نوامبر در حضور سایر دانش‌آموزان و هیئت داوران برگزار می‌شه. قهرمان‌ها اجازه ندارن برای تکمیل مراحل مسابقه از اساتیدشون چیزی بپرسن یا کمکی بپذیرن. تنها سلاح قهرمان‌ها در زمان برگزاری اولین مرحله‌ی مسابقه چوبدستیشونه. در پایان اولین مرحله‌ی مسابقه اطلاعات لازم درباره‌ی دومین مرحله‌رو در اختیار دانش‌آموزان می‌گذاریم. چون این مسابقه بسیار وقت‌گیره قهرمان‌ها از امتحانات پایان سال تحصیلی معافند.

آقای کراوچ به دامبلدور نگاه کرد و گفت:

ـ فکر می‌کنم همه چیزو گفتم، درسته، آلبوس؟

دامبلدور که با حالتی آرام و متین به آقای کراوچ نگاه می‌کرد گفت:

ـ بله، درسته. بارتی، نمی‌شه امشب مهمون ما باشی؟

آقای کراوچ گفت:

ـ نه، دامبلدور، باید برگردم به وزارتخونه. در حال حاضر سرمون بی‌نهایت شلوغه. من ودربی‌رو جای خودم گذاشته‌م ولی اون خیلی جوونه ... خیلی شوق و ذوق داره ... در واقع زیادی شوق و ذوق داره ...

دامبلدور گفت:

ـ پس قبل از رفتن بیا یه نوشیدنی بخور.

بگمن با خوشحالی گفت:

ـ بمون دیگه بارتی. منم امشب اینجام. الآن همه‌ی خبرها توی هاگوارتزه. خودتم خوب می‌دونی که توی وزارتخونه خبری نیست!

آقای کراوچ با بی‌حوصلگی گفت:

ـ نمی‌تونم، لودو.

دامبلدور گفت:

ـ خانم ماکسیم ... پروفسور کارکاروف ... با یه لیوان نوشیدنی قبل از خواب موافقین؟

اما خانم ماکسیم دستش را دور شانه‌های فلور انداخته بود و با عجله او را از تالار بیرون می‌برد. وقتی به سوی سرسرا می‌رفتند هری صدایشان را می‌شنید که تندتند با هم به زبان فرانسه صحبت می‌کردند. کارکاروف هم کرام را به سمت در تالار راند. آن دو نیز از تالار خارج شدند اما با هم صحبتی نکردند. هر دو هیجان زده بودند.

دامبلدور لبخندزنان به سدریک و هری گفت:

ـ هری، سدریک، بهتره شمادوتا هم برین. مطمئنم که بچه‌ها توی سالن عمومی گریفندور و هافلپاف منتظرن شما برگردین تا به افتخارتون جشن بگیرن. حالا که فرصتی برای سورچرونی و بریز و بپاش پیش اومده حیفه که اونارو از این فرصت محروم کنیم.

هری به سدریک نگاه کرد. سدریک با حرکت سرش اطاعت کرد و هردو از تالار بیرون رفتند. سرسرای بزرگ دیگر خلوت و سوت و کور بود. شمع‌ها که تا آخر سوخته بودند و کوتاه شده بودند درون کدوحلوایی‌های چشم و ابرودار سوسو می‌زدند و لبخندشان را عجیب و غیرعادی جلوه می‌دادند.

سدریک لبخند بی‌رمقی زد و گفت:

ـ این بارهم من و تو در مقابل هم بازی می‌کنیم.

هری گفت:

ـ آره دیگه.

هری هیچ حرفی برای زدن نداشت. مغزش درهم و آشفته بود گویی دست غارتگری همه‌ی افکارش را در هم ریخته بود. هنگامی که به پلکان مرمری نزدیک می‌شدند که اکنون در نبود جام آتش تنها با مشعل‌های دیواری روشن

شده بود سدریک گفت:

ـ خب، بگو ببینم چه طوری اسمتو انداختی؟

هری سرش را بلند کرد و به او خیره شد و گفت:

ـ من اسممو ننداختم ... به اونام راستشو گفتم.

ـ اِ ... باشه ... پس فعلاً خداحافظ.

هری مطمئن بود که سدریک حرفش را باور نکرده است.

سدریک به جای بالا رفتن از پلکان مرمری، از دری واقع در سمت راست آن وارد شد. هری که همان جا ایستاده بود صدای پایین رفتن سدریک از پله‌های سنگی پشت در را شنید و بعد آهسته از پلکان مرمری بالا رفت.

آیا غیر از رون و هرمیون کسی حرف هری را باور کرد؟ یا همه فکر می‌کردند هری به میل خودش وارد مسابقه شده است؟ چه طور می‌توانستند چنین فکری بکنند در حالی که می‌دانستند هری باید با حریفانی رقابت کند که تحصیلات جادویی‌شان سه‌سال بیش‌تر از اوست ... او باید مراحل مسابقه را پشت سر می‌گذاشت و در برابر صدها تماشاگر با موقعیتی خطرناک رو به رو می‌شد. این حقیقت داشت که هری به شرکت در مسابقه فکر کرده بود ... و درباره‌ی آن خیال پردازی کرده بود ... اما هیچ یک از افکارش جدی نبودند ... او هیچ وقت با تصمیم راسخ و جدی درباره‌ی ورود به مسابقه فکر نکرده بود ...

اما شخص دیگری این کار را کرده بود ... شخص دیگری خواسته بود که هری وارد مسابقه بشود و به هدفش رسیده بود. چرا؟ آیا کسی قصد داشت او را به طور غیرمنتظره خوشحال کند؟ هری گمان نمی‌کرد چنین باشد ...

آیا می‌خواستند هری را مسخره کنند؟ در این صورت به احتمال زیاد به هدفشان می‌رسیدند ...

شاید می‌خواستند او را به کشتن بدهند؟ آیا مودی مثل همیشه دچار توهم شده بود؟ امکان نداشت کسی برای شوخی و خنده اسم هری را در جام آتش انداخته باشد؟ آیا واقعاً یک نفر می‌خواست هری بمیرد؟

هری می‌توانست بلافاصله به این سؤال جواب بدهد. بله، یک نفر بود که

آرزوی مرگ هری را داشت ... یک نفر از زمانی که هری یک‌ساله بود آرزوی مرگش را داشت ... لردولدمورت. اما ولدمورت چه طور می‌توانست اسم هری را در جام آتش بیندازد؟ ولدمورت از آن‌ها دور بود ... تک و تنها در کشور دورافتاده‌ای پنهان شده بود ... او دیگر عاجز و ناتوان بود ...

اما هری خواب او را دیده بود، همان خوابی که به درد و سوزش جای زخمش منجر شده بود. ولدمورت در خواب هری تنها نبود ... او با دم‌باریک حرف می‌زد ... و نقشه‌ی قتل هری را می‌کشید ...

وقتی هری بانوی چاق را در مقابل خود دید یکه خورد. اصلاً توجه نداشت به کجا می‌رود. هنگامی که متوجه شد بانوی چاق در قابش تنها نیست تعجب کرد. همان ساحره‌ی پرچین و چروکی که در زمان پیوستن هری به قهرمانان دیگر از قاب خودش درآمده و به قاب تابلوی همجوارش رفته بود اکنون با فیس و افاده کنار بانوی چاق نشسته بود. معلوم نبود با چه سرعتی تابلو به تابلو از آن هفت پلکان بالا آمده بود تا بتواند خود را زودتر از هری به آنجا برساند. او و بانوی چاق هردو با ناخشنودی به او نگاه می‌کردند. بانوی چاق گفت:

ـ به‌به! به‌به! ویولت همه چی‌رو برام تعریف کرده. بگو ببینم، کی قهرمان مدرسه شد؟

هری با بی‌حوصلگی گفت:

ـ چرند.

ساحره‌ی رنگ پریده با حالت تحقیرآمیزی گفت:

ـ اسمش این نبود!

ـ نه، نه، ویولت، این اسم رمزه.

بانوی چاق این را گفت و تابلو را روی لولایش چرخاند تا هری بتواند وارد سالن عمومی شود.

همین که حفره‌ی تابلو نمایان شد صدای فریاد و هیاهوی بچه‌ها در سالن عمومی او را به عقب راند. هری نفهمید چه طور بر روی ده دوازه دست به درون سالن عمومی رفت. تمام دانش‌آموزان گریفندور در مقابلش بودند. همه یا جیغ

می‌زدند یا سوت می‌زدند یا با فریاد و هیاهو او را تشویق می‌کردند. فرد که هم کمی آزرده به نظر می‌رسید هم خوشحال بود نعره زد:

ـ چرا به ما نگفتی که تو هم داوطلب شدی!

جرج فریاد زد:

ـ چه طوری این کارو کردی که ریش درنیاوردی؟ آفرین!

هری گفت:

ـ من کاری نکردم ... نمی‌دونم چه جوری ...

اما در همان لحظه آنجلینا با سرعت خود را به او رساند و گفت:

ـ درسته که من قهرمان نشدم ولی خوشحالم که قهرمان گریفندوریه ...

کتی‌بل یکی دیگر از مهاجمین تیم کوییدیچ جیغ زد و گفت:

ـ حالا می‌تونی انتقام شکست تیم گریفندورو از دیگوری بگیری.

ـ یه عالمه غذا آوردیم بالا، بیا بخور، هری.

ـ نه، گرسنه نیستم. سرشام حسابی خوردم.

هیچ کس نمی‌خواست بشنود که هری گرسنه نیست، هیچ کس نمی‌خواست بشنود که هری اسمش را در جام آتش نینداخته است. حتی یک نفر متوجه نشد که هری حال و حوصله‌ی جشن گرفتن را ندارد ... لی‌جردن یک پرچم با نشان گریفندور را از جایی کش رفته بود و اصرار داشت آن را مثل شنل دور هری بپیچد. هری راه گریزی نداشت. هر بار سعی می‌کرد دزدکی از پلکان مارپیچی بالا برود و خود را به خوابگاه برساند عده‌ای دورش را می‌گرفتند و راهش را سد می‌کردند ... یک نوشیدنی کره‌ای دیگر به او می‌دادند یا مشت‌مشت بادام زمینی و چیپس در دست‌هایش می‌ریختند ... همه می‌خواستند بفهمند چه طور این کار را کرده؛ چه طور از مرز سنی دامبلدور گذشته و چه طور توانسته اسمش را در جام آتش بیندازد ...

هری بارها و بارها گفت:

ـ من کاری نکردم ... نمی‌دونم چه طوری این اتفاق افتاد.

اما گوش هیچ کس به حرف هری بدهکار نبود.

سرانجام پس از نیم‌ساعت هری فریاد زد:

ـ من خسته‌م ... نه، جرج، جدی می‌گم ... می‌خوام برم بخوابم ...

دلش می‌خواست هرچه زودتر رون و هرمیون را پیدا کند و به کمک آن‌ها به افکارش سروسامان بدهد. اما هیچ یک از آن‌ها در سالن عمومی نبودند. با اصرار و پافشاری به همه گفت که می‌خواهد بخوابد. برای از سربازکردن برادران کریوی که جلو پلکان مارپیچی راهش را بسته بودند فقط قربان صدقه‌شان نرفت. سرانجام همه را کنار زد و با عجله خود را به خوابگاهشان رساند.

وقتی چشمش به رون افتاد که تک و تنها روی تختش درازکشیده بود نفس راحتی کشید. رون حتی لباسش را نیز عوض نکرده بود. همین که هری در را پشت سرش بست رون به او نگاه کرد.

هری گفت:

ـ هیچ معلومه کجایی؟

رون گفت:

ـ سلام.

رون می‌خندید اما خنده‌اش غیرعادی و تصنعی بود. هری ناگهان متوجه شد که پرچم نشان‌داری را که لی به دورش پیچیده بود هنوز درنیاورده است. با عجله سعی کرد آن را از دورش باز کند اما گره‌اش کور شده بود. رون بی‌آن که از جایش تکان بخورد همان طور روی تختش درازکشیده بود و تقلاکردن هری را تماشا می‌کرد.

سرانجام وقتی هری پرچم را از دورش باز کرد و به گوشه‌ای انداخت رون گفت:

ـ خب، تبریک می‌گم.

هری به رون خیره شد و گفت:

ـ منظورت چیه که می‌گی تبریک می‌گم؟

بی‌تردید لبخند رون اشکالی داشت. مثل این بود که شکلک درآورده باشد. رون گفت:

ـ هیچ‌کس نتونست از مرز سنی رد بشه. حتی فرد و جرجم نتونستن. چه طوری تونستی رد بشی؟ با شنل نامرئی؟

هری آهسته گفت:

ـ شنل نامرئی نمی‌تونست منو از اون خط رد کنه.

رون گفت:

ـ درسته ... من فکرشو کردم. چون اگه با شنل نامرئی رفته بودی به من می‌گفتی ... چون هردوتامون زیرش جا می‌شدیم، درسته؟ پس حتماً یه راه دیگه پیدا کردی، نه؟

هری گفت:

ـ ببین، من اسممو توی اون جا ننداختهم. احتمالاً یه نفر دیگه این کارو کرده، فهمیدی؟

رون ابروهایش را بالا برد و گفت:

ـ کی میاد همچه کاری بکنه؟ آخه برای چی؟

هری گفت:

ـ خودمم نمی‌دونم.

هری در یک آن به نظرش رسید اگر بگوید «برای کشتن من» موضوع کمی اغراق‌آمیز جلوه می‌کند. ابروهای رون به قدری بالا رفته بود که نزدیک بود زیر موهایش گم شود. او گفت:

ـ راستشو به من بگو، تو که می‌دونی من به کسی چیزی نمی‌گم. حالا اگه نمی‌خوای کسی بفهمه شاید حق داشته باشی ولی چرا دروغ می‌گی. تو که توی دردسر نیفتادی، درسته؟ اون یارو، ویولت، دوست بانوی چاق همه چی‌رو برامون تعریف کرد. گفت که دامبلدور بهت اجازه داده که توی مسابقه شرکت کنی. هزار گالیون جایزه نقدی داره. در ضمن از امتحانات آخر سالم معافی.

هری که کم‌کم داشت از کوره در می‌رفت گفت:

ـ من اسممو توی اون جام ننداختم!

رون هم درست مثل سدریک با شک و تردید گفت:

ـ اِ ... باشه. هنوز حرف امروز صبحتو یادم نرفته. گفتی اگه می‌خواستی اسمتو بندازی دیشب میننداختی که کسی نبیندت ... من که هالو نیستم ...

هری با بدخلقی گفت:

ـ پس چرا این قدر خوب ادای هالوهارو در میاری؟

رون که دیگر همان لبخند تصنعی هم در چهره‌اش نبود گفت:

ـ اِ؟ که این طور! زودتر برو بخواب که فردا بتونی زود بیدارشی چون احتمالاً میان باهات مصاحبه کنن یا ازت عکس بندازن.

رون این را گفت و پرده‌ی دور تختش را محکم کشید و هری را به حال خود گذاشت. هری جلوی در ایستاده بود و به پرده‌ی مخمل قرمز نگاه می‌کرد. یکی از افراد انگشت شماری که هری اطمینان داشت حرفش را باور می‌کند پشت آن پرده ناپدید شده بود.

فصل هجدهم

ارزیابی چوبدستی‌ها

هنگامی که هری صبح روز یکشنبه از خواب بیدار شد لحظه‌ای بـه فکـر فرورفت تا علت نگرانی و ناامیدیش را به یاد آورد. خاطره‌ی شب قبل در برابر چشمانش پدیدار شد. در رختخوابش نشست و پرده‌ی تخت خـودش را کـنار کشید تا با رون حرف بزند و او را مجبور کند که حرفش را باور کند. اما همین که پرده را کنار کشید چشمش به تخت خالی رون افتاد. معلوم بود که برای خوردن صبحانه به طبقه‌ی پایین رفته است.

هری لباسش را پوشید و از پلکان مارپیچی به سالن عمومی رفت. همین که پایش به سالن عمومی رسید کسانی که صبحانه‌شان را خورده بودند شروع به تشویق و تحسین هری کردند. تصور ورود به سرسرای بزرگ و روبه‌رو شدن با سایر گریفندوری‌ها که با او همچون یک قهرمان پیروز رفتار می‌کردند چـندان خوشایند به نظر نمی‌رسید. اما چاره‌ای جز رفتن نداشت. یا باید می‌رفت یا باید همان جا می‌ماند و در دام برادران کریوی می‌افتاد چرا که آن‌ها با شور و اشتیاق برایش دست تکان می‌دادند و او را به سوی خود فرا می‌خواندند. او با حالتی جدی به سمت حفره‌ی تابلو رفت و آن را باز کرد. سپس از حفره پایین پرید و بلافاصله خود را در مقابل هرمیون یافت. هـرمیون کـه چـند نـان بـرشته را در دستمالی پیچیده و با خود آورده بود گفت:

ـ سلام، اینارو برای تو آوردم ... میای بریم یه گشتی بزنیم؟

هری با خوشحالی از این پیشنهاد استقبال کرد و گفت:

ـ آره، چه فکر خوبی کردی!

آن‌ها به طبقه‌ی پایین رفتند و بی آن که به سرسرای بـزرگ نگـاه کـنند بـا سرعت از سرسرای ورودی گذشتند. چندی بعد از سراشیبی چـمن بـه سـوی دریاچه می‌رفتند. تصویر کشتی دورمشترانگ که در دریاچه لنگر انداخته بود بر سطح تیره‌ی آب تیره و تار به نظر می‌رسید. هوا سرد بود. آن‌ها همان طور که با ولع نان‌های برشته را می‌خوردند پیش می‌رفتند. هری همه‌ی وقایع شب گذشته را از زمانی که میز گریفندور را ترک کرد سیر تا پیاز برای هرمیون تعریف کرد و هرمیون با پذیرفتن بی‌کم و کاست حرف‌های هری مایه‌ی آرامش و دلگرمی او شد. پس از آن که هری همه‌ی ماجرایی را که در تالار پشت سرسرا اتفاق افتاده بود برای هرمیون بازگو کرد هرمیون گفت:

ـ من فهمیدم که تو خودت اسمتو ننداختی. وقتی دامبلدور اسمتو صدا زد از حالت قیافه‌ت فهمیدم! اما باید بفهمیم کی این کارو کرده. مودی راست می‌گه، هری ... امکان نداره یکی از بچه‌ها این کارو کرده باشه ... هیچ کدوم از بـچه‌ها نمی‌تونستن جام آتشو گول بزنن یا از مرز سنی دامبلدور رد بشن ...

هری به میان حرف او پرید و گفت:

ـ رونو دیدی؟

هرمیون پس از لحظه‌ای درنگ گفت:

ـ اِ ... آره ... موقع خوردن صبحونه دیدمش.

ـ هنوزم فکر می‌کنه من خودم اسممو انداختم؟

ـ خب راستش نه ... گمون نمی‌کنم ... واقعاً چنین فکری توی سرش باشه.

ـ منظورت چیه؟

هرمیون با ناامیدی گفت:

ـ وای هری، خودت متوجه نشدی؟ قشنگ معلومه که حسودیش شده.

هری با ناباوری گفت:

ـ حسودیش شده؟ به چی حسودیش شده؟ دلش مـی‌خواد جـلوی هـمه خیطی بالا بیاره؟

هرمیون با صبر و حوصله گفت:

ـ ببین، خودتم خوب می‌دونی که این تویی که همیشه جلب توجه می‌کنی.

هری با عصبانیت دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما هرمیون با دستپاچگی اضافه کرد:

ـ من می‌دونم تقصیر خودت نیست. می‌دونم که خودت دوست نداری جلب توجه کنی ... اینا همه درسته ... ولی خودت می‌دونی که رون چند تا برادر داره و توی خونه با اونا مقایسه‌ش می‌کنن. از طرف دیگه تو که دوست صمیمیش هستی خیلی مشهوری. همین که مردم چشمشون به تو می‌افته دیگه به اون توجهی نمی‌کنن. اونم همیشه با این قضیه کنار اومده و هیچ وقت به روی خودش نیاورده. اما این بار به نظرم کم آورده ...

هری به تلخی گفت:

ـ جالبه. خیلی جالبه. از قول من بهش بگو هر لحظه که اراده کنه حاضرم جامو باهاش عوض کنم ... هر جا می‌رم مردم برّ و بر به پیشونیم نگاه می‌کنن ...

هرمیون گفت:

ـ من هیچی بهش نمی‌گم ... خودت بهش بگو. این تنها راه حل این مشکله.

ـ من هیچ وقت نمی‌رم منّت‌کشی کنم. من نمی‌تونم اونو مجبور کنم که بچه‌بازی در نیاره!

هری چنان بلند حرف می‌زد که یک دسته جغد از درختان مجاور پرواز کردند و رفتند. هری ادامه داد:

ـ وقتی ببینه من چه جوری جون می‌کَنم شاید بفهمه که از این مسابقه اصلاً خوشم نمیاد.

هرمیون که بی‌اندازه نگران به نظر می‌رسید آهسته گفت:

ـ این قضیه شوخی بردار نیست، هری، باور کن جدی می‌گم ... من خیلی درباره‌ش فکر کردم. حتماً خودت می‌دونی باید چی کار کنیم. وقتی برگشتیم به قلعه یکراست می‌ریم به کجا؟

ـ می‌ریم سراغ رون که یه لگد جانانه بهش بزنم...

ـ نه، هری. می‌ریم که برای سیریوس نامه بفرستیم. باید براش بنویسی چه اتفاقی افتاده. مگه بهت نگفته هر اتفاقی که توی هاگوارتز افتاد براش بنویسی؟ انگار اون انتظار چنین اتفاقی‌رو داشته. من یه قلم پر و مقداری کاغذ پوستی با خودم آوردم...

ـ دست بردار، هرمیون.

هری به اطرافشان نگاهی انداخت تا مطمئن شود کسی حرفشان را نمی‌شنود. در محوطه پرنده پرنمی‌زد. هری ادامه داد:

ـ اون فقط برای این که براش نوشته بودم جای زخمم تیر کشیده از اون سر دنیا اومد این سر دنیا. اگه براش بنویسم یه نفر کاری کرده که من وارد مسابقه بشم بی‌خبر پا می‌شه میاد اینجا ...

هرمیون با سرسختی گفت:

ـ اون که بالاخره می‌فهمه پس چه بهتر که خودت براش بنویسی. اون توقع داره این خبرو از تو بشنوه.

ـ اون از کجا می‌فهمه؟

هرمیون با قیافه‌ی بسیار جدی گفت:

ـ این خبر مخفی نمی‌مونه. هم این مسابقه معروفه هم تو. من مطمئنم که توی *پیام امروز* خبر ورود تو رو به مسابقه می‌نویسن. توی نصف کتاب‌هایی که درباره‌ی اسمشونبره اسم تو هم هست ... خودت که بهتر می‌دونی ... سیریوس انتظار داره این خبرو تو بهش بدی، من مطمئنم.

ـ باشه، باشه، براش می‌نویسم.

هری این را گفت و باقی مانده‌ی نان برشته‌اش را به درون دریاچه پرتاب کرد. هر دو به تکه نان شناور در آب خیره ماندند تا این که لحظه‌ای بعد شاخکی از عمق آب بالا آمد و آن را قاپید. آنگاه هر دو به قلعه بازگشتند.

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتند هری گفت:

ـ نامه‌رو با جغد کی بفرستم؟ سیریوس نوشته بود دیگه هدویگو نفرستم.

ـ از رون بپرس ببین ...

هری با صراحت گفت:

ـ من از رون هیچی نمی‌پرسم.

ـ باشه. پس یکی از جغدهای مدرسه‌رو بفرست. همه می‌تونن از اونا استفاده کنن.

آن‌ها به جغددانی رفتند. هرمیون یک قلم پر، یک تکه کاغذ پوستی و یک شیشه مرکب به دست هری دارد و خودش در میان ردیف‌های متعدد لانه‌ها شروع به قدم زدن کرد. در مدتی که هری پای دیواری نشسته بود و نامه می‌نوشت هرمیون به تماشای انواع جغدهای آنجا سرگرم بود. هری نوشت:

سیریوس عزیز،

نوشته بودی که هر اتفاقی در هاگوارتز افتاد برات بنویسم. اوضاع از این قراره: نمی‌دونم شنیدی یا نه، ولی امسال قراره مسابقه‌ی سه جادوگر در هاگوارتز برگزار بشه. شنبه شب من به عنوان چهارمین قهرمان مسابقه انتخاب شدم. من اسممو توی جام آتش ننداختم و نمی‌دونم کی این کارو کرده. قهرمان دیگه‌ی هاگوارتز سدریک دیگوریه که از گروه هافلپافه.

هری به اینجا که رسید از نوشتن دست کشید و به فکر فرورفت. دلش می‌خواست برای سیریوس بنویسد که از شب گذشته اضطراب و نگرانی عمیقی تمام وجودش را پرکرده است ولی نمی‌دانست چه گونه احساسش را بیان کند. بنابراین بار دیگر قلم پر را در مرکب فرو کرد و شروع به نوشتن کرد:

امیدوارم حال تو وکج منقار خوب باشه.

قربانت هری

هری از جایش برخاست و در حالی که ردایش را می‌تکاند تا پرهای کاهی که به آن چسبیده بود به زمین بریزد به هرمیون گفت:

ـ تموم شد.

هدویگ بلافاصله به سوی هری پروازکرد و روی شانه‌اش نشست و پایش را جلو آورد. هری که به جغدهای مدرسه نگاه می‌کرد به هدویگ گفت:

ـ نمی‌تونم تورو بفرستم. باید یکی از اینا نامه‌رو ببره.

هدویگ با صدای بلندی هوهو کرد و چنان ناگهانی به پرواز درآمد که چنگالش در شانه‌ی هری فرو رفت. در تمام مدتی که هری نامه را به پای یک جغد سینه خال بزرگ می‌بست هدویگ پشتش را به هری کرده بود. وقتی جغد سینه خال پرواز کرد و رفت هری به سراغ هدویگ رفت تا او را نوازش کند اما جغد خشمگین با عصبانیت منقارهایش را باز و بسته کرد و پروازکنان به جایی دور از دسترس هری رفت. هری با عصبانیت گفت:

ـ بفرما! اون از رون، اینم از تو! باباجون به چه زبونی بگم که من مقصر نیستم؟

*

اگر هری امید داشت که به مرور زمان موضوع قهرمانی او عادی شود و آب‌ها از آسیاب بیفتد فردای آن روز امیدش نقش بر آب شد. با شروع کلاس‌ها دیگر نمی‌توانست از سایر دانش‌آموزان دوری کند. مثل روز روشن بود که بقیه‌ی دانش‌آموزان مدرسه مثل گریفندوری‌ها تصور می‌کنند هری خودش اسمش را به درون جام آتش انداخته است اما برخلاف گریفندوری‌ها از این موضوع استقبال نکردند.

هافلپافی‌ها که معمولاً با گریفندوری‌ها روابط دوستانه‌ای داشتند به تمام دانش‌آموزان گریفندور بی‌اعتنایی می‌کردند. در اولین کلاس گیاه‌شناسی این موضوع کاملاً آشکار شد. کاملاً مشخص بود که هافلپافی‌ها احساس می‌کنند هری افتخار و عظمت قهرمانشان را خدشه‌دار کرده است. این واقعیت که گروه هافلپاف به ندرت به عظمت و افتخار دست می‌یافت و نیز این که سدریک تنها کسی بود که با شکست دادن تیم گریفندور افتخاری را نصیب آن‌ها کرده بود باعث می‌شد احساساتشان بیش‌تر جریحه‌دار شود. ارنی مک‌میلان و جاستین فینچ فلچلی که معمولاً میانه‌ی خوبی با هری داشتند با این که هنگام تعویض گلدان پیازهای جهنده با هری کار می‌کردند یک کلمه با او حرف نزدند. فقط زمانی که یکی از پیازهای جهنده از چنگ هری گریخت و به صورتش سیلی زد با حالت ناخوشایندی به او خندیدند. رون نیز با هری حرف نمی‌زد. هرمیون وسط

آن‌ها نشسته بود و به زور آن‌ها را به حرف می‌کشید. اما آن دو با این که با هرمیون بسیار عادی حرف می‌زدند نگاهشان را از هم می‌دزدیدند. هری احساس می‌کرد حتی پروفسور اسپراوت نیز از او فاصله گرفته است. هر چه باشد او رئیس گروه هافلپاف بود.

هری چشم انتظار ملاقات با هاگرید بود اما دیدن هاگرید در کلاس مراقبت از موجودات جادویی مساوی بود با دیدن اسلایترینی‌ها و این اولین دیدارش با آن‌ها بعد از قهرمان شدنش بود.

چنان که انتظار می‌رفت مالفوی با پوزخند همیشگی‌اش به سوی کلبه‌ی هاگرید می‌آمد. همین که در فاصله‌ای قرار گرفت که می‌دانست صدایش به هری می‌رسد به کراب و گویل گفت:

ـ هی بچه‌ها، اونجارو نگاه کنین، اون قهرمان خودمونه! دفترتونو آوردین که ازش امضا بگیرین؟ بهتره همین الآن ازش امضا بگیرین چون گمون نمی‌کنم زیاد دوام بیاره... نصف قهرمان‌های مسابقات سه جادوگر مردهن ... پاتر، به نظر خودت چه قدر دوام میاری؟ من حاضرم شرط ببندم که توی ده دقیقه‌ی اول مرحله‌ی اول نفله می‌شی.

کراب و گویل چاپلوسانه قهقهه می‌زدند اما مالفوی ناچار شد همان جا به حرفش خاتمه دهد زیرا هاگرید در همان لحظه از پشت کلبه‌اش بیرون آمد و چندین جعبه را که مثل برج لغزانی روی هم چیده شده بود با خود آورد. در هر یک از جعبه‌ها یک موجود دم‌انفجاری جهنده بود. هاگرید شروع به صحبت کرد و هر چه بیش‌تر توضیح می‌داد بچه‌ها بیش‌تر می‌ترسیدند. او برای همه علت حمله‌ی موجودات دم‌انفجاری به همدیگر را توضیح داد و گفت که این موجودات به علت تجمع انرژی زیاد در بدنشان به هم حمله می‌کنند و همدیگر را می‌کشند. او گفت تنها راه جلوگیری از این حمله‌ها این است که هر یک از بچه‌ها قلاده‌ای به گردن آن‌ها ببندند و آن‌ها را در محوطه بگردانند. تنها فایده‌ی این کار این بود که مالفوی را از آنجا دور می‌کرد.

مالفوی با انزجار به داخل یکی از جعبه‌ها نگاهی انداخت و گفت:

ـ اینارو بگردونیم؟ قلاده رو کجا باید ببندیم؟ روی نیششون؟ روی دم‌انفجاریشون؟ یا روی عضو مکنده‌شون؟

هاگرید با انگشتش به موجودات دم‌انفجاری اشاره کرد و گفت:

ـ وسط بدنشون ببندین! اِ ... اگه دستکش پوست اژدهاتونو دستون کنین بد نیست، واسه این که خیالتون راحت باشه ... هری، بیا اینجا کمک کن قلاده‌ی این گنده‌هه رو ببندیم ...

اما در واقع هاگرید می‌خواست در این فرصت با هری صحبت کند. او صبر کرد تا همه با موجود دم‌انفجاریشان از آنجا دور شدند سپس رو به هری کرد و با حالتی بسیار جدی گفت:

ـ خب، پس تو هم توی مسابقه شرکت می‌کنی. قهرمان مدرسه شدی.

هری حرف او را تصحیح کرد و گفت:

ـ یکی از قهرمان‌های مدرسه شدم.

در چشم‌های ریز و مشکی هاگرید نگرانی موج می‌زد. او گفت:

ـ نمی‌دونی کی ممکنه تو رو توی این هچل انداخته باشه، هری؟

هری به زحمت خوشحالیش از شنیدن این حرف هاگرید را پنهان کرد و گفت:

ـ پس تو باور کردی که من این کارو نکردم؟

هاگرید غرولندکنان گفت:

ـ پس چی که باور کردم. تو می‌گی این کارو نکردی منم حرفتو باور می‌کنم. دامبلدورم حرفتو باور می‌کنه، بقیه‌م همین‌طور.

هری به تلخی گفت:

ـ خیلی دلم می‌خواد بدونم کار کی بوده.

هر دو به سراشیبی چمن محوطه چشم دوختند. در آن لحظه بچه‌های کلاس در محوطه پراکنده شده بودند. طول موجودات دم‌انفجاری به یک متر رسیده بود و بسیار قدرتمند شده بودند. دیگر بدنشان نرم و بی‌رنگ نبود. دیگر پوشش ضخیم خاکستری رنگ براقی بدنشان را پوشانده بود. آمیزه‌ای از یک

عقرب غول‌پیکر و یک خرچنگ دراز بودند اما هنوز سر یا چشم‌هایشان قابل تشخیص نبود. همه‌ی آن‌ها بی‌اندازه قوی شده بودند و مهار آن‌ها چندان آسان به نظر نمی‌رسید. هاگرید با خوشحالی گفت:

ـ انگار داره بهشون خوش می گذره.

هری فرض را بر این گذاشت که منظور هاگرید موجودات دم انفجاری بوده است زیرا کاملاً معلوم بود که همکلاسی‌هایش بـه هـیچ‌وجه از کـارشان لذت نمی‌برند. گاه و بی‌گاه صـدای بـنگ بـلندی بـه گـوش مـی‌رسید و دم یکـی از موجودات دم انفجاری می‌ترکید و باعث می‌شد چندین متر بـه جـلو پـرتاب شوند. تعداد دانش آموزانی که بر شکم روی زمین کشیده می‌شدند و با درماندگی تقلا می‌کردند از زمین بلند شوند کم نبود.

هاگرید بی‌مقدمه آهی کشید و با چهره‌ی نگران به هری نگاه کرد و گفت:

ـ هیچ سر در نمیارم، هری ... آخه چرا باید همیشه همه‌ی بلاها سر تو بیاد؟

هری جوابی نداد. بله... انگار واقعاً همه‌ی بلاها بر سر هری می‌آمد... این کمابیش همان حرفی بود که هرمیون کنار دریاچه به او زده بود و عقیده داشت که دلیل قهر کردن رون با او همین است.

چند روز آینده جزو بدترین روزهای زندگی هری بودند. وضعیتش مـانند وقتی شده بود که هری دانش آموز سال دوم بود. در آن دوران طـی چـند مـاه مـتوالی عـده‌ی زیـادی از دانش‌آمـوزان مـدرسه گـمان مـی‌کردند هـری بـه همکلاس‌هایش حمله می‌کند. اما در آن زمان رون در کـنار هـری بـود و از او حمایت می‌کرد. هری می‌دانست که اگر رون با او آشتی می‌کرد می‌توانست رفتار سایر بچه‌ها را تحمل کند اما حاضر نبود رون را برخلاف میلش وادار به آشتی بکند. با این همه، در میان تیرهای کینه و عداوتی که از هر سو به طرفش روانه می‌شدند درد تنهایی آزارش می‌داد.

با این که برخورد هافلپافی‌ها را دوست نداشت به آن‌ها حق می‌داد. آن‌ها از قهرمان خودشان حمایت می‌کردند. از اسلایترینی‌ها نیز جـز تـوهین و تـحقیر انتظار دیگری نداشت. او هیچ‌گاه در میان آن‌ها محبوبیتی نـداشت زیـرا بـارها

باعث شده بود گروه گریفندور آن‌ها را شکست بدهد، چه در مسابقات کوییدیچ چه در کسب مقام قهرمانی گروه‌های مدرسه. هری گمان می‌کرد دانش‌آموزان گروه ریونکلا از او نیز به اندازه‌ی سدریک حمایت می‌کنند. اما کاملاً در اشتباه بود. از قرار معلوم بیش‌تر دانش‌آموزان ریونکلا عقیده داشتند که هری با فریب دادن جام آتش و ورود به مسابقه می‌خواسته شهرت بیش‌تری کسب کند.

خلاصه از نظر بیش‌تر دانش‌آموزان عنوان قهرمانی به سدریک برازنده‌تر بود. او بی‌نهایت خوش قیافه بود. با موهای مشکی، چشمان خاکستری و بینی قلمی تحسین و تمجید همه را برانگیخته بود و در آن روزها کسی نمی‌توانست بگوید کرام محبوب‌تر است یا سدریک. یک بار هنگام صرف ناهار هری همان دخترهای سال ششمی را دید که می‌خواستند از کرام امضا بگیرند. این بار آن‌ها از سدریک خواهش می‌کردند روی کیف مدرسه‌شان امضا کند.

در این میان سیریوس هنوز جواب نامه‌ی هری را نفرستاده بود، هدویگ از هری دوری می‌کرد، پروفسور تریلانی با اطمینان بیش‌تری مرگ او را پیشگویی می‌کرد و سرانجام هنگامی که هری در اجرای افسون جمع‌آوری ناموفق ماند پروفسور فلیت‌ویک برایش تکالیف اضافی تعیین کرد. جز نویل، هری تنها کسی بود که باید جریمه می‌نوشت.

وقتی از کلاس فلیت‌ویک درآمدند هرمیون به هری دلداری داد و گفت:

ـ اصلاً کار سختی نیست، هری. حتماً درست حواستو جمع نکردی ...

هرمیون از اول تا آخر درس انواع و اقسام اجسام را به سوی خود کشیده بود. درست مثل این بود که او یک مغناطیس عجیب باشد و تخته پاک‌کن و سطل آشغال و ماه‌نما را به خود جذب کند.

وقتی سدریک در میان چندین دختر که لبخندهای ساختگی بر لب داشتند از کنار آن‌ها می‌گذشت دخترها طوری به هری نگاه کردند انگار او یک موجود دم‌انفجاری جهنده‌ی عظیم بود. هری گفت:

ـ می‌دونی چرا این جوری می‌کنن؟ هنوز ... هیچی بابا ولش کن. امروز بعدازظهر دو جلسه معجون‌سازی داریم ...

دو جلسه درس معجون‌سازی همیشه ناخوشایند بود اما آن روزها حکم نوعی شکنجه را داشت. یک ساعت و نیم با اسنیپ و اسلایترینی‌ها در یک دخمه حبس می‌شدند. همه‌ی اسلایترینی‌ها تصمیم گرفته بودند هری را برای ورودش به مسابقه‌ی سه جادوگر به شدت گوشمالی بدهند. بدین ترتیب هری چیزی بدتر و ناخوشایندتر از دو جلسه درس معجون سازی سراغ نداشت. جمعه‌ی گذشته کلاس معجون‌سازی را با جان کندن تحمل کرده بود. آن روز در کنار هرمیون نشسته بود و هرمیون در تمام مدت زیرلب گفته بود: «ولشون کن، ولشون کن، ولشون کن.» چه دلیلی وجود داشت که این بار بهتر از هفته‌ی گذشته باشد؟

وقتی هری و هرمیون بعد از ناهار به دخمه‌ی اسنیپ رسیدند دانش‌آموزان اسلایترین پشت در کلاس منتظر ایستاده بودند. همه‌ی آن‌ها از دم مدال بزرگی به جلوی سینه‌ی ردایشان زده بودند. یک آن هری گمان کرد آن‌ها مدال‌های ت.ه.و.ع را به سینه زده‌اند اما بلافاصله فهمید که حروف شب‌نمای قرمز روی همه‌ی مدال‌ها در آن دخمه‌ی کم‌نور یک جمله را نشان می‌دهند:

*از **سدریک دیگوری**، قهرمان واقعی*
هاگوارتز، حمایت کنید!

همین که هری به آن‌ها نزدیک شد مالفوی با صدای بلندی گفت:

ـ از اینا خوشت میاد، پاتر؟ تازه فقط این نیست ... نگاه کن!

مالفوی مدالش را روی سینه‌اش فشرد و بلافاصله جمله‌ی روی آن ناپدید شد و جمله‌ی دیگری با حروف سبزرنگ جای آن را گرفت:

پاتر بوگندو

اسلایترینی‌ها از خنده روده‌بر شده بودند. آن‌ها نیز مدال‌هایشان را فشار دادند و لحظه‌ای بعد هری در میان چندین و چند عبارت درخشان ***پاتر بوگندو*** محاصره شد. صورت و گردن هری برافروخته شد. هرمیون با حالت کنایه‌آمیزی به پانسی پارکینسون و دخترهای گروهش که از بقیه بیش‌تر قهقهه می‌زدند گفت:

ـ وای چه بامزه!

رون با دین و توماس کنار دیوار ایستاده بود. او نه خندید نه از هری دفاع کرد. مالفوی یک مدال به هرمیون نشان داد و گفت:

ـ از این مدال‌ها می‌خوای، گرنجر؟ من از این مدال‌ها زیاد دارم. فقط حواست باشه که دستت به دستم نخوره چون تازه دستمو شسته‌م. نمی‌خوام یه گندزاده به دستم گند بزنه.

تمام خشمی که هری در چند روز گذشته فرو خورده بود ناگهان گریبانش را گرفت. پیش از آن که بفهمد چه می‌کند چوبدستیش را در آورده بود. تمام کسانی که در اطرافشان بودند دستپاچه شدند و در راهرو سنگر گرفتند. هرمیون با حالت هشدار دهنده‌ای گفت: «هری!» مالفوی چوبدستیش را درآورد و به آرامی گفت:

ـ یالا، پاتر! دیگه مودی نیست که به دادت برسه ... زودباش دیگه! اگه جیگرشو داری یه کاری بکن!

لحظه‌ای هر دو در چشم هم خیره شدند و بعد هر دو با هم دو ورد متفاوت را با صدای بلند اداکردند. پرتوهای درخشانی که از سر چوبدستی‌هایشان خارج شد در هوا به هم برخوردند و کمانه کردند. پرتو سحرآمیز هری به گویل خورد و پرتو مالفوی به هرمیون. گویل نعره زد و محکم بینی‌اش را گرفت. جوش‌های زشت و بزرگی روی بینی‌اش پدیدار می‌شدند. هرمیون دهانش را گرفته بود و از وحشت جیغ می‌کشید.

ـ هرمیون!

رون با عجله به سوی هرمیون رفت تا ببیند چه بلایی بر سرش آمده است. هری برگشت و همان وقت رون دست هرمیون را از جلوی دهانش کنار زد. صحنه‌ی ناخوشایندی بود. دندان‌های پیشین هرمیون که کمی بزرگ‌تر از اندازه‌ی عادی بودند با سرعت وحشتناکی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند. دراز شدن دندان‌هایش باعث شده بود بیش‌تر شبیه به سگ آبی شود. دندان‌هایش دراز و درازتر شد، از لب پایینش گذشت و به سمت چانه‌اش رفت. همین که با چانه‌اش تماس پیداکرد هرمیون که داشت از ترس زهره ترک می‌شد از ته دل جیغ کشید.

اسنیپ از راه رسید و با صدای آهسته و هراس انگیزش پرسید:

ـ این سر و صداها برای چیه؟

اسلایترینی‌ها دورش جمع شدند تا برایش توضیح بدهند. اسنیپ با انگشت دراز و زردش به مالفوی اشاره کرد و گفت:

ـ تو توضیح بده.

ـ آقا، پاتر به من حمله کرد ...

هری فریاد زد:

ـ هردومون با هم به همدیگه حمله کردیم!

ـ پاتر گویلو طلسم کرد. ببینین!

اسنیپ از نزدیک صورت گویل را که اکنون مثل قارچ‌های سمی شده بود معاینه کرد و با ملایمت به گویل گفت:

ـ برو به درمونگاه.

رون گفت:

ـ مالفویم هرمیونو طلسم کرد. ببینین!

هرمیون با هر دو دستش سعی می‌کرد دندان‌هایش را بپوشاند زیرا اکنون نوک دندان‌ها به یقه‌ی ردایش رسیده بود. رون به زور دست‌های هرمیون را کنار زد. پانسی پارکینسون و دار و دسته‌اش که شکمشان را گرفته بودند و کرکر می‌خندیدند از پشت اسنیپ هرمیون را به هم نشان می‌دادند. اسنیپ با خونسردی به هرمیون نگاه کرد و گفت:

ـ به نظر من که قیافه‌ش فرقی نکرده.

چشم‌های هرمیون پر از اشک شد و آه و ناله‌اش به هوا رفت. سپس برگشت و دوان‌دوان در راهروی تاریک از نظر ناپدید شد.

هری و رون هردو با هم بر سر اسنیپ فریاد کشیدند و شانس آوردند که هردو با هم فریاد زدند. خوشبختانه صدایشان درهم آمیخت و در راهروی سنگی دخمه پیچید. در نتیجه اسنیپ یک کلمه از حرفشان را درست نشنید اما در هر حال متوجه منظورشان شد و با صدایی ملایم‌تر از همیشه گفت:

ـ خب. حالا هم پنجاه امتیاز از گروه گریفندور کم می‌کنم هم هردوتون

مجازات می‌شین. حالا زودتر برین توی کلاس وگرنه یک هفته مجازاتتون می‌کنم.

برق از سر هری پرید. اسنیپ چنان در حق آن‌ها بی‌انصافی کرده بود که هری می‌خواست او را همان جا با یک طلسم ریزریز کند. هری از جلوی اسنیپ گذشت و همراه با رون به ته دخمه رفت و با عصبانیت کیفش را محکم روی میز کوبید. رون نیز از خشم می‌لرزید. یک آن هری گمان کرد روابطشان به حالت عادی برگشته است. اما بلافاصله رون برگشت تا کنار دین و سیموس بنشیند و هری را به حال خود گذاشت. مالفوی در آن سوی دخمه پشتش را به اسنیپ کرد و پوزخندزنان مدال روی سینه‌اش را فشار داد. بار دیگر عبارت ***پاتر بوگندو*** در آن سوی دخمه درخشید.

وقتی درس آغاز شد هری که تک و تنها نشسته بود در ذهن خود اسنیپ را در حالت‌های وحشتناک و دلخراشی تصور می‌کرد ... اگر طلسم شکنجه‌گر را بلد بود اسنیپ روی زمین می‌افتاد و از درد به خود می‌پیچید ... درست مثل آن عنکبوت ...

اسنیپ که برق شرارت در چشمان سیاهش می‌درخشید همه‌ی دانش‌آموزان کلاس را از نظر گذراند و گفت:

ـ نوشداروها! الآن دیگه همه‌تون باید طرز تهیه‌ی نوشداروهارو فراهم کرده باشین. همه با دقت مشغول درست کردن نوشدارو بشین. بعد برای امتحان نوشداروها یه نفرو انتخاب می‌کنیم ...

در همان لحظه نگاه اسنیپ روی هری ثابت ماند و او فهمید چه در پیش‌رو دارد. اسنیپ می‌خواست او را مسموم کند. هری در ذهنش خود را مجسم کرد که پاتیلش را برداشت و به جلوی کلاس برد و محتویات آن را روی موی روغن زده‌ی اسنیپ خالی کرد ...

در همان لحظه ضربه‌ای به در دخمه خورد و رشته‌ی افکار هری را پاره کرد.

کالین کریوی بود. همین که وارد کلاس شد به هری لبخند زد و یکراست به سوی میز اسنیپ رفت. اسنیپ با حالتی خشک و جدی گفت:

ـ بله؟

ـ ببخشید آقا، منو فرستاده‌ن که پاترو ببرم بالا.

ـ هنوز یه جلسه دیگه از درس معجون‌سازی مونده. آخر کلاس میاد بالا.

کالین سرخ شد و با نگرانی گفت:

ـ ولی آخه، آقا، آقای بگمن کارش داره. همه‌ی قهرمان‌ها باید برن بالا ... مثل این که می‌خوان ازشون عکس بگیرن.

هری حاضر بود همه‌ی دار و ندارش را از دست بدهد اما کالین را از گفتن جمله آخرش باز دارد. زیرچشمی به رون نگاهی انداخت و دید او عمداً به سقف نگاه می‌کند. اسنیپ با بدخلقی گفت:

ـ باشه، باشه، پاتر وسایلتو همین جا بگذار و برو. ولی زود برگرد چون می‌خوام نوشداروتو امتحان کنم.

کالین با صدای جیرجیر مانندی گفت:

ـ ببخشید آقا، اون باید وسایلشم با خودش بیاره. همه‌ی قهرمان‌ها ...

اسنیپ گفت:

ـ بسیارخب، پاتر وسایلتو بردار و از جلوی چشمم دورشو.

هری کیفش را روی شانه‌اش انداخت و از جایش برخاست و به سمت در رفت. وقتی از جلوی ردیف اسلایترینی‌ها رد می‌شد عبارت **پاتر بوگندو** از همه سو به نمایش درآمد.

همین که هری در دخمه را پشت سرش بست کالین شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ فوق‌العاده‌ست، هری، مگه نه؟ درست نمی‌گم؟ چه خوب شد که قهرمان شدی!

هری که دلش پر بود همان طور که به طرف پلکان سرسرای ورودی می‌رفتند گفت:

ـ آره، خیلی خوب شد! کالین، برای چی می‌خوان عکس بندازن؟

ـ مثل این که از روزنامه‌ی پیام امروز اومده‌ن!

هری با بی‌حوصلگی گفت:

ـ چه خوب! همون چیزی که می‌خواستم! شهرت بیش‌تر!

وقتی به در اتاق رسیدند کالین گفت:

ـ موفق باشی!

هری در زد و وارد اتاق شد. او به درون یک کلاس درس نسبتاً کوچک قدم گذاشته بود. بیش‌تر میزها را نزدیک دیوارها گذاشته بودند تا فضای وسط اتاق خالی باشد. فقط سه میز را کنار هم جلوی تخته سیاه ردیف کرده و پارچه‌ی مخملی درازی روی آن‌ها انداخته بودند. پنج صندلی پشت میزهای مخمل پوش گذاشته بودند که لودوبگمن روی یکی از آن‌ها نشسته بود و با ساحره‌ای صحبت می‌کرد که ردای سرخابی رنگی به تن داشت و هری تا آن زمان او را ندیده بود.

ویکتورکرام مثل همیشه با چهره‌ی عبوس در گوشه‌ای ایستاده بود و با هیچ کس حرف نمی‌زد. سدریک و فلور با هم صحبت می‌کردند. هری در هیچ یک از دیدارهای گذشته فلور را چنان خوشحال و خندان ندیده بود. دائم موهای بلند و براقش را از این طرف به آن طرف می‌انداخت تا درخشش آن را بیش‌تر به نمایش بگذارد. مرد قوی هیکلی یک دوربین بزرگ در دست داشت که دود خفیفی از آن بیرون می‌آمد. مرد زیر چشمی به فلور نگاه می‌کرد.

بگمن هری را دید و بلافاصله از جایش بلند شد و به سوی او رفت و گفت:

ـ بالاخره اومد! قهرمان شماره‌ی چهار! بیاتو، هری، بیاتو ... چیز مهمی نیست. مراسم ارزیابی چوبدستی‌هاست. همین الآن بقیه‌ی داورها میان.

هری با نگرانی گفت:

ـ ارزیابی چوبدستی‌ها؟

ـ چیزی نیست، فقط می‌خوایم مطمئن بشیم که چوبدستی‌هاتون درست کار می‌کنه. آخه چوبدستی‌ها مهم‌ترین وسیله در مراحل مسابقه‌ست. کارشناسمون الآن پیش دامبلدوره. بعدشم یه عکس کوچولو ازتون میندازن.

آن‌گاه بگمن به ساحره‌ی سرخابی پوش اشاره کرد و گفت:

ـ ایشون خانم ریتا اسکیتره. می‌خواد برای روزنامه‌ی *پیام امروز* یه گزارش

مختصر درباره‌ی مسابقه‌ی سه جادوگر بنویسه.

ریتا اسکیتر بی‌آن که از هری چشم بردارد گفت:

ـ لودو، شاید زیادم مختصر نباشه.

موهایش را پیچیده بود و حلقه‌های مویش با فک پهن و بزرگش سازگاری نداشت. عینک نگین‌داری به چشم زده بود. با انگشتان پهنش کیفش را محکم نگه داشته بود. جنس کیفش از پوست تمساح و رنگ آن قرمز بود. ناخن‌های بلند قرمزش از زیر کیف معلوم بود. بار دیگر بدون آن که نگاهش را از هری بردارد به بگمن گفت:

ـ ببینم می‌شه قبل از شروع کارمون من چند کلمه با هری حرف بزنم؟ می‌دونی، آخه سنش از بقیه‌ی قهرمان‌ها کم‌تره ... چاشنی گزارشمونه دیگه!

بگمن گفت:

ـ البته، چرا نمی‌شه ... مگه این که هری موافق نباشه.

هری گفت:

ـ اِ ...

ـ عالیه!

ریتا اسکیتر این را گفت و از جایش برخاست. لحظه‌ای بعد او بازوی هری را محکم گرفته بود و او را با خود می‌کشید تا به بیرون اتاق ببرد. اولین دری را که در بیرون اتاق بود باز کرد و گفت:

ـ اون جا با اون همه سروصدا نمی‌شد حرف بزنیم. بگذار ببینم ... آهان همین‌جا خیلی دنج و خوبه.

آنجا انباری مخصوص وسایل نظافت قلعه بود. هری به او چشم دوخت. او با عجله روی یکی از سطل‌های وارونه نشست و هری را به داخل انباری کشید و روی جعبه‌ای نشاند و در را بست. انباری تاریک و ظلمانی شد.

در کیف پوست تمساحیش را باز کرد و چندین شمع از داخل آن بیرون آورد. با یک حرکت چوبدستیش شمع‌ها را روشن و در هوا شناور کرد تا بتوانند جلویشان را ببینند. سپس گفت:

ـ هری اگه موافق باشی از یه قلم پر تندنویس استفاده می‌کنم که بتونیم راحت با هم حرف بزنیم.

ـ از یه قلم پر چی؟

لبخند ریتا اسکیتر تبدیل به خنده شد. هری در میان دندان‌هایش سه دندان طلا دید. بار دیگر دستش را در کیفش فرو کرد و یک قلم پر سبزرنگ و یک حلقه کاغذپوستی در آورد. حلقه‌ی کاغذ پوستی را باز کرد و روی جعبه‌ی دستمال‌های همه‌کاره‌ی خانم اسکاور گذاشت. نوک قلم سبز را در دهانش گذاشت و با شور و اشتیاق شروع به مکیدن کرد. سپس آن را عمود بر کاغذ پوستی گذاشت. قلم پر همان طور روی کاغذ ایستاد و اندکی لرزید. ریتا گفت:

ـ خب، حالا امتحانش می‌کنیم ... اسم من ریتا اسکیتره، گزارشگر پیام امروزم.

هری بلافاصله به قلم نگاه کرد. همین که ریتا اسکیتر شروع به صحبت کرد قلم پر سبزرنگ نیز بر روی کاغذ پوستی لغزید و شروع به نوشتن کرد:

ریتا اسکیتر جذاب موطلایی چهل وسه سال دارد و با قلم پر مهار ناپذیرش باد بسیاری از افراد معروف را خالی کرده است ...

ریتا اسکیتر دوباره گفت: «عالیه!» و تکه‌ی نوشته شده‌ی کاغذ پوستی را پاره و مچاله کرد و در کیفش گذاشت. آن‌گاه به سمت هری خم شد و گفت:

ـ خب، هری، چه طور شد که تصمیم گرفتی برای شرکت در مسابقه داوطلب بشی؟

هری دوباره گفت:

ـ اِ ...

اما حرکت قلم پر حواسش را پرت کرد. با این که هری هنوز حرفش را شروع نکرده بود قلم پر بر روی کاغذ پوستی می‌لغزید و می‌نوشت. هری جمله‌ی زیر را که هنوز کامل نشده بود خواند:

جای زخم بدترکیبی که یادگار گذشته‌ی دلخراش اوست صورت دلنشینش را خراب کرده و چشم‌هایش ...

ریتا اسکیتر گفت:

ـ به اون قلم توجه نکن.

هری سرش را بلند کرد و با دلواپسی به او نگاه کرد. ریتا اسکیتر دوباره پرسید:

ـ چی شد که تصمیم گرفتی برای شرکت در مسابقه‌ی سه جادوگر داوطلب بشی؟

هری گفت:

ـ من داوطلب نشدم. من نمی‌دونم اسمم چه طوری توی جام آتش رفته چون خودم اسممو ننداختم.

ریتا اسکیتر ابروی وسمه کشیده‌اش را بالا برد و گفت:

ـ نترس هری، توی دردسر نمی‌افتی. همه می‌دونن که تو اصلاً نباید داوطلب می‌شدی. ولی اصلاً نگران نباش چون خواننده‌ها افراد عصیانگرو بیش‌تر دوست دارن.

هری دوباره تکرار کرد:

ـ ولی من داوطلب نشدم. نمی‌دونم کی ...

ـ درباره‌ی مراحل مسابقه چه احساسی داری؟ نگرانی؟ هیجان زده‌ای؟

هری که دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید گفت:

ـ تا حالا درباره‌ش فکر نکرده بودم ولی ... می‌تونم بگم ... نگرانم.

ریتا اسکیتر که تندتند حرف می‌زد گفت:

ـ خیلی از قهرمان‌های دوره‌های قبلی مسابقه مرده‌ن. به این موضوع فکر کرده بودی؟

هری گفت:

ـ می‌گن مسابقه‌ی امسال کم‌خطر تره.

قلم پر در بین آن دو روی کاغذ سر می‌خورد و صدا می‌کرد گویی روی آن اسکیت سواری می‌کرد. ریتا اسکیتر از نزدیک به او نگاه کرد و گفت:

ـ ولی تو قبلاً بامرگ رودررو شدی، درسته؟ اون ماجرا در تو چه اثری گذاشته؟

هری دوباره گفت:

ـ اِ ...

ـ ضربه‌ی روحی گذشته‌ت باعث نشده که بخوای ارزش‌ها و توانایی‌هاتو به اثبات برسونی؟ این موضوع باعث نشده که به شهرتت تکیه داشته باشی؟ اون چیزی که تورو وسوسه کرد داوطلب بشی ...

هری که کم‌کم داشت عصبانی می‌شد گفت:

ـ بابا من داوطلب نشدم ...

ـ پدر و مادرتو به یاد داری؟

ـ نه.

ـ به نظرت اگه اونا زنده بودن و می‌دیدن که داری توی مسابقه‌ی سه جادوگر شرکت می‌کنی چه احساسی داشتن؟ احساس غرور می‌کردن؟ نگران بودن؟ یا عصبانی می‌شدن؟

دیگر هری واقعاً عصبانی شده بود. هری چه می‌دانست که پدر و مادرش اگر زنده بودند چه احساسی داشتند. نگاه مشتاق ریتا اسکیتر را بر خود حس می‌کرد. هری اخم کرد و به جای آن که به او نگاه کند به جملاتی که قلم پر تازه تمام کرده بود چشم دوخت. نوشته بود:

همین که صحبت از پدر و مادرش به میان می‌آید هری می‌گوید که آن‌ها را به خاطر نمی‌آورد و چشمان زیبایش پر از اشک می‌شود.

هری با صدای بلند گفت:

ـ من که چشم‌هام پر اشک نشده!

پیش از آن که ریتا حرفی بزند در انبار بازشد و نور خیره‌کننده‌ی بیرون انبار چشم هری را زد. آلبوس دامبلدور جلوی در ایستاده بود و به آن دو که در انبار کز کرده بودند نگاه می‌کرد.

هری متوجه شد که از کاغذ پوستی و قلم پر اثری نیست و ریتا با عجله در کیفش را می‌بندد. او با خوشحالی ساختگی گفت:

ـ دامبلدور! حالت چه طوره؟

سپس از جایش بلند شد و دست خشن و مردانه‌اش را جلوی دامبلدور گرفت و ادامه داد:

ـ گزارشی‌رو که توی تابستون درباره‌ی کنفدراسیون بین‌المللی جادوگرها نوشته بودم خوندی؟

چشمان دامبلدور برقی زد و گفت:

ـ خیلی مزخرف بود. از همه بیش‌تر از لقبی که بهم داده بودی خوشم اومد: دیوونه‌ی عقب مونده!

ریتا اسکیتر که حتی ذره‌ای شرمنده نشده بود گفت:

ـ منظورم‌این‌بودکه عقایدت یه ذره قدیمیه، دامبلدور. خیلی از جادوگرها ...

دامبلدور مؤدبانه به او تعظیم کرد و لبخندزنان گفت:

ـ من با کمال میل حاضرم استدلال نهفته در یک رفتار جسورانه‌رو بشنوم ولی متأسفانه مجبوریم این حرف‌هارو بگذاریم برای بعد. باید مراسم ارزیابی چوبدستی‌هارو شروع کنیم و اگه یکی از قهرمان‌ها توی انبار وسایل نظافت قایم شده باشه مراسم انجام نمی‌شه.

هری که از شر ریتا خلاص شده بود با عجله به اتاق برگشت. سه قهرمان دیگر بر روی صندلی‌های نزدیک در نشسته بودند. هری نیز فوراً کنار سدریک نشست و به میز مخمل پوش بالای اتاق نگاه کرد. چهار نفر از هیئت داوران پنج نفره‌ی مسابقه پشت میز نشسته بودند: پروفسور کارکاروف، خانم ماکسیم، آقای کراوچ و لودوبگمن. ریتا اسکیتر در گوشه‌ای جاخوش کرد و دوباره کاغذ پوستیش را از کیفش درآورد. همان وقت که هری به او نگاه می‌کرد کاغذ پوستی را روی پایش پهن کرد، نوک قلم پرش را مکید و آن را روی کاغذپوستی گذاشت.

دامبلدور سرجایش در میان هیئت داوران نشست و به قهرمان‌ها گفت:

ـ ایشون آقای اولیورندر[1] هستن و قراره چوبدستی‌های شمارو معاینه کنن

---

1 - Ollivander

تا مطمئن بشیم در طول مسابقه درست کار می‌کنن.

هری به اطرافش نگاه کرد و از دیدن جادوگر پیری که چشمان درشت و کم‌رنگی داشت متعجب شد و قلبش در سینه فروریخت. او کنار پنجره ایستاده بود. هری آقای اولیوندر را می‌شناخت. همان چوبدستی‌سازی بود که هری سه‌سال پیش چوبدستیش را از مغازه‌ی او در کوچه‌ی دیاگون خریده بود.

آقای اولیوندر به فضای خالی وسط اتاق آمد و گفت:

ـ دوشیزه دلاکور، خواهش می‌کنم تشریف بیارین اینجا.

فلور دلاکور با گام‌های خرامان به سوی آقای اولیوندر رفت و چوبدستیش را به او داد. آقای اولیوندر چوبدستی را در میان انگشتان کشیده‌اش چرخاند. جرقه‌های صورتی و طلایی از نوک چوبدستی بیرون آمد. آن‌گاه آن را جلوتر گرفت و از نزدیک به معاینه‌ی آن پرداخت. آهسته گفت:

ـ بله ... طولش بیست وچهار سانتی‌متره ... خشک و انعطاف ناپذیره ... جنسش از صندل سرخه ... و وسطش ... خداوندا!

فلور با لهجه‌ی غلیظ فرانسویش گفت:

ـ موی پریزاده. موی مادر بزرگمه.

پس فلور یک پریزاد دورگه بود. هری این نکته را به ذهنش سپرد تا به رون بگوید ... اما یادش افتاد که رون با او قهر است.

آقای اولیوندر گفت:

ـ بله، بله، درسته ... من خودم هیچ وقت از موی پریزاد استفاده نمی‌کنم ... به نظر من باعث می‌شه چوبدستی یه ذره بدقلق بشه. البته این نظر منه ولی حالا که شما از این چوبدستی راضی هستی ...

آقای اولیوندر انگشتانش را روی سطح چوبدستی کشید و به دنبال ترک یا برآمدگی گشت. سپس زیر لب گفت: «*ارکیدیوس!*» بلافاصله یک دسته گل از نوک چوبدستی بیرون آمد. آقای اولیوندر گفت:

ـ بسیارخب، کاملاً درست کار می‌کنه.

سپس دسته گل را برداشت و با چوبدستی به دست فلور داد و گفت:

ـ آقای دیگوری، شما تشریف بیارین.

فلور برگشت و به سوی صندلیش رفت. وقتی از جلوی سدریک رد می‌شد به‌او لبخند زد. وقتی سدریک چوبدستیش را به دست آقای اولیوندر داد او گفت:

ـ اِ... این یکی از چوبدستی‌های خودمه، نه؟ بله، اینو خوب یادمه. موی دم یه اسب تک شاخ نر خیلی عالی وسطشه ... طول بدنش حدود هفده وجب بود. وقتی موی دمشو کندم نزدیک بود بهم شاخ بزنه. طول این چوبدستی سی‌سانتی‌متره ... از چوب زبان گنجشکه ... بی‌اندازه انعطاف پذیره ... و وضعیتش کاملاً خوبه. خیلی بهش می‌رسی، نه؟

سدریک به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ دیشب بهش واکس زدم.

هری به چوبدستی خودش نگاه کرد. اثر انگشتش روی آن مانده بود. سعی کرد مخفیانه با گوشه‌ی ردایش آن را تمیز کند. وقتی چند جرقه از سر چوبدستیش بیرون آمد فلور دلاکور با فیس و افاده به او نگاه کرد و هری ناچار شد از این کار دست بکشد.

آقای اولیوندر موجی از حلقه‌های دودمانند نقره‌ای رنگ از چوبدستی سدریک خارج کرد و پس از اظهارنظر رضایتمندانه‌اش گفت:

ـ آقای کرام، شما تشریف بیارین.

ویکتورکرام هیکل خمیده‌اش را از صندلی بلند کرد و با شانه‌های فروافتاده و پاهای اردک مانندش به سوی آقای اولیوندر رفت. چوبدستیش را به دست او داد و با قیافه‌ی اخمو منتظر ماند. دست‌هایش در جیب ردایش بود. آقای اولیوندر گفت:

ـ اگه اشتباه نکنم این کار گریگورویچه. چوبدستی‌ساز ماهریه، البته من اصلاً از سبکش ... ولی خب ...

آقای اولیوندر به معاینه‌ی دقیق چوبدستی پرداخت. چندین بار آن را چرخاند و از نزدیک به آن نگاه کرد. از کرام پرسید:

ـ از جنس درخت مَمرزه و وسطش ریسه‌ی قلب اژدهاست، درسته؟

کرام با حرکت سرش حرف او را تصدیق کرد و آقای اولیوندر ادامه داد:

ـ خیلی ضخیم‌تر از چوبدستی‌های دیگه‌س ... انعطاف‌ناپذیره ... طولشم بیست و شش سانتی‌متره ... *آویس!*

از چوبدستی حاوی ریسه‌ی قلب اژدها صدایی مثل شلیک گلوله درآمد و چندین پرنده‌ی کوچک از نوک آن خارج شد. پرندگان جیک‌جیک‌کنان از پنجره بیرون رفتند و در آفتاب کم‌نور به پرواز درآمدند. آقای اولیوندر چوبدستی کرام را پس داد و گفت:

ـ خب، فقط آقای پاتر مونده.

هری از جایش برخاست، از کنار کرام رد شد و به سوی آقای اولیوندر رفت و چوبدستیش را به دست او داد. چشم‌های آقای اولیوندر برقی زد و گفت:

ـ آهان، اینه! بله، خیلی خوب یادمه.

هری نیز به خوبی به یاد می‌آورد. انگار همین دیروز بود...

تابستان سه سال پیش در سالروز یازده‌سالگیش با هاگرید وارد مغازه‌ی آقای اولیوندر شد تا چوبدستی بخرد. آقای اولیوندر اندازه‌های هری را گرفت و چوبدستی‌های مختلفی را یکی یکی به دستش داد و او همه‌ی آن‌ها را امتحان کرد. هری تقریباً همه چوبدستی‌های مغازه را امتحان کرد تا سرانجام آقای اولیوندر توانست چوبدستی مناسبی برایش پیدا کند و آن همین چوبدستی بود ... جنس آن از چوب درخت خاس و طول آن ۲۷/۵ سانتی‌متر بود. یک پر دم ققنوس نیز در وسط آن قرار داشت. آقای اولیوندر وقتی دید هری به راحتی توانست آن چوبدستی را به کار اندازد تعجب کرد و گفت: «خارق‌العاده‌س! خارق‌العاده‌س!» و بعد از این که هری پرسید چه چیز آن خارق‌العاده است برایش توضیح داد که پر ققنوس[1] وسط آن چوبدستی و پر ققنوس وسط چوبدستی

---

۱ ـ قُقنوس پرنده‌ای افسانه‌ای است که حدود پانصد سال عمر می‌کند و سپس خود را آتش می‌زند و از خاکستر او پرنده‌ای تازه برمی‌خیزد.م.

ولدمورت هر دو متعلق به یک ققنوسند.

هری هرگز این راز را با کسی در میان نگذاشته بود. او چوبدستیش را خیلی دوست داشت اما نمی‌توانست پیوند میان آن و ولدمورت را از میان بردارد همان طور که نمی‌توانست پیوند خودش با خاله پتونیا را از بین ببرد. با این حال امیدوار بود آقای اولیوندر در آن جمع به این موضوع اشاره نکند زیرا ممکن بود قلم پر تندنویس ریتا اسکیتر از شدت شور و هیجان منفجر شود. هری از این فکر خنده‌اش گرفت.

آقای اولیوندر با دقت و وسواس بیش‌تری چوبدستی هری را معاینه کرد و سرانجام اعلام کرد که هنوز مثل روز اولش خوب و دقیق کار می‌کند.

دامبلدور در پشت میز هیئت داوران از جایش برخاست و گفت:

ـ از همه‌تون متشکرم. حالا می‌تونین به کلاس‌هاتون برگردین. البته شاید بهتر باشه که برای صرف شام به سرسرای بزرگ برین چون الآن دیگه همه‌ی کلاس‌ها تعطیل می‌شه.

هری خدا را شکر کرد که آن روز دست‌کم یک چیز به خیر و خوبی ختم شد و از جایش برخاست. اما بلافاصله مردی که دوربین به دست داشت از جا جست و صدایش را صاف کرد. بگمن با شور و شوق گفت:

ـ عکس! دامبلدور، باید عکس بندازن! چه طوره داورها و قهرمان‌ها عکس دسته‌جمعی بندازن، خوبه ریتا؟

ریتا اسکیتر که دوباره به هری نگاه می‌کرد گفت:

ـ اِ ... آره، اول عکس دسته جمعی‌رو می‌گیریم بعد هم چند تا عکس تکی میندازیم.

گرفتن عکس‌ها طولانی شد. خانم ماکسیم هر جا می‌ایستاد سایه‌اش روی بقیه می‌افتاد و عکاس هر چه عقب‌تر می‌رفت باز هم نمی‌توانست او را در کادر عکس بگنجاند. سرانجام به این نتیجه رسیدند که بهتر است او روی صندلی بنشیند و بقیه دورش بایستند. کارکاروف دائم با انگشتش نوک ریش بزیش را تاب می‌داد تا فردارتر شود. هری گمان می‌کرد کرام به این قبیل مسائل عادت

دارد اما او می‌کوشید خود را پشت بقیه پنهان کند. عکاس مایل بود فلور را در جلوی همه قرار بدهد اما ریتا اسکیتر، با عجله جلو آمد و هری را در مرکز توجه قرار داد. بعد از گرفتن عکس دسته‌جمعی ریتا اصرار کرد که از همه عکس تکی بیندازند. سرانجام آزاد و فارغ شدند.

هری به طبقه‌ی پایین رفت که شام بخورد. هرمیون در سرسرای بزرگ نبود. او برای کوچک کردن دندان‌هایش به درمانگاه رفته بود و هری احتمال می‌داد هنوز آنجا باشد. هری تک و تنها در انتهای میز نشست و شامش را خورد. سپس به برج گریفندور بازگشت. به یاد جریمه‌های زیاد درس افسون جمع‌آوری افتاده بود که باید انجام می‌داد. در خوابگاه برج با رون رودررو شد. رون با حالتی خشک و رسمی گفت:

ـ یه جغد برات نامه آورده.

رون به بالش هری اشاره کرد. جغد سینه خال مدرسه روی بالش هری منتظر او بود. هری گفت:

ـ اِ ... چه خوب!

رون گفت:

ـ در ضمن فردا شب باید بریم به دخمه‌ی اسنیپ که مجازات بشیم.

رون بدون آن که به هری نگاه کند یکراست از در بیرون رفت. هری یک آن می‌خواست به سمت رون برود. نمی‌دانست باید با او حرف بزند یا باید او را کتک بزند، هر دو کار او را وسوسه می‌کردند. اما وسوسه‌ی خواندن نامه‌ی سیریوس از همه قوی‌تر بود. هری یکراست به سمت جغد سینه‌خال رفت، نامه را از پایش درآورد و شروع به خواندن آن کرد:

هری،

من نمی‌تونم همه چی‌رو توی نامه بنویسم. خیلی خطرناکه چون ممکنه کسی نامه‌رو مخفیانه بخونه. می‌خوام ببینمت و باهات حرف بزنم. می‌تونی ترتیبی بدی که ساعت یک بعد از نیمه‌شب ۲۲ نوامبر جلوی آتش بخاری سالن عمومی گریفندور تنها باشی؟

من بهتر از هر کسی می‌دونم که تو می‌تونی مواظب خودت باشی و تا وقتی جلوی چشم دامبلدور و مودی هستی خیالم راحته که کسی نمی‌تونه بهت آسیبی برسونه. ولی با وجود این کاملاً مشخصه که یکی داره سعی می‌کنه بهت صدمه بزنه. وارد کردن اسم تو در جایی که دامبلدور حضور داره کار بسیار خطرناکی بوده.

خیلی مواظب خودت باش، هری. اگر باز هم اتفاق عجیب و غیرعادی پیش اومد فوراً برام بنویس. هر چه زودتر بهم خبر بده که روز بیست و دوم نوامبر می‌تونی تنها باشی یا نه.

سیریوس

فصل نوزدهم

اژدهای شاخدُم مجارستانی

در دو هفته‌ی بعد تصور گفتگوی رو در رو با سیریوس ذهن هری را به خود مشغول کرده بود و در آسمان تاریک ذهنش تنها روزنه‌ی امید به شمار می‌رفت. ضربه‌ی هولناک انتخاب شدنش در مقام قهرمان هاگوارتز اندک‌اندک رنگ می‌باخت و وحشت از آنچه در پیش رو داشت سراپایش را فرا می‌گرفت. مرحله‌ی اول مسابقه که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد در نظر هری همچون هیولای مخوفی بود که بر سر راهش کمین کرده و راه عبورش را بسته بود. هری هیچ‌گاه چنان مضطرب و آشفته نبود. این اضطراب چیزی فراتر از نگرانی‌های پیش از شروع مسابقه‌ی کوییدیچ بود. حتی اضطراب پیش از آخرین مسابقه‌اش با تیم اسلایترین که قهرمان آن برنده‌ی جام قهرمانی گروه‌های قلعه نیز می‌شد در برابر اضطراب کنونیش هیچ بود. هری دیگر قادر نبود به آینده فکر کند گویی تمام زندگیش به مرحله‌ی اول مسابقه می‌انجامید و همان جا خاتمه می‌یافت ...

در حقیقت هری به هیچ وجه نمی‌دانست که سیریوس چه گونه می‌خواهد به او دلداری بدهد، چه گونه می‌خواهد او را برای انجام یک عمل جادویی نامعلوم پیچیده و خطرناک در برابر صدها جفت چشم دلگرم کند اما همین که می‌دانست در آن وضعیت می‌تواند چهره‌ی گرم و صمیمی او را ببیند برایش کافی بود. هری برای سیریوس نامه‌ای فرستاد و در آن نوشت که در روز و ساعت تعیین شده کنار آتش بخاری دیواری سالن عمومی گریفندور خواهد بود. هری و هرمیون وقت زیادی صرف کردند و نقشه‌های متعددی برای بیرون راندن

مزاحمین از سالن عمومی طرح کردند. اگر بخت با آن‌ها یاری نمی‌کرد ناچار می‌شدند با انفجار یک بمب کود حیوانی همه‌ی دانش‌آموزان باقیمانده را از آنجا دور کنند. اما امیدوار بودند چنین ضرورتی پیش نیاید زیرا در این صورت فیلچ زنده‌زنده پوستشان را می‌کند.

در این میان زندگی در محدوده‌ی قلعه برای هری دشوارتر می‌شد چرا که گزارش ریتا اسکیتر درباره‌ی مسابقه‌ی سه جادوگر منتشر شده بود. او به جای بررسی مسابقه به شرح اغراق‌آمیز زندگی هری پرداخته بود. بیش‌تر فضای صفحه‌ی اول روزنامه به عکس هری اختصاص داشت. تمام گزارش (که ادامه‌ی آن در صفحات دو، شش و هفت چاپ شده بود) درباره‌ی هری بود و فقط در نه خط آخر به قهرمانان دو مدرسه دورمشترانگ و بوباتون اشاره کرده بود (و نام این دو قهرمان با غلط املایی چاپ شده بود). در تمام گزارش هیچ اشاره‌ای به سدریک نشده بود.

این گزارش ده روز پیش چاپ شده بود اما هنوز هری با به یاد آوردن آن شرمنده می‌شد. ریتا اسکیتر جملاتی را از هری نقل قول کرده بود که در طول عمرش بر زبان نیاورده بود چه رسد به آن روز که در آن انبار جاروها بودند.

احساس می‌کنم از پدر و مادرم نیرو می‌گیرم و مطمئنم که اگر آن‌ها زنده بودند به وجودم افتخار می‌کردند ... بله، من بعضی شب‌ها برای آن‌ها گریه می‌کنم و از اقرار این موضوع شرمنده نیستم ... مطمئنم که در طول مسابقه هیچ حادثه‌ای برایم پیش نمی‌آید چون پدر و مادرم همیشه مراقب من هستند ...

ریتا اسکیتر از تبدیل «ا...»های هری به جمله‌های طولانی و تهوع‌آور پا را فراتر گذاشته بود و درباره‌ی هری با افراد دیگری نیز مصاحبه کرده بود.

هری در هاگوارتز توانست معنای عشق را دریابد. کالین کریوی، دوست صمیمیش می‌گوید که او لحظه‌ای از هرمیون گرنجر جدا نمی‌شود. هرمیون گرنجر، دختر زیباروی مشنگ‌زاده، مانند هری یکی از دانش‌آموزان ممتاز مدرسه است.

بعد از انتشار این گزارش هر بار هری از جلوی دانش‌آموزان و مخصوصاً اسلایترینی‌ها رد می‌شد ناچار بود نقل‌قول‌های گزارش و اظهارنظرهای تمسخرآمیز بچه‌ها را تحمل کند.

ـ می‌خوای بهت دستمال بدم، پاتر؟ آخه ممکنه سرکلاس تغییر شکل گریه‌ت بگیره.

ـ پاتر، ازکی تا حالا تو شدی شاگرد ممتاز مدرسه؟ حتماً این مدرسه‌ای که تو شاگرد ممتازشی جز تو و لانگ باتم شاگرد دیگه‌ای نداره!

ـ هی ... هری!

هری دیگر نتوانست خودداری کند. روی پاشنه‌ی پا چرخید و شروع به فریاد زدن کرد و گفت:

ـ آره، درسته، من هر شب برای مادر مرحومم گریه می‌کنم الآنم دارم می‌رم که براش گریه کنم ...

ـ نه، هری ... می‌خواستم بگم قلم پرت افتاد.

این چوچانگ بود. هری سرخ شدن صورتش را احساس می‌کرد. قلم پر را از دست او گرفت و زیرلب گفت:

ـ اِ ... خیلی ممنون. ببخشید ...

چو گفت:

ـ امیدوارم روز سه‌شنبه شانس بیاری. موفق باشی.

هری در آن لحظه فقط احساس حماقت می‌کرد.

هرمیون نیز از شنیدن این یاوه‌گویی‌ها ناراحت می‌شد اما برسر رهگذرهای بی‌گناه داد و فریاد نمی‌کرد. او به خوبی با این وضعیت کنار آمده بود و هری او را تحسین می‌کرد. بعد از انتشار گزارش ریتا اولین بار که هرمیون با پانسی پارکینسون روبه‌رو شد پانسی گفت:

ـ به این می‌گفت زیبارو؟ این؟ صد رحمت به سنجاب خط‌دار!

هرمیون سرش را بالا گرفت و با غرور از جلوی دخترهای اسلایترینی که کرکر می‌خندیدند عبور کرد گویی حرف آن‌ها را نشنیده بود. سپس به هری گفت:

ـ بهشون توجه نکن، هری! اصلاً بهشون توجه نکن!

اما هری نمی‌توانست توجه نکند. رون بعد از گفتن تاریخ مجازات اسنیپ دیگر با هری حرف نزده بود. هری احتمال می‌داد در دو ساعتی که در دخمه‌ی اسنیپ مغز موش‌ها را در آب نمک می‌انداختند با هم آشتی کنند اما ظاهراً گزارش ریتا اسکیتر که در همان روز منتشر شد همچون مهر تأییدی بر این عقیده‌ی رون بود که هری از جلب کردن توجه دیگران لذت می‌برد.

هرمیون از هر دوی آن‌ها عصبانی بود. دائم تلاش می‌کرد آن دو را وادار به صحبت با یکدیگر کند و در تمام مدت از پیش یکی به سراغ دیگری می‌رفت. اما هری در تصمیم خود قاطع بود: او تنها در یک صورت حاضر بود دوباره با رون حرف بزند، در صورتی که رون اقرار می‌کرد هری نامش را در جام آتش نینداخته است. در ضمن رون باید از هری عذرخواهی می‌کرد چرا که او را دروغگو خطاب کرده بود.

هری با کله‌شقی گفت:

ـ تقصیر خودشه. خودش شروع کرد.

هرمیون با بی‌قراری گفت:

ـ دوری از رون برات سخته! مطمئنم که دوری از تو هم برای رون سخته ...

هری گفت:

ـ برای من سخته؟ هیچم برام سخت نیست.

اما این دروغ محض بود. هری هرمیون را خیلی دوست داشت اما او جای رون را نمی‌گرفت. دوستی با هرمیون به معنای خنده و تفریح کم‌تر و سرگردانی بیش‌تر در کتابخانه بود. هری هنوز اجرای افسون جمع‌آوری را یاد نگرفته بود گویی مغزش هنگام یادگیری آن قفل می‌شد. هرمیون اصرار داشت که یادگیری مطالب بیش‌تر در این زمینه به او کمک خواهد کرد. در نتیجه آن‌ها هر روز هنگام صرف ناهار وقت زیادی را صرف مطالعه می‌کردند.

متأسفانه اکثر اوقات ویکتورکرام در کتابخانه بود و هری نمی‌دانست او برای چه به آنجا می‌آید. آیا برای درس خواندن به آنجا می‌آمد یا برای پیداکردن راهی

برای گذراندن مرحله اول مسابقه؟ هرمیون همیشه از حضور کرام در کتابخانه شکایت می‌کرد. البته کرام برای او مزاحمتی ایجاد نمی‌کرد اما هر بار به کتابخانه می‌آمد عده‌ای از دخترها از پشت قفسه‌ها او را می‌پاییدند و کرکر می‌خندیدند و سروصدای آن‌ها باعث برهم خوردن تمرکز هرمیون می‌شد.

هرمیون به نیمرخ کرام چپ‌چپ نگاه کرد و گفت:

ـ اگه یه ذره خوش قیافه بود دلم نمی‌سوخت. فقط چون مشهوره این قدر دور و برش پرسه می‌زنن. اگه اون حمله‌ی دروغین وانکی مسخره‌رو انجام نداده بود بهش نگاهم نمی‌کردن.

هری که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت:

ـ حمله‌ی دروغین ورانسکی.

هری به یاد رون افتاده بود و پیش خود مجسم می‌کرد که اگر رون آنجا بود و عبارت «حمله‌ی دروغین وانکی» را از زبان هرمیون می‌شنید چه حالی پیدا می‌کرد. در واقع این فکر بیش‌تر از تعصبش روی تلفظ صحیح اصطلاحات کوییدیچ او را آزار داده بود.

*

عجیب است که وقتی انسان از چیزی وحشت دارد و دوست دارد زمان هر چه کندتر بگذرد به نظر می‌رسد زمان با سرعت بیش‌تری سپری می‌شود. چند روز قبل از تاریخ برگزاری مرحله‌ی اول زمان چنان به سرعت می‌گذشت که انگار دستی نامرئی سرعت حرکت عقربه‌های ساعت را دوبرابر کرده بود. وحشت مهارناپذیری که وجود هری را پرکرده بود درست مثل نیش و کنایه‌های مربوط به روزنامه‌ی پیام امروز همیشه و در همه جا او را دنبال می‌کرد.

در روز شنبه‌ی قبل از مرحله‌ی اول مسابقه همه‌ی دانش‌آموزان سال سوم و بالاتر می‌توانستند برای گردش به دهکده‌ی هاگزمید بروند. هرمیون به هری گفت اگر مدتی از قلعه دور باشد حالش بهتر می‌شود و هری نیازی به اصرار بیش‌تر نداشت. هری گفت:

ـ پس رون چی؟ مگه نمی‌خوای با رون به هاگزمید بری؟

گونه‌های هرمیون گل انداخت و گفت:

ـ خب، راستش ... فکر کردم توی رستوران سه دسته جارو به سراغش می‌ریم.

هری رک و راست گفت:

ـ نه.

ـ اَه، هری، این کارها خیلی مسخره‌ست.

ـ من میام ولی شنل نامرئی‌مو می‌پوشم. سراغ رونم نمی‌رم.

هرمیون با بدخلقی گفت:

ـ باشه ... وقتی شنل نامرئی می‌پوشی من اصلاً راحت نیستم. وقتی می‌خوام باهات حرف بزنم نمی‌دونم باید کجارو نگاه کنم.

بدین ترتیب هری شنل نامرئیش را پوشید، از پله‌ها پایین رفت و همراه با هرمیون به سوی هاگزمید حرکت کرد.

هری در زیر شنل کاملاً راحت و آزاد بود. وقتی وارد دهکده شدند هری به دانش‌آموزانی که از کنارشان می‌گذشتند نگاه می‌کرد، اکثر آن‌ها مدال «از سدریک دیگوری حمایت کنید» را به نمایش گذاشته بودند اما خوشبختانه دیگر کسی به آن گزارش مسخره اشاره نمی‌کرد و از نیش و کنایه خبری نبود.

مدتی بعد هنگامی که شکلات خامه‌دار می‌خوردند و از فروشگاه دوک‌های عسلی بیرون می‌آمدند هرمیون با بدخلقی گفت:

ـ مردم همه‌ش به من نگاه می‌کنن. فکر می‌کنن دارم با خودم حرف می‌زنم ... هری ... تورو خدا شنلتو در بیار. اینجا که کسی بهت کاری نداره.

هری گفت:

ـ جدی می‌گی؟ پس بهتره به پشت سرت یه نگاه بندازی.

در همان هنگام ریتا اسکیتر و دوست عکاسش از رستوران سه دسته جارو بیرون آمدند. آن‌ها که آهسته پچ‌پچ می‌کردند بدون آن که به هرمیون نگاه کنند از کنارش گذشتند. چیزی نمانده بود کیف پوست تمساحی ریتا اسکیتر به هری بخورد ولی هری به موقع خود را به سمت فروشگاه دوک‌های عسلی عقب

کشید. وقتی آن‌ها دور شدند هری گفت:

ـ اون تو دهکده لنگر انداخته. مطمئنم که برای تماشای مرحله‌ی اول میاد.

در همان وقت درد جانگدازی قلبش را فشرد اما به هرمیون چیزی نگفت. او و هرمیون درباره‌ی جزئیات مرحله‌ی اول مسابقه با هم زیاد صحبت نمی‌کردند و هری احساس می‌کرد هرمیون نمی‌خواهد به این موضوع فکر کند.

هرمیون که در پشت شنل نامرئی خیابان اصلی هاگزمید را می‌دید گفت:

ـ خب دیگه، رفتن! میای بریم توی رستوران سه دسته جارو و نوشیدنی کره‌ای بخوریم؟ هوا خیلی سرده، نه؟

هرمیون معنای سکوت هری را به خوبی فهمید و با ناراحتی گفت:

ـ مجبور نیستی با رون حرف بزنی!

رستوران سه دسته جارو شلوغ بود. بسیاری از دانش‌آموزان هاگوارتز از فرصت استفاده کرده و به آنجا آمده بودند. علاوه بر آن‌ها انواع گوناگون مردم جادویی در آنجا بودند که هری در هیچ جای دیگری افرادی از این دست ندیده بود. هری می‌دانست که هاگزمید تنها دهکده‌ی کاملاً جادویی در تمام انگلستان است و به نظرش می‌رسید که هاگزمید محل امن و مطمئنی برای این گونه موجودات است زیرا موجوداتی مثل عفریته‌ها به اندازه‌ی جادوگرها در زمینه‌ی تغییر قیافه مهارت نداشتند.

عبور از لابه‌لای جمعیت برای هری که در زیر شنل نامرئی بود بسیار دشوار به نظر می‌رسید زیرا ممکن بود پایش را سهواً روی لبه‌ی ردای کسی بگذارد و این به بگومگوهای عجیبی منجر می‌شد. وقتی هری با احتیاط فراوان به سوی یک میز خالی در گوشه‌ی رستوران می‌رفت هرمیون برای خریدن نوشیدنی از او جدا شد. چشم هری به رون افتاد که با فرد و جرج و لی‌جردن سر یک میز نشسته بود. هری که وسوسه شده بود با آرنجش به پشت سر رون ضربه بزند از این کار خودداری کرد و به راهش ادامه داد. سرانجام به میز خالی رسید و روی صندلی نشست.

لحظه‌ای بعد هرمیون از راه رسید و یک نوشیدنی کره‌ای را آهسته از زیر

شنل به دست هری داد. هرمیون زیرلب گفت:

ـ خیلی احمقانه‌ست، همه فکر می‌کنن من تک و تنها اینجا نشسته‌م. خوب شد یه چیزی با خودم آوردم که اینجا بیکار نباشم.

هرمیون دفتری را درآورد که در آن اسم اعضای ت.ه.و.ع را نوشته بود. هری اسم خودش و رون را در بالای فهرست کوتاه هرمیون دید. انگار از زمانی که او و رون نشسته بودند و آن پیشگویی‌ها را سرهم می‌کردند مدت‌ها گذشته بود. همان شب سروکله‌ی هرمیون پیدا شده بود و آن دو را به سمت خزانه‌دار و منشی منصوب کرده بود.

هرمیون که به فکر فرورفته بود به اطرافش نگاهی انداخت و گفت:

ـ می‌دونی چیه؟ به گمونم بهتره اهالی دهکده‌رو به ت.ه.و.ع علاقمند کنم.

هری جرعه‌ای از نوشیدنی کره‌ای نوشید و گفت:

ـ هرمیون، تا کی می‌خوای این قضیه‌ی ت.ه.و.ع رو ادامه بدی؟

هرمیون آهسته گفت:

ـ تا وقتی که وضعیت شغلی جن‌های خونگی بهتر بشه و دستمزد مناسبی بگیرن. می‌دونی چیه؟ به این نتیجه رسیده‌م که دیگه وقتش رسیده. باید مستقیماً وارد عمل بشم. ولی نمی‌دونم چه طوری باید به آشپزخونه‌ی قلعه برم.

هری گفت:

ـ منم نمی‌دونم. از فرد و جرج بپرس.

هرمیون دوباره به فکر فرورفت. هری نوشیدنی می‌خورد و مردم داخل رستوران را تماشا می‌کرد. همه‌ی آن‌ها خوشحال و راحت بودند. ارنی مک‌میلان و هانا آبوت مدال‌های «سدریک دیگوری» را به شنل‌هایشان زده بودند و کارت‌های شکلات قورباغه‌ای را روی میز می‌چیدند. چو در کنار دوستان ریونکلاییش درست کنار در نشسته بود. اما او مدال «سدریک دیگوری» نداشت. این موضوع اندکی هری را از ناراحتی درآورد...

چه قدر خوب بود اگر او نیز می‌توانست مثل سایرین آنجا بنشیند، گل بگوید و گل بشنود، و جز انجام تکالیف مدرسه نگرانی دیگری نداشته باشد.

هری کوشید در ذهن خود مجسم کند که اگر اسمش از جام آتش بیرون نیامده بود در آنجا چه وضعیتی داشت. اول از همه این فکر به ذهنش رسید که در آن صورت به هیچ وجه شنل نامرئی نمی‌پوشید. دیگر این که رون در کنارش نشسته بود و هر سه با شور و شوق درباره‌ی مرحله‌ی خطرناک و مرگبار مسابقه صحبت می‌کردند که قهرمانان در روز سه‌شنبه با آن روبه‌رو می‌شدند. در آن صورت هری نیز منتظر فرارسیدن روز مسابقه و تماشای رقابت قهرمانان بود ... او در جای امن و راحتی در ته جایگاه می‌نشست و مانند سایر دانش‌آموزان به تشویق سدریک می‌پرداخت ...

هری نمی‌دانست قهرمان‌های دیگر چه حالی دارند. در چند هفته‌ی اخیر هر بار سدریک را دیده بود عده‌ای از هوادارانش دور او حلقه زده بودند و با این که نگرانی در چهره‌اش نمایان بود هیجان زده نیز به نظر می‌رسید. هری گاه و بی‌گاه در راهروها فلور دلاکور را نیز دیده بود. او طبق معمول مغرور و خونسرد به نظر می‌رسید. کرام نیز فقط در کتابخانه می‌نشست و لحظه‌ای از مطالعه غافل نمی‌شد.

هری به یاد سیریوس افتاد و دل دردمندش اندکی آرام گرفت. دوازده ساعت دیگر می‌توانست با او صحبت کند زیرا آن شب همان شبی بود که جلوی آتش بخاری سالن عمومی قرار ملاقات داشتند، البته اگر برخلاف چند وقت اخیر کارها به خوبی پیش می‌رفت ...

هرمیون گفت:

ـ هری، هاگرید!

موهای ژولیده و درهم پشت سر بزرگ هاگرید (که خوشبختانه دیگر از بستن آن دست کشیده بود) یک سروگردن بالاتر از بقیه بود. هری در عجب بود که چرا زودتر او را ندیده است زیرا هاگرید چنان درشت هیکل بود که از نظر کسی پنهان نمی‌ماند. هری از جایش بلند شد تا بهتر بتواند او را ببیند و بلافاصله متوجه شد که هاگرید خم شده بوده تا بتواند با پروفسور مودی صحبت کند. طبق معمول لیوان نوشیدنی بزرگی جلوی هاگرید بود اما مودی از بطری کتابی

خودش می‌نوشید. مادام رزمرتا[1]، صاحب خوش‌قیافه‌ی رستوران، چندان راضی به نظر نمی‌رسید و هنگام جمع‌آوری لیوان‌های میزهای اطراف آن‌ها به مودی چپ‌چپ نگاه می‌کرد. احتمالاً این کار مودی در نظر مادام رزمرتا اهانت‌آمیز بود اما هری می‌دانست که چنین نیست. مودی سرکلاس دفاع در برابر جادوی سیاه اخیرشان به همه گفته بود ترجیح می‌دهد همیشه غذا و نوشیدنیش را خودش تهیه کند زیرا جادوگران تبهکار می‌توانند از یک لحظه غفلت سوءاستفاده کنند و در غذاها سم بریزند.

همان وقت که هری آن‌ها را نگاه می‌کرد از جایشان برخاستند که بروند. هری برای هاگرید دست تکان داد اما بلافاصله یادش افتاد که هاگرید نمی‌تواند او را ببیند. اما مودی لحظه‌ای درنگ کرد و چشم سحرآمیزش به گوشه‌ای که هری نشسته بود خیره ماند. از آنجا که دستش به شانه‌ی هاگرید نمی‌رسید به پشت هاگرید زد و زیرلب چیزی به او گفت. سپس هر دو برگشتند و به سوی میز هری و هرمیون آمدند. هاگرید با صدای بلندی گفت:

ـ چه طوری، هرمیون؟

هرمیون به او لبخند زد و گفت:

ـ سلام.

مودی لنگ‌لنگان میز را دور زد و خم شد. هری خیال کرد مودی می‌خواهد دفترچه‌ی ت.ه.و.ع هرمیون را بخواند تا این که مودی گفت:

ـ چه شنل قشنگی داری، پاتر.

هری با حیرت و شگفتی به او خیره ماند. بینی قلوه‌کن شده‌ی مودی در چند سانتی‌متری هری بود و از نزدیک می‌توانست آن را ببیند. مودی خندید. هری گفت:

ـ چشمتون می‌تونه ... منظورم اینه که شما می‌تونین ببینین؟

---

1 - Rosmerta

ـ آره، چشمم زیر شنل‌های نامرئی‌رو می‌بینه. در ضمن اینم بگم که این موضوع گاهی وقت‌ها خیلی به دردم می‌خوره.

هاگرید نیز به هری لبخند می‌زد. هری می‌دانست که هاگرید او را نمی‌بیند اما کاملاً معلوم بود که مودی به او گفته است. هاگرید به بهانه‌ی نگاه‌کردن به دفتر هرمیون خم شد و با صدایی بسیار آهسته که فقط به گوش هری می‌رسید گفت:

ـ هری نصفه شب بیا پیشم، شنلتم بپوش.

هاگرید دوباره صاف ایستاد و به هرمیون چشمکی زد و گفت:

ـ ما رفتیم، هرمیون!

هاگرید رفت و مودی به دنبالش از آن‌ها دور شد.

هری که خیلی تعجب کرده بود گفت:

ـ برای چی ازم خواست نصفه شب برم پیشش؟

هرمیون هاج و واج ماند و گفت:

ـ راست می‌گی؟ گفت بری پیشش؟ نمی‌دونم چه خیالی داره. ولی تو که نمی‌تونی بری، هری...

هرمیون با نگرانی به اطرافش نگاهی کرد و آهسته پچ‌پچ کرد:

ـ اگه بری ممکنه نتونی برای دیدن سیریوس خودتو برسونی.

هرمیون درست می‌گفت. اگر نیمه شب به کلبه‌ی هاگرید می‌رفت بی‌تردید نمی‌توانست خود را برای ملاقات با سیریوس به قلعه برساند. هرمیون پیشنهاد کرد با هدویگ یادداشتی برای هاگرید بفرستد و به او خبر دهد که نمی‌تواند به دیدنش برود. اما هری به این نتیجه رسید که زودتر به دیدن هاگرید برود و ببیند با او چه کار دارد. کنجکاو شده بود که بفهمد هاگرید چه کاری با او دارد زیرا سابقه نداشت هاگرید از او بخواهد که آخر شب به دیدنش برود.

❊

آن شب هری زود به خوابگاه رفت تا وانمود کند خوابیده است. او ساعت یازده‌ونیم شنل نامرئیش را پوشید و پاورچین‌پاورچین به سالن عمومی رفت. در آنجا فقط دو سه نفر مانده بودند. برادران کریوی یک مشت مدال «سدریک

دیگوری» به چنگ آورده بودند و تلاش می‌کردند با سحر و جادو جمله‌ی روی آن را به «از **هری پاتر** حمایت کنید» تبدیل کنند. ولی تا آن هنگام تازه موفق شده بودند عبارت **«پاتر بوگندو»** را روی مدال ثابت و بی‌حرکت نگه دارند. هری بی‌سروصدا از کنار آن‌ها گذشت و به سمت حفره‌ی تابلو رفت. جلوی حفره یکی دو دقیقه منتظر ماند. مرتب به ساعتش نگاه می‌کرد. آنگاه هرمیون طبق نقشه‌ی قبلی از بیرون، تابلوی بانوی چاق را باز کرد. هری از حفره بیرون رفت و آهسته گفت: «ممنونم.» سپس به راهش ادامه داد.

بیرون قلعه هوا بسیار تاریک بود. هری از سراشیبی چمن پایین رفت و به سوی نوری شتافت که از پنجره‌ی کلبه‌ی هاگرید سوسو می‌زد. چراغ کالسکه‌ی عظیم بوباتون نیز روشن بود. صدای خانم ماکسیم را می‌شنید که در داخل کالسکه سرگرم گفتگو بود. وقتی به کلبه‌ی هاگرید رسید و به در آن چند ضربه زد هنوز صدای خانم ماکسیم به گوش می‌رسید.

هاگرید در را باز کرد و به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

ـ اومدی، هری؟

ـ آره.

هری وارد کلبه شد و کلاه شنل را از سر برداشت و گفت:

ـ چی شده؟

هاگرید گفت:

ـ می‌خوام یه چیزی نشونت بدم!

هاگرید ذوق زده بود. یک گل بزرگ در سوراخ دکمه‌ی کتش فرو کرده بود که به یک آرتیشوی بزرگ شباهت داشت. از قرار معلوم دیگر روغن موتور به مویش نمی‌زد اما کاملاً معلوم بود که سعی کرده موهایش را شانه بزند زیرا هری چندین دندانه‌ی شکسته‌ی شانه را در لابه‌لای موهایش می‌دید.

هری که حدس می‌زد موجودات دم‌انفجاری تخم گذاشته باشند یا هاگرید سگ سه‌سر غول‌پیکر دیگری را از غریبه‌ای در دهکده خریده باشد با نگرانی پرسید:

ـ می‌خوای چی نشونم بدی؟

هاگرید گفت:

ـ دنبالم بیا. فقط خوب خودتو زیر شنل بپوشون و سروصدا نکن. ولی فنگو با خودمون نمی‌بریم چون می‌دونم خوشش نمیاد.

ـ ببین، هاگرید، من نمی‌تونم زیاد اینجا بمونم ... باید سر ساعت یک توی قلعه باشم ...

اما هاگرید به حرف او گوش نمی‌داد. او درکلبه را بازکرده بود و می‌خواست ازکلبه بیرون برود هری دنبالش دوید و درکمال تعجب متوجه شدکه هاگرید او را به سوی کالسکه‌ی بوباتون می‌برد.

ـ هاگرید چی‌کار ...

ـ هیس!

هاگرید سه بار به درکالسکه ضربه زد. نقش چوبدستی‌های متقاطع بر روی درکالسکه خودنمایی می‌کرد. خانم ماکسیم در را بازکرد. با یک شال ابریشمی شانه‌های غول‌پیکرش را پوشانده بود. همین که چشمش به هاگرید افتاد گفت:

ـ اِ ... تویی آگرید؟ بریم؟

هاگرید که لبخندی بر لب داشت دستش را درازکرد تا به او کمک کند از پله‌های طلایی کالسکه پایین بیاید. از قرار معلوم می‌خواست به زبان فرانسه بگوید: «شب به خیر» اما با تلفظ و لهجه‌ی افتضاحی گفت:

ـ بونگ سوئر.

خانم ماکسیم در را پشت سرش بست و همراه با هاگرید در امتداد محوطه‌ی حصارداری که محل نگهداری اسب‌های پرنده‌ی غول پیکرش بود پیش رفت. هری که مات و مبهوت مانده بود برای این که از آن‌ها عقب نماند دنبالشان می‌دوید. آیا هاگرید می‌خواست خانم ماکسیم را به او نشان بدهد؟ اما هری هر وقت اراده می‌کرد می‌توانست او را ببیند ... دیدن او چندان دشوار نبود ...

از قرار معلوم خانم ماکسیم نیز مثل هری از ماجرا بی‌خبر بود زیرا مدتی بعد با شور و شوق کودکانه‌ای پرسید:

ـ داری منو کجا می‌بری، آگرید؟

هاگرید بلافاصله جواب داد:

ـ ازشون خوشت میاد. مطمئنم پشیمون نمی‌شی. فقط به هیچ‌کس نگو من چی نشونت دادم، باشه؟ هیچ کس نباید بفهمه...

خانم ماکسیم چند بار پلک‌هایش را به هم زد و مژه‌های دراز و مشکیش را به نمایش گذاشت و گفت:

ـ خیالت راحت باشه.

آن‌ها همچنان در تاریکی شب پیش می‌رفتند. هری که ناچار بود دنبال آن‌ها بدود کم‌کم داشت عصبانی می‌شد و گاه و بی‌گاه به ساعتش نگاهی می‌انداخت. ممکن بود هاگرید با نقشه‌ی احمقانه‌ای که در سر داشت باعث شود هری فرصت ملاقات با سیریوس را از دست بدهد. اگر تا چند دقیقه دیگر به جایی که هاگرید در نظر داشت نمی‌رسیدند هری از همان جا برمی‌گشت و یکراست به قلعه می‌رفت، و هاگرید را به حال خود می‌گذاشت تا به گردش شبانه با خانم ماکسیم در زیر نور مهتاب ادامه بدهد ...

آن‌ها در حاشیه‌ی جنگل پیش رفته و جنگل را دور زده بودند. هنگامی که دیگر نه قلعه را می‌توانستند ببینند نه دریاچه را ناگهان هری صدایی شنید. کمی جلوتر چند مرد فریاد می‌زدند ... سپس صدای غرش بلند و گوشخراشی به گوش رسید...

هاگرید مادام ماکسیم را از کنار چند درخت نزدیک به هم گذراند و همان جا ایستاد. هری با عجله پشت سر آن‌ها رفت. در یک آن به نظر رسید عده‌ای آتش روشن کرده‌اند و دور آن بالا و پایین می‌پرند اما لحظه‌ای بعد از تعجب دهانش باز ماند.

اژدها!

در محوطه‌ی بسته‌ای که دور تا دور آن را با الوارهای ضخیم محصور کرده بودند چهار اژدهای عظیم‌الجثه‌ی وحشی و خطرناک روی پاهای عقبی‌شان بلند شده بودند و غرش می‌کردند. با هر غرش از میان دندان‌های تیزشان که در ارتفاع

پانزده‌متری زمین قرار داشت شعله‌های بلند آتش در آسمان تاریک شب زبانه می‌کشید. اژدهایی که آبی نقره فام بود و شاخ‌های بلند و تیزی داشت به جادوگرهایی که روی زمین ایستاده بودند غرش می‌کرد. اژدهای دیگری که بدنش فلس‌های سبزرنگ داشت با تمام قوا پاهایش را به زمین می‌کوبید و پیچ و تاب می‌خورد. اژدهای دیگر سرخ رنگ بود و دور تا دور صورتش برجستگی‌های ظریف میله مانند طلایی به چشم می‌خورد. آتشی که از دهان این اژدها خارج می‌شد همچون قارچ غول‌پیکری به نظر می‌رسید. آخرین اژدها که به آن‌ها نزدیک‌تر بود اژدهای عظیم‌الجثه‌ی سیاه رنگی بود که بیش‌تر از بقیه به مارمولک شباهت داشت.

دست کم سی جادوگر آنجا بودند. هفت هشت جادوگر دور هر اژدها ایستاده بودند و با کشیدن زنجیرهای متصل به قلاده‌ی دور گردن یا دور پاهای اژدهاها می‌کوشیدند آن‌ها را مهار کنند. هری با چهره‌ی شگفت‌زده سرش را بلند کرد و در بالای سرش چشم‌های اژدهای سیاه را دید که مردمک آن مثل چشم گربه عمودی بود. چشم‌های اژدها از حدقه بیرون زده بود و هری نمی‌دانست علت آن ترس است یا خشم ... اژدها زوزه می‌کشید و صدای گوشخراش و وحشتناکی درمی‌آورد.

جادوگری که نزدیک نرده بود و با تمام قدرت زنجیری راکه در دست داشت می‌کشید فریاد زد:

ـ جلو نیا، هاگرید! اینا می‌تونن آتیشو تا فاصله‌ی شش‌متری شلیک کنن. یه بار خودم دیدم که این شاخدُم آتیشو هشت متر شلیک کرد.

هاگرید با ملایمت گفت:

ـ عجب خوشگله!

جادوگر دیگری فریاد زد:

ـ فایده نداره. با شماره‌ی سه همه با هم افسون بیهوشی‌رو اجرا می‌کنیم!

هری محافظین اژدهاها را هنگام درآوردن چوبدستی‌هایشان می‌دید. همه با هم فریاد زدند: «*بگیج!*» بلافاصله پرتوی نورانی افسون‌ها همچون موشک‌های

مشتعلی به سوی چهار اژدهای فلس‌دار روانه شدند و مانند بارانی از نور آن‌ها را دربر گرفتند.

هری به اژدهایی که نزدیک‌تر بود نگاه کرد. اژدها روی پاهای عقبی‌اش به شکل خطرناکی تلوتلو می‌خورد. آرواره‌هایش بازمانده بود ولی صدایی از آن درنمی‌آمد. از سوراخ‌های بینی‌اش به جای آتش دود اندکی بیرون می‌آمد. اژدها آهسته بر روی زمین افتاد. وقتی بدن فلس‌دار چندتنی و عضلانی اژدها به زمین برخورد کرد گرمپی صدا داد. هری اطمینان داشت که درختان پشت سرشان از این برخورد به لرزش درآمده‌اند.

محافظین اژدها چوبدستی‌ها را پایین آوردند و به سمت اژدهاهای خفته رفتند. هر یک از آن‌ها مثل یک تپه به نظر می‌رسیدند. آن‌ها با عجله زنجیرها را محکم کردند. سپس میله‌های بلندی را با چوبدستی‌هایشان در زمین فرو کردند و سر زنجیرها را به آن‌ها بستند.

هاگرید با شور و شوق به خانم ماکسیم گفت:

ـ می‌خوای بریم از جلو نگاشون کنیم؟

هر دو از حصار محوطه بالا رفتند. هری نیز به دنبال آن‌ها رفت. جادوگری که به هاگرید هشدار داده بود که جلوتر نرود برگشت. هری او را شناخت. او چارلی ویزلی بود. در حالی که نفس‌نفس می‌زد جلو آمد و گفت:

ـ چه طوری، هاگرید؟ کم‌کم حالشون جا میاد. قبل از این که راه بیفتیم بهشون معجون خواب‌آور دادیم. می‌خواستیم شب بیدارشون کنیم که همه جا تاریک و ساکته ... ولی خودت که دیدی، اصلاً سرحال نبودن.

هاگرید طوری به اژدهای سیاه که از همه نزدیک‌تر بود نگاه می‌کرد انگار موجود مقدسی بود. چشم‌های اژدها هنوز باز بود. هری نوار طلایی رنگ زیر پلک پایینی اژدها را می‌دید. هاگرید پرسید:

ـ نژادشون چیه؟

چارلی گفت:

ـ این یکی یه شاخدم مجارستانیه. یکی‌شون یه اژدهای سبز ولزی معمولیه.

اون آبیه یه پوزه کوتاه سوئدیه. قرمزهم گوی آتشین چینیه.

چارلی به اطرافش نگاهی انداخت و خانم ماکسیم را دید که با احتیاط محوطه را دور می‌زد و به چهار اژدهای بیهوش نگاه می‌کرد. چارلی اخم کرد و گفت:

ـ هاگرید، من نمی‌دونستم می‌خوای اونم با خودت بیاری. حالا حتماً به شاگردش می‌گه، قهرمان‌ها نباید بدونن با چی روبه‌رو می‌شن.

هاگرید که هنوز با شوق و ذوق به اژدهاها نگاه می‌کرد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ به نظرم رسید اگه اینارو ببینه خیلی خوشحال می‌شه.

چارلی با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

ـ عجب قرار ملاقات شاعرانه‌ای!

هاگرید گفت:

ـ چهارتا ... حتماً هر کدومشون مال یکی از قهرماناس ... حالا چی کار باید بکنن؟ باید باهاشون بجنگن؟

چارلی گفت:

ـ مثل این‌که فقط باید از جلوشون رد بشن. ما یه جایی نزدیکشون می‌مونیم که اگه یه وقت وحشی شدن با افسون‌های خاموشی مهارشون کنیم. نمی‌دونم برای چی اصرار داشتن که همه‌شون اژدهای مادر باشن و تخم گذاشته باشن ... بیچاره قهرمانی که شاخدم نصیبش می‌شه! دلم براش می‌سوزه. اژدهای بی‌رحمیه. هم سرش خطرناکه هم دمش. اینجارو ببین!

چارلی به دم شاخدم اشاره کرد. هری شاخ‌های تیز و بلند روی دمش را دید که کنار هم در یک ردیف قرار داشتند.

پنج نفر از همکاران چارلی به طرف شاخدم آمدند. آن‌ها چندین تخم بزرگ و دودی رنگ را روی یک ملافه حمل می‌کردند. آهسته و با احتیاط تخم‌ها را کنار شاخدم روی زمین گذاشتند. هاگرید از خوشحالی غنج زد. چارلی با حالتی جدی گفت:

ـ هاگرید، همه‌ی تخم‌هارو شمردیم. هری چه طوره؟

هاگرید که نمی‌توانست از تخم‌ها چشم بردارد گفت:

ـ خوبه.

چارلی به آن سوی محوطه نگاهی کرد و با لحن جدی گفت:

ـ فقط خداکنه موقع درگیری با اینا بلایی سرش نیاد. جرئت نکردم به مامانم بگم مرحله‌ی اول با چی سروکار دارن. آخه اون خیلی نگران هریه ...

چارلی صدای پرتشویش مادرش را تقلیدکرد و گفت:

ـ «*چه طوری دلشون اومد هری‌رو توی مسابقه راه بدن؟ طفلکی هری هنوز خیلی بچه‌س! من فکر می‌کردم مسابقه‌ش خطری نداره*. فکر می‌کردم *محدودیت سنی داره*.» مامانم وقتی گزارش پیام امروزو خوند حسابی جوش آورد و گفت: «*وای، الهی بمیرم! نمی‌دونستم هنوز برای پدر و مادرش گریه می‌کنه!*»

هری دیگر بیش از آن نمی‌توانست آنجا بماند. مطمئن بود با وجود آن چهار اژدها و خانم ماکسیم هاگرید چنان سرگرم است که دنبال هری نمی‌گردد. بنابراین آهسته برگشت و به سوی قلعه رفت.

دیگر می‌دانست چه چیزی در پیش رو دارد اما نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت شاید هم این برایش بهتر بود. دست کم هول و هراس مرحله‌ی اول از میان رفته بود. شاید اگر در روز سه‌شنبه برای اولین بار آن اژدهاها را می‌دید در برابر همه‌ی مدرسه از ترس زهره‌ترک می‌شد ... البته هنوز چنین احتمالی وجود داشت ... او غیر از چوبدستیش سلاح دیگری نداشت. اما در مقابل یک اژدهای پانزده‌متری شاخدار آتشکام چوبدستی چیزی جز یک چوب دراز و باریک نبود. هری باید از جلوی اژدها رد می‌شد. آن هم در برابر آن همه تماشاگر. اما چه طور؟

هری سرعتش را بیش‌تر کرد و جنگل را دور زد. کم‌تر از پانزده دقیقه فرصت داشت که خود را به بخاری دیواری سالن عمومی برساند و با سیریوس ملاقات کند. هیچ وقت مثل آن شب مشتاق دیدن کسی نبود ... در همان لحظه بی‌هوا به

جسم سختی برخورد کرد.

هری بر روی زمین افتاد. عینکش کج شده بود اما شنل را محکم دور خود پیچیده بود. صدای کسی را از فاصله‌ی نزدیک شنید که گفت:

ـ آخ! کی اونجاست؟

هری با دستپاچگی شنلش را وارسی کرد تا مطمئن شود همه جای بدنش را پوشانده است. سپس بی‌حرکت ماند و در تاریکی شب به جادوگری که به او برخورد کرده بود نگاه کرد. ریش بزی‌اش را شناخت ... کارکاروف بود.

کارکاروف که با نگرانی به اطرافش نگاه می‌کرد دوباره گفت:

ـ کی اونجاست؟

هری ساکت ماند و از جایش تکان نخورد. کارکاروف بعد از یکی دو دقیقه با این خیال که به یک جانور برخورد کرده است به زمین اطرافش نگاه کرد گویی انتظار دیدن یک سگ را داشت. آنگاه دوباره به میان درختان رفت و به راهش ادامه داد. او به سوی جایگاه اژدهاها می‌رفت.

هری بسیار آهسته و آرام از جایش بلند شد و دوباره به راه افتاد. هری بدون سروصدا با بیش‌ترین سرعتی که می‌توانست به سوی قلعه می‌رفت.

هری به خوبی می‌دانست کارکاروف در آنجا چه می‌کرد. او دزدکی از کشتی‌اش بیرون آمده بود تا بفهمد مرحله‌ی اول مسابقه چیست. حتی ممکن بود هاگرید و خانم ماکسیم را هنگام دور زدن جنگل دیده باشد. دیدن آن دو از فاصله‌ی دور چندان مشکل نبود ... تنها کاری که باید می‌کرد این بود که به سمت صداها برود. او نیز مثل خانم ماکسیم می‌فهمید قهرمانان چه در پیش رو دارند. از قرار معلوم تنها قهرمانی که در روز سه‌شنبه با خطر نامعلوم مواجه می‌شد سدریک بود.

هری به قلعه رسید و از لای درهای بزرگ ورودی وارد شد. دوان‌دوان از پلکان مارپیچی بالا رفت. با این که به نفس‌نفس افتاده بود جرئت نداشت آهسته‌تر برود ... در زمانی کم‌تر از پنج دقیقه باید خود را به کنار آتش سالن عمومی می‌رساند.

همان طور که نفس‌نفس می‌زد به بانوی چاق گفت:

ـ چرند!

بانوی چاق که در تابلوی جلوی حفره خوابیده بود و خروپف می‌کرد بی‌آن که چشمش را باز کند زیرلب گفت:

ـ حالا که اینو گفتی چاره‌ی دیگه‌ای ندارم ...

سپس همان طور با چشم‌های بسته تابلو را به جلو چرخاند تا هری از حفره وارد شود. هری از حفره بالا رفت و وارد سالن عمومی شد. هیچ کس آنجا نبود و چون بوی بدی به مشامش نرسید فهمید که هرمیون برای خلوت کردن سالن عمومی ناچار به استفاده از بمب کود حیوانی نشده است.

هری شنل نامرئی را درآورد و خود را روی مبل راحتی کنار آتش انداخت. سالن عمومی نیمه تاریک بود. شعله‌های آتش تنها منبع نور آنجا بودند. روی یکی از میزهای اطرافش چندین مدال در نور آتش می‌درخشید. همان مدال‌هایی بودند که برادران کریوی می‌کوشیدند نوشته‌ی روی آن‌ها را تغییر بدهند. اکنون عبارت «***پاتریک بوگندوی واقعی***» روی همه‌ی آن‌ها به چشم می‌خورد. هری رویش را به سمت آتش برگرداند و از جا پرید.

سر سیریوس در میان شعله‌های آتش بود. اگر هری سر آقای دیگوری را در آتش آشپزخانه‌ی خانواده‌ی ویزلی ندیده بود با دیدن آن منظره از ترس زهره‌ترک می‌شد. بعد از مدت‌ها لبخندی بر لب هری نشست. با دستپاچگی از روی مبل بلند شد و جلوی آتشدان بخاری خم شد و گفت:

ـ سیریوس، حال و احوالت چه طوره؟

قیافه‌ی سیریوس با تصویری که در حافظه‌ی هری از او به جا مانده بود فرق داشت. زمانی که هری از سیریوس جدا شد چهره‌اش رنگ پریده و عبوس بود و موهای بلند و درهم گره خورده‌ی سیاه و بلندش صورتش را احاطه می‌کرد. اما اکنون مویش کوتاه و تمیز بود. صورتش پرتر شده بود و جوان‌تر به نظر می‌رسید. سیریوس به تنها عکسی که هری از او داشت و مربوط به مراسم ازدواج لی‌لی و جیمز پاتر بود شباهت بیش‌تری پیدا کرده بود.

سیریوس با قیافه‌ای جدی گفت:

ـ حال من مهم نیست، تو چه طوری؟

ـ من ...

هری سعی کرد بگوید «خوبم» اما نتوانست. بی‌اختیار شروع به صحبت کرد و نتوانست خودداری کند. حرف‌هایی که در آن مدت کوتاه زد بیش‌تر از تمام حرف‌های چند روز اخیرش بود. برای سیریوس تعریف کرد که هیچ کس باور نمی‌کند که او ناخواسته در مسابقه شرکت کرده است. ماجرای دروغ‌های ریتا اسکیتر در روزنامه‌ی *پیام امروز* را نیز برای او بازگو کرد. سپس گفت که به هر جا قدم می‌گذارد با پوزخند بچه‌ها روبه‌رو می‌شود. ماجرای ناباوری رون و حسادتش را نیز تعریف کرد ...

ـ ... سیریوس، می‌دونی توی مرحله‌ی اول با چی سروکار داریم؟ با اژدها ... هاگرید اونارو بهم نشون داد. من دیگه رفتنی‌ام ...

هری با یأس و ناامیدی جمله‌اش راتمام کرد. سیریوس با چشمانی لبریز از محبت که هنوز هول و هراس آزکابان را در ورای خود نهفته داشت به هری نگاه کرد. او بی‌آن که به میان حرف هری بپرد اجازه داده بود همه‌ی حرف‌هایش را بزند اما وقتی هری ساکت ماند گفت:

ـ با اژدها می‌شه کنار اومد، هری، حالا به اونم می‌رسیم. من نمی‌تونم زیاد اینجا بمونم ... من برای این که بتونم از آتیش بخاری استفاده کنم بی‌اجازه اومدم توی خونه‌ی چند تا جادوگر ولی هر لحظه ممکنه اونا سر برسن. چند تا موضوع هست که باید بهت بگم و آگاهت کنم ...

ـ چی می‌خوای بگی؟

هری بیش‌تر از قبل خود را باخت. مگر چیزی بدتر از اژدها هم وجود داشت؟

سیریوس گفت:

– هری، هیچ می‌دونستی که کارکاروف مرگ‌خوار بوده؟ می‌دونی مرگ‌خوار یعنی چی؟

ـ آره، می‌دونم، خب اون ...

ـ اون دستگیر شده بود و با من توی آزکابان بود. ولی بعد آزاد شد. مطمئنم برای همین دامبلدور اصرار داشت امسال یه کارآگاه توی هاگوارتز باشه. می‌خواست یکی اونو زیر نظر داشته باشه. مودی کارکاروفو دستگیر کرد و راهی آزکابان کرد.

ـ کارکاروف آزاد شده؟ چرا آزادش کردن؟

مغز هری در کندوکاو بود تا این خبر تکان دهنده را هضم کند. سیریوس به تلخی گفت:

ـ اون با وزارت سحر و جادو معامله کرد. گفت که متوجه اشتباهش شده و بعد اسم خیلی‌ها رو به وزارتخونه داد ... اون خیلی‌هارو به جای خودش توی آزکابان انداخت ... اون توی آزکابان هیچ محبوبیتی نداره. این طور که معلومه بعد از این که از آزکابان آزاد شد به همه‌ی شاگردهایی که به مدرسه‌ش اومده‌ن جادوی سیاهو یاد داده. بنابراین باید مواظب قهرمان دورمشترانگم باشی.

هری آهسته گفت:

ـ باشه. ولی ... منظورت اینه که کارکاروف اسم منو توی جام آتش انداخته؟ اگه اون انداخته باشه خیلی هنرپیشه خوبیه. نمی‌دونی چه قدر از این موضوع عصبانی بود. می‌خواست هر طور شده نگذاره من توی مسابقه شرکت کنم.

سیریوس گفت:

ـ اگه هنرپیشه‌ی خوبی نبود نمی‌تونست وزارت سحر و جادورو راضی کنه و آزاد بشه. هری من روزنامه‌ی پیام امروزو می‌خونم ...

هری به تلخی گفت:

ـ تو که هیچی همه‌ی دنیا هم اون روزنامه‌رو می‌خونن.

ـ لابه‌لای گزارش‌های یک ماه اخیر ریتا اسکیتر اینو خوندم که یک شب قبل از اومدن مودی به هاگوارتز بهش حمله کرده‌ن.

سیریوس وقتی دید هری دهانش را باز کرده تا چیزی بگوید با عجله اضافه کرد:

ـ می‌دونم که ریتا اسکیتر نوشته اینم یه اعلام خطر خیالی دیگه بوده ولی به نظر من مودی خیالاتی نشده بوده. به نظر من یه نفر سعی کرده جلوی اونو بگیره و نگذاره اون به هاگوارتز بیاد. یکی فهمیده که با وجود مودی کارش خیلی سخت‌تر می‌شه. ولی چون چشم باباقوری دائم از مهاجمینی که بهش سوء قصد دارن حرف زده دیگه هیچ کس حرفشو جدی نمی‌گیره. در حالی که مودی هنوزم می‌تونه این جور چیزها رو تشخیص بده. مودی بهترین کاراگاه وزارتخونه بود و تا حالا هیچ کس به پای اون نرسیده.

هری آهسته گفت:

ـ یعنی چی؟ کارکاروف می‌خواد منو بکشه؟ آخه برای چی؟

سیریوس لحظه‌ای مردد ماند سپس آهسته گفت:

ـ خبرهای عجیبی به گوشم رسیده. اخیراً فعالیت مرگ‌خوارها بیش‌تر از قبل شده. اونا توی جام‌جهانی کوییدیچ خودی نشون دادن، درسته؟ یکی علامت‌شومو به آسمون فرستاد ... راستی، می‌دونی که یکی از ساحره‌های وزارت سحر و جادو گم و گور شده؟

هری گفت:

ـ برتا جورکینز؟

ـ آفرین ... اون توی آلبانی گم شده... می‌گن ولدمورتم اون طرف‌ها بوده ... برتا جورکینز حتماً خبر داشته که قراره مسابقه‌ی سه جادوگر برگزار بشه، درسته؟

هری گفت:

ـ آره ... ولی از کجا معلوم که اون یکراست پیش ولدمورت رفته باشه؟

سیریوس با حالتی جدی گفت:

ـ هری، من برتا جورکینزو می‌شناختم. زمانی که توی هاگوارتز درس می‌خوندم اونم اینجا بود. چند سال بزرگ‌تر از من و بابات بود. دختر بی‌شعوری بود. خیلی فضول بود ولی فکرش خوب کار نمی‌کرد. فضولی و بی‌فکری اصلاً ترکیب خوبی نیستند. به نظر من که خیلی راحت توی دام افتاده.

هری گفت:

ـ پس یعنی ممکنه ولدمورت از برگزاری مسابقه خبر داشته باشه؟ منظورت همین بود؟ به نظر تو کارکاروف به دستور اون به اینجا اومده؟

سیریوس آهسته گفت:

ـ نمی‌دونم، هری، من اصلاً نمی‌دونم. کارکاروف از اون آدمایی نیست که دوباره بره سراغ ولدمورت مگه این که مطمئن باشه اون دوباره قوی و نیرومند شده و می‌تونه ازش حمایت کنه. هر کی اسم تورو توی جام انداخته بی‌دلیل این کارو نکرده. متأسفانه باید بگم توی این مسابقه خیلی راحت می‌تونن بـه تـو صدمه بزنن و وانمود کنن که اتفاقی بوده.

هری با ناامیدی گفت:

ـ به نظر من که نقشه‌ی خیلی خوبی کشیده‌ن. کافیه عقب وایسن و بگذارن اژدها کارشو انجام بده.

سیریوس که دیگر تندتند حرف می‌زد گفت:

ـ خب، حالا می‌رسیم به اژدها ... غلبه بر اژدها راه داره، هری. فقط یادت باشه که از افسون بیهوشی استفاده نکنی. اژدها یه موجود قویه و نیروی سحرآمیز زیادی داره. برای همینم با یه بیهوش کننده از پا در نمیاد. دست کم هفت هشت تا جادوگر باید با هم کار کنن تا بتونن یه اژدهارو بیهوش کنن.

هری گفت:

ـ آره، می‌دونم خودم دیدم.

سیریوس گفت:

ـ ولی تو به تنهایی هم می‌تونی بر یه اژدها غلبه کنی. با یه افسون ساده می‌تونی این کارو انجام بدی. کافیه ...

اما در همان لحظه هری دستش را بالا آورد و او را از ادامه‌ی حرفش باز داشت. قلبش چنان تند می‌زد انگار می‌خواست از سینه بیرون بجهد . یک نفر داشت از پلکان مارپیچی پشت سرش پایین می‌آمد. هری آهسته به سیریوس گفت:

ـ برو! برو! یکی داره میاد!

هری با دستپاچگی از جایش بلند شد و جلوی آتش بخاری ایستاد. اگر کسی سیریوس را در هاگوارتز می‌دید جنجالی برپا مـی‌شد. وزارت سـحر و جـادو مداخله می‌کرد. ممکن بود برای یافتن مخفیگاه سیریوس از هری بازجویی کنند.

هری صدای شترقی از آتش پشت سرش شنید و فهمید که سیریوس رفته است. هری به پایین پلکان مارپیچی چشم دوخته بود. چه کسی در ساعت یک بامداد هوس قدم زدن کرده و باعث شده بود سیریوس نتواند راه غلبه بر اژدها را به او بگوید؟

رون بود. او لباس خواب بته جقه‌ای آلبالویی رنگش را به تن داشت و همین که هری را در آن سوی سالن دید به اطرافش نگاه کرد و گفت:

ـ با کی داشتی حرف می‌زدی؟

هری با پرخاشگری گفت:

ـ به تو چه مربوطه؟ این وقت شب برای چی اومدی پایین؟

ـ می‌خواستم ببینم تو کجا ...

رون حرفش را نیمه تمام گذاشت و شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ هیچی. من می‌رم بخوابم.

هری فریاد زد:

ـ فقط اومده بودی فضولی کنی، نه؟

هری می‌دانست که رون نمی‌داند با آمدنش مزاحم او شده است. می‌دانست که او عمداً این کار را نکرده است اما دیگر به هیچ وجه اهمیت نمی‌داد. در آن لحظه از رون متنفر بود و چشم دیدنش را نداشت.

رون که از خشم صورتش سرخ شده بود گفت:

ـ ببخشید، باید می‌فهمیدم که نمی‌خوای کسی مزاحمت بشه. من می‌رم که بتونی در آرامش خودتو برای مصاحبه‌ی بعدیت آماده کنی.

هری یکی از مدال **«پاتر یک بوگندوی واقعی»** را از روی میز قاپید و با تمام نیرویش آن را به آن سوی سالن پرتاب کرد. مدال به پیشانی رون خورد و به زمین افتاد. هری گفت:

ـ بگیرش! یادت باشه حتماً سه‌شنبه به سینه‌ت بزنیش. در ضمن اگه شانس بیاری ممکنه جای زخمش روی پیشونیت بمونه ... همون چیزیه که آرزوشـو داری، درسته؟

هری از عرض سالن رد شد و به سوی پله‌ها رفت. انتظار داشت رون راهش را سد کند، از خدا می‌خواست که رون یک مشت نثارش کند. اما رون با لباس خواب تنگ و کوتاهش همان جا ایستاد. هری با خشم و غضب از پله‌ها بالا رفت و مدت‌ها طول کشید تا عصبانیتش فروکش کرد. او با چشمان باز روی تختش دراز کشیده بود اما تا زمانی که بیدار بود صدای بالا آمدن او را نشنید.

فصل بیستم

مرحله‌ی اول

صبح روز یکشنبه هری از خواب بیدار شد. از بس حواسش پرت بود زمانی به خود آمد که سعی می‌کرد به جای جوراب، کلاهش را به پا کند. وقتی لباسش را درست و حسابی پوشید با عجله از خوابگاه بیرون رفت که زودتر هرمیون را پیدا کند. هرمیون سر میز گریفندور در سرسرای بزرگ بود و با جینی صبحانه می‌خورد. هری که حالت تهوع داشت و نمی‌توانست لب به چیزی بزند منتظر ماند تا هرمیون آخرین قاشق حلیمش را فرو دهد. سپس او را کشان‌کشان به محوطه‌ی قلعه برد. هنگامی که دور دریاچه قدم می‌زدند هری ماجرای چهار اژدها و تمام گفتگوهایش با سیریوس را برای هرمیون تعریف کرد.

هرمیون نیز از شنیدن هشدارهای سیریوس احساس خطر کرد اما عقیده داشت که در آن لحظه مشکل رویارویی هری با اژدها مهم‌تر است. او با درماندگی گفت:

ـ اول بگذار تا سه‌شنبه شب تورو زنده نگه داریم ... بعد یه فکری به حال کارکاروف می‌کنیم.

آن‌ها سه بار دور دریاچه قدم زدند و در تمام مدت به این فکر کردند که افسون ساده‌ای که اژدها را مهار می‌کند چه می‌تواند باشد. اما هیچ فکر خاصی به ذهنشان نرسید. با هم به کتابخانه رفتند. در آنجا هری هر کتابی درباره‌ی اژدها به دستش می‌رسید از قفسه‌ها بیرون می‌کشید. سرانجام در پشت کوهی از کتاب سرگرم جستجو شدند. هری شروع به خواندن کرد:

ـ*کوتاه کردن ناخن اژدها به روش جادویی ... درمان پوسیدگی فلس‌ها* ... این به دردمون نمی‌خوره. به درد دیوونه‌هایی مثل هاگرید می‌خوره که می‌خوان اژدها پرورش بدن ...

ـ*کشتن اژدها کاری بس دشوار است. نیروی سحرآمیزی که از دوران قدیم در پوست اژدها به جا مانده است مانع نفوذ افسون‌های عادی به بدن این موجود می‌شود و تنها افسون‌های پیچیده و بسیار نیرومند قادرند به پوست آن نفوذ کنند* ... ولی سیریوس گفته با یه افسون ساده می‌شه مهارش کرد.

هری کتاب *شیفتگان اژدها* را کنار گذاشت و گفت:

ـ پس بریم سراغ کتاب‌هایی که افسون‌های ساده‌تری دارن.

هری با چندین کتاب افسون برگشت. کتاب‌ها را روی میز گذاشت و شروع به ورق زدن آن‌ها کرد. هرمیون بی‌وقفه در کنارش پچ‌پچ می‌کرد.

ـ انواع افسون‌های جابه جایی رو اینجا نوشته ... ولی افسون جابه جایی به چه درد می‌خوره؟ مگه این که بخوای دندون‌های تیزشو با چوب پنبه عوض کنی که خطرش کم‌تر بشه ... ولی خب، دیدی که توی اون کتاب چی نوشته بود، این جور افسون‌ها در پوستش نفوذ نمی‌کنن ... چه طوره با تغییر شکل به یه چیز دیگه تبدیلش کنی؟ ولی آخه مگه می‌شه موجود به اون بزرگی رو به این راحتی تغییر شکل داد؟ فکر نمی‌کنم بتونی ... حتی پروفسور مک‌گونگالم ... نکنه باید خودتو افسون کنی؟ شاید بتونی یه جوری قدرت‌های ویژه‌ای به دست بیاری. ولی این جور افسون‌ها اصلاً ساده نیستن. ما هنوز توی کلاس‌هامون این افسون‌هارو اجرا نکردیم. منم چون دارم برای امتحانات سمج خودمو آماده می‌کنم به این جور افسون‌ها برخوردم ....

هری که دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد گفت:

ـ هرمیون، می‌شه یه دقیقه ساکت باشی که من بتونم حواسمو جمع کنم؟

اما بعد از ساکت شدن هرمیون تنها چیزی که احساس می‌کرد صدای وزوزی در گوشش بود. تمام مغزش از صدای وزوز پر شده بود و نمی‌توانست

فکرش را متمرکز کند. با ناامیدی به فهرست کتاب *طلسم‌هایی برای شرایط دشوار: از بین بردن مو در یک لحظه* نگاه کرد... اما اژدها که مو نداشت ... *تنفس فلفلی* ... با این طلسم احتمالاً آتش اژدها افزایش می‌یافت ... *نیش‌دار کردن زبان* ... همان چیزی بود که هری می‌خواست ... می‌توانست سلاح دیگری برای اژدها تهیه کند ...

در همان هنگام ویکتورکرام با هیکل خمیده‌اش وارد کتابخانه شد. صورت اخمویش را برگرداند و نگاهی به آن دو انداخت. سپس با چندین کتاب سر میزی دورتر از آن‌ها نشست. هرمیون با ناراحتی گفت:

ـ اَه، باز این اومد. مگه نمی‌تونه توی اون کشتی مسخره‌شون کتاب بخونه؟ بیا هری، بیا برگردیم به سالن عمومی ... الآنه که طرفدارهاش برسن و جیغ و ویغ کنن ...

حدس هرمیون درست بود. وقتی آن‌ها از کتابخانه بیرون می‌رفتند چند دختر پاورچین پاورچین از کنارشان گذشتند و وارد کتابخانه شدند. یکی از آن‌ها شال بزرگی را به کمرش بسته بود که نقش پرچم بلغارستان روی آن به چشم می‌خورد.

❊

آن شب خواب به چشم هری نیامد. صبح روز دوشنبه که بیدار شد برای اولین بار به فکر فرار از هاگوارتز افتاد. اما هنگام صرف صبحانه وقتی در سرسرای بزرگ به اطرافش نگاه کرد به یاد آورد که رفتن از قلعه به چه معناست و فهمید نمی‌تواند چنین کاری بکند. هاگوارتز تنها جایی بود که هری در آن خوشحال و خرسند بود ... هری حدس می‌زد که در کنار والدینش نیز خوشحال بوده است اما آن دوره را به خاطر نمی‌آورد.

او به این نتیجه رسید که ترجیح می‌دهد در هاگوارتز بماند و با یک اژدها روبه‌رو شود ولی حاضر نیست به پریوت درایو برگردد و کنار دادلی زندگی کند. این تصمیم کمی او را آرام کرد. او با بی‌میلی صبحانه‌اش را خورد (لقمه از گلویش پایین نمی‌رفت). وقتی هری و هرمیون از جایشان بلند شدند سدریک

دیگوری را دیدند که از میز هافلپاف دور می‌شد.

سدریک هنوز از آن چهار اژدها چیزی نمی‌دانست ... اگر حدس هری درست بود و خانم ماکسیم و کارکاروف ماجرا را برای فلور و کرام بازگو کرده بودند سدریک تنها قهرمانی بود که روحش از این ماجرا خبر نداشت ...

هنگامی که سدریک از سرسرا بیرون می‌رفت هری تصمیمش را گرفت و به هرمیون گفت:

ـ هرمیون تو برو گلخونه. من بعد میام. تو برو، من خودمو به موقع می‌رسونم.

ـ هری به موقع نمی‌رسی‌ها! الآنه که زنگ بخوره ...

ـ خودمو بهت می‌رسونم ...

وقتی هری به پایین پلکان مرمری رسید سدریک به بالای پلکان رسیده بود. چند نفر از دوستان سال ششمی سدریک همراهش بودند. هری نمی‌خواست در حضور آن‌ها با سدریک صحبت کند. آن‌ها جزو همان گروهی بودند که به محض دیدن هری جمله‌هایی از گزارش ریتا اسکیتر را بازگو می‌کردند. هری فاصله‌اش را حفظ کرده بود و به دنبالشان می‌رفت. سدریک به سمت راهروی کلاس وردهای جادویی رفت. فکری به ذهن هری رسید. چوبدستیش را درآورد و از دور با دقت نشانه‌گیری کرد و گفت: «*بپخش!*»

کیف سدریک پاره شد. کاغذهای پوستی، قلم‌های پر و کتاب‌هایش روی زمین پراکنده شدند. چند شیشه‌ی مرکب شکست. وقتی دوستانش خم شدند که وسایلش را جمع کنند سدریک با عصبانیت گفت:

ـ زحمت نکشین، بچه‌ها. شما برین سر کلاس، به فلیت ویک بگین منم دارم میام.

هری منتظر چنین فرصتی بود. چوبدستیش را در ردایش گذاشت و منتظر ماند تا همه‌ی دوستان سدریک به کلاسشان بروند. آن گاه با عجله خود را به راهرو رساند. جز هری و سدریک هیچ کس دیگری در راهرو نبود. سدریک کتاب *راهنمای تغییر شکل پیشرفته‌اش* را که مرکبی شده بود از روی زمین

برداشت و گفت:

ـ سلام... کیفم پاره شد... نوی نو بود...

هری گفت:

ـ سدریک... توی مرحله‌ی اول با اژدها سر و کار داریم.

سدریک به او نگاه کرد و گفت:

ـ چی؟

هری که می‌ترسید پروفسور فلیت ویک به دنبال سدریک بیاید تندتند گفت:

ـ اژدها! چهار تا اژدها آوردن! نفری یه اژدها! باید از جلوی اژدها رد بشیم!

سدریک به هری خیره ماند. هری هول و هراسی را که از شنبه شب گریبانگیرش شده بود در چشم‌های خاکستری سدریک می‌دید. سدریک با صدایی بسیار آهسته پرسید:

ـ مطمئنی؟

هری گفت:

ـ مطمئنم. خودم دیدمشون.

ـ ولی آخه از کجا فهمیدی؟ قرار نیست ما بدونیم...

هری که می‌دانست اگر واقعیت را بگوید هاگرید به درد سر می‌افتد گفت:

ـ چه فرقی می کنه؟ فقط من نیستم که می‌دونم. دیگه تا حالا فلور و کرامم فهمیده‌ن. ماکسیم و کارکاروف هر دوتاشون اژدها رو دیدن.

سدریک قلم‌های پر، کاغذهای پوستی و کتاب‌های مرکبی را برداشت و بلند شد. کیف پاره‌اش از شانه‌اش آویزان بود. دوباره به هری خیره شد. ناگهان آثار بدگمانی در چشمان حیرت‌زده‌اش پدیدار شد و پرسید:

ـ چرا به من گفتی؟

هری با ناباوری به او نگاه می‌کرد. مطمئن بود که اگر سدریک آن اژدهاها را دیده بود دیگر این سؤال را نمی‌کرد. هری حاضر نبود دشمنش هم بدون آمادگی قبلی با آن هیولاها روبه رو شود. البته اگر دشمنش اسنیپ یا مالفوی بود

موضوع کمی فرق می‌کرد...

هری به سدریک گفت:

ـ خب این طوری... عادلانه ست. حالا دیگه همه‌مون می‌دونیم... شرایط همه مون یکسانه، درسته؟

سدریک هنوز با سوءظن به هری نگاه می‌کرد که هری صدای تق‌تق آشنایی را از پشت سرش شنید. همین که هری رویش را برگرداند مودی چشم باباقوری از کلاسی در نزدیکی‌شان بیرون آمد. با غرولند همیشگی‌اش گفت:

ـ دیگوری برو سر کلاست... پاتر، همراهم بیا.

هری با نگرانی به مودی نگاه کرد. آیا حرف‌هایشان را شنیده بود؟ مودی گفت:

ـ چیز مهمی نیست، پاتر. خواهش می‌کنم بیا بریم به دفترم.

هری به دنبالش رفت. نمی‌دانست چه بلایی بر سرش می‌آید. نکند مودی می‌خواست بفهمد او از کجا ماجرای اژدهاها را فهمیده است؟ آیا مودی قضیه را به دامبلدور می‌گفت و هاگرید را لو می‌داد؟ یا فقط هری را به یک راسو تبدیل می‌کرد؟ اگر تبدیل به راسو می‌شد به نفعش بود. راحت‌تر می‌توانست از جلوی اژدها عبور کند. راسو بسیار کوچک است و دیدنش از ارتفاع پانزده متری چندان آسان نیست...

او پشت سر مودی وارد دفتر او شد. مودی در را پشت سرش بست و برگشت و به هری خیره شد. چشم سحرآمیزش نیز مانند چشم دیگرش به هری نگاه می‌کرد. مودی به آرامی گفت:

ـ پاتر، چه کار خوبی کردی!

هری نمی‌دانست چه باید بگوید. انتظار چنین برخوردی را نداشت. مودی گفت:

ـ بنشین، هری.

هری نشست و به اطرافش نگاه کرد. او زمانی که دو صاحب قبلی آن دفتر در مدرسه بودند نیز به آنجا آمده بود. در زمان پرفسور لاکهارت در و دیوار از

پوسترهای بزرگ خندان و چشمک‌زن خود پرفسور لاکهارت پوشیده شده بود. زمانی که لوپین در این دفتر بود هر بار که به آن اتاق قدم می‌گذاشت با موجود خبیث جالب و دیدنی جدیدی مواجه می‌شد. پروفسور لوپین آن موجودات را برای مطالعه و تمرین به کلاس‌هایش می‌برد. اما آن روز آن اتاق پر از اشیاء عجیب و غریب بود. هری حدس می‌زد مودی در زمان کارآگاهیش از آن اشیاء استفاده می‌کرده است.

بر روی میزش چیزی شبیه به یک فرفره‌ی بلورین بزرگ ترک خورده به چشم می‌خورد. هری بلافاصله فهمید که آن یک دشمن یاب است زیرا خودش هم یکی از آن‌ها داشت. البته دشمن یاب خودش خیلی کوچک‌تر بود. در گوشه‌ی اتاق میز کوچکی قرار داشت که وسیله‌ای شبیه به یک آنتن تلویزیون کج و معوج طلایی رنگ روی آن بود. صدای وزوز خفیفی از آن به گوش می‌رسید. روی دیوار مقابل هری آینه‌ای نصب شده بود که تصویر اشیاء داخل اتاق رانشان نمی‌داد. اشکال مبهمی در آن به چشم می‌خورد که در حرکت بودند و تیره و مات به نظر می‌رسیدند.

مودی که از فاصله‌ای نزدیک به هری نگاه می‌کرد گفت:

ـ از وسایل کشف جنایتم خوشت میاد؟

هری به آنتن طلایی کج و معوج اشاره کرد و پرسید:

ـ اون چیه؟

ـ اون دروغ‌سنجه. هر وقت با دروغ و پنهان کاری مواجه بشه می‌لرزه ... البته اینجا نمی‌شه ازش استفاده کرد ... چون امواج با هم تداخل پیدا می‌کنن ... قدم به قدم اینجا پر از شاگرداییه که برای انجام ندادن تکالیفشون عذر و بهانه میارن و دروغ می‌گن. از روزی که اومدم اینجا یه لحظه وزوزش قطع نشده. مجبور شدم دشمن یابمو از کار بندازم چون یکسره سوت می‌کشید. آخه خیلی حساسه. امواجی رو که تا شعاع یک کیلومتریش باشن دریافت می‌کنه. این وسیله قادر به کشف خلاف‌های بزرگه ... خلاف‌های بچه‌ها که چیزی نیست...

ـ اون آینه برای چه کاریه؟

ـ اون یه ضد آینه‌ست. اونارو می‌بینی که بیرون پرسه می‌زنن؟ تا وقتی سفیدی چشماشون معلوم نشده من مشکلی ندارم. ولی همین که معلوم شد در صندوقمو باز می‌کنم.

مودی خنده‌ی خشک و کوتاهی کرد و به صندوق بزرگی در زیر پنجره اشاره کرد. روی صندوق هفت سوراخ کلید در یک ردیف قرار داشت. هری در این فکر بود که در آن صندوق چه می‌تواند باشد اما سؤال بعدی مودی او را به خود آورد. مودی پرسید:

ـ خب، پس قضیه‌ی اژدهاهارو فهمیدی، آره؟

هری مردد ماند. از همین وحشت داشت. هری به سدریک نگفت که هاگرید قانون شکنی کرده است و خیال نداشت به مودی نیز چیزی بگوید.

مودی نشست و ناله‌کنان پای چوبیش را دراز کرد و گفت:

ـ مهم نیست. تقلب همیشه یکی از ویژگی‌های مسابقه‌ی سه جادوگر بوده و هست.

هری با تندخویی گفت:

ـ من تقلب نکردم. اتفاقی فهمیدم.

مودی خندید و گفت:

ـ من نمی‌خواستم به تو تهمت بزنم، پسرجونم. من از اولش به دامبلدور گفتم. ممکنه دامبلدور مثل همیشه به مقررات مسابقه پابند باشه ولی مطمئنم که ماکسیم و کارکاروف پابند نیستن. اونا هرچی به فکرشون می‌رسیده به قهرماناشون گفتهن. اونا می‌خوان ببرن، می‌خوان دامبلدورو شکست بدن. می‌خوان ثابت کنن که دامبلدور یه آدم معمولیه ...

مودی خنده‌ی خشکی کرد و چشم سحرآمیزش با چنان سرعتی در حدقه چرخید که هری حالت تهوع پیدا کرد. مودی گفت:

ـ خب، حالا چه طوری می‌خوای از جلوی اژدها رد بشی؟ هیچ فکری به نظرت نرسیده؟

هری گفت:

ـ نه.

مودی با حالتی جدی گفت:

ـ من خیال ندارم بهت چیزی بگم. نمی‌خوام بین بچه‌ها فرق بگذارم. فقط می‌خوام یه خرده نصیحتت کنم. اولین نصیحتم اینه که *از توانایی‌هات استفاده کن.*

هری نتوانست خودداری کند و گفت:

ـ من که توانایی خاصی ندارم.

مودی غرولندکنان گفت:

ـ بله؟ وقتی من بهت می‌گم توانایی داری یعنی داری. یه ذره فکرتو به کار بنداز. توی چه کاری مهارت داری؟

هری ذهنش را متمرکز کرد. او در چه کاری مهارت داشت؟ جواب این سؤال بسیار ساده بود...

ـ توی بازی کوییدیچ ... چه قدر هم به دردم می‌خوره!

مودی لحظه‌ای از هری چشم برنمی‌داشت حتی چشم سحرآمیزش نیز تکان نمی‌خورد. او گفت:

ـ معلومه که به دردت می‌خوره. شنیده‌م جاروسوار ماهری هستی.

هری به او خیره شد و گفت:

ـ آره ولی ... من که نمی‌تونم جارومو با خودم ببرم. فقط یه چوبدستی با خودم می‌برم.

مودی با صدای بلندی به میان حرف او پرید و گفت:

ـ دومین نصیحتم اینه: از یه افسون ساده و راحت استفاده کن، افسونی که باهاش بتونی *چیزی‌رو که لازم داری به دست بیاری.*

هری هاج و واج به او نگاه می‌کرد. او چه چیزی لازم داشت؟

مودی آهسته گفت:

ـ یالا دیگه پسرجون! مثل دودوتا چهارتاست ... فهمیدنش اصلاً سخت نیست ...

سرانجام متوجه شد. هری جاروسوار ماهری بود. باید پرواز می‌کرد و از بالای سر اژدها می‌گذشت. برای این کار به آذرخشش نیاز داشت و برای آوردن آذرخش کسی نمی‌توانست به او کمک کند جز ...

ـ هرمیون!

ده دقیقه بعد هری وارد گلخانه‌ی شماره‌ی سه شد. برای تأخیرش از پروفسور اسپراوت عذرخواهی کرد و آهسته به هرمیون گفت:

ـ هرمیون، باید کمکم کنی.

هرمیون که مشغول هرس کردن یک بوته‌ی انبوه لرزان بود با نگرانی چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

ـ پس خیال کردی توی این مدت دارم چی کار می‌کنم؟

ـ هرمیون، من باید اجرای افسون جمع آوری رو تا فردا بعداز ظهر درست و حسابی یاد بگیرم.

بدین ترتیب آن‌ها تمرین را آغاز کردند. ناهار نخورده به یکی از کلاس‌های خالی رفتند. هری تلاش می‌کرد اشیاء گوناگونی را به سوی خود بکشد. اما هنوز مشکل داشت. کتاب‌ها و قلم‌های پر وسط راه متوقف می‌ماندند و مثل سنگ روی زمین می‌افتادند. هرمیون گفت:

ـ فکرتو متمرکز کن، هری، فکرتو متمرکز کن...

هری با عصبانیت گفت:

ـ دارم سعی خودمو می‌کنم دیگه. تو که نمی‌دونی... یه اژدهای گنده‌ی کثیف توی مغزم یکسره بالا و پایین می‌پره... خب، بگذار یه بار دیگه امتحان کنیم...

هری ترجیح می‌داد به کلاس پیشگویی نرود و به تمرین ادامه دهد اما هرمیون رک و راست به او گفت که حاضر نیست از کلاس ریاضیات جادویی جیم شود. بدون هرمیون ادامه‌ی تمرین فایده‌ای نداشت. هری ناچار بود یک ساعت تمام پروفسور تریلانی را تحمل کند. او نصف ساعت درسی را به توضیح درباره‌ی ارتباط سیاره‌ی مریخ و زحل اختصاص داد و گفت در آن لحظه تمام متولدین ماه ژوئیه در معرض خطر مرگ ناگهانی و دلخراش قرار دارند.

هری ازکوره در رفت و با صدای بلند گفت:

ـ خوبه! امیدوارم در همین وضعیت باقی بمونن که زیاد زجر نکشم.

یک لحظه قیافه‌ی رون طوری شد گویی می‌خواست بخندد. بعد از چندین روز متوالی برای اولین بار در چشم هری نگاه کرده بود. اما هری هنوز از او خشمگین بود و واکنش‌های او برایش اهمیتی نداشت. هری تا آخر کلاس در زیر میز با چوبدستیش اشیاء کوچک را به سوی خود می‌کشید. او موفق شد مگسی را به سمت خود جذب کند و آن را بگیرد. با این حال نمی‌دانست کارش را درست انجام داده یا آن مگس بی‌بخار بوده است.

بعد از درس پیشگویی به زور لقمه‌های شامش را فرو داد و بعد از شام دوباره با هرمیون به یک کلاس خالی رفت. آن دو از شنل نامرئی هری استفاده کردند تا با اساتید مواجه نشوند. آن‌ها تا نیمه شب به تمرین ادامه دادند و اگر سروکله‌ی بدعنق پیدا نمی‌شد همان جا می‌ماندند. بدعنق وانمود کرد که گمان کرده هری قصد پرتاب اشیاء به او را داشته و شروع کرد به پرت کردن صندلی‌ها به سوی آن‌ها. هری و هرمیون پیش از آن که فیلچ با شنیدن سروصدا از راه برسد با عجله از کلاس بیرون رفتند. آن‌ها به سالن عمومی برگشتند. خوشبختانه هیچ کس در آنجا نبود.

آن‌ها تا ساعت دو بامداد به تمرین ادامه دادند و سرانجام در یک ساعت آخر هری به خوبی اجرای افسون جمع‌آوری را فرا گرفت. او جلوی بخاری ایستاده بود و کوهی از اشیاء ریز و درشت از قبیل کتاب، قلم پر، صندلی‌های وارونه، یک مجموعه تیله سنگی کهنه و تره‌ور، وزغ نویل در کنارش قرار داشت. هرمیون که با وجود خستگی شدید خوشحال به نظر می‌رسید گفت:

ـ خیلی بهتر شد، هری، واقعاً بهتر شد.

هری فرهنگ واژگان سحرآمیز را به سمت هرمیون پرتاب کرد تا بار دیگر امتحان کند و گفت:

ـ دیگه معلوم شد که وقتی افسونی‌رو یاد نمی‌گیرم باید چی‌کار کنیم. هرمیون، یادت باشه در این مواقع منو از اژدها بترسونی ... خب. حاضری؟

هری بار دیگر چوبدستیش را بالا آورد و گفت: «*برس به دست فرهنگ واژگان!*» کتاب قطور و سنگین از دست هرمیون خارج شد و در سالن عمومی به پرواز درآمد و یکراست به سمت هری رفت. هری آن را گرفت. هرمیون با شوق و ذوق گفت:

ـ هری، خیلی خوب یاد گرفتی‌ها!

هری گفت:

ـ فقط خدا کنه فردا هم به این خوبی عمل کنه. فاصله‌ی آذرخش از من خیلی بیش‌تر از عرض این سالنه. اون موقع آذرخش توی خوابگاهه و من توی محوطه‌ی قلعه‌م ...

هرمیون قاطعانه گفت:

ـ اصلاً مهم نیست، هری. اگه فکرتو حسابی متمرکز کنی حتماً میاد پیشت. هری، دیگه بهتره بریم بخوابیم ... تو به استراحت احتیاج داری.

❊

آن شب هری تمام فکرش را روی یادگرفتن افسون جمع‌آوری متمرکز کرد و چنان روی تمرینش تمرکز داشت که وحشتش را از یاد برد. اما صبح روز بعد بار دیگر ترس و وحشت وجودش را فراگرفت. فضای مدرسه لبریز از هیجان و دلهره بود. کلاس‌های بعدازظهر را تعطیل کرده بودند تا دانش‌آموزان بتوانند به جایگاه اژدهاها بروند. البته هیچ یک از آن‌ها هنوز نمی‌دانستند در آنجا با چه چیز مواجه می‌شوند.

هری احساس عجیبی داشت. حس می‌کرد از دیگران جدا افتاده است. کسانی که از کنارش رد می‌شدند یا برایش آرزوی موفقیت می‌کردند یا به او می‌گفتند: «پاتر، ما یه جعبه دستمال کاغذی آماده کردیم.» دلهره و اضطرابش چنان شدید بود که می‌ترسید وقتی او را به سوی اژدها می‌برند عقلش را از دست بدهد و همه‌ی کسانی را که در مقابلش قرار می‌گرفتند طلسم کند.

زمان با سرعتی سرسام‌آور سپری می‌شد. یک لحظه هری در اولین کلاسش، تاریخ جادوگری نشسته بود، لحظه‌ای بعد می‌رفت که ناهار بخورد

(ساعات بامدادی کجا رفته بودند؟ آخرین ساعات دور از اژدها چه شدند؟) و لحظه‌ای بعد پروفسور مک‌گونگال با عجله از آن سوی سرسرا به سمت هری می‌آمد. بسیاری از دانش‌آموزان به او نگاه می‌کردند. پروفسور مک گونگال گفت:

ـ پاتر، قهرمان‌ها باید به محوطه‌ی قلعه برن. باید برای مرحله‌ی اول آماده بشی.

ـ باشه.

هری از جایش برخاست. چنگالش از دستش به داخل بشقاب افتاد و صدا کرد. هرمیون آهسته گفت:

ـ موفق باشی، هری. مطمئنم که موفق می‌شی!

هری با صدایی که به صدای خودش شباهتی نداشت گفت:

ـ آره.

هری به دنبال پروفسور مک گونگال از سرسرای بزرگ بیرون رفت. پروفسور مک گونگال هم مثل همیشه نبود. او نیز به اندازه‌ی هرمیون نگران و آشفته به نظر می‌رسید. وقتی با هم از پله‌های سنگی پایین رفتند و باد پاییزی به صورتشان وزید پروفسور مک گونگال دستش را روی شانه‌ی هری گذاشت و گفت:

ـ اصلاً نترس! سعی کن خونسرد باشی ... چند تا جادوگرو مأمور کردیم که از نزدیک مراقب باشن و اگه مشکلی پیش اومد فوراً وارد عمل بشن ... مهم‌ترین چیز اینه که سعی خودتو بکنی ... هیچ کس دوست نداره خودتو به آب و آتیش بزنی ... حالت خوبه؟

هری صدای خودش را شنید که گفت:

ـ آره، خوبم.

پروفسور مک گونگال او را به جایگاه چهار اژدها می‌برد. آن‌ها جنگل را دور زدند اما وقتی به درختان انبوهی رسیدند که جایگاه اژدهاها در پشت آن‌ها قرار داشت هری چادر بزرگی را دید که در مقابلشان برافراشته شده بود و جایگاه را از نظر پنهان می‌کرد. پروفسور مک گونگال که صدایش می‌لرزید گفت:

ـ باید بری توی این چادر. بقیه‌ی قهرمان‌ها هم اونجان. باید صبر کنی تا نوبتت بشه. آقای بگمن توی چادره ... اون بهتون می‌گه چی‌کار باید بکنین ... موفق باشی، هری!

هری از پروفسور مک‌گونگال تشکر کرد و به داخل چادر رفت.

فلور دلاکور در گوشه‌ای روی یک سه‌پایه‌ی چوبی نشسته بود. او مثل همیشه آرام و خونسرد نبود. رنگش پریده بود و دانه‌های عرق بر چهره‌اش نشسته بود. ویکتورکرام از همیشه عبوس‌تر بود. هری احساس می‌کرد این روش او برای مقابله با اضطراب و نگرانی است. سدریک در حال قدم زدن بود و وقتی چشمش به هری افتاد به او لبخند زد. هری نیز به او لبخند زد و احساس کرد ماهیچه‌های صورتش درست کار نمی‌کنند گویی لبخند زدن از یادشان رفته بود.

بگمن رویش را به هری کرد و با خوشحالی گفت:

ـ اومدی، هری؟ بیاتو، بیاتو، راحت باش!

قیافه‌ی بگمن در میان چهار قهرمان رنگ پریده همچون شخصیت‌های اغراق‌آمیز کارتونی به نظر می‌رسید. او این بار هم ردای زنبوری قدیمیش را پوشیده بود. بگمن با خوشرویی گفت:

ـ خب، دیگه همه‌تون اینجایین. یکی‌یکی می‌رین تو. وقتی همه‌ی تماشاگرها جمع شدن من این کیسه‌رو جلوتون می‌گیرم ...

بگمن کیسه‌ی ابریشمی ارغوانی رنگی را بالا آورد و تکان داد و گفت:

ـ هر کدومتون باید دستتونو بکنین توی این کیسه و یکی از عروسک‌هارو بردارین. عروسک‌ها نمونه‌ی کوچک چیزی هستن که باید باهاشون مواجه بشین! آخه اونا از ... انواع مختلفی هستن ... راستی یه چیز دیگه هم باید بهتون بگم ... شما باید در این مرحله تخم *طلایی‌رو* به چنگ *بیارین!*

هری به سه نفر دیگر نگاه کرد. سدریک سری تکان داد و دوباره شروع به قدم زدن کرد. رنگ صورتش مثل گچ شده بود. فلور دلاکور و کرام هیچ واکنشی از خود نشان ندادند. شاید فکر می‌کردند اگر دهانشان را باز کنند حالشان به هم می‌خورد. این دقیقاً همان احساسی بود که هری داشت. ولی دست کم آن‌ها به

میل خود داوطلب شده بودند ...

در یک چشم برهم زدن صدها جفت پا از کنار چادر گذشتند. صاحبان پاها با شور و شوق می‌گفتند و می‌خندیدند ... هری در آن لحظه با آن جمعیت پرشور و با نشاط زمین تا آسمان فرق داشت. سرانجام مدتی بعد که در نظر هری کم‌تر از یک ثانیه می‌نمود بگمن در کیسه‌ی ابریشمی ارغوانی را باز کرد. آن را جلوی فلور گرفت و گفت:

ـ خانم‌ها مقدمند!

فلور دست لرزانش را داخل کیسه کرد و یک اژدهای عروسکی ظریف و کوچک را از داخل آن بیرون آورد. اژدهای سبز ولزی بود که در گردنش شماره‌ی دو به چشم می‌خورد. فلور تعجب نکرد و هری فهمید که حدسش د، ست بوده است. خانم ماکسیم به فلور گفته بود چه در پیش‌رو دارد. خشنودی و رضایت در چهره‌ی فلور سایه انداخته بود.

کرام نیز وضعیت مشابهی داشت. او گوی آتشین چینی را درآورد که دور گردنش شماره‌ی سه قرار داشت. کرام حتی پلک هم نزد و به زمین خیره ماند.

سدریک دستش را در کیسه فرو کرد و اژدهای پوزه‌کوتاه سوئدی آبی رنگ نصیبش شد که شماره‌ی یک به گردنش بسته شده بود. هری که می‌دانست چه نصیبش می‌شود دستش را داخل کیسه کرد و شاخدم مجارستانی را از آن بیرون آورد که شماره‌ی چهار را به گردن داشت. وقتی هری به آن نگاه کرد بال‌هایش را از هم باز کرد و دندان‌های تیزش را نمایان ساخت.

بگمن گفت:

ـ خب، اینم از این. شما با همون اژدهایی که از کیسه درآوردین روبه‌رو می‌شین. شماره‌ها نوبت شمارو نشون می‌ده. من دیگه باید برم و مسابقه‌رو گزارش کنم. آقای دیگوری، تو نفر اولی. وقتی صدای سوت شنیدی برو توی جایگاه، فهمیدی؟ خب، هری ... می‌شه بیای بیرون چادر، می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

هری از جایش بلند شد و با بگمن از چادر بیرون رفت. بگمن او را به میان

درختان برد و با حالتی پدرانه به او نگاه کرد و گفت:

ـ حالت خوبه، هری؟ چیزی لازم نداری؟

هری گفت:

ـ چی؟ نه ... نه. چیزی نمی‌خوام.

بگمن با حالت مرموزی صدایش را پایین آورد و گفت:

ـ می‌دونی چی کار باید بکنی؟ فکرشو کردی؟ اگه بخوای من با کمال میل راهنماییت می‌کنم. منظورم اینه که ...

بگمن با صدایی آهسته‌تر ادامه داد:

ـ تو سنت کم‌تر از سن تعیین شده‌ست. من هر کمکی که بتونم ...

هری چنان فوری جواب او را داد که خودش نیز فهمید برخورد تندی کرده است. هری ادامه داد:

ـ نه ... نه ... خیلی ممنونم. می‌دونم چی کار باید بکنم ...

بگمن به او چشمکی زد و گفت:

ـ مطمئن باش به هیچ کس چیزی نمی‌گم.

ـ نه، خیلی ازتون ممنونم. یه فکری کرده‌م که احتمالاً ...

صدای سوت به گوش رسید و بگمن گفت:

ـ وای، من دیگه باید برم.

بگمن با عجله از او دور شد. هری به سمت چادر رفت و سدریک را دید که با چهره‌ای رنگ پریده‌تر از قبل از چادر بیرون آمد. هری می‌خواست برایش آرزوی موفقیت کند اما صدایش درنیامد.

هری به داخل چادر رفت و به کرام و فلور پیوست. چند لحظه بعد صدای فریاد و هیاهوی تشویق‌آمیز جمعیت نشان داد که سدریک وارد جایگاه شده و با همتای زنده‌ی اژدهای عروسکیش روبه‌رو شده است ...

نشستن در چادر و شنیدن صداهای بیرون از آنچه هری تصور می‌کرد بدتر بود. جمعیت جیغ می‌کشیدند ... نعره می‌زدند ... و مثل موجودی هزار سر همه با هم نفس‌ها را در سینه حبس می‌کردند، و سدریک در برابر آن‌ها می‌کوشید بر

اژدهای پوزه کوتاه سوئدی غلبه کند. کرام هنوز به زمین چشم دوخته بود. فلور اکنون مثل سدریک از جایش بلند شده بود و دور چادر قدم می‌زد. گزارش بگمن از همه بدتر بود ... با شنیدن گزارش بگمن تصاویر وحشتناکی در برابر چشمان هری مجسم می‌شد. او می‌گفت:

ـ وای! از بغل گوشش گذشت، خیلی شانس آورد ... این یکی داره کار خطرناکی می‌کنه ... خیلی خطرناک! حرکت زیرکانه‌ای بود! حیف که موفق نشد!

پس از حدود پانزده دقیقه هری صدای جوش و خروش جمعیت را شنید و این تنها یک چیز را نشان می‌داد: سدریک از جلوی اژدها گذشته بود و تخم طلایی را به چنگ آورده بود. بگمن فریاد زد:

ـ خیلی خوب بود! آفرین! حالا به امتیاز داوران توجه کنین!

بگمن با صدای بلندش امتیازها را اعلام نکرد. هری حدس زد که داوران کارت امتیازها را بالا گرفته و به جمعیت نشان داده‌اند. بار دیگر سوت به صدا درآمد و بگمن گفت:

ـ سه نفر دیگه مونده‌ن! دوشیزه دلاکور، خواهش می‌کنم تشریف بیارین!

فلور که تمام بدنش می‌لرزید در حالی که به چوبدستیش چنگ زده بود سرش را بالا گرفت و از چادر بیرون رفت. هری در آن لحظه برخلاف گذشته با او احساس همدردی می‌کرد. دیگر فقط هری و کرام در چادر مانده بودند. هر کدام در یک سوی چادر نگاهشان را از هم می‌دزدیدند.

گزارش بگمن آغاز شد. او می‌گفت:

ـ وای، این اصلاً کار عاقلانه‌ای نبود! وای! چیزی نمونده بودها! مواظب باش! یه لحظه فکر کردم بهش خورد!

ده دقیقه بعد صدای هلهله تشویق‌آمیز جمعیت را شنید ... از قرار معلوم فلور نیز موفق شده بود. لحظه‌ای همه ساکت شدند. احتمالاً امتیازهای فلور را اعلام می‌کردند ... سپس دوباره صدای کف زدن جمعیت بلند شد ... آنگاه برای سومین بار صدای سوت به گوش رسید ...

بگمن فریاد زد:

ـ حالا نوبت آقای کرامه!

کرام با هیکل خمیده‌اش از چادر خارج شد و هری را تنها گذاشت.

هری در آن لحظه تک‌تک اعضای بدنش را با حساسیتی فوق‌العاده حس می‌کرد. قلبش تندتند در سینه می‌تپید. انگشت‌هایش از ترس زق‌زق می‌کرد ... در همان لحظه احساس می‌کرد بیرون چادر ایستاده است، به دیواره‌های آن نگاه می‌کند و صدای جمعیت را از فاصله‌ی دور می‌شنود ...

هری صدای غرش گوشخراش وحشتناک گوی آتشین چینی را شنید و جمعیت نفس‌ها را در سینه حبس کردند. بگمن نعره زد:

ـ چه شجاعتی! عجب دل و جرأتی به خرج داد ... بله ... تخم طلایی‌رو برداشته!

صدای تشویق جمعیت همچون صدای شکستن شیشه سکوت فضای سرد پاییزی را شکست. کرام کار را تمام کرده بود. هر لحظه ممکن بود نوبت هری فرابرسد.

هری از جایش برخاست. پاهایش مثل ژله می‌لرزید. منتظر ماند. سرانجام صدای سوت را شنید. از چادر بیرون رفت و وحشتش به اوج خود رسید. از کنار درختان گذشت و از در محوطه‌ی حصاردار وارد جایگاه شد.

منظره‌ای که در برابر چشمانش بود همچون رویای پررنگ و واضحی به نظرش می‌رسید. در اطرافش صدها نفر از جایگاه ویژه‌ی تماشاگران به او چشم دوخته بودند. دفعه‌ی پیش که به آن نقطه آمده بود از جایگاه تماشاگران اثری نبود و به تازگی آن را به روش جادویی برپا کرده بودند. در آن سوی محوطه‌ی حصاردار، شاخدم روی تخم‌هایش خم شده بود. بال‌هایش نیمه باز بودند. چشم‌های زرد و ترسناکش به هری خیره مانده بود. همچون مارمولک غول‌آسای سیاه و فلس‌داری دم شاخ‌دارش را به زمین می‌کوبید و می‌کشید. در اثر برخورد دم شاخ‌دارش با زمین، شیارهای یک متری عمیقی بر روی خاک به چشم می‌خورد. جمعیت سروصدا می‌کردند و هری نمی‌دانست ابراز احساساتشان دوستانه است یا خصمانه. دیگر برایش اهمیتی نداشت. اکنون

زمان عمل فرا رسیده بود ... باید تمام ذهنش را به طور کامل بر روی چیزی متمرکز می‌کرد که تنها امیدش بود ...

چوبدستیش را بالا آورد و فریاد زد: «*برس به دست آذرخش!*»

هری منتظر ماند. تمام سلول‌های بدنش در حال دعا بودند ... اگر افسونش عمل نمی‌کرد ... اگر آذرخش نمی‌آمد ...

منظره‌ی اطرافش در برابر چشمانش می‌لرزید و موج می‌زد گویی از ورای حرارت آتش به آن منظره نگاه می‌کرد. همه چیز در فضای اطرافش شناور شده بود...

آنگاه صدایش را شنید که با سرعت از پشت‌سر نزدیک می‌شد. برگشت و آذرخش را دید که پروازکنان به سویش آمد و در کنارش در هوا شناور ماند تا سوار شود. صدای هیاهوی جمعیت اوج گرفت ... بگمن فریادزنان چیزی می‌گفت ... اما دیگر گوش‌های هری چیزی نمی‌شنید ... دیگر شنیدن اهمیتی نداشت ...

هری سوار جاروی پرنده شد و به پرواز درآمد. لحظه‌ای بعد گویی معجزه‌ای به وقوع پیوست ...

هنگامی که پروازکنان اوج گرفت، هنگامی که باد موهایش را نوازش داد، وقتی صورت تماشاگران به اندازه‌ی ته سنجاق کوچک شد هری فهمید که هنگام اوج گرفتن از زمین ترس و وحشتش را بر روی زمین جاگذاشته است ... او اکنون در جایی بود که به آن تعلق داشت ...

این یک مسابقه کوییدیچ دیگر بود، همین و بس ... فقط یک مسابقه‌ی کوییدیچ دیگر ... و شاخدم تیم مقابلش بود ...

هری به تخم‌ها نگاه کرد و تخم طلایی را دید که در میان تخم‌های خاکستری رنگ می‌درخشید. همه‌ی تخم‌ها در میان پاهای جلویی اژدها قرار داشتند. هری به خود گفت:

ـ فهمیدم! باید از روش‌های انحرافی استفاده کنم ... برو بریم!

هری پایین آمد. سر شاخدم او را هدف گرفته بود. هری می‌دانست چه

خیالی دارد و به موقع تغییر مسیر داد و اوج گرفت. سیل آتش در آسمان پدیدار شد و اگر هری به موقع اوج نگرفته بود در مسیر آتش قرار می‌گرفت ... اما هری نترسید. درست مثل این بود که از یک توپ بازدارنده گریخته باشد ...

جمعیت فریاد می‌زدند و نفس‌ها را در سینه حبس می‌کردند. بگمن نعره زد:

ـ عجب پروازی! آقای کرام، دیدی؟

هری اوج گرفت و در مسیر دایره‌ای شکلی به پرواز درآمد. شاخدم همچنان با نگاهش او را دنبال می‌کرد. سرش حول محور گردن درازش می‌چرخید. اگر به این حرکت ادامه می‌داد سرش گیج می‌رفت. اما بهتر بود هری زیاد این کار را ادامه ندهد زیرا ممکن بود دوباره شعله‌های آتش از دهان اژدها زبانه بکشد...

همین که اژدها دهانش را باز کرد هری پایین آمد. اما این بار بخت با او یار نبود. از شعله‌های آتش گریخت اما شاخ دراز دم اژدها که در آن لحظه بالا آمده بود به شانه‌اش خورد و ردایش را درید...

زخم شانه‌اش می‌سوخت. صدای جیغ و شیون جمعیت را می‌شنید. اما به نظر نمی‌رسید زخمش آنچنان عمیق باشد... از پشت شاخدم دور زد و فکری به ذهنش رسید...

شاخدم با چنگ و دندان از تخم‌هایش محافظت می‌کرد و قصد پرواز نداشت. با این که پیچ و تاب می‌خورد و بال‌هایش را باز و بسته می‌کرد، با این که لحظه‌ای از هری چشم برنمی‌داشت می‌ترسید از تخم‌هایش دور شود... اما هری باید او را وسوسه می‌کرد وگرنه هرگز نمی‌توانست تخم طلایی را به چنگ آورد... تنها راه چاره این بود که آهسته و مدام او را برای پرواز وسوسه کند...

هری دوباره به پرواز درآمد. گاهی به این سو می‌رفت گاهی به آن سو. فاصله‌اش را حفظ می‌کرد تا از نفس آتشین اژدها در امان بماند و فقط به اندازه‌ای جلو می‌رفت که مطمئن شود اژدها با نگاهش او را دنبال می‌کند. اژدها با چشم‌های هراس انگیزش که مردمک عمودی داشت هری را تعقیب می‌کرد و با هر حرکت او سرش تکان می‌خورد. شاخدم دندان‌های تیزش را به نمایش گذاشته بود...

هری بالاتر رفت. شاخدم گردنش را بالا می‌کشید و سرش را بـالا مـی‌برد. گردنش کاملاً کشیده شده بود و سرش را همچنان با هـر حـرکت هـری تکـان می‌داد. همچون ماری شده بود که در برابر صـاحب فـلوت زنش پـیچ و تـاب می‌خورد...

هری چند متر بالاتر رفت و اژدها از خشم غرش کرد. هری در نظر آن هیولا همچون مگس سمجی بود که می‌خواست هر چه زودتر از شر آن خلاص شود. بار دیگر دمش را به زمین کوبید. اکنون هری در اوج آسمان پرواز می‌کرد و دم اژدها به او نمی‌رسید... نفس آتشینش را به سوی هری فرستاد اما هری جا خالی داد... آرواره‌هایش کاملاً باز شده بود...

هری که با حالتی وسوسه‌انگیز بر فراز سر اژدها پرواز می‌کرد آهسته گفت:

ـ بیا... بیا... زود باش دیگه... بیا منو بگیر... بپر... زودباش بپر!

سرانجام اژدها غرشی کرد و بال‌های عظیم و سیاه چرمیش را از هم باز کرد. بال‌هایش به بلندی بال‌های یک هواپیمای کوچک بود. آن گاه هری فرود آمد. پیش از آن که اژدها بفهمد او چه کرده یا به کجا رفته است با بیش‌ترین سرعت ممکن به سوی زمین رفت. با سرعت به سوی تـخم‌ها شـتافت. دیگـر پـاهای جلویی اژدها از آن‌ها محافظت نمی‌کرد. دسته‌ی آذرخش را رها کـرد... و تـخم طلایی را برداشت...

هری با سرعتی سرسام‌آور از جایگاه اژدها دور شد و برفراز سر تماشاگران به پرواز درآمد. تخم طلای سنگین در دست سالمش در امن و امان بود... در آن لحظه گویی دستی پیچ صدا را چـرخـاند... بـرای اولیـن بـار صـدای هـیاهوی جمعیت را به وضوح می‌شنید که مثل طرفداران تیم ایرلند در جام جهانی سوت می‌کشیدند و فریاد شوق سر می‌دادند...

بگمن نعره می‌زد:

ـ نگاش کنین! تو رو خدا نگاش کنین! جوون‌ترین قهرمان ما زودتر از بقیه تخم طلایی رو به چنگ آورد! به این ترتیب آقای پاتر دیگه نیازی به ارفاق نداره!

هری محافظین اژدها را دید که از هر سو وارد محوطه شدند تا شاخدم را

مهار کنند. پروفسور مگ گونگال، پروفسور مودی و هاگرید شتابان به سوی در محوطه‌ی حصاردار می‌آمدند تا از او استقبال کنند. همگی برایش دست تکان می‌دادند. هری از فاصله‌ی دور خنده را بر لب‌هایشان می‌دید. او پروازکنان از بالای سر تماشاگران برگشت. صدای هلهله‌ی بلند آن‌ها در گوشش می‌پیچید. هری به نرمی بر زمین فرود آمد. پس از چند هفته‌ی پی درپی آرامش عمیقی را در قلب و روحش احساس می‌کرد... او مرحله‌ی اول را پشت سر گذاشته بود... او جان سالم به در برده بود...

وقتی هری از آذرخش پایین می‌آمد پروفسور مک گونگال گفت:

ـ عالی بود، پاتر!

این جمله‌ی تشویق‌آمیز نهایت سخاوت پروفسور مک‌گونگال را نشان می‌داد. وقتی پروفسور مک‌گونگال به شانه‌ی هری اشاره کرد دستش به شدت می‌لرزید. او گفت:

ـ قبل از این که داورها امتیازهاتو اعلام کنن باید بری پیش خانم پامفری ... خانم پامفری اونجاست. داره دیگوری‌رو مداوا می‌کنه ...

هاگرید که صدایش گرفته بود گفت:

ـ موفق شدی، هری! موفق شدی! تو شاخدمو شکست دادی. یادته که چارلی ...

هری با صدای بلندی از هاگرید تشکر کرد تا او را از ادامه‌ی حرفش باز دارد. چیزی نمانده بود هاگرید جلوی همه بگوید که هری از قبل از وجود آن چهار اژدها خبر داشته است.

پروفسور مودی نیز بی‌اندازه خوشحال بود. چشم سحرآمیزش در حدقه می‌رقصید. او غرولندکنان گفت:

ـ حقه‌ی جالب و ساده‌ای بود، پاتر!

پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ خب دیگه پاتر، خواهش می‌کنم زودتر برو به چادر کمک‌های اولیه.

هری که هنوز نفس‌نفس می‌زد از محوطه‌ی حصاردار بیرون رفت و خانم

پامفری را جلوی در چادری دید که کنار اولین چادر برپا شده بود. او آشـفته و نگران به نظر می‌رسید.

او هری را به داخل چادر برد و با نفرت خاصی گفت:

ـ اژدها!

درون چادر چند کابین به چشم می‌خورد. هری از پشت پارچه‌ی نازک کابین سدریک را تشخیص داد اما ظاهراً آسیب شدیدی ندیده بود چون روی تـخت نشسته بود. خانم پامفری همان طور که شانه‌ی هری را معاینه می‌کرد با خشم و غضب حرف می‌زد و می‌گفت:

ـ پارسال دیوانه‌سازها، امسالم این چهار اژدها! خدا مـی‌دونه سـال دیگـه می‌خوان چی بیارن! خیلی شانس آوردی ... زخمت سطحیه ... اما قبل از معالجه باید زخمتو شستشو بدم ...

خانم پامفری محلول ارغوانی رنگـی را روی زخـم هـری مـالید. زخـمش سوخت و از آن دود بلند شد. اما بلافاصله خانم پـامفری بـا چـوبدستیش بـه شانه‌ی هری ضربه زد و زخم التیام یافت.

ـ خب، حالا یه دقیقه آروم اینجا بشین ... گفتم بشین! بعد می‌تونی بری و امتیازهاتو ببینی.

خانم پامفری از کابین هری بیرون رفت و هری صدای او را از کابین مجاور شنید که گفت:

ـ حالت چه طوره، دیگوری؟

هری نمی‌خواست آرام بنشیند. هنوز سراپا شور و هیجان بـود. از جـایش برخاست. می‌خواست ببیند بیرون چادر چه خبر است. اما هنوز بـه در چـادر نرسیده بود که دو نفر با عجله وارد چادر شدند: هرمیون و رون. هرمیون با صدای گرفته و جیرجیر مانندی گفت:

ـ هری، گل کاشتی! کارت عالی بود! معرکه بود!

جای خراشیدگی ناخن‌های هرمیون روی صورتش نمایان بود. معلوم بود از ترس صورتش را چنگ زده است.

هری به رون نگاه می‌کرد که صورتش مثل گچ سفید شده بود و طوری به هری نگاه می‌کرد انگار روح دیده است. رون با حالتی بسیار جدی گفت:

ـ هری، اونی که اسمتو توی جام انداخته ... به ... به نظر من می‌خواسته تورو به کشتن بده!

انگار چند هفته‌ی گذشته هرگز نیامده بودند ... انگار هری بلافاصله بعد از قهرمان شدنش برای اولین بار رون را می‌دید. هری با خونسردی گفت:

ـ بالاخره دوزاریت افتاد؟ خیلی طول کشید، نه؟

هرمیون با چهره‌ی نگران بین آن دو ایستاده بود. لحظه‌ای به هری نگاه می‌کرد و لحظه‌ی دیگر به رون. رون با شک و تردید دهانش را باز کرد. هری می‌دانست که رون می‌خواهد عذرخواهی کند و ناگهان متوجه شد که نمی‌خواهد عذرخواهی رون را بشنود. قبل از آن که رون حرفی بزند به او گفت:

ـ عیب نداره! گذشته‌ها گذشته!

رون گفت:

ـ نه، من نباید...

هری گفت:

ـ مهم نیست، رون، گذشته‌ها گذشته!

رون با حالتی عصبی به او خندید. هری نیز خندید.

در همان لحظه بغض هرمیون ترکید و زد زیر گریه.

هری که هاج و واج مانده بود به او گفت:

ـ گریه نداره. واسه چی گریه می‌کنی؟

هرمیون پایش را به زمین کوبید و گفت:

ـ شمادوتا دیوونه‌این!

اشک از چشمان هرمیون سرازیر شد و روی ردایش ریخت. سپس آن دو را در آغوش فشرد و پیش از آن که بتوانند مانعش شوند هق‌هق کنان از چادر بیرون دوید.

رون با تأسف سری تکان داد و گفت:

ـ چه گریه‌ای می‌کنه! هری، زودباش بیا بریم. الآن امتیازهاتو اعلام می‌کنن.

هری تخم طلایی و آذرخش را برداشت و شانه بـه شـانه‌ی رون از چـادر بیرون رفت. یک ساعت پیش حتی لحظه‌ای به ذهنش نرسیده بود که بعد از یک ساعت با آرامشی عمیق و ژرف در کنار رون خواهد بود. رون بـی‌وقفه حـرف می‌زد و می‌گفت:

ـ کارت از همه بهتر بود، هری. هیچ‌کدومشون به پای تو نمی‌رسن. سدریک کار عجیب غریبی کرد. اون یک سنگ گنده‌رو تغییر شکل داد ... سنگه‌رو تبدیل به سگ کرد. می‌خواست کاری کنه که اژدهاهه بره دنبال سگه و حواسش پرت بشه. البته تغییر شکلش حرف نـداشت ... تـا حـدودی هـم مـوفق شـد. تـخم طلایی‌رو برداشت ولی صورتش سوخت. آخه اژدهاهه وسط راه تغییر عقیده داد و به جای سگه دنبال سدریک دوید. ولی سدریک در رفت. این دختره ... فلور، سعی می‌کرد اژدهارو طلسم کنه ... می‌خواست یه جوری اژدهارو بخوابونه ... آخرشم موفق شد. اژدهاهه خواب‌آلود شده بود. ولی وقتی خروپف کرد آتیشش گرفت به دامن فـلور و آتـیشش زد. اونـم بـا چـوبدستیش جـادوکرد و از سـر چوبدستیش آب در اومد و آتیشو خاموش کرد ... حالا بگذار کار کرامو بـرات تعریف کنم ... کرام اصلاً به فکر پرواز نیفتاد. بعد از تو اون کارش از همه بهتر بود. یه افسونی رو یکراست فرستاد توی چشم اژدهاهه. فقط حیف که اژدهاهه از درد تلوتلو خورد و زد نصف تخم‌هاشو شکست. برای همین ازش امتیاز کم کردن. آخه نباید می‌گذاشت تخم‌ها بشکنن.

وقتی به کنار محوطه‌ی حصاردار رسیدند رون نفسی تازه کرد. اکـنون کـه شاخدم را از آنجا برده بودند هری تازه چشمش به محل ویژه‌ی داوران مسابقه افتاد. آن‌ها درست در آن سوی محوطه در جایگاه بلندی که پرده‌های طلایی رنگ داشت نشسته بودند.

رون گفت:

ـ هرکدوم از داورها می‌تونن حداکثر ده امتیاز بدن.

هری چشمش را تنگ کرد و به جایگاه بلند خیره شـد. اولیـن داور خـانم

ماکسیم بود. او چوبدستیش را بالا آورد. چیزی شبیه به یک روبان بلند نقره‌ای از آن خارج شد و پیچ و تاب خورد و به شکل یه عدد هشت بزرگ درآمد. جمعیت شروع به تشویق کردند و رون گفت:

ـ بدک نیست! مثل این که برای زخم شونه‌ت دو امتیاز کم کرده ...

نفر بعدی آقای کراوچ بود. او با چوبدستی یک عدد نه به هوا فرستاد. رون به پشت هری ضربه‌ای زد و با خوشحالی گفت:

ـ وضعت خوبه!

نفر بعد دامبلدور بود. او نیز به هری نه امتیاز داد و صدای هلهله‌ی جمعیت اوج گرفت.

لودوبگمن ... *ده امتیاز*.

هری با ناباوری گفت:

ـ ده امتیاز؟ ولی ... ولی من زخمی شدم ... منظورش از این کار چیه؟

رون با شور و هیجان نعره زد:

ـ هری، این قدر غر نزن!

سرانجام کارکاروف چوبدستیش را بالا آورد. لحظه‌ای درنگ کرد سپس او نیز شماره‌ای را به هوا فرستاد ... چهار.

رون با خشم فریاد زد:

ـ چی؟ چهار؟ ای بی‌سروپای کثیف مغرض! اون به کرام ده امتیاز داد!

اما برای هری اهمیتی نداشت. حتی اگر کارکاروف به هری صفر داده بود باز هم برایش مهم نبود. طرفداری رون از هری به همه‌ی امتیازهای دنیا می‌ارزید. البته هری این را به رون نگفت اما وقتی برگشتند که از محوطه‌ی حصاردار خارج شوند بی‌نهایت احساس آرامش و سبکی می‌کرد ... رون تنها نبود ... فقط گریفندوری‌ها نبودند که او را تشویق می‌کردند. اکنون که زمان عمل فرا رسیده بود ... اکنون که تلاش او را دیده بودند، همان طور که از سدریک حمایت کرده بودند از او نیز طرفداری می‌کردند ... به نظر اسلایترینی‌ها اهمیت نمی‌داد. اکنون دیگر می‌توانست همه‌ی یاوه‌گویی‌هایشان را تحمل کند.

در راه بازگشت به مدرسه چارلی ویزلی خود را به آن‌ها رساند و گفت:

ـ هری، تو و کرام فعلاً در مقام اولین! در مقام اول! گوش کنین ببینین چی می‌گم! من عجله دارم. باید زودتر برم برای مامان یه جغد بفرستم. بهش قول دادم همه چی‌رو براش بنویسم ... ولی واقعاً باورنکردنی بود، پسر! راستی، به من گفتن بهت بگم باید برگردی به چادر قهرمان‌ها ... بگمن می‌خواد باهاتون حرف بزنه.

رون به هری گفت که همان جا منتظرش می‌ماند. هری به چادر برگشت. فضای چادر با فضای قبلی تفاوت بسیاری داشت، دوستانه و صمیمی بود. احساسش را هنگام جاخالی دادن از جلوی آتش شاخدم به یاد آورد و آن را با احساسی که هنگام انتظار طولانیش پیش از روبه رو شدن با اژدها داشت مقایسه کرد ... اصلاً قابل مقایسه نبود ... زمین تا آسمان با هم فرق داشت.

فلور، سدریک و کرام هر سه با هم وارد چادر شدند. یک طرف صورت سدریک با قشر ضخیمی از نوعی خمیر نارنجی رنگ پوشیده شده بود و احتمالاً برای مداوای جای سوختگیش بود. سدریک همین که چشمش به هری افتاد خندید و گفت:

ـ کارت عالی بود، هری!

هری نیز خندید و گفت:

ـ کار تو هم عالی بود.

در همان لحظه لودوبگمن جست و خیزکنان وارد چادر شد و گفت:

ـ آفرین به همه‌تون!

بگمن چنان خوشحال بود که انگار خودش از سد اژدها عبور کرده بود. او گفت:

ـ می‌خواستم چند کلمه باهاتون حرف بزنم. قبل از مرحله‌ی دوم فرصت خوبی برای استراحت دارین. مرحله‌ی دوم در ساعت نه‌ونیم صبح روز بیست‌و چهارم فوریه برگزار می‌شه. تا اون موقع فرصت دارین که خوب فکر کنین. اگه به تخم طلایی که توی دستتونه نگاهی بندازین متوجه می‌شین که تخم باز می‌شه

... اون لولاهارو می‌بینین؟ شما باید معمای داخل تخم‌مرغ رو حل کنین و سرنخو پیداکنین. اگه بتونین معماشو حل‌کنین بهتون می‌گه مرحله‌ی دوم چیه تا بتونین خودتونو آماده‌کنین. همه‌تون متوجه شدین؟ حتماً؟ پس دیگه می‌تونین برین!

هری از چادر بیرون آمد و به رون ملحق شد. هر دو با هم شروع به صحبت کردند و به راه افتادند. هری مایل بود جزئیات کار قهرمانان را بداند. وقتی درختان انبوهی راکه هری اولین بار از پشت آن‌ها صدای غرش اژدهاها را شنیده بود پشت‌سر گذاشتند ساحره‌ای از پشت درختان جلوی آن‌ها پرید.

او ریتا اسکیتر بود. آن روز یک ردای سبزرنگ به تن داشت. رنگ لباسش به رنگ قلم پر تندنویسش که در دستش بود می‌آمد. او به هری لبخند زد و گفت:

ـ تبریک می‌گم، هری! می‌شه چند کلمه با هم حرف بزنیم؟ وقتی با اژدها روبه رو شدی چه احساسی داشتی؟ نظرت درباره‌ی انصاف داورها چیه؟

هری با پرخاشگری گفت:

ـ تنها چیزی که می‌خوام بهت بگم یک کلمه‌ست. *خداحافظ!*

آن‌گاه همراه با رون به سوی قلعه بازگشت.

پایان

«جلد اول»